دانلود
رمان



خدمتکار پسر پولدار

مقدمه:
هیچگاه تو را...
آنگونه دوست نخواهم داشت...
که زندانیم باشی...
زندانبانی...
شغل مورد علاقه ام نیست...!
و از دید من...
زندان...
منفورترین مکان دنیاست!...
من...
تارهای افکار خویش نیز گسسته ام...!
چه برسد به تو!!...!
تو میتوانی پرنده باشی...
اما...
اینکه بخواهی تا چه حد در آسمان من...
اوج بگیری...
در خود توست..
میزان اوج گرفتن و پروازت..
بستگی دارد به...
"آرزویت"
"باورت"
"خواستنت"
"صداقتت"

و...
" #عشقت"
هر میزان که از چشمه عشق...
سیرابتر بنوشی...
بیشتر اوج خواهی گرفت!...من...
#همدمت میشوم..
همراهت...
همدردت..
من ...
تو را...
آرزو نخواهم کرد!...
آنکه با ♡می آید...
با ♡ میماند...
و این...
می ارزد به تمام زندگی!!...!♡
نوال (:)navalبخشش..
قسمت اول..
#1
نفس زنون از پله های بیمارستان رفتم بالا،
کل راهو دوییده بودم دیگه نایی برام نمونده بود...
دلم شور میزد..
نه برای اون حیوون...
شور میزد فقط برای مادرم...

مادری ک بغض صداش از پشت تلفن منو با تموم نفرتم ازین مرد کشوند تو راهرو های بیمارستان...
نمیدونم چیشده بود اما میدونستم اون سگ جون تر ازین حرفاست ک بخواد طوریش بشه..
از دور چشمم خورد به پرستار سفید پوشی ک تو بخش،پشت میز پذیرش با تلفن مشغول حرف زدن بود..
وقتی قدم اولو برداشتم پام یه جوری تیر کشید ک تا مغز استخونم از درد سوخت..رو صندلی ابی کنار دیوار نشستم تا یکم این درد لعنتی آروم بگیره...
اروم مشغول ماساژش شدم..
دیگه بعد 12سال خوب یاد گرفتم ک چجوری دردشو اروم کنم..
انقد از تلفن مامان هول شدم ک یادم رفت نباید رو پاهام بدوام..
پوفی کشیدمو چشامو بستم..
زیر لب یا علی گفتمو از جام بلند شدم..پرستار هنوز مشغول حرف زدن بود..
نگاهم به ناخونای قرمزش کشیده شد...
زیر چشمی به دستام نگاه کردم....
ناخونای پوست شده ی من کجا و دستای لطیف اون کجا..
قسمت دوم
2#
دستامو مشت کردمو اروم صداش زدم
_خانوم.....؟

بی توجه من به حرف زدنش ادامه داد..
دوباره گفتم:
_خانوم بمن خبر دادن یه بیمار تصادفی به نام اتابک نادری و اوردن اینجا...
زیر چشمی بهم نگاه کردو بازم جوابی نداد..
کلافه شده بودمو نگرانی برای قلب ضعیفه مادرم به این کلافگی دامن میزد...
عصبی دوباره صداش زدم:
_خانوم محترم با شمام...
نمیدونم تو صورتم چی دید ک زود تلفنو قطع کرد..
پر حرص گفت_امرتونو بفرمایید
سعی کردم اروم باشم.. شمرده گفتم:
_اتابک نادری ...
سرشو انداخت پایین و با سیستم مشغول شد...
چند لحظه بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_طبقه ی دوم انتهای راهرو سمت چپ..
زیر لب تشکری کردم با قدمای اروم به سمت اسانسور کنار پله حرکت کردم..
نگاهم ک به کاغذ چسبیده به در اسانسور افتاد آه از نهادم بلند شد
(خراب است...)
لعنت به این شانس..
باید دو طبقه رو میرفتم بالا...

به پله ها ک نگاه کردم غصم گرفت..
نفسمو محکم دادم بیرونو لنگ زنون از پله ها رفتم بالا...
به خاطر همین چند تا پله ده دقیقه طول کشید تا برسم طبقه ی دوم..
صورتم از درد جمع شد...
مامان ته راهرو وایساده بود
تا چشمش بمت افتاد هول دویید سمتم..
صدای نگرانشو شنیدم..
قسمت سوم
#3_نوال؟ نوال مادرخوبی؟چیشدی عزیزم؟پات؟ اره پات درد میکنه؟؟
به زور لبخند زدم..
استرس و نگرانی اصلا براش خوب نبود..آروم گفتم:
_نه فدات شم خوبم.. فقط از پله ها اومدم بالا نفسم گرفت..تو خوبی؟
چیشده نگرانم کردی..
اشک تو چشای خوشگلش حلقه بست..
باصدای لرزون گفت:
_داشت از اتوبان رد میشد تو حال خودش نبود.. راننده هرچی بوق میزنه متوجه نمیشه اونم نمیتونه به موقع ماشین و کنترل کنه و میزنه بهش...
بغض صداش دیوونم میکرد.. کشیدمش بغلم.. اروم هق زد...
پوف..

نمیدونم چرا سایه ی شومش از زندگیمون کم نمیشه؟
هر روز یه دردسر جدید..
هر روز یه مشکل...
دیگه خسته شده بودم..
محکم تر بغلش کردم..
_الهی قربون اشکات برم.. الان حالش چطوره؟؟
همونجور ک فین فین میکرد گفت:
_پاهاش توگچه.. دکترش میگه تا یه مدت نمیتونه راه بره..ولی شکر خدا حالش خیلی بهتره..پوزخند زدم..
_میدونستم چیزیش نمیشه.. اون هفت تا جون داره...
با بغض گفت:
_نوال نگو... اونم آدمه.. راضی به آزار کسی نباش مادر..
قسمت چهارم
#4
تلخ نگاش کردم..
بی هوا زیر لب گفتم:
_منم آدم بودم...
بیشتر گریه اش گرفت..
یهو به خودم اومدم...
سرشو تو سینم فشار دادم
_غلط کردم مامان گریه نکن.. تورو جون نوال گریه نکن...
با بغض اشکاشو پاک کردم..
آروم گفت:

_بریم الان بیدار میشه باز داد و بیداد میکنه..
با غم سرموو تکون دادم..آروم در اتاقو باز کرد..چشمم خورد بهش...
به مردی ک از وقتی پاش به زندگیمون باز شدطعم تلخ بدبختی و با تموم وجودم چشیدم..
چقد راحت خوابیده بود..اصلا چجوری میتونست انقد راحت بخوابه؟
تمام دیشبو از درد کتکایی ک به جای مادرم خوردم نخوابیده بودم..
اونوقت
این مرد با وجود اون تصادف وحشتناکش انقد راحت خوابیده..
نمیدونم چقد بهش خیره شده بودم ک وقتی ب خودم اومدم دیدم داره با غیض نگام میکنه...
با همون صدای نعشش گفت:
_چیه؟؟آدم ندیدی؟؟؟؟
ترجیح دادم سکوت کنم..چون اگه چیزی میگفتم تو تنهاییاشون مادرم تاوان میداد..
کنار پنجره وایسادم و به حیاط بیمارستان خیره شدم...
قسمت پنج
#5
صدای زمزمه ی مامان و میشنیدم که باهاش صحبت میکرد ولی نمیدونستم چی میگن..
برامم مهم نبود..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود ک صدای دادش بلند شد..
کشیده گفت:
-- م____ن رضاااایتتت ن__میدم.. اون موقع ک داشت بهم میزد باید چشای کور شو باز میکرد...
مامان دوباره گفت:
_توکه حالت خوبه،اونم جوونه..از کار و زندگی افتاده..بزار بره دنبال زندگیش مرد.. چرا لج میکنی؟
داد زد:_همونکه گفتم... من رضایت نمیدم..
چرخیدم سمتش..
با پوزخند زل زدم تو چشاش..
هیچکی ندونه من ک میدونم دردش چیه..
اون پسر بدبخت هرکی که بود باید یکم سر کیسه رو شل میکرد تا این مارمولک رضایت بده..
اونم ذل زد تو چشام..
انگار خط نگاهمو خوند..
با غیض سرشو چرخوندو ازم چشم برداشت..
با صدای مامان به خودم اومدم..
_نوال مادر؟ نهال کجاست؟
دلم هری ریخت پایین..
محکم زدم تو پیشونیم..
_وای مامان گزاشتمش پیش زهرا خانوم.. برم یه زنگ بزنم..فکر کنم پدر زهرا خانومو در اورده..
با همون پای علیل قدمامو تند کردم سمت در..

اما قبل ازینکه دستم رو دستگیره بشینه
در باز شد و چشام تو دوتا تیله ی مشکی گره خورد...
قسمت شش
#6خواستم از کنار این غریبه رد شم که با صدای نفرت انگیز اتابک یخ زدم.
ـ یه بچه ی حروم زاده انقد دل نگرانی نداره..
با شوک نگاش کردم...
بغض چسبید بیخ گلوم..
دهنم باز میشد اما حرفی ازش بیرون نمیومد..
سرمو برگردوندم سمت اون تیله های سیاه...
نگاه غریبه پراز تحقیر بود..
یه چیزی تو وجودم شکست..
نتونستم بیشتر ازین سنگینی نگاهشو تحمل کنم
ببخشیدی گفتم زود از اتاق زدم بیرون...
اروم از پله ها اومدم پایین...
دیگه این مدت به حرفاش عادت کرده بودم اما بازم دلم یه جوری میشد...
نفسمو پر صدا دادم بیرون و وارد حیاط بیمارستان شدم...
نگاه کردم ب اسمون..
ابری بود...
تیره...
سیاه..
مثه زندگیم...نگاه پر از تحقیر اون غریبه حالمو بدتر کرده بود..

پوزخند زدم..
مرفه بی درد...
اون چه میدونست بدبختی چیه؟
سعی کردم بیخیال باشم..
گوشی معمولی سادمو از تو کیفم اوردم بیرون و شماره زهرا خانومو گرفتم..
بعد از چند تا بوق صدای مهربونش اومد
_بله؟
شرمنده از فراموش کاریم اروم گفتم
_سلام زهراخانوم..
بامهربونی ذاتیش گفت
_سلام به روی ماهت عزیزم.. خوبی دخترم؟ چیشد رفتی بیمارستان؟ چخبر شده؟
اروم اهی کشیدم گفتم
_اره زهرا خانوم رفتم.. چیزی نشده مثه همیشه فقط دردسر...الانم یه دلیل پیدا کرده برای اخاذی.. پسره بیچاره رو ولش
نمیکنه..
قسمت هفت
#7
صداش رنگ بغض گرفت..
الهی برات بمیرم مادر... خیر نبینه ک انقد ازارت میده.. کجایی الان؟؟ تو حیاط بیمارستانم..

مکث کردم..
_زهرا خانوم .... نهال...
نزاشت حرف از دهنم خارج بشه
_خیالت تخت دختر..
غذاشو دادم الانم خوابیده.. فقط نوال جان داروهاش تموم شده..داری میای یادت باشه بگیری...
زدم تو پیشونیم...اتابک تمام فکرمو مشغول کرد، نهال و فراموش کرده بودم..
_چشم زهرا خانوم ..خوب شد گفتی ب کل یادم رفت..
-چشمت بی بلا... من برم گلم کاری نداری؟
_ممنونم ...زود میام میبرمش ایشالا جبران کنم براتون..
_عه عه عه..این چه حرفیه دختر.. راحت به کارات برس..این طفلی ک بمن کاری نداره... هروقت سرت خلوت شد بیا ببرش.
لبخند اومد رو لبام...
چقد خوب بود ک مامان و زهرا خانومو داشتم.. حالمو خوب میکردن...
اروم گفتم
_ممنونم...خدافظ
_مواظبه خودت باش دختر.خداهمراهت..
تلفن و قطع کردم..کیف پولمو در اوردم.. همش 20هزار تومن...
به پاهام نگاه کردم..قراد بود امروز با این پول مسکن بگیرم واسه پام...اما نهال..

یه جمع بندی کردم دیدم من میتونم با
استامینوفنم سر کنم ، ولی داروهای نهال مهم تره...
اروم به سمت داروخونه حرکت کردم..
قسمت هشت
#8
هر روز قیمت داروهاش بیشتر میشد..
باید بیشتر کار میکردم و بیخیال خودم میشدم این پول کم
پاسخگوی هزینه داروهای مامان و نهال نبود..
دیگه پولی برام نمونده بود..
باید امروز کار میکردم،باز خدا پدر خانوم قبلیو بیامرزه وقتی دید
خوب کار میکنم منو به یه نفر دیگم معرفی کرد..
ادرس و از تو کیفم در اوردم..
پوف....
تا اونجا یه ساعت راه بود..
باید میرفتم اون سر شهر...
زل زدم ب پام..
اروم زیر لبم گفتم:
_توروخدا امروزو یکم تحمل کن..
هنوز قرصای مامان مونده..باشه؟؟
لبخند زدم..بسم اللّٰه گفتم و اروم به سمت ادرس تو دستم
حرکت کردم..
تقریبا یه ساعت بعد رسیدم..
چشمم که به عمارتش افتاد فکم چسبید کف زمین..

از بزرگ بودنش ترسیدم..
یه لحظه فکر کردم ک من تنهایی چجوری میتونم خونه ب این بزرگیو تمیز کنم..
خواستم برگردم اما با فکر قلب ضعیف مامان قدمام سست شد..
برگشتم جلوی در..
باتردید دستمو گزاشتم رو زنگ و فشار دادم..
منتظر شدم اما خبری نشد.
دوباره زنگ زدم...
تقریبا ده دقیقه معطل شدمو کسی درو باز نکرد..
دیگه از جوابشون ناامید شده بودم..
اومدم برگردم ک یهو در برقی بزرگ ویلا باز شد و یه ماشین شاسی بلند مشکی از کنارم رد شد و رفت تو حیاط...
قسمت نهم
#9
درو نبست..
جلوی در وایسادم تا صاحب خونه منو ببینه...
سرم پایین بود که با دوجفت کفش براق مشکی جلوم مواجه شدم..
اروم سرمو اوردم بالا ک چشام تو دوتا تیله مشکی اشنا گره خورد..
همون پوزخند مسخرش رو لبش بود..اخمام رفت تو هم ک صداشو شنیدم..

_امری داشتید؟؟؟
بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:
_ برای نظافت اومدم..ترانه خانوم منو فرستاده..
بی توجه به حرفی که زدم گفت:
_ تو چشام خار داره که به زمین نگاه میکنی یا اینکه اون پایین دنبال چیزی میگردی؟
اخمام شدید تر رفت توهم..
چقد پرو و بی شرم..
سرمو بلند کردمو با اخم زل زدم تو چشاش تا حساب کار دستش بیاد..
بی توجه به حرفش گفتم:
_از کجا باید شروع کنم؟
بازم پوزخند..
سعی کردم بی توجه باشم..
اینم یکی از همون مرفه های دنیاس که طعم درد و نچشیده..
صداش بلند شد..
_دنبالم بیا..
اون جلو راه افتاد و منم لنگ زنون پشتش حرکت کردم..
بدون اینکه برگرده پرسید:_حال پدرت چطوره؟؟
بیخیال جواب دادم:
_اون پدر من نیس..
قسمت دهم
#10

وایساد...
رو پاشنه ی پاش چرخید سمتم..
_عه؟؟ من فکر میگردم پدرته اخه بدجور سنگتو به سینه میزد..
پوزخند زدم..
_اون جز خودش سنگ هیچکسو به سینه نمیزنه..
عمیق نگام کرد..
_راضیش کن رضایت بده..
من وقت الکی ندارم برای یه مفنگی تلف کنم..
سرمو انداختم پایین..
_مادرم خیلی تلاش کرد ک نزاره شما اذیت بشید..اما....
مکث کردم..
ریلکس پرسید:
_اما چی؟نفسمو پرصدا دادم بیرون..
زیر لب گفتم
_شما کیس جدیدشید..من حتی شک دارم که اون تصادف اتفاقی بوده باشه.. شاید عمدی خودشو انداخته جلوی ماشین شما..
چشاش گرد شد..
خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم..
با تعجب پرسید:
_دیوونس یا اینکه از جونش سیر شده؟
لبخند زدم
_هیچکدوم.. این تنها راه اخاذی از ادمای پول داره.. شیوه ی

جدیدشه...
قسمت یازدهم
#11
اخماش رفت توهم..
با حالت تحقیر گفت:
_اها..پس بگو کارتون اینه...
نمیدونم چرا به عقل خودم نرسیده بود..
معلوم نیس چند بار اینگارو کردین ک اوستا شدین..
بی حس زل زدم بهش..وقتی انقد بیشعور بود ک نمیفهمید من برای کمکش این حرفو زدم ، دیگه حرفی باقی نمیموند..
سرد گفتم
_از کجا باید شروع کنم؟؟؟؟
دوباره تو جلد خونسردش فرو رفت..
در ورودی امارت و باز کردو گفت:
_کل امارت.. از هرجا دوس داری شروع کن..
بعد به سمت پله های طبقه ی بالا حرکت کرد..
دلم نمیخواست اون اتابک بی شرف به هدفش برسه،..
بدون نگاه کردن بهش همونجور ک مشغول اماده کردن وسایل نظافت بودم گفتم:
_ بهش رو ندید وگرنه سرتون سوار میشه..
فقط قصد اخاذی داره..
اگه بفهمه از پلیس و ... وحشت دارید ازتون سو استفاده میکنه..
بهترین راه بی توجهی بهشه..

اگرم میخواین چیزی بهش بدید در حد اون مقداری بدید که بهش اسیب زدید..
نه چیز دیگه...
ساکت زل زد بهم..
منم بی حرف دیگه ای رفتم تو اشپزخونه تا از اونجا شروع کنم...
قسمت دوازدهم
#12کش و قوسی ب بدنم دادم..
اوف..
پدرم در اومده بود..
هیچوقت تو یه روز اینهمه کار نکرده بودم..
گردنمو به سمت چپ و راست خم کردم ک صدای ترق تروق استخونم در اومد..
وسایلمو جمع و جور کردم ک نگاهم به ساعت ایستاده کنار سالن افتاد ..
چشام گرد شد ...
ساعت کی 9شده بود؟
دقیقا ده ساعت بود ک داشتم کار میکردم ولی اصلا حواسم به ساعت نبود..
دلم از گرسنگی ضعف میرفت..
پوف نهال حتما تا الان کلی بهونه گیریمو کرده..
باید زود تر میرفتم خونه..
سمت پله های مارپیچ خونه رفتم میخواستم به بگم ک کارم تموم شده..

وقتی به طبقه ی بالا رسیدم چشام از شدت تعجب گشاد شد..
تمام دیوارای راهروی طبقه ی بالا از عکساش پر بود..
من اینجارو تمیز کرده بودم پس چجوری عکساشو ندیدم؟؟
نگاهم به سمت یکی از عکساش کشیده شد..
ناخوداگاه پاهام رفت جلو..اولین چیزی ک تو صورتش جلب توجه میکرد چشاش بود..
چشایی به رنگ سیاهی شب و مژه های بلند..
حتی از تو عکسشم میتونستی نگاه عمیقشو حس کنی..
موهای لخت مشکیش رو پیشونیش ریخته بود..
برای اولین بار دلم خواست یه مرد و انالیز کنم...
قسمت سیزدهم
#13
چشام از چشاش سر خورد و رفت رو بینیش...
بینی معمولی و بعد لبای قلوه ایش تو چشم بود..
برخلاف پوست سفید من پوستش به برنزه میزد.
ناخوداگاه لبخند زدم..
ازون دسته پسرای جذاب بود..
باصداش از فکر اومدم بیرون..
_به چی اینجوری خیره شدی؟؟
خونسرد برگشتم سمتش...
_ به عکستون..
یه تای ابروشو برد بالا..
_اونوقت چی باعث شد ک اینجوری محو عکسم بشی؟با همون

خونسردی همیشگی صادقانه گفتم
_چشاتون..
تعجب تو صورتش موج میزد..
شاید انتظار داشت گارد بگیرمو بگم من اصن به شما نگاه نمیکردم...
انگار فهمید متوجه تعجبش شدم..
زود به خودش اومدو تو جلد خونسردش فرو رفت..
قبل ازینکه حرفی بزنه پیش قدم شدمو گفتم:
_ببخشید اقا دیر وقت شده، منم اومده بودم بگم کارم تمومه..دیگه باید برم..
سرشو تکون داد و گفت:
_منتظر باش..
بعد رفت تو اتاقو چند دقیقه بعد با یه دسته پول اومد بیرون..
پول و گرفت سمتم..
اروم ازش گرفتمو زیر لب تشکر کردم..
وقتی داشتم از کنارش رد میشدم گفت:
_فردا دوباره میام رضایت بگیرم.. راضیش کن ..
بدون اینکه برگردم گفتم:
_متاسفانه من با اون هیچ کاری ندارم..
کارای اون بمن مربوط نیست..خودتون راضیش کنید..ببخشید من باید برم خونه
شبتون خوش..قسمت چهاردهم
14#

بی توجه بهش از در زدم بیرون..
درد پام امونمو بریده بود..
بااین حال سعی کردم یکم تندتر راه برم تا به اتوبوس اخر شب برسم..
وقتی رسیدم به ایستگاه اتوبوس تازه رسیده بود..
پر استرس نفسمو دادم بیرونو سوار شدم..
از شانس گندم مثه همیشه انقد شلوغ بود که جای برای نشستن پیدا نمیشد ..
به دیواره ی اتوبوس تکیه دادمو مشغول ماساژ پام شدم..
گاهی واقعا دردش طاقت فرسا میشد..
چاره ای نبود..
باید تحمل میکردم..
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یه صندلی خالی شد و نشستم روش..
سرمو تکیه دادمو چشامو بستم..
چه روز مزخرفی بود..
پوزخند زدم...
حالا نکه بقیه ی روزام گل و بلبله...
تو اوج درد با یاد نهالم لبخند اومد رو لبام..
انگار خستگیا یادم رفت..اخرین ایستگاه از ماشین پیاده شدمو لنگ زنون به سمت خونه رفتم..
کلیدو تو در چرخوندم ..
هنوز پا تو خونه نزاشته بودم ک با جیغ نهالم دلم هری ریخت...

بیخیال درد پام دوییدم سمت خونه..
پام تیر میکشید ولی اهمیت ندادم.
صدای گریه اش دلمو ریش میکرد..
وارد خونه ک شدم با وحشت به نهال نگاه کردم ک صورتش از شدت سیلی های اتابک کبود شده بود..
حیوون وحشی تو این حالشم نمیتونست ادم باشه..
کارد میزدی خونم در نمیومد..
قسمت پانزدهم
15#
نهال تا چشمش به من افتاد با جیغ ماما ماما میکرد..
سعی کردم مثه همیشه محکم باشم..
با نفرت رفتم سمتش..
اصلا نمیدونستم مامان کی اوردتش خونه..
برام مهمم نبود..
نهالو از بغلش میکشم بیرونو یه لگد محکم به پای تازه گچ گرفتش میزنم ک دادش بلند میشهو مثه همیشه شروع میکنه به فحشای رکیک دادن...
شمرده شمرده گفتم:
_وقتی الان نیاز داری ک یکی جسم کثیفتو تر و خشک کنه ، بهتر نیست ادم باشی؟؟؟.
دفه ی دیگه انقد اروم باهات رفتار نمیکنم..
بادرد و نفرت گفت:

ـیه روزی تو این بچه ی حرومتو تو باغچه ی همین خونه چال میکنم...
زیادی تحمل کرده بودم..
واسه امروز صبرم ته کشیده بود..
با تمام حرصم لگد محکمی به دوتا پاش زدم که مثه سگ زوزه کشید..
پراز تنفر گفتم:
ـحروم زاده تویی و هفت جدو ابادت ...
میخوام فقط یک بار دیگه به نهال دست بزنی..
به خداوندی خدا خودم زهر به خوردت میدم..
میدونی که دیوونم و هر کاری ازم برمیاد..
پس مثه ادم بتمرگ سر جات و زندگیتو بکن..
قسمت شانزدهم
#16تو چشاش پر از نفرت بود..
اگه من سر کار نمیرفتم و بهم نیاز نداشت خونمو میریخت..
هرچی باشه، یکی باید این وسط جور تریاک و مواد اقارو بکشه یا نه؟
پوزخند زدم..
نهالو ک با بغض از ترس تو خودش جمع شده
بود بغل کردمو رفتیم تو اتاق شش متری
کوچیکمون..
دونه های اشک مثه مروارید از چشاش میریخت..
صورتشو بوسیدمو محکم بغلش کردم..

چجوری میتونست رو یه بچه مریض دست بلند کنه؟
نمیدونم مامان کجا بود..
خسته بودم..
بادرد پاشدمو سوپ پوره شده ی نهالو تو ظرف ریختم و اوردم تو اتاق...
قرصاشو تو غذا حل کردمو قاشق به قاشق تو دهنش میزاشتم..
یه مدت بود حالش بدتر شده بود.
حتی یه غذای ساده رو نمیتونست هضم کنه..
دلم خیلی پر بود
وقتی غذاشو خورد پاهامو دراز کردمو با وجود دردم رو پاهام تابش دادم تا خوابش ببره..به جسم ضعیفش نگاه کردم..
بازم بغض همیشگیم اومد..
یه بچه ی شش ساله این شکلی نیس..
نهال من سالم نبود..
با حال خراب سرمو به دیوار تکیه دادمو نفهمیدم کی خوابم برد..
قسمت هفدهم
17#
نمیدونم ساعت چند بود اما باصدای دادی که
خونه رو لرزوند با وحشت از خواب پریدم..
گیج دنبال منبع صدا میگشتم ک با فریاد بعدی
اتابک تا ته ماجرا رو فهمیدم..
_کی اینو راه داده اینجاااااااا؟؟؟
مگه این خراب شده صاحب نداره؟؟

از خونه من برو بیرون..رضایت میخوای؟؟
اون موقع که با اون ماشین مدل بالات داشتی
ویراژ میدادی باید فکر الان میبودی..
ای داااد ای هواررر..
ایهاناس یکی به این حالی کنه من رضایت نمیدممم..حقمههه از حقم نمیگذرمممم..
پوف..
خدارو شکر نهال به خاطر قرصاییکه میخورد
خوابش سنگین بود.
خودمو کشیدم سمتشو دستامو دورش حلقه کردم..
ارزو به دلم مونده بود ک یه روز تو این خونه با
ارامش از خواب پاشم نه با داد و بیداد کسی..
دوازده سال بود ک امکان نداشت یه صبحی
باشه و کسی جلوی در سرو صدا نکنه..
یا هم سفره ایای اتابک..
یا طلبکاراش..
یا خودش..
دلم یکم ارامش میخواست..
چشامو اروم روهم گزاشتم..
هنوز چند دقیقه نگزشته بود که دوباره با صدای دادش پریدم..
ای لعنت به این زندگی..
لعنت..
با صدای نعشه اش صدام میزد:_ نواااال.. دختر کجایی ؟

بیا اینو ازینجا بنداز بیرون..
اصلا دلم نمیخواست با اون پسره پرو رو به رو بشم..
ولی انگار تا اونور نمیرفتم اتابک خفه نمیشد..
قسمت هجدهم
18#
مانتوی مشکی زوار در رفتمو تنم کردمو
شالمو پیچیدم دور سرم
با همون ظاهر خونسرد همیشگیم در اتاقو باز کردم رفتم بیرون..
کنار بساطش چرت میزد..
مامان مثه همیشه میخواست جو و اروم کنه..
دست به سینه به دیوار رو به روش تکیه دادمو
بی توجه به حضور اون مرد غریبه گفتم:
_باز چه مرگته اتابک؟؟؟
چرا اول صبحی دادو هوار راه انداختی؟؟
یعنی ما نمیتونیم از دست تو یه روز راحت داشته باشیم؟؟
مامان پا تند کرد اومد سمتم..
با بغض گفت:
_نوال.. نوال مادر بسه چیزی نگو..پر حرص گفتم:
_چرا چیزی نگم؟؟
از بس چیزی بهش نگفتید این شده..
سنگینی نگاه اون پسرو حس میکردم.
حتی نمیدونستم اسمش چی بود...
مامان تن صداشو اورد پایین:

_الهی فدات شم باز سیاهو کبودت میکنه
نوال میخوای دق کنم؟
اره؟؟
میخوای از غصه ی تن کبودت جون بدم؟
بس کن..
تورو ارواح خاک بابات بس کن
بعد اروم هق زد...
همین کافی بود تا دهنمو ببنده...
بابام..
حتی اسمشم مثه اب یخ میشد رو اتیش وجودم...
نفسمو اروم دادم بیرون...
کشیدمش بغلم..
_باشه مامانم ..گریه نکن.. چشم..
من دیگه چیزی نمیگم هرچی شما بگی گریه نکن..
قسمت نوزدهم
19#
با انگشتام اشکاشو پاک کردم و به صورت پر از غصش لبخند زدم..
وقتی دید ارومم سرمو بوسیدو رفت تو اشپزخونه..
نگاهم به سمت اون مرد کشیده شد..
توی چشای مشکیش چیزی بود که ازش سر در نمیاوردم..
بی توجه بهش رومو ازش گرفتمو لنگ زنون سمت اتابک رفتم..
سنگینی نگاهشو روی پای علیلم احساس کردم..

دوباره حس سرکشم فوران کرد..
حرصم گرفت..
ازینکه یکی با ترحم نگام کنه حالم بهم میخورد..
رومو برگردوندم سمتش تا حالشو بگیرم اما..
بادیدن تحقیری که تو نگاهش بود لبام بسته شد..
بغض کردم...
این غریبه جز القا حس تحقیر کار دیگه ای بلد نبود...
اب دهنمو قورت دادم تا این بغض از چشام سرازیر نشه...با فاصله کنار اتابک نشستم..
دوباره تو جلد ارومم فرو رفتم خیلی سرد بهش گفتم:
_اتابک.. هم من هم خودت میدونیم ک تو چی میخوای...
به اون مرد ک با چشای نافذش بهم زل زده بود
اشاره کردم و ادامه دادم:
قسمت بیستم
#20
_مطمعن باش این اقاهم در جریانه که الان اینجاس..
پس به جای داد و هوار حرفاتو بزن
و قال قضیه رو بکن..
نه وقت این اقارو بگیر و نه اعصاب مارو داغون کن.....
طبق عادت همیشگیش دستی به سیبیلای زرد رنگش کشید و با زبونش لبای خشکشو تر کرد...
مشکوک زل زد به ما...
با پرویی تمام گفت:

_اگه رضایت بدم چی بمن میرسه؟
پوزخند زدم..
با دیدن پوزخندم اخماش رفت تو هم..من اتابکو بهتر از هر کس دیگه ای میشناختم..
از اولشم دنبال اخاذی بود..
یه جورایی ب مفت خوری عادت کرده بود..
صدای اون مرد اومد..
رو به اتابک گفت:
_ببین من وقت اضافی ندارم برای تو تلف کنم..
تا اینجا هم زیادی بهت بها دادم..
راحت تر از اون چیزی ک فکر میکنی میتونستم
از شرت راحت شم ولی دلم برای بدبختیت سوخت..
همزمان از کیف مشکیش دسته چکشو اورد بیرون..
و ادامه داد:
_پس تا پشیمون نشدم فقط بگو چقدر؟
منتظر بودیم تا حرف بزنه..
مامان نگران نگاهمون میکرد...
شاید میترسید دعوا بشه..
اما سرنوشت چیز دیگه ایو برای من رقم زده بود...
قسمت بیست و یکم
#21اتابک زل زد به اون غریبه...
با لحن کشداری گفت:
_پول نمیخوام...

شوکه نگاهش کردم...
از کی تا حالا انقد خوب شده بود؟؟
چشام ریز کردمو مشکوک زل زدم بهش..
مطمعن بودم یه نقشه ای تو کلشه..
ازین مارمولک هرچیزی برمیومد.
چهره مرد غریبه توهم رفت بود،
عصبی با صدایی ک سعی میکرد بلند نشه گفت:
_مگه من مسخره توام مرتیکه مفنگی؟
میدمت دست پلیس بلایی به سرت بیارن که مرغای آسمون ب حالت زار بزنن..
فقط صبر کن و ببین چیکارت میکنم..
بعد اومد بلند شد بره ک اتابک مچ دستشو گرفت..
نگاش کردم ..
ترس تو نگاهش موج میزد..
با صدای لرزون گفت:
_صبر کن اقاکیان..تورو جون عزیزت نرو..
من غلط بکنم بخوام شمارو مسخره کنم..
بخدا رضایت میدم فقط یه شرط دارم..
اگه وجدان داری قبول کن یکم ازین فلاک در بیام..
بعد با صدای حال بهم زنی دماغشو کشید بالا...
پوزخند اومد رو لبم...
مثه سگ از پلیس میترسید..
زیر لب طوری ک فقط خودش بشنوه گفتم:

_تو وجدانم میدونی چیه؟؟؟
به وضوح اخماش رفت تو هم..
غریبه اروم تر شده بود..
اسمش چی بود؟؟
اتابک صداش زد کیان...
کیان...
اسم قشنگی داشت..
قسمت بیست و دوم
#22
ناخودگاه لبخند زدم به این مرد غریبه ی چشم سیاه...
اصلا حواسم نبود ک زل زدم بهش و لبخند ژکوند تحویلش میدم..وقتی به خودم اومدم ک همون پوزخند مسخره ی همیشگی رو لباش بود..
اخمام رفت توهم..
پسره ی خودشیفته فکر کرده کیه؟
همونجور داشتم بخاطر خنگ بازیام سر خودم غر میزدم ک صدای کیان بلند شد کلافه گفت:
_بگو چی میخوای انقد وقتمو نگیر..
خیلی کنجکاو بودم بدونم چه چیزی باعث شده ک اتابک قید پولو بزنه..
مطمعن بودم چیزی با ارزش تری میخواست...
ولی مگه تو نظر اتابک از پول با ارزش ترم چیزی هست؟؟
ناخوداگاه یه تای ابرومو دادم بالا...

نگاهم به صورت مامان کشیده شد..
اونم توصورتش تعجب موج میزد..
اتابک دستی به سیبلاش کشید و با صدای ارومی گفت:
_اکبر اقا صاحب خونه تهدید کرده که اگه تا هفته ی بعد اجاره ی عقب افتادشو ندم استخونامو میشکنه..
گفته یا پولو میدی یا....
با پوزخند زل زد بهم و ادامه داد..
_یا نوال و جای بدهیش برمیداره...
نوال برام مهم نیس اما بخاطر زنم بهش گفتم تا هفته بعد پول و بهش میدم..
ماتم برد...قسمت بیست و سوم
#23
اکبر اقاصاحب خونه گند اخلاق بد دهن،
همپایه بساط منقل و بافور اتابک،
کسی ک با اون قیافه ی داغون و دندونای زرد
رنگ سیاه و شکمی که سه متر از خودش جلوتر
راه میره
بازم خیلی از دخترای خراب شهر میخوان
همخوابش باشن...
چرا؟؟؟
چون پولش از پارو بالا میره...
چون مثه من هر روز فکر اینو نمیکنه ک قرصای
مادرش داره تموم میشه و حال بچش هر روز

بدتر میشه ..
وضعش توپ بود البته با نزول دادن به چهار تا
بدبخت بیچاره مثه من..
با غم به مامانم نگاه کردم...
تو چشاش اشک جمع شده بود...بهم ازین قضیه چیزی نگفت ک
درد نزاره رو
دردام..
ولی مگه رو اصل قضیه تفاوتی ایجاد میشد؟؟
شاید اونم ازین همه بیچارگی یه دونه دخترش
خسته شده بود..
بهش لبخند زدم..
لبخندی ک طعم زهراگینش تا عمق قلبمو
سوزوند...
فقط یه ذره ابرو برام مونده بود ک اتابک اونم
جلوی این غریبه نابود کرد...
قسمت بیست و چهارم
24#
با بغض ،
با درد،
زل زدم تو چشای مشکیش..
زبونم نمیچرخید چیزی بگم..
کیان با پوزخند روشو ازم گرفت و به اتابک
گفت:_خوب؟ متوجه نمیشم الان ازم میخوای اجاره

عقب افتادتو بدم؟؟
مرد بی غیرت زندگیم...
کسی ک اومده بود تا جای خالی پدرمو برام پر کنه اماوجودش تو زندگیم فقط درد و برام به ارمغان اورد با زبونش لبای ترک خوردشو تر کردو گفت:
_دوتا چیز میخوام..
اول اینکه یه خونه برام جور کنی از شر اجاره خونه راحت شم،
دوم اینکه بهم کار بدی..
هرکاری بود مهم نیس فقط یه در امد کوچیک برام داشته باشه..
منظورم از خونه هم این نیس ک برام ویلا بخری،یه اتاق ده متری هم برای ما بسه ..
فقط مال خودمون باشه..
زنم مریضه باید عمل بشه نمیخوام چیزی حالشو بد کنه.قسمت بیست و پنجم
25#
با دست لرزونش از پاکت کنارش یه نخ سیگار دراورد و گزاشت گوشه ی لبش..
یه پک عمیق کشید و همونجور ادامه داد:
_اینکار برای تو کار سختی نیست اقا کیان..
اگه نتونم پولو جور کنم نوالو میبره..

همونجور ک گفتم این هرزه قد یه سوزنم برام ارزش نداره
فقط مطمعنم بعد ازینکه ببرتش هم بازم دست از سر زندگی من برنمیداره..
از طرفیم دلم نمیخواد اتفاقی برای زنم بیوفته..
فقط همینو ازت میخوام...
مردونگی کن ازین فلاکت نجاتم بده..
وجودم یخ بست..
انگار روحمو تو هاله ای از یخ پیچیده بودن...
خیلی وقت بود ک زندگیم رنگ و بوی زمستونو داشت..
خیلی وقت بود که حالم خوش نبود..
خیلی وقت بود که دلم یه خواب طولانی میخواست..
شاید به اندازه یکم مردن..به اندازه ای که کسی به پاک بودنم شک نکنه...
داغون بودم
اما امروز...
اتابک وجود زخمیمو جلوی این غریبه ب اتیش کشید..
انقدر بد تو خودم شکستم ک تیکه های شکسته
وجودم روحمو کشت..
من هزره بودم،؟؟
قسمت بیست و شش
#26
با دوتا تیله ی یخیم زل زدم به صورت پر از تحقیر کیان..

دیگه ابرویی برام نمونده بود..
نگاهمو به صورت سیاهه اتابک انداختم..
فقط اروم لب زدم:
_یه روزی تاوانشو پس میدی..
پوزخند زد
صدای هق هق مادرم بلند شد..
با جیغ گفت:_خدا ازت نگذره اتابک ک دل نوالمو اینجوری خون میکنی..
حلالت نمیکنم اتابک .. حلالت نمیکنم..
از جام بلند شدمو سمت اتاق نهال حرکت کردم..
درد پام دوباره شروع شده بود..
هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود ک صدای کیان بلند شد:
_صبر کن...
دستم رو دستگیره خشک شد..
اروم برگشتم سمتش..
رنگ نگاهش تنمو لرزوند...
اومد سمتم رو به روم وایساد..
باهمون پوزخند همیشگیش زل زد تو چشام..
قسمت بیست وهفت
#27
چشم تو چشم من به اتابک گفت:
_قبوله اما منم یه شرط دارم..

از نگاهش میترسیدم..هوس...
چیزی نبود ک یه دختر نتونه تشخیصش بده..
اتابک گفت:
_هرچی باشه قبوله..
پوزخند زد با وقاحت تمام گفت:
_این دختر مال من..
نفهمیدم چیشد فقط وقتی ب خودم اومدم که
دیدم دستم رو صورتش نشسته..
جای انگشتام رو صورتش مونده بود..
سرشو چرخوند سمتم..
سفیدی چشاش ب قرمزی میزد..
عصبانیش کرده بودم ولی واقعا دست خودم نبود..
از حرص نفس نفس میزدم..
دلم میخواست تمام فشارای این مدته رو یکی
خالی کنم
کی بهتر ازین غریبه ی مغرور؟؟
مردی ک تا نوک دماغشو بیشتر نمیدید..
صدای ناله ی مامان منو ازون دنیای پر از نفرتم بیرون
کشید..قسمت بیست و هشت
28#
با نگرانی دوییدم سمتش..
افتاده بود زمینو دستشو رو قلبش گزاشته بود
سرشو کشیدم بغلم با وحشت چند بار اروم زدم تو صورتش

_مامان مامان.. توروخدا چشاتو باز کن..
مامانم.. مامان قشنگم.. توروجون من..
انقد نگران بودم ک یادمم نبود قرصاشو بیارم..
اتابک با صدای نعشش داد زد
_ گمشو برو قرصاشو بیار..
کیان با پوزخند دست به سینه به دیوار تکیه داده بود..
قرصا کنار دست بودو اون بیخیال داشت جون
دادن مامانمو نگاه میکرد..
لنگ زنون سرعتمو زیاد کردم تا به قرصا برسم ..
وقتی اومدم از کنارش رد شم پاشو گزاشت
جلو پامو من رو همون پای علیلم پخش زمین شدم..
از درد لبامو گاز گرفتم تا صدام در نیاد..
بی وجدان عمدی اینکارو کرده بود...تلخ رومو برگردوندم
سمتش...
پوزخند همیشگی رو لبش بود..
زیر لب فقط گفت:
_ دختره علیل دست و پا چلفتی..
قسمت بیست و نه
#29
احساس خفگی میکردم..
نفس کشیدن تو این خونه نفرین شده سخت بود..
بغضمو قورت دادمو با بدبختی پا شدم..
دستام میلرزید..

قرصارو برداشتم..
درد داشتم اما پا تند کردم..
پا تند کردم ک نبینم صورتم مامانم از درد کبود شده..
لباسام خیس عرق شده بود..
قرصای زیر زبونیشو گزاشتم..
چند دقیقه نگذشته بود ک نفساش منظم شد..
به زور بلندش کردم و بردمش سمت اتاق خواب ..
وقتی دراز کشید پتو رو کشیدم تنش..چشاش نیمه باز بود..
به زور صدام زد:
_ نوال
_هیششش.. چیزی نگو مامانم..
من همه چیو درست میکنم قول میدم.. قول
میدم تو فقط اروم باش...
دست یخ زدشو گرفتم تو دستمو پشتشو بوسیدم..
اروم با کمک دیوار از جام بلند شدم..
وقتی رفتم تو هال صدای فحشای رکیک اتابک میومد
قسمت سی ام
#30
حالش از من بهم میخورد ولی مامانو دوس داشت..
حداقل برا مادرم خوب بود..
متوجه نشدم کیان کی اومد کنارم
فقط صدای زمزمشو زیر گوشم شنیدم
_اون زمین خوردنت تلافی سیلی بود ک زدی...

هیچکس تاحالا رو من دست بلند نگرده بود..
دلم برا بدبختیت میسوزه ک زندگیتو نمیگیرم..تلخند زدم..
مگه الان دارم زندگی میکنم؟؟
برگشتم سمتش..
صدای اتابک از پشت سرم اومد..
کم مونده بود سرش بیوفته تو منقلش:
_نواااال.. ب_نفعت__ه که به حرف کیان
گ_وش کن__ی.. چ_یز زیادی نمیخواد
حدا_قل از اک_بر اقا بهتره... به مادرت فک___ر کننن...
بعد سرش کامل رفت تو گردنش...
هه ... بی غیرت...
بازم صدای زمزمه ی مرموز کیان زیر گوشم اومد..
قسمت سی و یک
#31
_نترس.. تو در حدی نیستی ک من بهت نگاه کنم..
انقد دخترای رنگارنگ دورم هستن ک تویه
دهاتی به چشام نیای.
من فقط دنبال یه نفرم ک کارای عمارتو انجام بده.. همین..
اگه میتونی من همین امروز بدهی اتابک بهاکبراقارو میدم
خونشم امادس کارشم امادس..
میارمش سرایدار عمارت شه ک کار تو هم اسون باشه..
یه کارت از جیبش کشید بیرون..
گزاشت رو میز..

_این شمارمه.. اگه قبول کردی زنگ بزن بیام دنبالتون..
لحظه اخر ک داشت میرفت پشت بمن گفت:
_به مادرت فکر کن...
چشامو بستم... چقد بدبخت بودم خدا...
چقد... وقتی صدای بسته شدن در اومد دیگه
نتونستم مقاومت کنم..
زانو زدم..
شکستم...
پاهامو کشیدم تو بغلم..
سردم بود...
خودمو بغل کردم..
بغل کردم جای پدرم.. جای نیما...
اگه بودن...
من اینجوری به ذلت نمیوفتادم..کاشکی بودن...
کاش...
قسمت سی و دوم
#32
نمیدونم چقد تو اون وضعیت بودم که با صدای
داد اتابک از فکر پریدم بیرون..
انگار نعشگیش پریده بودو عقل اومده بود جاش..
با عصبانیت گفت:
_آقا کیان کجاس؟
چی بهش گفتی هاااان؟

دختره ی سلیطه فراریش دادی؟
چی گفتی ک رفت؟
ادمت میکنم.. برای من گنده لات بازی در میاری؟
حالم اصلا خوب نبود...
با حرفاش داغون ترم میکرد..
خدارو شکر که مامان بیدار نمیشد.
وقتی دید جواب نمیدم از بی تفاوتیم حرصشگرفت و ادامه داد:
_تو سگ در اون عمارتشم نمیشی.
به چیت مینازی ک اونجوری باهاش حرف زدی؟
به هرزگیت؟ به اون بچه ی حروم زادت؟ به
اون کار پر در امدت؟
الان حالیت میکنم..
بعد دستش بود ک سمت سگگ کمربندش میرفت..
سرم پایین بود..
تلخ لبخند زدم.. هنوز جای کبودیای قبلی خوب نشده بود.
قسمت سی و سوم
#33
وقتی اولین سگگ کمر بندش رو کمرم نشست
تمام وجودم درد شد..
میزد و خدا نمیدید چقد تنهام..
میزدو خدا نمیدید چقد بی کسم..
میزدو خدا نمیدید از زندگی بریده بودم..
بابا میبینی منو؟

داداشی تو چی؟میبینی؟؟
فحشاییکه میداد بدتر اتیشم میزد..
انقدر لبامو گاز گرفته بودم ک طعم شور خونو
تو دهنم حس میکردم..
وقتی قشنگ خودشو خالی کرد کنارم نشست..
هیچی نمیگفتم.. نفس نفس میزد..
همیشه وقتی شارژ میشد تن من تاوان انرژیه زیادشو میداد..
پر از نفرت و کینه گفت:
ـ زنگ میزنی و از دلش در میاری..
شیرفهم شد سلیطه؟؟وگرنه دفه ی بعد اون بچه
ی مردنیت تاوان تورو میده..
دلم از جا کنده شد..
حاضر بودم بمیرم ولی نهالم طوریش نشه..
تصمیممو گرفته بودم..
حداقل تو اون عمارت از شر اتابک راحت میشدم..
مامان یه نفس راحت میکشید
من ک میرفتم کلفتی خونه اینو اون..
حالا بجاش فقط تو یه خونه کار میکنم..قسمت سی و چهارم
#34
نهالم میتونست تو باغش هوا بخوره..
دیگه اینجا دلش نمیگرفت..
زیادم بد نبود..
میشد باهاش کنار اومد..

شاید اوتجا میتونستم این ارامش از دست رفته
ی زندگیمو برگردونم..
پراز درد بلند شدم و رفتم سمت گوشی داغونم..
با دست لرزون شمارشو گرفتم..
بوق اول..
ضربان قلبم تند شد..
بوق دوم..
کف دستام چرا خیسه؟
بوق سوم..
_الو..
نفسم تو سینه حبس شد...
دهنم باز میشد ولی صدایی ازش بیرون نمیومد_الووو...
فقط صدای نفسام بود ک میومد..
تیز تر ازین حرفا بود.. انگار فهمید منم
سکوت کرد..
سعی کردم خودمو جمع و جور کنم..
با صدایی ک به زور شنیده میشد گفتم:
_س..لام...
قسمت سی و پنجم
#35
_ دیگه داشتم از زنگ زدنت ناامید میشدم..
سعی کردم ب خودم مسلط باشم..
نفسمو بی صدا دادم بیرون..

ـ ببخشید یه مشکلی پیش اومد نتونستم تماس بگیرم..
مکث کردم..
اروم گفتم:
ـمن شرط شمارو قبول میکنم..
خونسرد گفت:
ـخوبه.. تا نیم ساعت دیگه اونجام..اومدم لب باز کنم جوابشو
بدم ک بی تربیت بی
خدافظی قطع کرد..
از حرص داشتم میترکیدم..
بیشعور نفهم بی شخصیت..
حالم ازین جور ادما بهم میخورد..
حالا چجوری قراره تحملش کنم خدا میدونه..
اعصابم خراب بود..
دلم نمیکشید بااین غریبه برم،
اما راهی نداشتم..یک درصدم حاضر نبودم
سرنوشتم با اکبر اقا رقم بخوره..،
از تصور اکبر اقا بااون دندونای زردش و بدن
پر موش ک اخمام رفت توهم..
همیشه احساس خوش اندامی میکرد و لخت تو
حیاط میچرخید..
سرمو محکم تکون دادم تا از شرفکرای مزخرف راحت شم..
قسمت سی و ششم
#36

دستمو ب دیوار گرفتم ک بلند شم..حال جسمیم بهتر از حال روحیم نبود..
از درد چشامو رو هم فشار دادم..
زیر لب فحشی نثار روح خراب اتابک کردمو
لنگ زنون سمت دستشویی رفتم تا یه ابی به صورتم بزنم..
نگاهم به صورتم تو اینه افتاد...
قرار بودچی برای دختر تو اینه پیش بیاد؟؟؟
چی باعث شده بود که اکبر اقا با چشمای کثیفش نگام کنه؟؟؟
چی باعث شد که اون غریبه اونقدر وقیح بگه این دختر مال من؟؟
ناخودآگاه شروع کردم به آنالیز خودم ...
چرا هیچوقت رو خودم دقیق نشده بودم؟؟
چرا یادم رفته بود که منم یه دخترم؟
چشمای طوسی رنگم که به مامان رفته بود اول از همه به چشم میومد..
یادمه بابا همیشه میگفت قشنگی چشمای مامانو به ارث بردم..بینی معمولی بود..
قطره های اب از رو پوست سفیدم سر خورد و به لبام رسید..
از بس بدنم ضعیف شده بود لبای قلوه ایم سفید و بی روح بود..
قسمت سی و هفت

#37
پام لنگ میزد اما...
چهره بدی نداشتم..
اونم به خاطر معصومیت مامانم بوده که بهم ارث رسیده...
یه قطره از چشام رو گونم سر خورد....
وقتی دلم خوش نبود صورتمو میخواستم چیکار؟؟
با بغض اهی کشیدمو از دستشویی زدم بیرون..
اروم سمت اتاق رفتم تا وسایلمونو جمع کنم..
چیز خاصی نداشتیم.. چهارتاتیکه لباس که تویه ساک جا میشد...
کارم ک تموم شد نگاهم ب سمت مامان و نهال کشیده شد..
اروم خوابیده بودن.. لبخند زدم..
یاعلی گفتمو اروم پاشدم رفتم بالای سرشون
نشستم..نمیدونستم قراره چی پیش بیاد اما هر اتفاقی ک میوفتاد من اجازه نمیدادم بهشون سخت بگذره..
لبامو چسبوندم ب پیشونی مادرم..
بعد بابا و نیما بد شکست..
به معنای واقعی داغون شد..
ازدواج اجباریش با اتابکم حال بدشو بدتر کرد..
قسمت سی و هشت
#38
گیج نگام کرد..
انگار داشت تو ذهنش جمله هامو تجزیه تحلیل میکرد..

لب زد..
_بریم؟؟ کجا بریم؟ کجارو داریم ک بریم؟
باید طوری بهش میگفتم ک فکر بد نکنه زل زدم تو چشاش..
قلقش دستم بود
_مامانم این اقایی ک امروز اینجا بود یادته؟؟
تو خوابت برد ما باهم حرف زدیم..
گفت یکیو میخواد ک ب عمارتش برسه
قرارشد اتابک بشه سرایدارش من هم ب خونه وزندگیش برسم..
باخودم گفتم خیلی خوبه..
بجای اینکه هر بار برم خونه یه غریبه کار کنم
همش یه جار کار میکنم امنیتشم بیشتره.تازه
کنار تو نهالم هستم.. حال و هوای نهال عوض میشه میشه..
اروم تر گفتم
_منم از شر اکبر اقا راحت میشم..
نظر تو چیه مامان.. اگه تو قبول نکنی نمیریم...
بنظر من ک عالی بود شرایطش
حالا بازم هرچی تو بگی.
یکم رفت تو فکر ..
انگار داشتم موفق میشدم..
خوب بلد بودم چجوری مامانو تو کارایی ک
میخواستم انجام بدم قانع کنم..
قسمت سی و نهم
#39

چند دقیقه نگذشته بود ک لبخند زد..
دستمو گرفت تو دستشو اروم گفت
_تو هر تصمیمی بگیری من بهت اعتماد دارممادری.. اگه صلاح دیدی رفتنمون بهتره.. منم حرفی ندارم..
لبخند زدم
_الهی فدات شم مامان پس پاشو اماده شو..
سرشو ب نشانه ی باشه تکون داد.
چند لحظه نگذشته بود ک صدای زنگ بلبلی خونه بلند شد.. فهمیدم ک اومده..
اومدم نهالو بغل بگیرم ک تمام وجودم از درد سوخت.. انگار جای ضربه های اتابک تازه داشت خودشو نشون میداد..
مامان نگران زل زر بهم
_چیشده مادر؟ چرا رنگت پریده؟
نمیدونست..
نمیدونست بازم من بودم ک تاوان نعشگیای شوهرشو دادم..
اروم لبخند زدم
_چیزی نیسگ. بریم مامان..
اومدم از جلوش رد شم ک دستشو گزاشت پشتم.و بعد صدای وحشت زدش بلند شد_نوال.. مادر چرا لباست خونیه؟؟
قسمت چهلم

#40
اه اه اه.. لعنت ب این شانس. ..
چرا حواسم نبود...
چشامو محکم روهم فشار دادم...
ب زور لبخندی زدمو برگشتم سمتش..
تو چشاش اشک حلقه زده بود
هوف .
_مادری چرا گریه میکنی؟
نشست رو زمین زار زد.. با گریه گفت:
_باز اتابک روت دست بلند کرد؟؟
اره نوال؟ اره مادر؟ الهی دستش بشکنه..
باز زدتت؟
نگران رفتم سمتش:
_مامان اروم باش.. نه نه نزد.
جای زخم قبلی باز شده. مامانم نزد منو..
اگه میزد ک تو میفهمیدی.. جای زخم قبلیه..تو روخدا گریه نکن
برات خوب نیس...
دستامو گزاشتم رو صورتشو با سر انگشتام
اشکاشو پاک کردم..
هق هقش اروم شده بود..
_ میدونم ک بازم زدتت.. بریم مادر.
شاید خدا این راهو پیش روت گزاشت ..
شاید توام رنگ ارامشو ببینی..خودم رو زخمات

مرهم میزارم.. بریم الهی مادرت بمیره...
بغض گلومو قورت دادم..
خوشبختی چی هست اصلا؟؟
تلخندی زدم و خواستم سمت در برم ک چشمام
به دوتا تیله مشکی گره خورد..
قسمت چهل و یکم
#41
با نگاه نافذش زل زده بود تو چشام.
باصدای مامان چشامو ازش برداشتم
_سلام پسرم.. خوش اومدی..چشاش رو مامان خشک شد..
احساس کردم یه لبخند محو رو لباش نشست..
زیر لب صدای ارومشو شنیدم
_سلام.. بفرمایید ماشین دم دره سوار شید .
_ خیر ببینی پسرم..نوال بیاد باهم میایم..
همونجور ک داشتم لباس نهالو میپوشیدم گفتم
_ شما برو مامانم.. اینجا نمون.. لباس نهالو
بپوشم میارمش.. اتابکم ببر نمیخوام الان ببینمش
صداش از بغض لرزید.
_ تن و بدن نداری ک.. نهالو چجوری میاری ؟؟
عصبی شدم.. نمیخواستم جلو این غریبه از دردمون بگه..
با صدایی ک سعی داشتم بالا نره گفتم
_ برو مامان.. عادت دارم .برو دیگه.. مثه همیشه
میارمش.. فقط اتابکو ببر چشم تو چشمش نشم..

اروم سرشو تکون دادو از جاش پاشد..
پوفی کشیدمو نفسمو محکم بیرون دادم
زیر نگاه این غریبه معذب بودم..
قسمت چهل و دوم#42
کلافه زل زدم تو چشاش..
_ دنبال چیزی میگردین؟؟
یه تای ابروشو انداخت بالا..
_باید دنبال چیزی بگردم؟؟
_پس اگه کار خاصی ندارین لطفا برید منم الان میام..
قدماشو اروم به سمتم برداشت..
تو چند سانتیم کنارم رو یه پا زانو زد..
_ دارم نگاه میکنم ببینم ارزششو داری ک بابت
اینهمه وقت گزاشتم یا نه..
بازم بی اختیار دستامو بلند کردم ک بزنم تو
دهنش اما روهوا مچ دستمو گرفت..
از فشارش دستاش دور مچم چشامو محکم رو هم فشار دادم..
دستمو پیچوند و رفت پشتم...
لباشو چسبوند به گوشم و از پشت دندونای کلید
شدش صدای پرحرصشو شنیدم
_بار اخرت باشه ک همچین غلطی میکنی. فکر
کردی کی هستی ک دستت رو من بلند میشه..تویه چشم بهم
زدن میتونم اتیشت بزنم..
زندگیت الان تو دستای منه

میفهمی؟؟؟فکر میکنی خیلی با ارزشی؟؟
قسمت چهل و سوم
#43
تو لنگه یکی ازون دخترای دورو برمم نمیشی به گرد پاشونم نمیرسی..علیل دست و پاچلفتی، وقتی قبول کردی بیای خونم ینی خدمتکار منی.. من رییستم ..
پس یاد بگیر چجوری باهام رفتار کنی وگرنه بد میبینی.. شیر فهم شد؟؟
و بعد دستمو محکم تر پیچوند..
از شدت درد سرمو به معنی اره تکون دادم..
از بس لبامو گاز کرفته بودم شوری خونو تو دهنم حس میکردم..
دستمو اروم ول کرد و بعد بیخیال برگشت و به دیوار روبه روم تکیه داد
بغض گلومو قورت دادم..چقد بی رحم بود..
و چقد من بدبخت بودم..
چند تا نفس عمیق کشیدم ک این بغض نشکنه..
با صدای نهال نگاهم بهش کشیده شد ..
_ماما مام ا آم آم
کشیدمش بغلمو بوسیدمش.. پر بغض گفتم
_بریم خونه بهت آم آم میدم مامانی باشه؟؟
انگار بچم فهمید دل مادرش چقد پره..

ساکت شد.
زل زدم به کیان..
تو چشاش تعجب موج میزد..
نگاهش بین منو نهال تو گردش بود..
تلخند همیشگیم نشست رو لبام..
چقد ازین نگاها متنفر بودم..
قسمت چهل و چهارم
#44
تو نگاهش یه دنیا سوال بود اما زود به خودش
اومدو همون نقاب بی تفاوتی رو صورتشنشست..
یاعلی گفتمو نهالو کشیدم بغلم..
تمام وجودم درد میکرد . نهالم سنگین شده
بود..اروم سمت در قدم برداشتم وقتی
خواستم از کنارش رد شم
با دستاش جلومو گرفت..
متعجب زل زدم بهش ک اروم خم شد تو
صورتم..
با وحشت سرمو بردم عقب ..
زل زد تو چشام ..
ضربان قلبم رو هزار رفته بود .
سیاهی چشماش تو اون دوتا تیله ی یخ
حکایت شب یلدای زمستونو داشت..
باید اعتراف کنم ک چشماش محشر بود

نمیدونم چرا اونجوری محوش شده بودم ک یهوپوزخند مسخره همیشگیش نشست رو لباش..
و با طعنه گفت:قسمت چهل و پنجم 45#
_ب پا تو چشام غرق نشی خانوم.
ب جای زل زدن ب من و عشوه اومدنای مسخرت جلوی پاتو نگاه کنی ک یه وقت اون پاتم مثه این یکی علیل نشه.
بعد تو بهت و ناباوری من نهال و از بغلم گرفتو و از در زد بیرون .
شوکه بودم..
من عشوه اومدم؟؟
من ...
من مگه چیکار کردم؟؟
اخه چی گفتم ک اینجوری حرف زد؟
ته قلبم سوخت..
چقد حرفاش تحقیراش ..
توهیناش درد داشت..
چقد بد نیش میزد..مگه چی از من شنیده بود که انقد ازم نفرت داشت؟
با بغض سرمو رو به اسمون بلند کردم.

_خدایا ادمات خیلی بدن.. خیلی...
دلم خودتو میخواد..
تو چرا منو نمیخوای خدا؟؟؟
سمت چهل و ششم
#46
قطره سمج همیشگی از گوشه چشمم چکید...
چشامو بستم
با سر انگشتم گرفتمش و با لبخندی ک تلخیش
وجودمو سوزوند ب خودم گفتم
_الان اگه بابا بود میگفت نریز این مرواریدارو
فدات شم.. نبینم یکی یه دونم غصه داره ها...
بغضم بیشتر شد اما مثه همیشه زدم ب
بیخیالی.. دوتا ساکمونو برداشتم و از در زدم بیرون..
همه تو ماشین بودن..
نگاهم به کیان افتاد ک کوچیکترین توجهی به
اطرافش نداشت ..اتابکم مثه همیشه چرت میزد
امروز بد دلمو شکوند..
نمیدونم چجوری قرار بود تاوان بده..
نفسمو محکم دادم بیرون و
قدمامو سمت ماشین برداشتم..
وقتی در ماشین بستم پاشو رو گاز گزاشت و
ازون محله نفرین شده خارج شدیم
قسمت چهل و هفتم

#47
چشامو روهم گزاشتم
خسته بودم.هم جسمی و هم روحی..
تمام فشارای این مدت ازم چیزی باقی نزاشته بود..
نفسمو اروم دادم بیرون..
به نهال نگاه کردم ک بغلم خوابش برده بود..
بخاطر داروهایی ک میخورد زیاد میخوابید..
سعی کردم اروم تو بغلم جابه جاش کنم..
دیگه به سبکی قبل نبود..
مامان توفکر از پنجره ماشین بیرونو تماشامیکردو اتابک مثه همیشه مشغول چرت زدن بود..
بهش حالش پوزخند زدم..
هیچوقت نمیفهمید دوروبرمون چخبره..
سنگینی نگاهیو حس کردم..
نگاهم به چشمای کیان گره خورد..
کیان..
چه زود برام از غریبه ،،کیان شده بود..
تو نگاهش خیلی چیزا بود ک ازشون سر درنمیاوردم..
دروغ چرا
نگران بودم.. نگران اینده ای ک نمیدونستم قراره چی پیش بیاد..
چشامو از برداشتم ک بازم اتفاق تو خونه تگرار نشه..

باید بیشتر حواسمو جمع میکردم..
این مرد خوب بلد بود ادمو بشکنه....
.....
خیلی نگذشته بود ک جلوی در وایساد
سرمو بلند کردم...همون عمارتی بود ک اون سری برای نظافتش
اومده بودم..
قسمت چهل و هشتم
#48
باریموت درو باز کردو و ماشین حرکت کرد..
جلوی ساختمون عمارت وایساد..
به سختی پیاده شدم صدای مامانو کنارم
شنیدم..
_نوال میخوای بده من نهالو بغل کنم
لبخند زدم.. اونم میدونست نهال دیگه دختر
کوچولوی 1ماهه نیست.
_نه مامان خودم میارمش.. دست ب دستش کنم
بد خواب میشه..
مامان سری تکون دادو رو به کیان گفت
_پسرم مزاحمتم شدیم.. فقط اگه زحمت بکشی
بگی ما کجا باید بمونیم ممنون میشم.. این بچه
هم سرپا خسته شده..
با بی تفاوتی همیشگیش سرشو تکون دادو اروم
زیر لب گفت_ دنبالم بیاین..

حالم ازین غرورش بهم میخورد
حالا چون پولدار بود باید به ما به چشم زیر
دستش نگاه میکرد..
خدا عاقبتک باهاش ب خیر کنه..
لنگ زنون پشت سرش حرکت کردیم
به سمت انتهای باغ میرفت.. از دور چشمم خورد
به یه سوئیت نقلی کوچولو..
وقتی رسیدیم اروم درو باز کرد..
بد نبود ...حداقل سقفش رو سرمون نمیریخت
فقط نظافت میخواست.
لبخند زدم.. دیگه اتابکی نبود ک با دیدنش تنم بلرزه.
قسمت چهل و نه
#49
سوئیت همه چی داشت. تو خوابمم نمیدیدم
یه روز تو یه خونه با این امکانات باشم..
پراز هیجان چشام تو گردش بود
یه اشپزخونه اپن ک رو به حال و پذیرایی بود..سه تا اتاق خواب
داشت هرچند زیاد بزرگ
نبودن اما واسه ما زیام بود. رفتم سمت
سرویس بهداشتی..
اروم درو باز کردم.. منتظر بودم هر لحظه چند
تا سوسک بیوفتن رو سرم اما..
از شیک بودنش لبخند اومد رو لبام..

اینجا دیگه از حشرات موذی خبری نبود
رفتم سمت مبلی ک روش پارچه سفید گزاشته بودن.. نهالو خوابوندم روشو ک کشو قوسی به خودم دادم.
اصن متوجه حرفای کیان با مامان نبودم برامم مهم نبود. حتماطبق معمول مامان داشت ازش تشکر میکرد..
با صدای کیان سرمو ب سمتش چرخوندم..
زل زده بود تو چشام
_ من دیگه میرم..فردا صبح بیا به عمارت تا کاراتو برات توضیح بدم..پر از حس خوب ناشی از دیدن این خونه ی
کوچولو،بهش لبخند زدمو گفتم
_حتما..
و جواب اون
مثه همیشه پوزخندی بود ک لبخندمو رو لبام خشک کرد..
قسمت پنجاهم
#50
یک ساعت از رفتن کیان میگذشت
مامانو مجبور کردم کنار نهال یکم استراحت کنه اتابکم ک تو یکی از اتاقا مشغول چرت زدن بود..
از اشپزخونه شروع کردم به تمیز کردن

پر از گرد و خاک بود..
مثه ذهنم..
روحم
مغزم..
میسابیدم تا حرفای کیان و رفتاراش یادم نیاد..
میخواستم همونجور ک زمین برق میوفته و تمیز میشهذهنمم از حرفای کیان پاک شه..
از پوزخند مسخرش..
از نگاه پر از تحقیرش..
بالاخره یه روزی یه جایی تموم میشد.
.ینی باید تموم میشد..
راهی نبود باید با زندگیم کنار میومدم..
تو این راه ، اما و اگر و شاید و کاش ..
جواب نمیداد. فقط باید میجنگیدم..
....
کشو قوسی ب بدنم دادم ک صدای ترق تروق
گردنمو شنیدم..
همه ی خونه رو از نظر گذروندم.. عالی شده
بود.. چشمم به ساعت خورد ک 8شب و نشون میداد..
اصلا نفهمیدم کی گزشت..
باید یه چیزی برا شام درست میکردم..
قسمت پنجاو یکم
#51

ولی خوب چون تازه اومدیم اینجا هیچی تو
خونه نداشتیم..مامان پای تلویزیون نشسته بود.
لباسامو تنم کردمو اروم صداش زدم.
ـ مامان
سرشو بلند کردو مهربون لبخند زد
ـ جان مامان.. خسته نباشی مادر
ـ سلامت باشی.. چیزی نداریم تو خونه
من برم برا امشب یه چیزی بخرم بخوریم تا
فردا برم خرید..
نگاهش نگران شد
ـ این وقت شب؟
لبخند زدم.. مامان یادش رفته بود که دیرتر
ازین ساعتم من تو خونه ی مردم کار میکردم..
گونشو بوسیدم
ـ زود میام فدات شم.. نهالم گشنشه.
ـ باشه مواظب باش مادر..
ـ چشم..
اروم درو باز کردمو از خونه زدم بیرون
تا به در اصلی برسم یکم طول کشید.این باغ همونقد ک تو روز
مثه بهشت بود، شبا
مثه جنگل های ممنوعه ی تو قصه ها ترسناک میشد .
قدمامو تند تر کردمو وقتی به در اصلی رسیدم
نفسمو محکم دادم بیرون..

درو باز کردمو سمت اونم فروشگاهیی ک موقع اومدن دیده بودم حرکت کردم.
قسمت پنجاه و دوم
#52
از دور چشمم ک به فروشگاه افتاد قدمامو تندتر کردم.. پاهام از درد بی حس بود ولی دیگه اهمیت نداشت .
از تو مانتوی داغونم ته مونده پولمو کشیدم بیرون و سمت قفسه مواد غذایی رفتم..
چندتا دونه تخم مرغ و یه بسته نون و یه قالب پنیر ک فردا برای صبحونه چیزی داشته باشیم..
رفتم سمت خانومی ک پشت میزنشسته بود..
باحالت فجیحی ادامس تو دهنشو میجوید..چشم غره ای بهم رفت و گفت_امرتون؟
وسایل و گزاشتم رو میز..
_لطفا حساب کنید..
نگاه پر تحقیری بهم انداخت و گفت:
_اینجا نسیه نداریما..
پوف.. با یه نگاه سرد زل زدم تو چشاش
_منم نسیه نخواستم.. گفتم حساب کنید
چشم غره ای بهم رفتو مشغول حساب کردن شد..
بعد پرداخت مبلغ از فروشگاه زدم بیرون
خیابون حسابی خلوت شده بود.

شونه هامو بالاانداختم و سمت خونه حرکت کردم..
درد پام طاقت فرسا شده بود.
هر چند قدم مکث میکردم تا دردش اروم شه..
قسمت پنجاه و سوم
#53
چشامو محکم روهم فشار دادم..
درگیر دردم بودم که صدای بوق یه ماشین
توجهمو جلب کرد..چند تا بوق پشت سر هم..
توجهی نکردم راه افتادم..
همچنان بوق میزد..
سعی کردم سرعتمو بیشتر کنم ک سایه ماشین
و کنارم حس کردم..
قلبم محکم میکوبید ک با صدای اشنایی یکم از
اضطرابم کم شد
_ گوشات مشکل داره ک نمیشنوی یا چشات که
منو نمبینی؟
زل زدم تو چشای مشکیش..
اروم تر شده بودم..
_ببخشید فکر کردم مزاحمه..
با طعنه گفت:
_اخییی.. چقد پاک و طاهر ... یادم نبود افتاب
مهتاب ندیده ای..حالا مزاحمم بود تو ک برات
عادیه.. خوب سوار میشدی یه مدل جدید..یه

ادم جدید.. هومم؟بد نیس ک..
بغض چسبید بیخ گلوم.. کاش میتونستم داد
بزنم بگم تو به چه حقی منو زندگیمی قضاوت
میکنی؟
تو چه میفهمی درد چیه؟
توچه میفهمی عذاب چیه؟
قسمت پنجاه و چهارم
#54
اما ترجیح دادم سکوت کنم..
اون بفهمه ک چی بشه؟
تهش اونم حس ترحمش فوران کنه بیشتر
ازین ک نیست.. حداقل بااین فکراش خوش باشه
بغضمو قورت دادم .
اخممامو کشیدم تو هم و بی توجه بهش دوباره
حرکت کردم ک صداش اومد
_ بیا سوار شو..
هرچی دلش میخواست میگفت بعد انتظار
داشت سوار ماشینش شم_ نه ممنون.. پیاده راحتت ترم
_ازت نظر نخواستم ک سوار شی یا نه
دستور بود.. پس بی حرف اضافه سوار میشی..
یادت ک نرفته من رئیستم.. تو خدمتکار منی..
فراموش نکن
بازم تو دلم یه چیزی شکست..

برگشتم سمت ماشینش .. با همون چشای شیشه
ایم.. وجودم خیلی وقت بود ک یخ زده بود..
بی حرف سوار ماشین شدم
اونم پاشو گزاشت رو پدالو حرکت کرد..
قسمت پنجاه و پنج
#55
وقتی تو حیاط وایساد زیر لب تشکری کردمو از
ماشین پیاده شدم به سمت خونه ته باغ حرکت
کردم ک صداشو شنیدم..
_صبر کن
نفسمو تو سینه حبس کردم..
منتظر بودم دوباره به هر بهانه ای تحقیرم کنه..
_از فردا ساعت 6صبح شروع ب کار
میکنی..من ساعت 8باید برم سر کارصبحونه حاضر باشه.. برای
ناهار میام خونه
همونموقع همه کاراتو توضیح میدم.. خونه من
یه سری قوانین داره ک اونام باید رعایت شه..
متوجه شدی؟؟
سرمو ب معنی فهمیدم تکون دادم ک دوباره گفت:
_وقتی ازت سوال میپرسم با زبونت جواب بده.. فهمیدی؟؟
خسته بودم کیان هم باحرفاش بدتر به خستگیم
دامن میزد.. دلم فقط یه گوشه از خونه رو
میخواست .. کلافه و اروم گفتم:

_باشه یادم میمونه.. فعلا بااجازه
و بعد دیگه منتظر نموندم ک حرفی بزنه و
سریع سمت خونه حرکت کردم
قسمت پنجاه و ششم
#56
کلیدو تو در چرخوندم..
خونه ساکت بود فقط صدای تلویزیون میومد..
مامان رو کاناپه خوابش برده بود.
ملحفه ی نازک رو مبل و برداشتم و اروم رو تنش کشیدم
خودم اشتهایی نداشتم ولی برا مامان و نهال
خوب نبود گرسنه بخوابن.
گاز و روشن کردم، وقتی ماهیتابه داغ شد چند
تا تخم مرغ و شکوندم توش..
اماده ک شد سفره کوچیکی رو زمین پهن
کردمو تخم مرغا رو توظرف ریختم و با یکم
نون بردم سرسفره..اروم رفتم بالاسر مامان.
_مامان..مامان خوشگلم.. پاشو یه چیزی بخور گرسنه نخواب..
چشای قشنگشو که باز کرد به روش لبخند زدم.
_اومدی مادر؟؟ من اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد
دستشو گرفتم ک بلند شه..
_خوب کردی خوابیدی.. بیا سر سفره غذا بخور منم برم نهالو
بیارم..
قسمت پنجاه و هفتم

#57
_ دستت درد نکنه دخترم..حسابی خسته شدی
امروز..منم ک نمیزاری کمکت کنم شدم بار رو شونه هات ..
_هیییسسس..
و بعد بوسه ای رو پیشونیش گزاشتم..
رفتم تو اتاق.. اتابک هنوزم تو چرت بود..
نهال بیدار شده بود و با انگشتاش بازی میکرد..
تا چشمش بمن افتاد دستاشو سمتم دراز کرد تا بگیرمش..
با لبخند رفتم سمتشو بغلش کردم..
دستشو پیچید دور گردنم..
گونشو بوسیدم اروم زیر گوشش گفتم
_دخترمامان گرسنش نیس؟حرف ک نمیتونست بزنه..مثه همیشه با اصوات
نامعلوم جوابمو میداد
_ پس بریم بادختر قشنگم یه چیزی بخوریم..
خندید و محکم تر بغلم کرد.
وقتی بردمش سر سفره مامان ازبغلم گرفتتش و رو زانوش نشوند..
کنارشون نشستم..
نگاه کردم..
خاطره هام زنده شد..
یه روزی همینجوری من روپای مامان غذا میخوردم

گاهی بابا بهم غذا میداد.
بماند ک نیما چقد غر میزد و میگفت بابا زیادی منو لوس میکنه..
قسمت پنجاه و هشت
#58
یه روزی صدای خنده هامون تو کل خونه میپیچید..یه روزی غصه تو دلمون جایی نداشت..
اما زندگی همیشه رو یه پاشنه نمیچرخه..
همیشه همه چی اونجوری ک دلت میخواد پیش نمیره.. و توراهی نداری جز اینکه با همه ی اتفاقای جدید و قدیم تلخ و شیرین کنار بیای..
نمیدونم چقد تو فکر بودم ک با تکون دستی جلوی چشام به خودم اومدم..
نگاهم به چشمای نگران مامان افتاد..
_خوبی مادر؟
به زور لبخند زدم..با صدایی ک انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:
_خوبم مامان.. فقط یکم خستم.. میشه امشب نهال پیش شما بخوابه؟
اروم روی سر نهالو بوسید..
_ اره پیش خودم میخوابه تو برو استراحت کن امروز حسابی خسته شدی..
زیر لب تشکر کردم.. یه پتو و بالشت برداشتم و

به گوشه اتاق پناه بردم..خیلی خسته بودم و این خستگی خوب بود..
حداقل بهم اجازه نمیداد ب چیزی فکر کنم..
یه پارچه نسبتا ضخیم برداشتمو محکم دور پام بستم تا گرما باعث شه یکم دردش اروم بگیره..
ساعت 10شده بود..
گوشی داغونمو برای ساعت 5:30صبح تنظیم کردم و اروم چشامو رو هم بستم ..
زمان زیادی نگذشت که تو عالم بیخبری فرو رفتم.
قسمت پنجاه و نهم
#59
باصدای زنگ گوشی چشامو باز کردم..
سر درد امانمو بریده بود..
انقد بد درد میکرد که از دردش بهم حالت تهوع دست داد..
با دستام محکم سرمو فشار دادم بلکه یکم از دردش کم شه..
همونجور گیج ومنگ به دورو برم نگاه کردم..
اینجا کجا بود دیگه؟؟؟
با چشام شروع به انالیز دور و برم کردم
وخیلی طول نکشید که یادم اومد کجام..هوا گرگ و میش بود،
کش و قوسی به بدنم
دادمو از جام پاشدم،،
پارچه ی دور پامو باز کردمو با پتو و بالشت
کنار اتاق گزاشتم.

نهال اروم بغل مامان خوابیده بود..
پتورو کامل تنشون دادمو از اتاق زدم بیرون..
سماورو روشن کردمو ظرف پنیر و نون و روی
میزگزاشتم .
نهال هروقت بیدارشه گرسنش میشه و مامان تا
بخواد صبحونه اماده کنه اون وروجک پدرشو در میاره..
خودم یه تیکه نون گزاشتم دهنم تا بتونم یه
مسکن بخورم..
از تو کیفم یه قرص در اوردمو بدون اب قورتش دادم..
از تلخیش صورتم رفت تو هم....
دیگه باید میرفتم سمت عمارت..
رویه کاغذ یادداشت گزاشتم که مامان بدونه
کجام و نگرانم نشه..
آروم در خونه رو باز کردمو بی صدا زدم
بیرون..قسمت شصت
#60
با اینکه تازه ماه مهر شده بود ولی هوا سوز
داشت ،
بافت کهنمو محکم تر دورم پیچیدمو قدمامو
تندتر برداشتم.
مطمعن بودم ک هنوز خوابه..
و این برای من خوب بود ک تو لحظه اول باهاش
چشم تو چشم نشم..

وقتی چشمم به در عمارت خورد محکم زدم تو
پیشونیم..
من ک کلید نداشتم..
اه از بس دیشب عصبیم کرده بود یادم رفت
ازش کلید بگیرم..
حالا چجوری برم داخل؟
بی هدف پله های جلوی عمارتو بالا رفتم..
بزرگی این عمارت ادمو میترسوند..
یه جورایی ابهت داشت...مرموز بود مثه قصر هایی که تو کارتون
های
بچگیم میدیدم..
با این فرق که تو اون کارتون ها صاحب قصر
همیشه یه جادوگر بدجنس بود
اما اینبار یه پسر با چشمای جادویی...
انقدری که احساس میکردم میتونه با چشماش
سحر کنه...
دوباره زل زدم به عمارت...
اخه مگه یه نفر ادم چقد جا میخواد برای زندگی؟؟
این پسر واقعا عجیب بود...
بیخیال شونه هامو بالا انداختم و دستمو رو
دستگیره گزاشتم ک یهو در باز شدو محکم
خوردم زمین..
از شانس گندم رو پام افتاده بودم..

قسمت شصت و یک
#61
همونجور ک پامو ماساژ میدادم زیر لب غر زدم:_اخه پسره ی بیشور،از قبل به ادم خبر بده که
میخوای چه غلطی بکنی،
دوبار دیگه اینجوری بخورم زمین ک باید کامل راه رفتنو ببوسمو بزارم کنار..
تا منو نکشه دست از سرم برنمیداره..
خوب میمردی دیشب جای اونهمه نطق یه جمله میگفتی که این در کوفتی بازه؟؟
ای خدا منو بکش از دست اینا راحت کن...
چند دقیقه صبر کردم...
دردم که اروم شد از جام پاشدمو سمت اشپزخونه رفتم.
به لطف نظافتی ک قبلا اینجا انجام دادم تقریبا تموم جاهای عمارتو بلد بودم..
ساعت 6:20بود..
الان زود بود که چایی سازو روشن کنم..
رفتم سراغ یخچال..
وقتی در یخچال و باز کردم فکم به زمینچسبید..
ازشیر مرغ تاجون ادمیزادتو یخچال پیدامیشد.
ینی هر روز همه این غذاهارو میخوره؟؟
اصن کی وقت میکنه بره خرید؟

اینهمه غذا و خوراکی یه جا ندیده بودم...
حتی وقتی خونه بقیه میرفتم کارمیکردم هم
اینقد شلوغش نمیکردن...
خوب الان من چی باید براش بزارم؟؟
انقد گزینه های پیش رو زیاد بود که نمیدونستم
چی رو میز بچینم...
من چه میدونم ک اقا چی میلشون میکشه ک بخورن؟؟
قسمت شصت و دوم
#62
یکم پنیر و عسل و خامه شیر و نون برداشتم
و تو ظرف چیدم گزاشتم رو میز..
دیگه کاری نبود که انجام بدم.
حداقل باید بیدار میشد تا کارامو بهم میگفت.
یه ساعت دیگه بیدار میشد منم طبق عادتهمیشگیم ک تو خونه
بقیه کار میکردم شروع
کردم به مرتب کردن خونه
تو هالش انگار بمب ترکونده بودن.
لباساش رو مبل افتاده بود همشونم کثیف و چروک...
پس حق داشت دنبال خدمتکار میگشت
اخه پسر انقد بی نظم و هپلی؟؟
این چجوری تا الان زندگی میکرده؟؟
سرمو به حالت تاسف تکون دادم..
سمت حمام رفتم تا سبد بزرگ تو حمامو دربیارم

لباس چرکارو بریزم توش..
وقتی لباسارو جمع کردم انقدر زیاد بود
ک کل هیکلم پشت اون سبد پیدا نمیشد.
به زور سبدو تا پیش ماشین لباسشویی کشیدم
و بعد ماشین و روشن کردم
تک تک جیب لباساشو چک کردم ک چیزی توش
نباشه.. کار لباسا ک تموم شد دستی به پیشونیم
کشیدمو یه دستمال برداشتم رفتم سراغ گردگیری..
شدیدا مشغول کارم بودم ک سنگینی نگاهیو روخودم حس
کردم..
وقتی سرمو بلند کردم دیدم بالاخره اقا از
خواب ناز پاشدن..
از بالای پله ها داشت نگام میکرد..
قسمت شصت و سوم
#63
وقتی دید متوجهش شدم پرسید
_صبحونه آمادس؟
سرمو انداختم پایین و با دستمال تو دستام ور رفتم
_بله آمادس..
_خوبه... منم الان میام..
بعدم رفت سمت سرویس طبقه ی بالا
وقتی رفت سرمو سمت ساعت چرخوندم،،،
7:40دقیقه بود.. اصلا متوجه گذر زمان نشدم..

تند رفتم تواشپزخونه چایی سازو روشن کردم
تو یه فنجون براش چای ریختم و سریع
شیرشو گرم کردم وقتی داشتم شیرشو تو
فنجون میریختم سر و کلش پیدا شداروم نشست پشت میز
فنجون چایی و شیر شو گزاشتم جلوش و بعد
شکر و هم دم دستش گزاشتم..
بی حرف مشغول خوردن شدن..خیلی اروم گفتم :
_ببخشید من نمیدونستم شما چی دوست دارید
همینطوری سلیقه ای یه صبحونه چیدم.. از
امروز ک کارارو بهم میگید بهتر عمل میکنم
زیر چشمی نگاش کردم ببینم عکس العملش چیه
ک دیدم مثه گاو فقط داره میخوره و اصن
توجه نمیکنه من چی میگم..
حرصم گرفت
کوفت بخوری.. پر حرص اومدم از در
اشپزخونه بزنم بیرون ک صداشو شنیدم
_ من اجازه دادم بری؟
سرجام وایسادم..هوف.. دوباره شروع شد..
توجلد خونسردم فرو رفتم و برگشتم سمتش..
_خواستم برم ب بقیه کارا برسمهمونجور ک فنجون چایی و ب
لباش نزدیک
میکرد گفت:
_قانون اول..

مکث کرد.. انگار عادت داشت با طعمه هاش بازی کنه..
قسمت شصت و چهارم
#64
یه مقدار از چای تو فنجونو ک خورد ادامه داد
_بدون اجازه من تو این خونه پلک نمیزنی.. مفهومه؟
باز شروع شد...من نمیدونم چه بدی در
حقش کرده بودم ک انقد باهام لج بود
_بله فهمیدم
_خوبه.. قانون دوم، از فضولی تو کارم بشدت
بدم متنفرم. کارات همون نظافت همیشگیه که
همه جا انجام میدی.. تو همه جای عمارتم
میتونی بری اما تاکید میکنم ک حس
کنجکاویتو غیرفعال کنی..
یهو حرفشو قطع کرد و زل زد تو چشام..
دست و پامو گم کردم..انگار با چشماش تا ته وجود ادمو
میخوند...
_چون اگه بفهمم توکاری ک بهت مربوط نیست
دخالت کردی زندگیتو جهنم میکنم
چند ثانیه زل زد بهمو بازمشغول فنجونش شد..
از نگاهش لرز افتاد به تنم.. انگار هرکاری ازش
برمیاد.. زیر لب باشه ای گفتم و ادامه دادم
_میتونم برم؟
بی توجه به حرفم گفت:

_من تقریبا هرشب مهمون دارم باخودم. اینکه کین چین و چیکارن به تو ربطی نداره. بی احترامی نبینم.. دیشبم چون صبح قرار بود بیای و در جریان نبودی مهمونم نیومد.. همه غذایی میخورم فقط از لوبیا پلو متنفرم و به کنجد و هرچیزی ک از کنجد باشه حساسیت دارم.
و یه چیز مهم تر دیگه...
ای کوفت بگیری.. قانون حمورابی شده. خوب طومارش کن بزن وسط سالن خونت. اه.. بیحوصله زل زدم بهش ک ادامه داد:
قسمت شصت و پنج
#65
_اینجا جای کارایی ک خونه بابات میکردی نیست.. یعنی کوچیکترین خلافی ازت ببینم شوت میشین بیرون..
دوستام تو این خونه زیاد میان و میرن پس اگه میخوای تورشون کنی یا عشوه های صدمن یه غازتو اینجا بریزی همین الان بار بندیلتو جمع کن و ازین خونه گمشو بیرون..
شوکه زل زدم بهش..
انقد بد شوکه شده بودم ک قدرت هیچ عکس العملی نداشتم..

بدنم سست شده بود و با چشای گشاد نگاش کردم..
اون راجب من چی فکر کرده بود؟
با چه اجازه ای همچین فکرایی و در مورد من به
ذهنش راه داده بود؟
چیکار کرده بودم که لایق چنین حرفایی بودم؟همون پوزخند
مسخرش رو لباش بود
با همون لحن پر تحقیرش ادامه داد
ـ اوخی.. بهت برخورد؟ چیه توقع نداشتی روک بهت بگم؟
نه عزیزم ازین خبرا نیس. جنگ اول به از صلح
اخر.. از الان دارم باهات اتمام حجت میکنم ک
اینجا جای گند کاریات نیس..
گفتم ک بعدا نگی نگفتم..
قسمت شصت و شش
#66
لبام باز میشد اما جز اصوات نامفهموم هیچی
ازش بیرون نمیومد..
تلاش کردم ک حرف بزنم اما دستشو به نشونه
هیس اورد جلو بینیش
ـ من خودم همه چیو میدونم.. نیازی به توضیح
تو نیست..
برو به کارات برس ..
چیو میدونست؟
از چی خبر داشت؟از کجا خبر داشت؟

فقط حرف چهار تا خاله زنک به گوشش خورده
و میگه من همه چیو میدونم..
زبون باز کردم
_آقا...
سرشو بلند کرد..
_کیان...
متوجه نشدم...با تعجب پرسیدم:
_چی؟
_از کلمه ی آقا خوشم نمیاد.. فکر کردم اسممو میدونی..
چشامو بستم..
روز اولو خیلی بهم سخت گرفته بود...
تو حال خودم بودم ک با حس نفسای گرم یه نفر
زیر گوشم چشامو باز کردم..
وقتی شروع به حرف زدن کرد بدنم مور مور شد
اروم زمزمه کرد
_خوشت اومد؟؟ خوب عزیزم بیشتر از اینام اگهخواستی....
برگشتم سمتش..
تو چشاش وقاحت موج میزد..
خواستم بزنم زیر گوشش اما دیدم حتی
ارزش اینکارم نداره..
قسمت شصت و هفتم
#67
بجاش تف انداختم جلو پاش...

چشاش گرد شد..
حالا من بودم ک پوزخند میزدم..
زیاد بهش رو دادم پرو شده بود..
تا حالا هیچکس با من اینطور حرف نزده بود
ک این غریبه به خودش جرئت اینطور حرف
زدن داده..
یهو تو چشاش شعله های اتیش و دیدم و بعد
صدای پر حرصش اومد
_از جلو چشمام گمشو تا اتیشت نزدم..
گمشووووووووووو..از دادش پریدم ..
خیلی عصبی شده بود ترجیح دادم نزدیکش نباشم..
سریع از اشپزخونه زدم بیرون...
خیلی نگذشت ک با عصبانیت از خونه زد
بیرون..
حقش بود پسره بی ادب بی تربیت..
فکر کرده چون پول داره میتونه هرجور میخواد
حرف بزنه یارفتار کنه..
هی به خودم میگفتم ک کارم درست بوده و
حقش بوده..
اینطوری مثلا داشتم خودمو اروم میکردم ولی
واقعا ترسیده بودم..
وقت عصبانیت چشاش ترسناک میشد
یه نفس عمیق کشیدم و از خدا خواستم ک کیان

نخواد تلافی کنه..
سعی کردم بیخیال اتفاقاتی که افتاده به کارام
برسم..
هال ک تقریبا تموم شده بود..اشپزخونه هم مرتب بود،
رفتم سمت اتاقای مهمان..
تقریبا مرتب بود یکم گرد گیری کردمو از اتاقا خارج شدم..
طبقه ی بالا هنوز مونده بود...
قسمت شصت و هشتم
#68
چشمم ک به پله ها افتاد اه از نهادم بلندشد..
پاهام خیلی اذیت میکرد ولی چاره چی بود؟
باید میرفتم بالا مطمعن بودم اوضاع اتاق
خوابش به خرابی هال و پذیراییشه
نمیخواستم بهانه دستش بدم ک باز دادو بیداد
راه بندازه..
سعی کردم به درد پام بی توجه باشم..
یه دستمال نم دارو برداشتم و از اولین پله
شروع کردم به سابیدن ..
هر پله ای ک تمیز میکردم میرفتم پله ی بعدی..
اخرین پله ک تمیز شد منم طبقه ی بالا رسیده بودم..
اینجوری کمتر اذیت میشدماز جام پاشدم کنجکاوی امونمو بریده
بود
اروم اروم سمت اتاقش حرکت کردم..

رسیدم جلوی چند تا در..
حالا کدوم اتاقشه؟
نگاه کردم دیدم یکی از درا با بقیه فرق داره..
تجملی تر و قشنگ تر بود
خوب ازونجا که اقا خیلی خودشیفته تشریف داشتن حدس اینکه این همون اتاقشه زیادم سخت نبود..
دستمو رو دستگیره گزاشتم و درو باز کردم...
همونطور ک حدس میزدم وضعیت اتاقش ناجور بود..
از همون دم در خم شدم و لباسایی ک رو زمین افتاده بود جمع کردم
روی تخت ، زیر تخت رو میز مطالعه و ..
همه چیز قاطی ریخته بود...
قسمت شصت نهم
#69همونجور ک تک ب تک لباسارو جمع میکردم نگاهم به یه چیزی خورد ک چشمام از حدقه زد بیرون..
فکر کردم اشتباه دیدم...
همه ی لباسارو گزاشتم زمین و به جسم مورد نظر نزدیک شدم..
انگار ک الت قتاله کشف کرده باشم از یه گوشه بلندش کردمو گرفتمش جلوی چشام..

بعد اروم اوردم بالا..
با چشای ریز شده زل زدم به اون جسم..
توی اتاق پسر مجرد..
تو خونه ی مجردی..
تو خونه ای که هیییییچ دختری زندگی نمیکنه..
لباس زیر دخترونه پیدا کردن حکم پیدا کردن
سه کیلو کراک و داره...
با حالت تاسف به اون لباس چندش نگاه کردمو
انداختمش تو سبد حموم اتاقش.واقعا ک..
خجالتم خوب چیزیه.
اقا هرکار دلش میخواد میکنه بعد به من تهمت میزنه..
شیطونه میگه ...
لا الا اله اللّٰه..اصن بمن چه که گناه مردمو بشورم.
همه ی لباسارو جمع کردم ریختم تو ماشین..
ملحفه های رو تختو جمع کردمو
و ملحفه های جدیدو از تو کمد در اوردم رو
تخت انداختم..
قسمت هفتاد
#70
اتاقش بوی ادکلشو میداد.
انگار ک باهاش دوش گرفته.
پنجره هارو باز کردم یکم هوای اتاقش تازه بشه..
رو میزش و همه جارو گرد گیری کردم..

وقتی کارم تموم شد دست ب کمرم راضی از
کارم همه جارو از نظر گذروندم..
شک نداشتم خودش ک وارد اتاقش بشه فکرمیکنه اشتباه
اومده..
با خیال راحت رفتم پایین..
ساعت 11شده بود..
دیگه باید ناهار درست میکردم..
خوب امروز یکم وقت کم اوردم..
نمیدونم اقا ساعت چند میاد
پس بهترین کار اینه که زرشک پلو با مرغ بزارم.
هم راحته هم زود درست میشه..
مرغو از تو یخچال در اوردم و گزاشتم بیرون تا
یخاش اب شه..
بعدبرنج و به مقدار لازم گرفتم و روگاز گزاشتم.
وقتی مرغ یخش اب شد مشغول درست
کردنش شدم..
تقریبا ساعت 1:30بود ک زیر گازو کم کردم
تا غذاش گرم بمونه..
میز ناهارم قشنگ چیدم..
کارم تقریبا تموم شده بود.
حسابی خسته بودم ..از صبح هم چیزی نخوردم..
دلم ضعف میرفت.. ولی خوب باید تا رفتن به
خونه صبر میکردم..

نشستم پشت میز اشپزخونه تا یکم اروم بگیرم..
سرمو گزاشتم رو میز و نفهمیدم کی چشام گرم
شدو خوابم برد.
قسمت هفتادو یک
#71
#کیان:
سرمو به صندلی تکیه دادم..
از زور سر درد چشامو محکم بستم بلکه یکم
اروم بگیرم..
ساعت یک شده بود ...
دیگه حسش نبود ک مطب بمونم از بیمارستان
هم ک زنگ نزدن پس همه چی رو به راهه..
اوف..
با دستام چشامو مالیدم ..
این مدت از بس درگیر اون یارو مفنگی بودمک اصن وقت نکردم
یه حالی به خودم بدم..
ولی امشب حسابی خلوتم..
گوشیمو از جیبم در اوردمو رو اسم
سونیا مکث کردم..
واسه امشبم بد نبود.
تماس و برقرار کردم ک به اولین بوق نکشید
صدای پراز عشوش تو گوشم پیچید ...
_کیان؟ سلام عزیزم.. خوبی؟

خیلی دلم برات تنگ شده بود..
چرا خبری ازم نگرفتی؟ کجایی چخبر عشقم..
ساکت شدم..
صبر کردم تمام نازکردناش تموم شه..
عادت نداشتم سلام کنم..
وقتی حرفاش تموم شد
سرد و یخی گفتم
_خوبم.. امشب چیکاره ای؟؟
قسمت هفتادو دوم#72
حتی از پشت تلفنم میتونستم هیجانشو حس کنم..
بعد اونهمه تجربه رنگارنگ دیگه جنس مونث برام مثه کف دست باز شده و روشن بود..
_امشب؟؟؟؟ کاری ندارم. بیکارم عزیزم.. بیام پیشت؟
پوزخندم اومد رو لبام..
مگه میشه من، کیان شمس،
چیزی بخوادو براش اماده نشه؟؟
_ کیان عشقم پشت خطی؟
محکم مغرور مثه همیشه جواب دادم
_ساعت 7بیا..مثه همیشه..
میدونی ک چجوری دوس دارم؟
پر عشوه خندید..
_ اره عشقم میدونم... چشممم. پس من برم

اماده شم تا ساعت... 7
_اوکی...
و بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم..خوشم نمیومد ک کسی زودتر از من خدافظی کنه..
ساعت 1:30بود ک از مطب زدم بیرون.
ماشین و از پارکینگ در اوردم و سمت خونه حرکت کردم..
میخواستم زودتر برم خونه تا ببینم چیکار کرده..
وقتی یاد کار صبحش میوفتادم دلم میخواست از گردنش اویزونش کنم..
دختره بیشعور..
قسمت هفتادو سوم
#73
فکر کرده بیخیالش میشم؟
کور خونده باید تاوان بی احترامی ک بهم کرده رو بده..
لبخندی از سر بدجنسی اومد رو لبام و سرعت ماشینو زیاد کردم.
جلوی در عمارت ک رسیدم ریموتو از تو جیبم در اوردمو درو باز کردم..خوبیش این بود فاصله در ورودی با در اصلی عمارت زیاد بود قطعا متوجه اومدنم نمیشد..

میتونستم بی هوا برم و مچشو بگیرم..
ماشینو جلوی عمارت پارک کردمو بی سر صدا
پیاده شدم..
جوری راه میرفتم ک صدای قدمامو خودمم نمیشنیدم..
اروم در عمارتو باز کردم..
اما فقط خودم بودم ک شوکه شدم..
یه لحظه فکر کردم اشتباهی اومدم..
چقد همه جا تمیز و مرتب شده بود..
اصن فکر نمیکردم یه روزی بیاد ک خونه ی من
انقد تمیز باشه..
از فکرم خندم گرفته بود ..
خوب حالا این ماشین قراضه کجاس؟؟؟
چرا سرو صداش نمیاد نکنه خرابکاری کرده باشه؟
یه چرخ زدم که صداش کنم ولی یهو چشمم به
میز آشپزخونه افتاد..سرشو رو میز گزاشته بود..
قسمت هفتادو چهارم
#74
کیان:
اروم اروم رفتم بالای سرش..
انگاری خوابش برده بود..
خستگی تو صورتش موج میزد..
صندلی کناریشو کشیدم و اروم و بی صدا
نشستم روش..

زل زدم تو صورتش..
چند تا از تار موهاش رو صورتش افتاده بود..
تاحالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم..
معصومیت تو چهرش موج میزد..
ناخوداگاه لبخند اومد رو لبم..
دستم بی اختیار جلو رفت و اروم تار موهارو
از صورتش کنار زدم..
تو حال خودم نبودم.
نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم..یهو یه تکونی خورد ک بی هوا
سریع به خودم اومدم..
شوکه به دستام ک داشتن نوالو نوازش میکردن نگاه کردم..
من داشتم چیکار میکردم؟
عصبی شدم..
اصن چرا باید محو این دختری هرزه بشم..
اونم ادمی ک ادعای پاکیش میشه..
متنفرم ازین جور ادما..
یهو یاد کار صبحش افتادم بدتر لجم گرفت..
دختره بیشعور..
میدونم چیکارت کنم..
قسمت هفتادو پنجم
#75
یه لبخند پلید اومد رو لبم..
وقت تلافی بود..

اروم از جام پاشدم و رفتم سمت یخچال..
سعی کردم بی سروصدا کارمو انجام بدم.
در یخچال رو باز کردمو پارچ اب رو برداشتم...
از تو کابینت اشپزخونه یه لیوان گرفتمو بعدواسه خودم آب ریختم..
حرکت کردم سمت میز..
لبخندم هنوز رو لبام بود..
دقیقا جلوش وایسادم..
پوزخند اومد رو لبم..
دیگه معصومیتش به چشام نیومد..
با ارامش غیر قابل توصیفی یه قلپ از آب لیوان خوردم و بعد یهو با تمام قدرتم پارچو رو میز کوبیدم..
با وحشت از خواب پرید و تا بفهمه چی به چیه اب سرد لیوانمو پاشیدم تو صورتش..
قشنگ حس کردم نفسش یه لحظه قطع شد...
چشاش قد توپ تنیس شده بود..
یه خنکی عجیبی تو دلم حس کردم..
انگار زبونش بند اومده بود
الکی صورتمو ناراحت نشون دادمو گفتم:
_اوخیییییی وای ببخشید خانومی خوابتون برده بود؟؟ نچ نچ اخه دختر خوب مگه اینجا جای خوابیدنه؟ خوب میرفتی تو تخت.. چیزیک تواین خونه زیاده تخت خوابه عزیززممم.

نگاه اشتباهی اب و ریختم روت.. اوخییی ..
قسمت هفتادو ششم
#76
زبونش باز شد..
صدای ارومش اومد
با لکنت گفت:
_اا..قا.. من... بب..خش..ید.. من...
حرفشو قطع کردم..
_هیسسسسسس...
دورش چرخیدمو پشت سرش وایسادم..
دلم یکم بازی میخواست..
لذت میبردم وقتی میدیدم زبونش بند اومده..
همونجور خشک شده سرجاش نشسته بود..
قطره های اب از صورتش سر میخورد..
خم شدم و لبمو چسبوندم به گوشش اروم
شمرده به عمد جوری ک نفسام به گوشش
بخوره گفتم:_ اینبارو ندید میگیرم..
چون بار اولت بود ..
اما دفعه ی بعد مطمعن باش وقتی تو عمارت
خوابت ببره چشماتو باز کنی رو میز نیستی..
مهمون تخت منی..
خشک شده بود...
خیلی ریلکس گوشه ی شالشو مرتب کردم انگار

که هیچ اتفاقی نیوفتاده..
از کنارش حرکت کردم و
جلوی ورودی اشپزخونه وایسادم..
برگشتم سمتش..
هنوز تو شوک بود
پوزخندم گوشه لبم نشست ..
_تا 15دقیقه دیگه غذا حاضر باشه..
بعد بی توجه به حالش رفتم تو اتاقم..
بلوزمو در اوردم برم حموم..
میخواستم این پیروزیو جشن بگیرم...قسمت هفتادو هفت
#77
نوال:
شوکه بودم...
گیج بودم..اصن نفهمیدم چیشد..
نکنه داشتم خواب میدیدم؟
نکنه توهم زدم؟
دستمو کشیدم به صورتم....
این خیسی صورتم نه خوابه و نه توهم..
لبخند تلخی رولبام نشست..
بازم تحقیرم کرد..
بازم هرچی از دهنش دراومد بهم گفت..
خسته سرمو گزاشتم رو میز..
اخه مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که انقد

ازم متنفره؟
نمیدونم..چاره ای که ندارم . فعلا دور دور اونه..
اروم با بدنی کوفته از جام پاشدم با دستمال
صورتمو خشک کردم و زیر غذا رو روشن کردمتا گرم بشه..
کف اشپزخونه رو خشک کردم و ظرفاشو روی
میز چیدم..
غذا که گرم شد تو ظرف کشیدمشو گزاشتم رو میز..
خیلی نگذشت که سرو کلش پیدا شد..
قطره های اب از موهاش میریخت..
انگاری رفته بود حموم..
باز همون پوزخند مسخرش رو لباش بود
سرد و خشک گفتم:
_غذاتون امادس..بفرمایید..
صندلیشو عقب کشید و نشست و بی حرف
مشغول خوردن شد.. منم ظرفایی ک کثیف
کرده بودمو شروع کردم به شستنشون..
دلم ضعف میرفت از دیشب چیزی نخورده بودم.
چاره ای نبود باید صبر میکردم تا برم خونه..
ظرفا که تموم شد دستامو با گوشه های لباسم
خشک کردمو رو بهش گفتم:
قسمت هفتادو هشت#78
_اقا من همه ی کارارو انجام دادم..اگه کاری
مونده بگید انجام بدم... اگه هم کاری نمونده

بااجازتون من برم خونه..
بیشعور اصلا نگاهمم نکرد..
انگار با دیوار حرف میزنم مردک بز..
همونجور از درون داشتم حرص میخوردم که
صداش بلند شد:
_اینجا چند نفر هست؟
با تعجب زل زدم بهش..
_ببخشید متوجه نشدم..
قاشقو گزاشت زمین و زل زد بهم:
_من یه نفرم درسته؟پس دقیقا به چه علت منو جمع میبندی؟
از جمع بستن خوشم نمیاد.. چند باره میخوام
بهت بفهمم حالیت نمیشه.. اما الان روک بهت
گفت..مفهومه؟
سرمو انداختم پایین و با ناخونام مشغول
شدم.. اروم گفتم:_یکم برام سخته..
لیوان ابو به لباش نزدیک کرد
_تو گفتی و منم باور کردم.. مهم نیس که تو
سختت باشه یا نه... مهم اینه که من احساس
راحتی کنم...هرچی من میگم میگی چشم..
درضمن .. فکر کنم قبلا بهت گفتم ک من کیانم.. نه اقا و ...
پس دیگه تکرار نشه.. متوجه شدی؟
مرده شور اون ریختتو ببره..اه.. اخه تو چیه
منی که چایی نخورده پسرخالت شم..؟؟

_نشنیدم صداتو...
سریع به خودم اومدم.
_بله اق...کیان...
لبخندی از سر رضایت رو لباش نشست...
قسمت هفتادو نه
#79
_خوبه.. درضمن.. شما باید شام درست کنی
امشب مهمون دارم کاراتو تا ساعت 7انجاممیدی و امروز
استثناعن زود میری..
اما از شبای بعد باید تا 10شب بمونی...
بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:
_غذا خوردی؟
اروم زیر لب گفتم:
_نه.. وقت نکردم..
_ ازین به بعد از غدا بیشتر درست کن.. خودت
بخور برای خانوادتم ببر.. میرم بخوابم..
بعد بی هیچ حرفی از اشپزخونه خارج شد..
خداروشکر که خودش حرف از غذا زد.. منم
باخیال راحت یکم برای خودم غذا کشیدمو
مشغول خوردن شدم.انگار جون به تنم برگشت..
یکم غذا هم برا مامان و نهال نگهداشتم..
تو ظرف ریختمو تندی از عمارت اومدم بیرون...
سمت خونه رفتم.. در زدم خیلی طول نکشید ک

مامان درو باز کرد
_نوال مادر تویی؟ خوبی؟
لبخند زدم..._خوبم مامان..این غذارو بگیر باید زود برگردم...
نهال خوبه؟
همونجور ک سینی و از دستم میگرفت گفت:
_دستت درد نکنه مادر ..خوبه پای کارتون نشسته..
_مواظبش باش مامان.. باید برم تا 7میام
_توام مواظبه خودت باش مادری..
تندی لپشو بوسیدمو سریع سمت عمارت
حرکت کردم..
قسمت هشتاد
#80
وقتی به در عمارت رسیدم اروم درو باز کردم و
مثه مجرما کلمو بردم تو تا اول یه سر گوشی
اب بدم.
یه دور کل عمارتو از نظر گذروندم و وقتی
مطمعن شدم کیان پایین نیست مثه فرفره
پریدم تو اشپزخونه..
نفسمو پر استرس بیرون دادمو دستمو گزاشتم
رو قلبم..شانس اوردماا.. وگرنه چون بی اجازش رفتم
خونه یه تنبیه حسابی داشتم..
ساعت نزدیک 4بود...
مواد قورمه سبزی و در اوردم تا برای شب

درست کنم..
وقتی غذارو روی گاز گزاشتم رفتم سراغ سالاد
درست کردن..
نشستم پشت میز..
فکرم حسابی درگیر بود..
اگه من همه ی روزو اینجاکار کنم پس چجوری
پول دربیارم اخه؟
اینم ک قرار نیس حقوقی بهم بده فقط قرار بود
به خاطر جای خواب و دیه اتابک من براش کار کنم...
داروهای مامان و درمان نهال..
هزینه هاش سر به فلک میکشید..
همونجور تو فکر بدبختیام بودم که یهو یه
سوزش عجیبیو تو دستم حس کردم..با دیدن خون روی میز
چاقورو روی میز
انداختمو با درد دستمو گرفتم..
قسمت هشتادو یکم
#81
اه.. اینم اولین روز کار..
خدا بقیشو به خیر کنه..
خیلی عمیق بریده بودم..
پاشدم دستمو گرفتم زیر شیر آب..
عجیب میسوخت ..
صورتم از درد جمع شده بود..

بادیدن لکه های خون روی لباسم و کف
اشپزخونه آه از نهادم برخواست..
حالا باید اینارم تمیز میکردم..
آب فایده ای نداشت..
بدتر باعث شد دستم بیشتر خون ریزی کنه..
کم خونی داشتم..
چشام تار میدید
نشستم رو میز و سرمو تکیه دادم به صندلی..خون همینجور ازم میرفت..
ولی حتی نا نداشتم برم سمت جعبه کمک های اولیه..
بی حال نشسته بودم که یهو صداش اومد..
_چیشده؟
اروم چشامو باز کردم..
با دیدن کیان تند از جام پاشدم ک یهو سرم گیج رفت
داشتم میخوردم زمین که دستایی منو توهوا
نگه داشت..
سرمو بلند کردم که باهاش چشم تو چشم شدم..
قلبم محکم میکوبید..
اولین بار بود که تو همچین موقعیتی قرار
میگرفتم..
انقد از کارش شوکه شدم که دردم یادم رفت..
شوکه زل زدم بهش که با یه دستش منو نشوند
رو صندلی.. خیلی خجالت کشیدم..

حس میکردم صورتم قرمز شده.
اخم کرده بود..
_چیکار کردی؟قسمت هشتادو دوم
#82
هول و با استرس گفتم
_ ببخشید.. الان اینجا رو تمیز میکنم.
بخدا اتفاقی شد. نمیدونم چجوری دستمو بریدم.
اومدم از جام پاشم ک با دادی ک زد زهرم
ترکید.
_بتمرگ سرجات..
ببین چیکار کردی با خودت؟
تواومدی اینجا به کارا برسی یا اینکه هر دفه
برام درد سر درست کنی
اخه ادم انقد دست و پاچلفتی؟
باچشای گرد شده نگاش میکردم..
مشکوک زل زد تو چشام و ادامه داد
_ببینم نکنه عمدی اینکارارو میکنی ک باز ازم
اخاذی کنی؟ اون پدر مفنگیت کم تلکم کرد توام
میخوای واسه خودت ازم بگیری؟
کور خوندی..میدونم با امثال شما گدا گشنه هاباید چجوری
برخورد کنم...
بتمرگ همینجا تا برگردم..
از شوک زیاد لال شده بودم..

حرفاش به حدی برام سنگین بود که قدرت انجام دادن هر کاریو ازم گرفت..
من هرچقدم تو زندگیم کم داشتم اما عزت نفسم سرجاش بود..
حالا کیان با حرفاش اونم زیر سوال برد..
خیلی نگذشت که با جعبه کمک های اولیه برگشت..
اون برگشت و حال منم برگشت..
دیگه سوزش دستمو حس نمیکردم اما دلم بد میسوخت..
بدنم یخ زده بود..
یه بغض گنده گلومو قلقلک میداد..
بی حرف باهمون اخم همیشگیش جلوی پام زانو زد..قسمت هشتادو سوم
#83
نگاش میکردم..
خوب نگاش کردم. اونقد نگاهم سنگین بود که سرشو بلند کرد..
اونم زل زد بهم..
میخواستم ببینم دل شکستن چقد میتونه واسه یه آدم لذت بخش باشه ؟
چشاشو ازم برداشت و در جعبه رو باز کرد..
خواست دستمو بگیره که دستمو جمع کردم..

نگام کرد..سرمو انداختم پایین..
با صدایی که لرزشش مشخص بود گفتم
_ممن..ون... آقا.. خود..م از پسش.. برمیام..
به وضوح اخماش تو هم رفت.
بی توجه به حرف من دستمو کشید سمت
خودش..
دستاش خیلی داغ بود...
مشغول پانسمان شد..همونجور که داشت دستمو ضد عفونی
میکرد گفت:
_ دستات چقد سرده...
با چشایی که آماده باریدن بود زل زدم تو
چشاش... هیچی نگفتم..
چشماش که بهم خورد پوفی کشید..
اروم بتادین و ریخت رو دستم که صورتم از درد جمع شد..
_ رنگت پریده.. کم خونی داری نه؟
بازم چیزی نگفتم.. ناخوداگاه یه قطره اشک
ریخت رو گونم..من پول نداشتم اما گدا هم نبودم..
سکوتمو که دید اونم ساکت شد...
باند پیچی دستمو انجام داد وقتی اومد از در
اشپزخونه بره بیرون پربغض گفتم:
_اقا.. قصدم ازار شما نبود..معذرت میخوام..
پشتش به من بود.. حتی برنگشت نگام کنه..
اروم قطره های اشک پشت سر هم شروع به باریدن کردن..

چشام بارید و اون ندید....مثه بقیه ادمای زندگیم
چشاشو رو غصه هام بست...
قسمت هشتادو چهارم#84
_مهم نیست.. کارت که تموم شد زودتر برو..
نمیخوام مهمونم ببینه که یه دختر بی عرضه ی
دست و پاچلفتیو به عنوان خدمتکارم اوردم
تو خونه...
و بعد بی توجه به حالم رفت بیرون..
چشامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم..
دستمو کشیدم رو گونه هام ..
چم شده بود؟من که بدتر از اینارو تحمل کرده
بودم.. یه لیوان اب برا خودم ریختم و بغضمو
باهاش قورت دادم..
دستم درد میکرد ولی بی توجه بهش دوباره
شروع کردم ب سالاد درست کردن
کارم که تموم شد زیر گازو خاموش کردم و از
اشپزخونه اومدم بیرون..
پای تلویزیون نشسته بود لیوان اب میوه دستش بود..
اروم رفتم سمتش..
_اقا..بی توجه بهم مشغول فیلمش بود.
دوباره صداش زدم
_اقا..
بازم جوابی نداد..

_ اقا کارم تموم شده..اگه اجازه بدید برم...
یهو جوری لیوان اب میوه رو به میز کوبوند که
زهرم ترکید.. لیوان خرد و خاکشیر شده بود..
شوکه نگاش کردم.. جنی شده؟ این چه کاریه؟
با داد گفت:
_ مگه بهت نگفتم بهم نگو اقا؟
گفتم یا نگفتم؟
سرد و یخی گفتم:
_بله گفتین اما..
قسمت هشتادو پنجم
#85
دستشو به نشون ساکت اورد جلو صورتش..
_ یکبار دیگه از دستورم سرپیچی کنی زبونتو ازحلقت میکشم
بیرون.. فهمیدی؟
نگاش کردم.. دلش میخواست کیان صداش
کنم؟عقده ی کیان شنیدن داشت؟
زیادی جلوش مظلوم بازی دراورده بودم.
همین باعث شده بود هرچی دلش میخواد بهم بگه..
با پرویی زل زدم بهش و با صدای اروم اما
محکم گفتم:
_باشه کیان..
به وضوح شوکه شدنشو حس کردم..
حالا من بودم که بهش پوزخند میزدم..

زود به خودش اومد و اخماش رفت توهم..
انگار به اقا برخوردکه ایندفه جوابشو دادم..
منتظر بودم باز یه چیزی بگه که تحقیرم کنه اما
با کمال تعجب فقط گفت:
ـ اینجارو تمیز کن بعد برو..
و بعد از پله ها رفت بالا...
نفسمو پر صدا دادم بیرون..
چه گرفتاری شدمااون هی باید گند بزنه منم باید بی حرف
گنداشو جمع کنم..
با حرص رفتم تواشپزخونه تا جارو بیارم..
همونجور که داشتم جمع میکردم با خودم غر میزدم
ـ پسره ی پرو.. لوس.. اه امروز اینجارو تمیز
کرده بودماا.. نگاه چه گندی زد.. مثه بچه ها میمونه..
وقتی کارم تموم شداز همون پایین بلند گفتم
ـ کیان من کارم تموم شد.. دارم میرم .
صبح میام..فعلا خدافظتون
دیگه منتظر جوابش نشدم..
ظرف غذایی که ازقبل برای مامان و نهال اماده
کرده بودم برداشتم و سمت در هال حرکت کردم..
قسمت هشتادو شش
#86
دستمو سمت در بردم اما قبل ازینکه دستم به
دستگیره برسه صدای چرخیدن کلید تو در

اومد و بعد در بازشد..
سرمو بالا اوردم که با یه دختر چشم تو چشمشدم..
ابروهام پرید بالا..
این کیه دیگه؟
انگار اونم از حضور من تعجب کرده بود ولی
زودتر از من به خودش اومد و اخماش رفت تو
هم.. با اخم پرسید:
ـ تو کی هستی؟اینجا چیکار داری؟
کیان کجاست؟
اهاااان... پس بگو. مهمون ویژه اقا
ایشونه...خوب نگاش کردم..
میخواستم انالیزش کنم.. پوست گندمی
چشمای قهوه ای و لبای قلوه ای... موهاشم
فندقی بود.. در کل قیافه بدی نداشت..
همونجور تو فکر خودم بودم که با تکون
دستاش جلوی چشام به خودم اومدم..
ـهی کجایی تو؟میگم توکی هستی؟
کیان کو؟ لالی نمیتونی جواب بدی؟اخمام رفت توهم..
برخلاف قیافش اصلا تربیت نداشت.
نمیخواستم باها دهن ب دهن شم..
محترمانه جواب دادم:
ـ سلام خانوم.. خوش اومدین..
اقا کیان بالا هستن.. منم اومده بودم برای کارای

خونه.. دیگه رفع زحمت میکنم..
قسمت هشتادوهفت
#87
پوزخند زد.. انگار هرکی با این مرد میچرخه
مرض پوزخند میگیره
دست به سینه به دیوار تکیه داد و با تحقیر
گفت
_اهان پس خدمتکارشی..
بعد به در اشاره کرد و گفت:
_ بسلامت..
سرمو انداختم پایین و سمت در رفتم..
صدای پر ناز دختره بلند شد.._ کیان عشقممم..
و بعد صدای تند قدماش بود که سمت راه پله میرفت...
دیگه واینستادم تا ببینم چخبره..
از عمارت زدم بیرون و درو بستم..
هوا سردتر شده بود.
خیلی خسته بودم.درواقع فشار روحی و جسمی
امروزم زیاد بود.. دلم میخواست برم خونه
فقط بخوابم.. خداروشکر غذای مامان و نهال و
اون اتابک اماده بود وگرنه کی میخواست الان غذا بپزه.
بافتمو محکم تر دور خودم پیچیدم
چه بادی میزد.
قدمامو تند کردم تا زودتر برسم خونه.

وقتی رسیدم اروم در زدم..
خیلی طول نکشید که مامان درو باز کرد..
قسمت هشتادو هشت
#88
لبخند زدم
_سلام مامان_سلام به روی ماهت دخترم.. خسته نباشی..
بیاتو زودتر سرده..
رفتم تو و درو بستم..
_خوبی مامان؟ نهال کو؟
همونجور که ظرف غذا رو ازم میگرفت گفت
_ خوبم فدات شم.. نهالم اوناهاش
و به مبل جلوی تلویزیون اشاره کرد..
داشت کارتون میدید.. لبخند زدم بهش..
یهو اخماش رفت توهم..
_ دستت چیشده؟
دستامو از دستش کشیدم بیرون..
_چیزی نیست مامان.. یه خراش کوچولوعه..
داشتم سالاد ریز میکردم دستمو بریدم..
اومد حرفی بزنه که با صدای منفورترین ادم
زندگیم دوباره اعصابم خط خطی شد..
باصدای نعشش نفسمو محکم دادم بیرون...
_تاااااا....الاااااان... کدوممم...گورری.. بودی...
پدرسگگگگگ...؟سر...خوددد.... شدددیی..؟؟؟

خیاااللللل کرددددیی اومددی اینجاااا رااااحت
میتوونییی هر غلطیییی خواااستی بکنییی؟
تا الااان وررر دل اون پسررر پولداره چههه
غلطیییی میکرردییی؟
اگههه چیزییی میماسه به ماهم بگووو
تک خوریییی تو مرامت نباشههههه...
قسمت هشتادو نه
#89
عصبی شده بودم خواستم جوابشو بدم که با
نگاه ترسیده نهال پشیمون شدم..
چشامو بستم سعی کردم اروم باشم..
معلوم بود نعشه اس..
به جای من صدای مامان دراومد
_خجالت بکش مرد.. این دختر از صبح داشت تو
اون عمارت کوفتی به خاطر تو کار میکرد..
اینه دستمزدش؟ خجالت بکش..
کریه خندید .. دندونای زردش حالمو بهممیزد..با بی غیرتی تموم
گفت
_بلههههه...کاااار میکررددد... ولی چه کاااری
میکررد مهمه...هرچی باشههه کیانم یه مررده
نمیتونه.. مگه میششه یه همچیین تحفه ای
جلوش باشههه و اون بیخیال باشههه؟
مگه نه نواااال..؟

از پشت دندونای کلید شدم پرحرص گفتم
_خفه شو بی غیرت..
اخماش رفت توهم
_چنددد ووقته کتکک نخوردی زبون دراوردی؟
کاری نکن سیاااه و کبودت کنم
همونجور که سمت نهال میرفتم تا بغلش کنم گفتم:
_ تو مواظب باش جونت در نره کتک زدنت
پیشکش... ازین به بعد دستت بهم بخوره از
مواد خبری نیست.. انقد درد بکش تا بمیری..
شیرفهم شد؟
زده بودم تو هدف..صورتش از عصبانیت قرمز شد اما دهن
کثیفشو بست..
پول موادشو من میدادم بعد طلبکارم بود.
خوب فهمیده بودم ازین ب بعد باید چجور
باهاش رفتار کنم..
قسمت نود
#90
برای نهال غذا ریختمو اروم میزاشتم دهنش..
دستاشو باز کرد
_ما.ما.
نگاش کردم..
_جان مامان
دستاشو به حالت بغل نشونم داد

لبخند زدم..بغلش کردمو اروم بهش گفتم
_ دلت برا مامان تنگ شده؟
سرشو تو سینم فرو کرد
بوسیدمش
_ ای جانم.. عزیز دل من.. منم دلم تنگ شده
بود.. امشب مامان میخواد پیش دخترشبخوابه... دخترم دوس داره؟
با خوشحالی دستاشو کوبوند بهم..
خندید.. صدای خنده هاش دنیام بود..
_پس غذا بخور که بریم لالا..
تند تند غذاشو خورد..
دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد...
انگار میترسید ازم جداش کنن..
به مامان شب بخیر گفتم و همونجور رفتم سمت اتاق ..
تو جامون خوابوندمش..
_ماما.. لای لای
_ لالایی بخونم؟
خندید..
محکم لپشو بوسیدم
_چشمممم..هرچی گل نازم بگه..
بعد کشیدمش بغلمو شروع کردم به خوندن
همون لالایی همیشگی..
لالا لالا گل ریحون

دوتا فال و دوتا فنجونتوی فنجون تو لیلی
تو خط فال من مجنون
لالا لالا گل خشخاش
چه نازی داره تو چشماش
پر از نقاشیه خوابت
تو تنها فکر اونا باش
لالا لالا گل پونه
گل خوش رنگ بابونه
دیگه هیچکس تو این دنیا
#سر_قولش_نمیمونه
همونجور که میخوندم موهاشو ناز میکردم..
خوشش میومد..
قسمت نود و یکم
#91
لالا لالا شبه دیره
ببین ماهو داره میره
هزارتا قصه هم گفتم
چرا خوابت نمیگیره؟؟
چشاش خمار شده بود ..
#لالالالا_گل_لاله
#نبینم_رویاهات_کاله
طولانی بوسیدمش#فرشته_مثل_تو_پاکه
#فقط_فرقش_دوتا_باله

لالا لالا گل رعنا
میخواد بارون بیاد اینجا
کی گفته تو ازم دوری ؟؟
ببین نزدیکتم حالا
لالا لالا گل پسته
#نشی_ازاین_روزا_خسته
چقد خوابی که میشینه
تو چشمای تو خوشبخته
لالا لالا گل مریم
نشینه تو چشات شبنم
یه عمره من فقط هرشب
واسه تو آرزو کردم..
نفساش که منظم شد فهمیدم خوابش برده...
صدام پایین اومد... با بغض ادامه دادم..
لالا لالا گل پونه
کلاغ آخر رسید خونه..
یهو بغضم شکست.. هق هقام نزاشت ادامه بدم
هق زدم.. هق زدم برای دردام.. هق زدم برایتهمتایی که ناروا بهم زدن..
هق زدم واسه تنهاییام..
اینا همش تقصیر توعه..
بی معرفت تقصیر توعه..
تنهام گزاشتی تقصیر توعه..

صدام لرزید اما ادامه دادم:
یکی پیدا میشه یه شب
سر هر قولی میمونه
#لالالالا_گل_زردم
#چراغارم_خاموش_کردم
#بخواب_که_مثل_پروانه
#خودم_دور_تومیگردم
کم کم صدام تحلیل رفت ..
چشام از گریه سوخت و نفهمیدم کی خوابم برد...
قسمت نودو دوم
#92
ساعت 5صبح بود که از خواب بیدار شدم..
کش و قوسی به بدنم دادم..
چشام از دیشب میسوخت..نهال اروم خوابیده بود..
تمام شب خودشو از بغلم جدا نکرد..
سرشو بوسیدمو پتوشو مرتب کردم.
بی سرو صدا لباسامو پوشیدمو رفتم
دستشویی یه ابی به صورتم زدم..
نگاهم به خودم تو آینه افتاد..
چشام پف کرده بود و زیر چشمامم گود افتاده بود..
میدونستم که ضعیف شدم اما بیخیال شونمو انداختم بالا..
کارم که تموم شد از دستشویی زدم بیرون
سماور و روشن کردمو یه میز صبحونه چیدم

برای مامان اینا..
مثه اینکه دیروز وقتی من مشغول بودم مامان
خانوم بدون اینکه خبر بده رفت برای خونه
خرید کرده..پوفی کشیدم و تند تر کارارو
انجام دادم..
مشغول بودم ک چشمم به قوطی قرصا افتاد..
نگاهم رنگ غم گرفت..
اخرای قرصاشون بود و من نمیدونستم بایدچیکار کنم.. تمام
وجودم غصه شد..
خوب میدونستم نه نهال و نه مامان
هیچکدومشون حالشون خوب نیست..
باید با کیان حرف میزدم.. من باید یه در امدی
داشته باشم وگرنه چجوری زندگی کنم اخه؟
اتابکم که فقط حرف از کار کردن زد موقع عمل
کردن که شد از زیرش در رفت..
میز صبحونه که تموم شد با یه فکر خراب اروم
از در زدم بیرون..
ساعت نزدیک 6بود.. قدمامو بلندتر برداشتم تا
زودتر برسم..
سرمای هوارو دوست نداشتم..
اه اه.. انقدم این راه طولانیه که ادم باید تاکسی
بگیره تا برسه..
چشمم ک به عمارت خورد انگار که بهشتو پیدا کردم..

قسمت نود و سوم
#93
دستام از سرما کرخت شده بود و درد زخممو‌حس نمیکردم..
دستم که به دستگیره رسید تندی پریدم تو...
گرمای مطبوعی که از شومینه بلند شده بود
حس خوبی بهم داد..
وقتی یکم بدنم گرم شد رفتم تو اشپزخونه..
سماورو روشن کردم اومدم تو هال..
چشمم که به خونه افتاد آهم بلند شد.
اوف خداا‌ا.. اخرش خودمو از دست این بشر
تنبل میکشم..
همونجور میرفتم سمت مبل غر میزدم.
_ پسره تنبل، هپلی، بی نظم..
دونه دونه لباسارو برمیداشتم
_ اخه ادم انقد بی نظم میشه؟
خوب بیشعور دیده دیروز ردیف کردما‌ا
میمیری حداقل یه جارو بهم بریزی ؟
اه...
از حرص میخواستم منفجر بشم اما نهایت کاریک میتونستم
بکنم فحش دادن بهش بود..
جمع و جور که شد رفتم میز صبحونه رو
بچینم..
شیر داغ شده بود و چایی ساز هم آماده بود..

خامه و عسل و پنیر مربا و کره..
حالا هرکدوم و دوست داشت کوفت کنه دیگه بمن چه...
نون که تو یخچال بود گزاشتم تو مایکروفر تا
داغ بشه.. ساعت 7:20بود که صدای خابالوشو
از بالا شنیدم..
بلند صدام زد:
_ نواااال.. نواال..
قسمت نودو چهارم
#94
اومدم تو هال.. از همون پایین جواب دادم:
_ بله ..چیزی میخواین؟
_ بیا بالا
تا گفت بیا بالا میخواستم گریه کنم..
اخه من با این پای علیلم چجوری اینهمه پله روبالا برم؟
مرده شور اون ریختتو ببره پسره ی زشت که
جز دردسر هیچی نیستی..
پرحرص داد زدم:
_باشه الان میام
با لبای اویزون رفتم سمت پله..
یکم طول کشید تا برسم طبقه ی بالا..
نفس نفس میزدم پام بدجور درد گرفته بود..
تواینجور موقع ها لنگ زدنم بیشتر خودشو
نشون میداد .

در اتاقش باز بود..
نمیدونستم چجوری در بزنم
قبل ازینکه به جلوی در برسم وایسادم..
از همونجا اروم گفتم:
_ اجازه هست؟
با صدای دورگه از خواب گفت:
_بیاتو دیگه ..هنوز پامو کامل داخل نزاشته بودم که با چیزی که که دیدم جلوی در خشکم زد..
مات موندم..
اما سریع به خودم اومدمو سرمو انداختم پایین..
همون دختری که دیروز اومده بود لخت بایه ملحفه سفید دورش بغل کیان خوابیده بود..
کیانم ک...
پسره ی بی حیا خوب وقتی لباس تنت نیس مرض داری میگی بیام تو..
قسمت نودو پنجم
#95
لپام از خجالت سرخ شده بود..
با صداش از فکر پریدم بیرون..
_ با توام..
سعی کردم خونسرد باشم:
_بله.. کارم داشتین؟

درحالی به خاطر جمع بستن حرفم بهم چپ چپ نگاه میکرد پرسید:
_چرا انقد دیر اومدی بالا؟اروم گفتم:
_پله ها....
_پله ها چی؟
قبل ازینکه چیزی بگم صدای خابالوی دختره بلند شد سرشو رو سینه کیان تکون دادو درحالی که به کیان میچسبید و لپای من مثه افتاب پرست رنگ عوض میکرد با چشای بسته گفت:
_ عشقم خوب بااین پای علیلش تا بخواد از پله بیاد بالا طول میکشه دیگه..
انگار یه سطل اب یخ ریختن روم..
کیان ساکت شد.. منم سرم بیشتر تو یقم فرو رفت..
اما یهو برخلاف انتظارم به اون دختر گفت:
_تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن..خوشم نمیاد حرف نامربوط به افراد دور من بزنی.. حالا اون شخص هر کسی میخواد باشه.. شیرفهم شد؟
سرم به آنی بالا اومد..چشای اون دختر از حرصلرزید و چشم من از تعجب حرفش گشاد شد..
الان ینی از من طرف داری کرد؟ ازش بعید بودا..
نزاشت بیشتر فکرم مشغول شه.. تعجبو تو نگاهم دید اما بی توجه ب من گفت:

_وان حموم و باز کن میخوام دوش بگیرم
نفسمو دادم بیرون سعی کردم اروم باشم..
_باشه..
وقتی حرکت کردم سمت در حموم زیر ذره بین
نگاهش اب شدم.. مگه بار اول بود که لنگ
زدنمو میدید؟
پس چرا اینجوری نگام میکرد؟خوب بزار یکم
حالم بابت حرفت خوب باشه ...
اما انگار خوب بودن بمن نمیومد..
لبخند تلخی روی لبام نشست و وارد حموم شدم..
شیر اب و که باز کردم زدم بیرون..
زدم تو خط بیخیالی..
_صبحونه امادس.. بااجازتونسرشو تکون داد ک میتونی بری..
از پله ها رفتم پایین.. تو اشپزخونه..
پاهام مهم نبود که براشون غصه بخورم
قرصای مامان الان مهم ترین چیز بود..
قسمت نودوشش
#96
خیلی نگذشت که کیان اومد پایین و اون دختره
که فهمیدم اسمش سونیاست
همنجور که داشت بند لباس خواب زرشکیشو
میبست
اومد تو اشپزخونه..

کیان مشغول خوردن بود..
خواستم برای سونیا چایی بریزم که خودش
استکانشو برداشت رفت سمت چایی ساز..
خم شد و گونه ی کیانو بوسید..
اوف این پسره انگار یه تیکه یخه..
من جای سونیا بودم یکی میزدم تو سرش که
برای من خودشو نگیره..
والا..بیخیال شونه هامو بالا انداختمو بی توجه به
اون مرغ عاشق و خروس بی احساس مشغول
اماده کردن وسایل ناهار شدم..
حواسم پی کارم بودکه صدای سونیا بلند شد..
همونجور که برای کیان لقمه میگرفت گفت:
_عزیزم امروز مطب میری؟
چاییشو به لباش نزدیک کرد
_اره مریض دارم
اروم دستای کیانو گرفت:
_ میشه منم باهات بیام عزیزم؟
مثه برج زهرمار سرد و یخی گفت:
_نه.. اماده شو ببرمت خونه
لبای سونیا اویزون شد..
انگار بهش برخورده بود..
_نمیخواد خودم میرم..
کیانم که انگار نه انگار...

_هرجور راحتی .. پس زودتر اماده شو ک بری..انگار با ملاقه کوبونده باشن تو صورتم..
این چرا اینجوریه؟
با یه من عسلم نمیشه خوردش..موندم دختره چجوری تحملش میکنه..
اخمام رفت تو هم..
خود به خود جلوش گارد گرفتم..
نمیدونم چرا شدیدا دلم میخواست این پسره خودخواه از خود راضیو خفه کنم..
قسمت هفتادو ششم
#76
زبونش باز شد..
صدای ارومش اومد
با لکنت گفت:
_اا..قا.. من... بب..خش..ید.. من...
حرفشو قطع کردم..
_هیسسسسسس...
دورش چرخیدمو پشت سرش وایسادم..
دلم یکم بازی میخواست..لذت میبردم وقتی میدیدم زبونش بند اومده..
همونجور خشک شده سرجاش نشسته بود..
قطره های اب از صورتش سر میخورد..
خم شدم و لبمو چسبوندم به گوشش اروم

شمرده به عمد جوری ک نفسام به گوشش
بخوره گفتم:
_ اینبارو ندید میگیرم..
چون بار اولت بود ..
اما دفعه ی بعد مطمعن باش وقتی تو عمارت
خوابت ببره چشماتو باز کنی رو میز نیستی..
مهمون تخت منی..
خشک شده بود...
خیلی ریلکس گوشه ی شالشو مرتب کردم انگار
که هیچ اتفاقی نیوفتاده..
از کنارش حرکت کردم و
جلوی ورودی اشپزخونه وایسادم..
برگشتم سمتش..
هنوز تو شوک بودپوزخندم گوشه لبم نشست ..
_تا 15دقیقه دیگه غذا حاضر باشه..
بعد بی توجه به حالش رفتم تو اتاقم..
بلوزمو در اوردم برم حموم..
میخواستم این پیروزیو جشن بگیرم...
قسمت نودوهفتم
#97
اما بی توجهی به اینجور ادما بهترین راهه برای
ادم کردنشون...
طفلی سونیا بدون اینکه صبحونشو کامل بخوره

با قهر رفت تو اتاق..
درسته که زیاد تحقیرم کرد اما دلمم براش
سوخت
خوب میتونستم احساسشو درک کنم..
اینکه باهمه وجودت به یکی محبت کنی و اون
پست بزنه واقعا آزار دهندس..
هوا رو باشدت به ریه هام کشیدم و چشام
محکم فشار دادم تا اون حجم گنده ی تو گلم ازچشام سرازیر
نشه..
اینکه الان من تو این وضعیتم تقصیر توعه..
میفهمی؟ تقصیر توعه...
خیلیم نگذشت که سونیا اماده از اتاق اومد بیرون..
با لبخندی که عمق دردشو میشد حس کنی زل
زدم بهش... و جواب اون مثه این مرد خودخواه
فقط پوزخند بود.. سرمو انداختم پایین...
رو به کیان گفت:
_ من دارم میرم عزیزم.. کاری نداری؟
_ نه..
بازم اومد سمتش و بوسیدش...
اما کیان....
انگار وظیفه ی سونیا بود که اونو ببوسه..
_ خداحافظ گلم..
و جواب کیان تو خدافطی اون فقط تکون سرش بود..

سونیا ک رفت رو ب من گفت:
ـ برای نهار نمیام.. شبم دیر میام.. باش تا برگردم..دلم میخواست کلمو بزنم تو دیوار.
خوب میمیری زودتر بگی؟
سه ساعته دارم وسیله ناهارو میزارم. اه.
چند تا نفس عمیق کشیدم تا خونسردیمو حفظ کنم..
اصلا مهم نیست.. من برای خودمون ناهار درست میکنم..
چند دقیقه بعد از اشپزخونه خارج شد سمت اتاقش رفت..
یهو یاد چیزی افتادم..
قسمت نود و هشتم
#98
من که هنوز باهاش راجب کارحرف نزده بودم.
دلشوره داشتم.. رومم نمیشد که راجب
پول باهاش حرف بزنم اما قوطی خالی
قرصای مامان مجبور میکرد..
با دودلی از اشپزخونه خارج شدم..
جلوی راه پله وایسادمو یه نفس عمیق کشیدم..
از همونجا صداش زدم؛
ـ کیان..
جوابی نداد... شاید صدامو نشنیدهبلند تر صداش زدم
ـ کیاااان.. بالایید؟
بازم صدایی نیومد.. هوف..
با غیض به پله ها نگاه کردم..

انگار باید بازم برم بالا..
کلافه نفسمو بیرون دادم..
تک به تک پله هارو بالا رفتم..
دیگه اخر که رسیدم به نفس نفس افتادم..
در اتاقش بسته بود.. اروم در زدم..
جوابی نیومد..
دوباره محکم تر در زدم که با تقی باز
شد..صدای ارومش اومد:
ـ بیا تو
از گوشه در خودمو کشوندم تو..
رو تخت دراز کشیده بود.. لجم گرفت..
خوب چرا جواب نمیداد؟
ـ کیان صداتون زدم نشنیدین؟
به یه پهلو چرخید و دستشو تکیه گاهسرش کرد و زل زد بهم
ـچرا شنیدم..
یکم عصبی شدم.. اما سعی کردم
ارامشمو حفظ کنم
ـخوب پس چرا جواب ندادین؟
با یه حالت عجیب و شیطونی که برای بار اول
بود تو چشاش میدیدم گفت:
ـاوممممم... خب
برای اینکه بیای تو اتاقم..
قسمت نودونهم

#99
چشام از حدقه زد بیرون..
یکم ترسیدم..
این چرا امروز عجیب شده بود؟
اون از طرفداریش ازم جلوی سونیا،
اینم از حرف الانش..
خدا بخیر بگذرونه..
اب دهنمو با استرس قورت دادمو گفتم:_اومدم باهاتون حرف بزنم..
همونجور ک باچشاش کل بدنمو انالیز
میکرد گفت:
_خوب میشنوم ...
زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم..
میخواستم حرف بزنم اما نگاهاش
زبونمو بند میاورد..
یه برق عجیبی تو چشماش بود که بهم استرس میداد
دستمو به پیشونیم کشیدمو با صدایی
که لرزشش مشخص بود شروع کردم به حرف زدن:
_خوب.. خوب راستش.. من کل..روزو اینجام..
کارای اینجارو زود ب زود تموم میکنم...
خوب اینجا هم ک هر روز نیاز به نظافت نداره..
من فکر کردم... خوب راستش..
نمیدونستم چجوری بگم

واقعا هول شده بودم.. انگار من من
کردنام کلافش کرده بود..ـ حرفتو میزنی یا نه؟ چرا انقد من من میکنی؟
چشامو بستمو دل و زدم ب دریا
ـکیان میخوام جای دیگم کار کنم..
یهو همه جا ساکت شد.. تعجب کردم..
اروم چشامو باز کردم تا ببینم چرا
ساکته که با اخم وحشتناکش روبه رو شدم..
اخماش واقعا ادمو میترسوند...
کف دستم عرق کرده بود..
دست و پامو گم کردم..
سرمو انداختم پایین...
با سوالی که پرسید سرمو بالا اوردم با
نگرانی زل زدم به چشاش
ـ اونوقت کی گفته میتونی ؟؟
قسمت صد
#100
استرسم بیشتر شد..جو خوبی نبود اما ادامه دادم:
ـ من اینجا بخاطر دیه اتابک دارم کار میکنم ..
اما برای گذروندن زندگیم نیاز به پول دارم...باید بتونم نیاز خانوادمو برطرف کنم...
هوف...
از استرس گرمم شده بود اما با تمام سعیم ادامه دادم:

ـ مادرم مریضه.. باید قرصاشو به موقع بخوره
وگرنه حالش بد میشه.. دخترم هم همینطور..
الانم اخرای داروهاشونه.. باید هرطور شده
داروهاشونو تهیه کنم..
میتونین درک کنید که چی میگم؟
اخماش بیشتر تو هم رفته بود...
با چشاش داشت قورتم میداد .
هیچی نمیگفت..
ناامید زل زدم بهش.. اگه اجازه نمیداد واقعا
درمونده میشدم.. از نگرانی و استرس تنم
خیس عرق شده بود...
از تخت اومد پایین و رفت پشت پنجره
وایساد.. یه دستش تو جیبش بود و به بیرون زل زده بود..
چرا عادت داشت با من بازی کنه؟
مطمعن بودم میدونست حال خوبی ندارم امابازم انگار از بازی
دادنم لذت میبرد..
سکوتش به ناامیدیم دامن میزد
وقتی دیگه کاملا ناامید شدم راهمو سمت در
اتاقش کج کردم..
هنوز دستم به دستگیره اتاق نرسیده بود که
صداش بلند شد
ـ لازم نیست جای دیگه کار کنی...
تو این خونه داری کار میکنی پس حقوقتم با

منه.. دیگه نشنوم ک حرف از کار دیگه بزنی..
برق خوشی از چشام زد بیرون..
باورم نمیشد .. اگه اخم تو صورتش نبود مطمعن بودم که سرش به جایی خورده که انقد مهربون شده میخواستم بپرم بوسش کنم.. باورم نمیشد انقد راحت بخواد مشکلو حل کنه..
فکر میکردم بازم تحقیرم میکنه اما...
با ذوقی ک تو حرکاتم معلوم بود گفتم:
ـ ممنونم.. واقعا ممنونم...قسمت صدویکم #101
همونجور سرد و یخی سرشو تکون دادو گفت:
ـمیتونی بری..
ترسیدم پشیمون بشه برای همین زود از اتاقش زدم بیرون.. زیر لب فقط خدارو شکر میکردم..
دیگه هیچی برام مهم نبود..
نه لنگ زدنم..
نه حرفای اتابک...
نه رفتارای پر تحقیر کیان..
هیچی نمیتونست خوشی این لحظمو خراب کنه...
اروم از پله ها رفتم پایین..
انگار انرژیم دو برابر شده بود..
تند تند داشتم ناهار درست میگردم..
حتی دیگه زخم دستمم مهم نبود..

مهم نهالم بود..
مهم مادرم بود..
همونجور مشغول بودم که صدای بسته شدن در اومد..تندی رفتم سمت پنجره..
کیان با ماشین از حیاط خارج شد..
اخیش..
تا شب واسه خودمم..
بعد رفتم تو اشپزخونه تا بقیه کارارو انجام بدم..
.....
غدا که اماده شد برای مامان اینا ریختمش تو ظرف و از در عمارت زدم بیرون..
چقد باغچه و گلای قشنگی داشت..
تاحالا بهشون دقت نکرده بودم.
با تمام وجودم عطر گلارو به ریحه هام کشیدم
فوق العاده بود..
انگار یه قطعه بهشت تو زمین خدا جا گرفته..
با لبخند از تو باغ رد شدمو رسیدم خونه..
کلیدو تو در چرخوندمو وارد شدم..
صدای مامان و نهال از تو اشپزخونه میومد..
وارد اشپزخونه ک شدم دیدم مامان با مهربونی داره ب نهال شیر میده تا بخوره..
اونم هی خودشو برا مامان لوس میکرد..لبخند اومد رو لبام..
با لبخند سلام کردم..

_ سلام به روی ماهت مادر.. خوش اومدی
غذارو گزاشتم رومیز و نهالو بوسیدم ک از
فرصت استفاده کرد و از گردنم اویزون شد..
با خنده محکم بغلش کردم...
_ مرسی مامان.. براتون عذا اوردم..
_خسته شدی گلم.. یه چیزی میخوردیم خوب..
قسمت صدو دوم
#102
دستای چروک شدشو بوسیدم
_بامنم تعارف میکنی مامانم؟
زحمتی نبود فدات شم.. غذاتونو بخورین..
من باید برگردم..
بعد رو به نهال گفتم.
_ دختر خوبی باشو مامانجونو اذیت نکن.. باشه؟
سرشو ب نشونه باشه تکون داد منم یه ماچ
گنده رو لپاش زدم..بعد نهالو دادم ب مامانو رفتم سمت عمارت..
.....
انگار امروز برام قشنگ تر از روزای دیگه بود..
خوشحال بودم.. خودمم اصلا دوست نداشتم
دربه دریه قبلو برای کار کردن داشته باشم..
اینجا حداقل نزدیک مامان بودم.. نزدیک نهالم..
تازه ازادی عمل بیشتریم داشتم..
لبخندم اومد رو لبام..

خوبه امروز راحت بودم..مزاحم نداشتم.
یهوخندم گرفت...
چقد روم زیاد شده بودا..
خونه ی کیان بود بعد من به اون میگفتم
مزاحم..
رفتم تو...دستمو زدم به کمرمو کل عمارتو از
نظر گذروندم..خوب همه جا که مرتب و تمیزه..
شامم که خونه نمیاد..
پس من الان دقیقا باید چیکار کنم؟؟
دلم یه خواب جانانه میخواست ولی دیگه عمراتو این عمارت
بخوابم همون دفه ی قبل برای
هفتاد پشتم بس بود..
هرچند که گفته بود تا شب نمیاد ولی من که
شانس نداشتم.. رفتم تو اشپزخونه..
دلم یکم شیطنت دخترانه میخواست..
مگه چی میشد؟
دلم میخواست بعد چند سال فقط یه روز واسه
خودم باشم ..یه روز واسه خودم لذت ببرم..
یه مهمونیه یه نفره..بدون مزاحم..قطعابدنمیشد.
تو یخچالش که همه چی بود ..
قسمت صدو سوم
#103
در یخچالو باز کردم اولین چیزی نظرمو جلب

کرد بسته رنگارنگ لواشکا بود..
قبلا تو یخچال نبود ک..
پس کی خرید که من ندیدم؟
اصلا مگه پسراهم لواشک میخورن؟
خودشون نه ..ولی دوس دختراشون چرا..اینم حتما واسه یکی از
دوست دختراش یخچالو
پر کرده دیگه
حالا چه فرقی میکنه؟
فعلا که قرار من بخورمشون..
چند تا بسته در اوردمو رفتم سمت کابینت..
دوسه تا بسته چیپس و پفک هم بود برداشتم و
تو ظرف ریختم..
انگار همه چی جور بود ک خوش بگذره بهم..
لیوان اب پرتغالو برشتمو همشونو تو یه سینی
بزرگ گزاشتم ...
رفتم سمت کاناپه ی جلوی تلویزیون..
همین ک تلویزیون و روشن کردم دیدم داره
کارتون میده..
ناخوداگاه لبخند زدم..
چند وقت بود ک کارتون نمیدیدم؟
ینی وقتشو نداشتم..
یه سال؟
دوسال؟نه از وقتی که نهال پاشو گزاشت تو زندگیم..

ینی 6سال...
یه بغض گنده اومد تو گلوم..
یه بغض قد تموم عقده های این سالام..
یه بغض قد تموم غمایی که تو اوج بچگی
دنیامو پر کرد...
یه نفس عمیق کشیدم...
نه... امروز دیگه نه..
هیچی نباید امروزمو خراب کنه..
قسمت صدو چهارم
#104
برای اینکه حواسمو پرت کنم صدای
تلویزیونو زیاد کردمو با هیجان مشغول دیدن شدم..
نمیدونم ساعت چند بود.
ولی انقد محو تماشای کارتونا شده بودم که
زمان از دستم در رفته بود..
انگار بچه شده بودم..
با قسمتای طنزش صدای خنده هام تو عمارت
میپیچیدبسته بعدی چیپس و خالی کردم تو ظرف و
شروع کردم به خوردن..
عصر یخبندانو میداد..
عاشق کارتونش بودم..
چشمم به تلویزیون بود و همونجور دستمو
گزاشتم تو ظرف چیپس که دستم به یه چیزی

برخورد کرد..
تو همون حالت هی دست میزدم ببینم چیه که
فهمیدم یه دسته..
داشتم با خودم فکر میکردم که
خوب با یه دستم که کنترل تلویزیونو گرفتم...
یه دستمم ک تو ظرف چیپسه..
پس این دست کیه؟؟؟؟؟؟
قبل از اینکه قشنگ بفهمم چخبر شده زمزمه ی
اروم یه نفرو زیر گوشم شنیدم:
_خوش میگذره ؟؟
کارم به جواب دادن نکشید..ناخوداگاه چشامو بستمو از ته دل
جیغ زدم..
انقد ترسیده بودم که چشامو باز نمیکردم
ببینم طرف کیه فقط جیغام گوش فلکو کر
میکرد.. حتی ترسم نمیزاست فکر کنم که
صداش چقد اشناس..
یهو بایه دستش محکم کمرمو گرفت و همون
لحظه اون یکی دستشو گزاشت جلوی دهنم..
قلبم مثه گنجشک میزد..
نفس نفس میزدم...
احساس میکردم الان از ترس پس میوفتم..
دوباره صداش کنار گوشم اومد..
وری اروم لب میزد که انگار میخواست گوشامو نوازش کنه..

_هیسسسسسسس.. نترس... منم...
الان میخوام دستمو بردارم... اروم باش و جیغ نزن خوب؟
قسمت صدو پنجم
#105
اینکه...
اینکه کیانه...با شنیدن صداش یهو اروم گرفتم...
سرمو به نیمرخم چرخوندم زل زدم تو چشاش..
بعد چشامو به معنی باشه اروم بستم...
دستشو ک برداشت بی حال نشستم رو مبل و
دستمو گزاشتم رو قبلم..
واقعا داشتم سکته میکردم..
تپش قلبم خیلی شدید بود.
منتظربودم یکم اروم شم که یه لیوان اب جلوم اومد..
سرمو اوردم بالا..نگاش کردم..
به لیوان اشاره زد که یعنی بگیرش..
با دستای لرزون لیوانو گرفتمو یه قلب خوردم ازش..
پسره ی بیشعور تا منو نکشه راضی نمیشه..
کنارم رو کاناپه نشست و بیخیال با کانالای
تلوزیون ور رفت..
حرصم گرفت.. انگار نه انگار ک داشت منو
میفرستاد اون دنیا
با حرص گفتم:
_این چه طرز اومدنه ؟توجهی نکرد.. بیخیالیش خیلی رو اعصابم

بود.
برای اولین بار صدامو بلندتر کردم:
_ باااا شمااااام..
چرخید سمتم.. سرشو کج کرد و زل زد تو چشام..
اروم پلک زد.. محو سیاهی چشماش شدم..
انگار تو چشاش مهره مار داشت..
اومد نزدیک تر..
طوری که اگه یکم دیگه بهم نزدیک میشد
کامل تو بغلش بودم..
شوکه از کاراش زل زدم بهش.
قدرت انجام کاریو نداشتم.
این امشب چش شده بود؟؟؟
قسمت صدو ششم
#106
همونجور که درگیر چشماش بودم یهو صدای
آرومش خلسمو بهم زد:
_ صداتو برای من بلند نکن..
یه تکون محکم خوردمو از فکر اومدم بیرون..این دیگه چه حالی بود؟؟
انگار جادو شده بودم..
اصلا نفهمیدم چیشده بود.
سعی کردم به خودم مسلط شم..
اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_سوال عجیبی نپرسیدم..
میگم این چه طرز اومدن داخل خونس..
نزدیک بود پس بیوفتم..
پوزخندی زدو با تمسخرگفت:
_ چشمممممم سرکار علیه...
حتما دفعه بعد قبل از اومدن به خونه خودم از
شما اجازه میگیرم.. این دفعه رو به
بزرگواریتون ببخشید..
یهو لحنش جدی شد..
_تا اینجاشم که بخاطر مهمونی گرفتنت چیزی
بهت نگفتم باید کلاتو بندازی هوا بعد زبونتم
برام درازه؟نمیدونم اینهمه شجاعتو از کجا اوردم..
انگشتمو گرفتم سمتش و با پرویی گفتم:
_ وقتی یه دختر تو خونس ادب حکم میکنه
در بزنین.اینارم من باید بهتون یاد بدم؟؟
با سرعتی ک تصورشو نمیکردم انگشتمو که
سمتش گرفته بودم گرفتو مچ دستمو پیچوند..
درد تموم وجودمو گرفت انگار هرچی حرص
داشت رو مچ من بدبخت خالی میکرد..
قسمت صدوهفت
#107
از پشت دندونای کلید شدش گفت:
_بهت رو دادم پرو شدی؟

تو میخوای به من یاد بدی که چیکار کنم ،
و چیکار نکنم؟ تووووو؟ تو چیکاره ای؟
تو خونه خودمم باید به تو جواب پس بدم؟؟
نکنه دوبار بهت خندیدم فکر و خیال بافتی
واسه خودت؟
تو اصلا با اجازه کی اینجا بساط خوش گذرونیراه انداختی؟
کی بهت اجازه داد؟؟؟
و بعد دستمو محکم تر پیچوند که از درد اخی گفتم..
صداش بلند شد... از دادی که زد تنم لرزید..
_اررررره.. تو راست میگی...
توخونه ای ک دختر توشه باید در بزنی
اما تو خونه ای که دختررررر توشه...
من اینجا دختری نمیبینم..
کدوم دختر؟
که اگه دختر بودی پس اون توله ای ک
پس انداختی از کجا اومده؟؟
تو فقط یه خدمتکاری که باید پولتو بگیری
و کارتو بکنی..
حرف اضافم بزنی خودم زبونتو میبرم..
باخودت چی فکر کردی که برای من
تکلیف تعیین میکنی؟
یکم بهت رو دادم فکر کردی خبریه؟
داغ میزارم رو زبونت..از دخترایی مثه تو که امار بی ابروییشون

تو کل شهر پخشه و ادعای پاکیشون سقفو
سوراخ میکنه متنفرم..
فهمیدی؟؟ متنفررررر..
یک آن احساس کردم قلبم نزد..
واقعا انگار قلبم نزد..
تپشش قطع شده بود..
دردم یادم رفت...
تاحالا انقد واضح بهم انگ هرزگی نزده بودن..
شوکه فقط نگاش کردم..
درست روبه روی هم بودیم..
اون از عصبانیت نفساش تند شده بود..
من اما نفسم در نمیومد..
قسمت صدوهشتم
#108
یهو هوای خونه سرد شد..
بدجور سرد شد..
شایدم من احساس سرما میکردم..مچ دستمو ول کرد...
ولی نگاهش همچنان رو من بود..
مات زل زدم به دیوار روبه رو..
نمیدونم چی تو من دید که کلافه دستشو
کشید تو موهاش. نفسشو پرصدا داد بیرون..
اون آروم تر شده بود اما دردی تو قلبم بود
که اروم نمیگرفت..

یک لحظه... فقط برای یک لحظه تو چشماش
پشیمونی و دیدم اما دیگه فایده ای نداشت.
دستشو به سمتم اورد لب باز کرد حرفی
بزنه که یهو با صدای جیغی که از بیرون
عمارت اومد حرفشو خورد..
دستش تو هوا خشک شد..
صدای جیغ چقد اشنا میزد...
کیان متعجب از جاش بلند شد و سمت
در حرکت کرد..
مغزم ارور داده بود اما با صدای جیغ بعد یتازه شروع به فعالیت کرد.
اروم لب زدم :
_نهال....
و قبل ازینکه دست کیان به دست گیره در برسه
این من بودم که زودتر از عمارت خارج شدم..
جیغ نهال بود.مطمعن بودم...
نمیتونست حرف بزنه اما هروقت
اذیت میشد جیغ میکشید....
صدای قدماییو از پشت سرم میشنیدم اما برنگشتم..
دوباره عصبای پام تحریک شده بود و دردشو
حس میکردم.. اهمیت ندادم دوییدم...
خوردم زمین اما بازم بلند شدم و سریع تر
دوییدم..نفس نفس میزدم

از دور چشمم خورد به مامان که از
پای اتابک اویزون شده بود و نهال...
قسمت صدونهم
#109
نهالم کجا بود؟چشم میچرخوندم که پاره ی تنمو پیداش کنم..
نزدیک تر شدم اشکای مادرمو دیدم..
التماسش به اتابک که نهالو اذیت نکنه..
زجه هاش قلبمو آتیش میزد..
مادرم حالش خوب نبود و این احمق به بدتر
شدن حالش کمک میکرد
دیدمش...
دخترمو دیدم... دختر مریضم تو این سرما با
لباس نازک توخونه گوشه حیاط پرت شده بود..
کمربندشو دور دستاش پیچوند...
نگاهم به دستاش کشیده شد...
صحنه هایی که چندهزار بار دیده بودمش
و اصلا برام جدید نبود
بازم مواد سرحالش کرده بود میخواست
تخلیه انرژی کنه..
کمربندشو چرخوند تو هوا و قبل ازینکه
رو تن مامان بشینه خودمو انداختم جلوش..
ضربش نشست رو کمرم...سوختمو فقط لبمو گاز گرفتم..
پشتم به اتابک بود...

وقتی برگشتم سمتش تو نگاهش تعجبو دیدم
اما زود همون عصبانیت اومد تو صورتش...
از جام پاشدم.. روبه روش..
احساس میکردم از چشام اتیش میباره..
محکم زدم تخت سینش..
مرد بود اما اعتیاد بد سستش کرده بود.
پرت شد سمت دیوار..
صدای ترق و تروق استخوناش بلند شد..
خوب میدونست که من سر نهال و مادرم انسان بودن یادم میره.. مثه یه حیوون وحشی میشم تا بتونم مواظبشون باشم.. اما بازم ادم نمیشد.
صدای لرزونش از درد بلند شد:
_پدرسگ نون دادمت ک پاچه منو بگیری؟
هرزه ی کثافت تو غلط میکنی
دست رو من بلند میکنی.قسمت صدوده
#110
توجهی به چرت و پرت گوییاش نکردم..
گوشم ازین مزخرفاتش پر بود..
صدای مامانوشنیدم که بابغض زیرلب صدام زد..
_نوال مادر...
لبخند زدم بهش و رفتم سمت نهالم..
نمیدونم این همه اروم بودن و تو اون لحظه از کجا پیدا کرده بودم..

تازه چشمم به کیان افتاد..
اخماش تو هم بود.. هیچی نمیگفت..
نمیدونم چرا حس میکردم اینبار نگاهش فرق داره..
اینبار اخمش بابت تو فکر رفتنش بوو
لبخندم طعم زهر گرفت..
وقتی رسیدم کنار نهال کشیدمش بغلم..
دندوناش از سرما بهم میخورد..
اگه میتونستم خون اتابک و میریختم تو شیشه
و سر میکشیدم... یه ادم چقد میتونست نفرت انگیز باشه؟گل
های باغچه خیس بود و تمام لباسا نهالم
خیس شده بود ..چیزی دم دستم نبود...
بافت کهنه تن خودمو پیچیدم دورش..
اتابک همچنان داشت فحش میداد..
دیگه کاسه صبرم لبریز شده بود..
برگشتم سمتش...
نگاه پراز نفرتمو بهش هدیه کردم..
از پشت دندونای کلید شدم گفتم:
_ اتابک.. بهت اخطار داده بودم که
یک بار دیگه دستت به نهال یا مادرم بخوره،
زهر به خوردت میدم..
نزدیک تر شدم بهش..
دقیقا کنارش وایسادم..
اروم ولی جوری که همه بشنون زیرگوشش گفتم:

_ منتظر باش... کار امشبت... بی جواب
نمیمونه... بد جبران میکنم...
شمرده تر گفتم:
_خیلی...بد....قسمت صدو یازدهم
#111
ترسو تو نگاهش دیدم...
پوزخند نشست رو لبام...
میدونست دیوونه بشم هیچی حالیم نیست..
بی توجه بهش نهالو بردم تو اتاق..
حتی دیگه به چشمایه ریز شده کیان که
مشکوک زل زده بود بهم هم توجهی نکردم..
مامان پشتم اومد..بغضشو حس میکردم..
میدونستم اون تقصیری نداره..
برنامه اتابک بود.. هر چند وقت یک بار یه بازی راه مینداخت...
خواست دهنم باز کنه توضیح بده که دستمو
گزاشتم رو لباش... اروم لبخند زدم:
_ هیس مامانم.. چیزی نیست..اروم باش.
تموم شد و بهشم فکر نکن..
با گریه گفت:
_ بخدا.....
کشیدمش بغلم..._ مامان گفتم که فراموشش کن.. چیزی
نشده..
نترس... نهالم الان ارومه...باشه؟

اروم سرشو تکون داد..
ـ شام خوردی؟
سرمو به دیوار تکیه دادم...
چشامو بستم:
ـ نمیخورم مامان گشنم نیس.جا بندازم بخوابیم.
نزاشت پاشم..
ـ تو نمیخواد جا بندازی.. خودم الان میندازم..
خسته بودم مخالفتی نکردم..
چند لحظه بعد صداشو شنیدم..
ـ پاشو بخواب نوال..
چشامو باز گردم..
نهالو گزاشتم تو جاش..
هنوزم از سرما میلرزید..
پتو رو تنش دادم خودمم کنارش دراز کشیدم..
محکم کشیدمش تو بغلم و سرشو نوازش کردم..بغلش که میکردم آروم میشد
بچم از گریه خوابش برده بود..
سرشو بوسیدم و بعد نفهمیدم کی خودم خوابم برد
قسمت صدو دوازدهم
#112
نمیدونم ساعت چند بود اما دیگه خوابم نمیومد.
از جام پاشدم رفتم پشت پنجره..
هوا هنوز گرگ و میش بود؛

اما داشت رو به روشنایی میرفت..
فکرم درگیر بود.. ناراحت بودم..
نمیتونستم مثه دفه های قبل بزنم به بیخیالی
حرفای کیان مثه مته رو اعصابم رژه میرفت..
تو دلم یه دنیا حرف نگفته بود اما نمیشد واسه
هیچکس حرف بزنم..
نمیدونستم عاقبتم چی میشه...
قطره سمج گوشه چشممو پاک کردم..
زیر لب به خدا گفتم:
_واسم زیاد نیس؟ تو و انصافت...خیلی کشیدم بسه دیگه...
بغض داشتم.. برگشتم سمت نهال..
نمیتونستم دوباره ریسک کنمو با اتابک تنهاش
بزارم..از اتاق زدم بیرون.. گوشی درب و داغونم
رومیز بود،برش داشتم،ساعتش 5:15رو نشون میداد.
مثه روزای قبل اول برای مامان صبحونه چیدم
بعد که کارم تموم شد برگشتم تو اتاق..
هوای بیرون سرد بود پتورو محکم دورنهال
پیچیدم بغلش کردم..
یه تیکه کاغذم چسبوندم به در یخچال
که مامان از نبود نهال نگران نشه..
تقریبا نزدیک 6بود که از خونه زدم بیرون..
یکی دوروز بود که یکم حال روحیم بهتر شده
بود اما دیروز دوباره یادم اومد که زندگی من

یه روند مزخرفو طی میکنه و چیزی به اسم
شادی توش وجود نداره پس بهتره بهش عادت کنم..
سنگینی نهال اذیتم میکرد..
بزرگ شده بود و من از بزرگ شدنش نگرانبودم.. به صورت قشنگش نگاه کردم که
حرفای دکترش یادم اومد:
قسمت صدو سیزده
#113
ـ نهال هرچی بزرگتر میشه بدنش
ضعیف تر میشه تا جایی که دیگه
کاری از دست ما برنمیاد..
عمر طبیعی این بیمارا حداکثر 40ساله اما
ممکنه که....
نفسشو با غم داد بیرون:
ـمرگ و زندگی دست خداست دخترم
اما علم من بمن چیزیو میگه
که زیاد برای شما خوشایند نیست..
میدونید که نهال بیماری سندروم دان داره..
تاجایی که تونستیم به بدنش کمک کردیم
اما بدنش جوابی به درمان نداد..
ممکنه حتی بایه سرما خوردگی یا یه بیماری
معمولی ساده بدنش تاب نیاره..متاسفم اما انتظار هرچیزیو داشته باشین..

قطره های اشک پشت سر هم رو گونم
میریخت... بدون نهال و مامانم دق میکردم...
باد محکم تو صورتم سیلی میزد و من
مصرانه جلو میرفتم..
پتورو رو صورت نهال دادم ک سردش نشه..
مادرانه هام جلوی این حقیقت تلخ مقاومت
میکرد.. اما حقیقت چیزی نبود
که بشه ازش فرار کرد..
رسیدم به عمارت...کیان هرچی میخواست بگه...
نمیتونستم نهال تنها بزارم..
میترسیدم اتابک باز یه بلایی
سرش بیاره.. با کمک ارنجم درو باز
کردمو وارد شدم..
رفتم سمت کاناپه و نهال و خوابوندم روش..
چندتا بالشت هم دورو برش گزاشتم
که تو خواب نخوره زمین..بافتمو جای پتو دادم تنش..
بعد رفتم تو اشپزخونه کارامو انجام بدم..
تقریبا نیم ساعت دیگه بیدار میشد..
مایکرویو روشن کردمو میزصبحونه
رو چیدم..پام خیلی درد میکرد
از تو جعبه قرصا یه مسکن برداشتمو
خوردم تا یکم اروم بگیرم..
رفتم سمت جارو.. اول با جارو گردو خاک کف

اشپزخونه رو گرفتم و بعد با یه دستمال
مرطوب افتادم به جون سرامیکای کف...
تو این دنیا نبودم فقط دستام بی اختیار من
حرکت میکرد..نمیدونم چقد گزشته بود که
داشتم کف و دستمال میکشیدم که
یه دست رو دستام نشست...
یهو از دنیای فکر و خیال اومدم بیرون...
قسمت صدو چهاردهم
#114
سرمو بلند کردم.. کیان کنارم زانو زده بود ..و محکم دستامو
گرفت..
تو نگاهش چیز عجیبی بود ...
این روزا خودشم عجیب شده بود..
دلم میخواست گریه کنم اما غرورم نمیزاشت..
بس بود هرچقد جلوش کوچیک شده بودم
بغضمو قورت دادمو با صدای لرزون گفتم:..
_صبحونتون حاضره..
ازدستام گرفتو دستام بلندم کرد..
زل زد تو چشام... تو چشمام کنکاش میکرد..
نمیفهمیدم دنبال چی میگرده..
سرمو انداختم پایین..
با دستش چونمو گرفت و مجبورم
کرد زل بزنم تو چشمام..

_دستمالو بده به من..
تعجب کردم...
_ چی؟
اروم یه بار دیگه تکرار کرد:_ دستمالو بده بمن.. کف اشپزخونه که جرم نداره.. چرا انقد میسابیش؟؟؟؟؟
ببین دستات زخم شده..
زل زدم بهش... واقعا نگران من شده بود؟
کسی ک انقد تحقیرم میکنه نگرانی بهش نمیاد..
حتما دلش به حالم سوخته..
یه لبخند تلخ نشست رو لبام..
بی حرف دستمالو دادم بهش:
_ میتونم برم به کارام برسم؟
نشست پشت میز و سرشو به
معنی برو تکون داد..
از اشپزخونه زدم بیرون..
نشستم بالای سر نهال..
زل زدم به صورت غرق خوابش..
چجوری میتونستم ازش دل بکنم؟؟
نهال یه قسمت از گزشته ی من بود..
بااینکه گزشته تلخی داشتم اما عاشق این
قسمت از این گزشته لعنتی بودم.قسمت صد و پانزده
#115
دستام تو موهاش حرکت دارم...

حالت چشماش...
لباش..
قالب صورتش...
حتی خنده هاش...
چشامو بستم..
نفسمو با پرصدا دادم بیرون..
با بغض زیر لب گفتم:
ـ چرا اصلا شبیه بابات نیستی؟
چرا اصلا شبیه من نیستی؟
گزشته پیچید تو سرم...
دستایی که یهو دور کمرم حلقه شد..
چونه ای که باعشق رو شونم قراره گرفت..
قلبی که بیقرار محکم تو سینم میکوبید..
ـ نوالم چطوره؟؟
لپایی که از خجالت سرخ شد..خنده های ریز...
ـ خوبم اقای مهربونم.. کی اومدی؟
خنده هاش... خنده هایی که دنیام بود..
ـ خیلی وقت نیس که اومدم..
داری توگوشیت چی نگاه میکنی خوشگل خانوم خانوم؟
با خجالت گوشیمو گرفتم سمتش..
وقتی چشمش به گوشی افتاد خندید..
ـ نفس من نی نی دوس داری؟
باز لپایی که قرمز شده بود..

محکم کشیدم تو بغلش..
هنوزم بعد اینهمه مدت گرمای آغوششو حس میکنم
_دلم میخواد یه دختر داشته باشیم شبیه تو
خانومم... میخوام از تو دوتا داشته باشم که
هیچوقت دلتنگت نشم..
یه دختر...
شبیه تو...
گفت شبیه من...
پس چرا نهال شبیه من نیس؟چراا شبیه من نیس؟؟؟
چرا طبیعی نیست؟؟
قسمت صدوشانزده
#116
یهو با تکون خوردن شونه هام از گزشته
پرت شدم بیرون...
من کجا بودم؟؟
چشام تو چشمای سیاهش گره خورد..
چرا حس کردم نگاهش نگرانه؟؟؟
اون که جز تحقیر چیزی بلد نبود..
اروم لب زد:
_خوبی؟؟
سعی کردم اروم باشم.. نهال هنوز پیشم بود..
به زور لبخند زدم..
_خوبم.. ببخشید بی اجازه نهالو اوردم اینجا..

نمیتونستم پیش اون تنهاش بزارم..
زل زد به نهال..
اروم گفت:_ کار خوبی کردی... ببرش تو اتاق اخری
اتاق مهمانه.. تخت توشه.. راحت میخوابه..
من دارم میرم.. شب برمیگردم
کسی هم زنگ زد جواب نمیدی فهمیدی؟
اروم زیر لب گفتم:
_ بله فهمیدم..
_ خوبه.. گوشیتو بده بهم..
تعجب کردم..با تعجب پرسیدم :
_چرا؟؟
_بده بهت میگم...
باخجالت گوشی داغونمو از جیبم
در اوردم دادم بهش..
با دیدنش یه لحظه مکث کرد که
بیشتر خجالت کشیدم.. اما چیزی نگفت
گوشیو گرفت و چند دقیقه بعد پسش داد..
_ شمارمو سیو کردم برات..
تک زدم شمارت برام افتاد..کاری داشتی باخودم تماس بگیر..
چیزی که لازم نداریم برا خونه؟
باخجالت گوشیو پس گرفتم..
سرم هنوز پایین بود
_نه همه چی هست..

_باشه.. پس فعلا..
تا دم در عمارت همراهش رفتم
_ خدا به همراتون...
وقتی رفت، برگشتم تو اشپزخونه تا ناهار درست کنم...
قسمت صدو هفدهم
#117
امروز تولدم نهال بود.. دخترم دقیق
شش سالش میشد...
میخواستم یه جشن کوچیک دونفره براش
بگیرم.. مثه هرسال... بیچاره مامانم
هیچوقت نمیتونست تو این جشن ما
شرکت کنه اتابک اگه میفهمید خون به پا میکرد..
کیان از صبح نبود.. معلومم نبود کیمیاد..نمیدونستم اگه بفهمه
میخوام برای تولد
نهالم جشن کوچولو بگیرم چیکار میکنه...
اوندفه که خودم تنها بودم کلی تحقیرم کرد..
با یاد اون روز یکم دودل شدم اما
اشتیاق نهالو نمیتونستم نادیده بگیرم..
خوب من که نمیخوام کاری کنم...
میخوام یه کیک بپزم فقط..
اصن به کیان نمیگم تولد نهاله
میگم برا عصرونه کیک پختم..
لبخندم اومد رو لبام..

به نهالی که منتظر بود حرف بزنم
چشمکی زدمو شیطون گفتم:
_بریم تولد دختر قشنگمو جشن بگیریم
باشههههههه؟
از هیجان جیغی کشیدو به زور خودشو کشیدتو بغلم...
محکم به خودم فشارش دادم..
چشمم به پاهاش افتاد که این روزا بی جون تر از همیشه بود..
از جام پاشدمو گزاشتمش رو اپن..بدنش سست بود ترسیدم بیوفته..
دورش چندتا بالشت چیدم..
_عشق مامان اینجا بشینه تا وسایل کیک
خوشمزمونو بیارم باهم کیک بپزیم باشه؟
با هیجان سرشو تکون داد و چرخوند بعد یه
صدایی شبیه نینای نینای در اورد که فهمیدم
دلش چی مخواد..خندیدم..
خم شدم جلوش لپشو کشیدمو گفتم:
_میخوای نینای نینای کنی؟ چشمممممم
خودمممممم برات اهنگ میخونم...
قسمت صدو هجده
#118
بعد گوشیمو در اوردم و اهنگی که
نهال دوست داشتو پلی کردم...
شروع کرد به سروصدا کردن...

منم با خنده رفتم لوازم کیک و اماده کنم...
همزمان با شروع اهنگ منم شروع کردم به خوندن...
_چشمای بسته ی تو رو با بوسه بازش میکنم..قلب شکسته ی تو رو خودم نوازش میکنم....
ظرف و گزاشتم رو میز و بوسیدمش..
_نمیذارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی؛
تا وقتی من کنارتم به هر چی میخوای میرسی...
مواد کیک و ریختم تو ظرف...
بعد انگشتمو تو مواد کیک زدمو
کشیدم به صورت و دماغش...
صدای خندش بلند شد..
محکم بغلش کردمو تو هوا چرخوندمش.
_خودم بغل میگیرمت پر میشم از عطر تنت..
کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت...
خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم
جای تو گریه میکنم جای تو غصه میخورم...
یهو اونم انگشت آردیشو زد تو صورتم..
خندیدم...بلند...گزاشتمش رو میز
کمکش کردم که باهم موادو تو قالب بریزیم..
_هر چی که دوس داری بگو حرفای قلبتو بزن..دلخوشی هات مال خودت درد دلات برای من..
من واسه ی داشتن تو قید یه دنیا رو زدم
کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیامو بدم..

کیک و گزاشتم تو فر ..
_خودم بغل میگیرمت پر میشم از عطر تنت..
کاشکی تو هم بفهمی که میمیرم از نبودنت...
خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم
پشتم به نهال بود داشتم ظرفارو تمیز میکردم
که وقتی برگشتم سمت نهال با دیدن کیان
که به اپن تکیه داده بود و زل زده بود
بمن زبونم گرفت..
_جای تو گریه میکنم جای تو غص...
قسمت صدو نوزده
#119
حس میکردم رنگم پریده...
نمیدونستم چه عکس العملی نشون
میده..از قیافش که چیزی معلوم نبود..
با سکوتش بیشتر استرس میگرفتم..سرمو انداختم پایین و زیر
لب اروم سلام کردم...
از سردی نگاهش یخ زدم...
سکوتو شکست
_پارتی گرفتی؟
اومدم لب باز کنم که دستشو به نشونه
هیس گزاشت جلوی لباش..
_ مهمون دارم امشب..شام میپزی و
خودتو این بچت باهم ازینجا میرین..

فهمیدی؟؟
نهال محکم چسبید بهم..
هروقت میترسید تپش قلبشو حس
میکردم.. دستامو پیچیدم دورش...
_بله متوجه شدم..
بعد بی حرف رفت بالا..
هوف شانس اوردما...
سریع وسایل شام و اماده کردم..
کیک هم که اماده شد یکم برا نهال بریدمو دادم بهش بخوره..
همزمان شروع به پختن شام کردم..
حس میکردم حال نهال امروز مثه
روزای قبل نیس.. هرچقدم که
میخندید انگار یه بیحالی عجیب داشت.
قسمت صدو بیست
#120
نگرانش شدم اما به خودم میگفتم که چیز
خاصی نیس... هنوز مشغول پختن بودم
که صدای ایفون بلند شد..
از پشت تصویر یه دخترو دیدم که برام
اشنا نبود.. با ترید جواب دادم:
_ بفرمایید؟
با ناز تو صداش گفت:
_مهمون کیانم.. باز کن درو ..

با تعجب درو باز کردم... تا حالا این
دخترو ندیده بودم...
تو فکر بودم که با صدای کیان به خودم اومدم..ـ کی بود؟
ناخوداگاه مشکوک نگاش کردم:
ـ نمیدونم یه دختر بود گفت مهمونتونه..
با همون غرور همیشگیش گفت:
ـوقتی اومد بگو بیاد اتاقم.. کارت تموم شده؟
ـ یکم دیگه تموم میشه..
سرشو تکون داد:
ـ زودتر تموم کن برو...
بعد رفت سمت اتاقش..
منم رفتم تا درو باز کنم..
درو که باز کردم چشمم به چشمای یه
دختر گره خورد.. موهای شرابی بینی
که معلوم بود عمل کرده لبای قلوه ای
و چشمای ابی روشن..
دختر قشنگی بود...
ـ سلام...
با تحقیر به سرتا پام نگاه کرد...نمیدونم چراهر ادمی که به کیان
مربوط میشه با تحقیر
بهم نگاه میکنن... بدون اینکه جوابمو بده اومد
تو و شروع کرد به در اوردن لباسش..
منم مثه ادمایی که برق گرفته باشن با چشای

گشاد نگاش میکردم.. یه تاپ تنش بودکه تمام
برجستگی هاب بدنشو نشون میداد..
و یه شلوار کاملا جذب که وقتی من نگاه
میکردم خجالت میکشیدم چه برسه به
پوشیدنش. پوزخندی زد بهمو گفت:
_ کیان تو اتاقشه؟
قسمت صدوبیست و یک
#121
سرمو انداختم پایین..
_بله گفتن بهتون بگم برید اتاقشون..
سرشو تکون داد که همزمان یه رژ قرمز جیغ از
تو کیفش در اوردو سخاوتمندانه کشید به
لباش ؛ و بعد پر ناز و عشوه از پله های عمارت رفت بالا...
منم ترجیح دادم زودتر از اینجا برم...معلوم نبود اینجا چخبره...
تند کارمو انجام دادمو نهالو گرفتم بغلم و با
ظرف غذا از عمارت زدم بیرون..
.....
با نهال تو اتاق بودم... مامان پای
تلویزیون بود و اتابک تو حیاط واسه
خودش میچرخید.. جای تعجب داشت
که از منقلش دل کند و داره تو هوای
ازاد ول میچرخه..
بیخیال شونه هامو انداختم بالا و

رفتم سمت نهال که رو زمین خوابونده بودمش..
چند تا بالشت اوردم و دورش چیدم تا
بتونه بشینه.. زیاد که دراز میکشید
خسته میشد.. عروسکاشو ریختم
جلوش تا بازی کنه..
وقتی مشغول شد رفتم پشت پنجره..
یکم فکرم درگیر شده بود.. درگیر
دخترای رنگارنگی که تقریبا هرشبپیش کیان بودن.. اینکه من
دارم
کجا کار میکنم؟
قطعا این دخترای رنگارنگ برای کار
پیشش نمیومدن..
اینکه کیان چیکار میکنه یا چجور ادمیه
برام مهم نبود اما واسه خودم
احساس خطر میکردم ..
خوب منم یه دختر بودم و اینجور که
بوش میومد کیان یه پسردختر بازه..
یکم ته دلم خالی شده بود.. من بیشتر
روز تواون عمارت تنها بودم ..اگه
اگه اتفاقی میوفتاد من باید چیکار میکردم؟
از فکرشم تنم لرزید.. سرمو محکم
تکون دادم تا از شر فکرای الکی راحت
شم.. موهای بلند خرمایی رنگمو محکم

بالای سرم بستم .. کلافم کرده بودن...
قسمت صدوبیست و دو
#122بلند شدم برم دستشویی تا یه ابی
به دست و صورتم بزنم ..
شیر اب و باز کردمو دستامو پر از اب
کردم با شدت به صورتم زدم..
چند بار پشت سر هم...
سرمو بلند کردم که با خودم تو اینه
چشم تو چشم شدم...
من در حد دخترای دور و بر کیان بودم؟
کلافه پوفی کشیدمو از دستشویی زدم
بیرون..چه فکرای مزخرفی.. چطور باخودم فکر
کردم که کیان بااون همه دخترای جورواجور
به خدمتکارش نظر داره..
پوزخند زدم..
خیالات برت داشته نوال.. مثه ادم به کارت
بچسب وگرنه همینم از دست میدی..
یکم اروم تر شدم... برگشتم سمت نهال..
عزیز دلم خوابش برده بود..رفتم اروم خوابوندمش.. و پتو رو
دادم تنش...
حس میکردم یکم دمای بدنش بالاست..امکان
داشت تب کنه.. پراز استرس از اتاق رفتم
بیرون و تب بر کودکان و اوردم تو اتاق..

با قطره چکان چند قطره اروم تو دهنش
ریختم که تو خواب یکم نق زد..
بوسیدمشو از اتاق رفتم بیرون...
غذا رو گزاشتم تا گرم بشه.. مشغول بودم که
صدای مامانو از پشت سرم شنیدم :
_ نهال خوابید مادر؟
زیر گازو کم کردم..
_ اره مامان تازه خوابش برد..
یکم تب داشت انگار..
صورتش نگران شد
_ ببریمش دکتر؟
لبخند زدم..
_قربونت برم دارو دادم خورد الان خوبه..
نفسو اروم داد بیرون زیر لب گفت:_خداروشکر..
بعد ادامه داد:
_ مادر همه چی خوبه؟ راضی هستی؟
من دلم نمیخواد یه ذره هم اذیت بشی..
قسمت صدو بیست و سه
#123
رو به روش نشستم .. دستای پر از چروکشو
گرفتم تو دستام.. بعد بوسه ام پشت دستش نشست..
_ راضیم مامان.. راضیم.. همه چی خوبه...
شما فقط مواظبه حال خودت باش..

یه قطره اشک ریخت رو گونش..
بازم بغض کرده بود..
_ مامانم چیشده؟ چرا گریه میکنی.؟
با صدای لرزونش گفت:
_ خیلی دلم هوای نیما و باباتو کرده..
دلم لرزید...خیلی وقت بود که نتونستم برم
پیششون.. چشامو بستم..سعی کردم اروم باشم.._ همین؟ اینکه غصه نداره... فردا میبرمت..
صداش بیشتر لرزید..
_اتابک...
عصبی شدم..
_اتابک چی مامان؟؟
اشکاش تند تند سرازیر شد:
_اون نمیزاره بیام..
پر حرص گفتم:
_سگ کی باشه که نزاره..مامان چرا انقد بهش بها میدی؟ چرا انقد پروش میکنی؟
از بس بهش رو دادی این شده دیگه
پر استرس گفت:
_ هیس نوال مادر توروخدا .. ممکنه صداتو بشنوه...
باصدایی که سعی داشتم کنترلش کنم تا بلند نشه گفتم :
_ خوب بشنوه مگه من ازش میترسم..

فقط موندم که شما چرا انقد ازش میترسی؟
دستشو گرفت ب سرش:_نمیخوام بلایی سرت بیاد میفهمی؟؟
نمیخوام دیگه اذیتت کنه نوال..
اون هنوز سفته های تورو داره..
نمیخوام بااونا ازت سواستفاده کنه..
پنج سال پیش تو سفته دادی.. جای من...
قسمت صدو بیست و چهار
#124
برای اینکه اتابک مادرتو جای
پدر فوت شدت نفرسته زندان..
18سالت بود نمیفهمیدی
داری چیکار میکنی با زندگیت.. من که
میدونستم .. اما کاری ازم برنیومد..
کاش نمیزاشتم صاحب کارت ضامن سفته هات بشه ..
کاش میفهمیدم جلوتو میگرفتم...
نوال من جز تو کسیو ندارم..
نمیخوام دیگه ازارت بده..نمیخوام...
و بعد سرشو گزاشت رو میز و هق زد..دستاشو محکم فشار دادم
که سرشو بلند کرد..
باید ارومش میکردم..
_غصه هیچیو نخور.. هیچ بلایی سر من نمیاد..
قول میدم..
مکث کردم:

_فردا هم یه جوری میبرمت که اتابک نفهمه..
میگم برات نوبت دکتر گرفتم.. خوبه؟
تو چشاش چراغونی شد:
_الهی فدات شم مادر ... خیر ببینی..
همونجور که اشکاشو پاک میکردم گفتم:
_ خدا نکنه... حالا برو اتابکو صدا کن که شام
بخوریم.. من برم باز بحثمون میشه..
_ باشه مادر..الان میرم..
بعد یا علی گویان از در اشپزخونه رفت بیرون..
منم مشغول چیدن غذا رو میز شدم..
خیلی نگذشت که مامان بااون موجود کثیف
وارد اشپزخونه شد..اصلا دوست نداشتم باهاش همسفره بشم
اما
برای اینکه بتونم فردا مامانو ببرم بیرون لازم
بود چند دقیقه تحملش کنم..
چپ چپ نگاهم کردو پشت میز نشست..
قسمت صدو بیست و پنج
#125
اخه ادم انقد پرو؟
انگار ارث باباشو خوردم..
چشامو بستم تا چیزی نگم که امشب لج کنه..
وقتی نشستن پشت میز مشغول غذا خوردن
شدیم.. یکم ک گذشت با چشمم به مامان اشاره

ای زدمو که دوهزاریش افتاد...
خودمو مشغول غذام کردمو مامانو صدا زدم
_ مامان فردا برای قلبت نوبت دکتر گرفتم ..
ساعت 3اماده باش میام دنبالت که باهم بریم..
_باشه مادر .دستت درد نکنه
اتابک درحالی که داشت غذاشو میخورد گفت
_ نباایدد اا‌ز ممن اا‌جاا‌زه بگیریین؟قاشقمو گزاشتم زمین و زل زدم به چشماش:
_خودت که عرضشو نداری.. که اگه داشتی تا الان میبردیش.. منم که میخوام ببرم غر میزنی؟
اصن بمن چه خودت بگیر ببرش..
خوب میدونستم چه عکس العملی نشون میده با صدای لرزونش گفت:
_ باششهه چررا جوشش اورددی حالا؟
همینجوریی یه چییز گفتم...
خودتت ببرش.. من کار دارم..
پوزخند زدم ...
_اره چقدم کار مهمی داری...
تو اگه نباشی کی بشینه پای منقل؟
خیلی کارت مهمه حق داری...
اخماش رفت تو هم.. فشار دستاش دور قاشق بیشتر شد..
بدون اینکه بزارم حرف بزنه از جام بلند شدم

و همونطور که سمت اتاق میرفتم به مامان گفتم:_ ظرفا باشه خودم میام میشورم مامان..
شب بخیر..
قسمت صدو بیست و شش
#126
کنار نهال دراز کشیدم..
تبش پایین اومده بود..
دستممو گزاشتم رو پیشونیش..
دلم اروم گرفت ...
حرفای مامان منو تو فکر برد..
پرت شدم به گزشته...
اون روزو خوب یادمه..
اتابک صمیمی تری دوست بابا بود
اما بدترین ظلمو در حق ما کرد...
وضع مالیمون خوب بود..
بابا و اتابک دوتا شریک کاری بودن
و کارخونه تولید کیف و کفش داشتن..
بابا خیلی به اتابک اعتماد داشت
اما من از همون بچگی از اتابک
خوشم نمیومد.. حالتا و رفتارای عجیبیداشت..نگاهاش بد بود...
یه روز بابا با کلی ذوق اومد خونه..
گفت وسایلمونو جمع کنیم..
اخه بهمون قول داده بود که مارو

یه سفر ببره با اتابک هماهنگ کرده بود
که چند روزی جاش وایسه تا ما
یه سفر چند روزه بریم و برگردیم..
همه شاد و خوشحال داشتیم اماده میشدیم..
نیما همش سر به سرم میزاشت
و مامان به جیغ جیغای من میخندید..
وقتی همه چی جمع شد سوار ماشین شدیم به
گفته ی بابا قرار بود بریم سمت رامسر..
دلم برای دریا پر پر میزد کلی هیجان داشتم...
تو جاده بودیم.. جادش خطرناک بود ..
نم نم بارون میومد ..
یهو گوشی بابا زنگ خورد..
نگاه به گوشی کرد و زیر لب اسم اتابکواورد..همه ساکت شدیم تا
حرف بزنه.
قسمت صدوبیست و هفت
#127
بعدش جواب داد:
_سلام اتابک.. خوبی؟ چیزی شده که زنگ زدی..
_....
_ماکه تازه باهاشون قرارداد بستیم
_....
_ینی چی که فسخ کردن؟مگه الکیه؟
کی داره این وسط موش میدوونه اتابک؟

..... _
نمیدونستم چیشده اما صورت بابا
از عصبانیت بد قرمز شده بود..
یهو صداش بالا رفت.. داد میزد..
_ چطووور ممکنه همشون یهو
باهم پشیمون شده باشن؟
اینجوری که برشکست میشم ...
بدبخت میشم..تو کجا بودی پس؟؟
.... _تا باباخواست جواب بده صدای داد
مامان باعث شد که گوشی از دست بابا بیوفته
_ محمدددددددددددد جلوتووووووو نگاااااه کنننننننن..
اما دیر شده بود... بابا متوجه چرخش جاده دور
کوه نشده بود بخاطر لغزندگی جاده کنترل
ماشین از دستش در میره ماشین با سرعت
پرت میشیم تو دره ی کنار جاده ...
دیگه بعدش چیزی یادم نیومد تا
وقتی که تو بیمارستان چشامو باز کردم..
چند جای بدنم تو باند بود.. تمام تنم درد میکرد
انگار استخونام توهم دیگه شکسته بود..
نفسم بالا نمیومد از درد گریه میکردم..
پای سمت چپم اصلا حس نداشت...
نمیتونستم حرکتش بدم...
اینکه چیشده بود و کجا بودیم نمیدونستم ..

همش 13سالم بود...
فکم تکون نمیخورد که حرف بزنم...وقتی پرستار اومد و دید بهوشم
با مهربونی گفت:
_ حالت خوبه عزیزم؟
خدا خیلی بهت رحم کرد.. از مرگ برگشتی ..
قسمت صدو بیست و هشت
#128
بیشتر گریم گرفت... خانوادم چیشدن
ب سختی لبامو حرکت دادم..
_ خ..ا..نوا...دم..
انگار متوجه حرفم شد...
همونجور که داشت سرمو تنظیم میکرد گفت:
_ حالشون خوبه عزیزم...
تو الان فقط به فکر خودت باش..
خطر از بیخ گوشت گزشت...
تو سرمت مسکن ریختم دردتو کم می کنه...
سعی کن بخوابی....
و بعد از در اتاقم زد بیرون...
یه هفته به همین شکل گزشت..نه خبری از بابا بود نه مامان و نه نیما..
از پرستار هم که میپرسیدم میگفت
حالشون خوبه...

دیگه طاقتم تموم شده بود..
وقتی پرستار اومد تا حالمو چک کنه گفتم:
_ بخدا اگه نگی خانوادم کجان
با همین حالم پا میشم میگردم دنبالشون...
مگه نمیگی حالشون خوبه؟
پس چرا نمیان دیدنم؟ کجا هستن؟
نگرانم.. دلم تنگ شده.. مامانم کو،؟
بابام کو؟ داداش نیما کجاس؟ بگووووو
بگووووو کجان..
صدای جیغ و گریم بلند شده بود..
پرستار سعی داشت ارومم کنه..
اما مگه اروم میشدم؟
یهو گفت:
_ باشه.. باشه اگه گریه نکنی میگم بیان
پیشت ..قول میدم..یهو ساکت شدم...همونجور که هق هق
میکردم گفتم:
_قول؟
لبخند زد:
_قول... الان میرم مامانتو میارم..
قسمت صدو بیست و نه
#129
دل تو دلم نبود.. انقد ذوق داشتم که
یادم رفت بپرسم فقط مامانم؟؟؟؟؟

پس بابام و نیما چی؟؟
حدود ده دقیقه بعد در اتاق باز شد
و پرستار مامانو درحالی ک رو
ویلچر نشسته بود اورد تو اتاق..پاشو گچ گرفتن
سر و صورتش کبود شده بود
تا چشمش بمن افتاد گریه رو سر داد:
_نوال مامانت بمیره... خوبی،؟
اره خوبی؟ الهی بمیرم..
چرا انقد تن و بدنت کبوده...وقتی نزدیک تختم شد به سختی
محکم بغلش کردم...
هردو گریه میکردیم..
بوی تنشو نفس میکشیدم..
دلم تنگ شده بود..
وقتی یکم اروم شدیم یاد بابا و نیما افتادم...
از مامان پرسیدم:
_ بابا و نیما کجان مامان؟ چیشده اصن؟
ساکت شد... زل زد تو چشام...
تو چشاش انگار دوتا تیکه یخ بود..
از نگاهش ترسیدم..
دلم لرزید..
اروم لب زدم:
_ ما..ما..ن...
یهو به خودش اومد.. قطره های درشت اشک

از رو صورتش سر خورد اومد پایین...
بیشتر ترسیدم..
_ مامان چیشده...
گریه کرد...جیغ زدم_ مامان چیشدههههه بابام کجاست؟
مامان نیما کجاست.؟ توروخدا بگووو..
بگو کجان مامان.. بگو که حالشون خوبه...
سرمو گرفت توسینش..با هق هق به سختی گفت:
_رفتن... تنهامون گزاشتن.. تنهامون گزاشتن...
قسمت صدو سی
#130
شوکه شدم.. مات زل زدم بهش...
مامان گریه میکرد و من فقط نگاش میکردم..
باورش سخت بود.واقعا باورش سخت بود..
همون موقع بود که فهمیدم مامانم
قلبش دچار مشکل شده..
همون موقع بود که فهمیدم پام قرار لنگ بزنه...
همون موقع بود که فهمیدم دیگه پدر ندارم..
برادر ندارم.. همون موقع بود که فهمیدم
فقط خودمو مامانم موندیم..
نفهمیدیم چطور اتابک کارای کفن و دفن
بابا و نیمارو انجام داد ..من که تو بیهوشی کامل بودم..
حتی نتونستم برادرو پدرمو برای اخرین بار ببینم...
حدود دوهفته بعد از بیمارستان مرخص شدیم

هم من هم مامان گیج بودیم..
نمیدونستم باید چیکار کنیم..
از در بیمارستان که رفتیم بیرون
چشمم تو چشم اتابک گره خورد..
مامان خیلی سرد برخورد کرد
منم تو نگاهم نفرت موج میزد..
اون موقع ها یکم وضع قیافش
بهتر بود. چون پول داشت و
همیشه موادش به موقع میرسید
اما بعد ازینکه شرکت کامل دستش
افتاد و اون با بی لیاقتیش همه چیو
نابود کرد دیگه یه بیکار اسمون جل بیشتر نبود ...
از مامان خواست که باهاش حرف بزنه..
اما مامان مخالفت کرد..صدو سی و یکم
#131
تا گفت مطلب مهمیه مامان نتونست نه
بگه..وقتی با حرفای اتابک قلب مامانم
گرفت فهمیدم واقعا موضوع مهمیه..
اما نفهمیدم چیشد که مادرم راضی شد
با اتابک ازدواج کنه و این بدبختی قراره
همینجوری ادامه داشته باشه..
راضی نبودم اما مامانم ازدواج کرد باهاش..
سر عقد گریه میکرد..

بعد عقد گریه میکرد...
تموم این سالا گریه کرد...
چند سال بعد همه چیو فهمیدم..
فهمیدم که اتابک از بابام چک داشته...
البته چکی که همه چیش جعلی بوده..
مامانمو باهاش تهدید کرده که
یا طلبشو باید بدیم یا باید باهاش ازدواج کنه..
مامانم مخالفت کرد اما وقتی که اتابک منوتهدید کرد دیگه
نتونست نه بگه..
18سالم بود که فهمیدم اتابک هنوزم
با چکای بابا، مادرمو اذیت میکنه...
اونموقع هابیخیال درس و مدرسه
تویه کارگاه خیاطی کار میکردم که
رییسش خیلی ادم درست و دست
به خیری بود.. یه فکری به سرم زد ..
وقتی باهاش حرف زدم و گفتم به
سفته احتیاج دارم اما ضامن ندارم
راضی شد که ضامنم بشه ..
بهم گفت اگه بخوام میتونه این پولو بهم بده
تا مشکلم حل بشه ،،
مبلغ سفته برای حاجی پولی نبود
اما حاضر نبودم دستمو جلوش دراز کنم ..
سفته هارو گرفتمو یه روز وقتی تنها بود

رفتم سراغ اتابک.. نعشه بود ..
با صدای لرزونش گفت:_ چچیی میییخخووواییی؟
دست به سینه به دیوار تکیه دادمو
به حال مزخرفش پوزخند زدم ..
_ روک میرم سر اصل مطلب..
پدرم که به لطف جنابعالی تو اون
تصادف مرد. پس تو هر چکی که
ازش داشته باشی به هیچ دردت نمیخوره ..
قسمت صدو سی و دو
#132
صداش بلند شد:
_ ببببهه تووووو هیییییچ ربطی ندارههههه..
تو کاریییییی کههههه بهههههه تووووو مربووووط
نیسسسسس دخاااااالتتتتت نکننن...
بیخیال رفتم سمت در:
_ باشه به من ربطی نداره..
فقط اومده بودم جای چکای بابام خودم سفته
بدم بهت.. خوبیش این بود که من زندم میتونی
پولتو راحت ازم بگیری..ولی خب تو نمیخوای..
به قول تو بمن مربوط نیست..
قدم بعدیمو ک برداشتم صداش اومد:
_ صبر کن..
پوزخند زدم...

برگشتم سمتش... با قدمای لرزون رفت سمت
کمد داغونش و ی سری برگه از توش در اورد..
بعدش اونارو گرفت سمتم
خواستم از دستش بگیرم ک دستشو پس کشید..
باحالت پلیدی گفت:
_ اول سفته ها...
با نفرت سفته هارو گرفتم سمتش و
اونم چکارو دستم داد..
چشاش برق زد.. با ذوق خندید...
دندونای زرد رنگش حالمو بهم میزد..
رومو ازش گرفتمو از در زدم بیرون..
اول از همه از شر اون چکا راحت شدم..بعد به مامان گفتم.. کلی گریه کرد.. جیغ زد.
دعوام کرد... اما من راضی بودم..
راضی بودم که مادرمو نجات دادم...
...
دستایی که دورم حلقه شد منو از گزشته کشید
بیرون... پرت شدم تو زمان حالم..نهالم بود..
عادت داشت تو خواب بغلم کنه..
صورتم خیس اشک بود...
نفهمیدم کی گریه کردم..
رو سرشو بوسیدم و چشامو بستم...
.....

قسمت صدو سی و سه
#133
مثل همیشه امشبم مهمون داشت..
من هرچقد میخواستم از دید مثبت
به این قضیه نگاه کنم و فکرای
بد به سرم نزنه نمیتونستم..
اخه یعنی چی که هرشب یه مدل
دختر میاورد خونه؟خوب بمن ربطی نداشت اما منو
خانوادم داشتیم اینجا زندگی میکردیم.
خسته از فکرای بیخود نشستم رو صندلی
مشغول خشک کردن ظرفایی شدم که از
مهمونی دیشبش مونده بود
فکرم خیلی درگیر بود اما کاری ازم برنمیومد..
نگاه کردم دیدم رو کاناپه جلوی تلویزیون لم
داده داره به کلیپ خارجی که از ریحانا
پخش میشد نگاه میکرد..
از اون همه فاصله بهش چشم غره ای
رفتم که اصلا متوجه نشد..
پسره ی پرو خجالتم نمیکشه..
چشمم افتاد به نهال که رو مبل کناری دراز
کشیده بود.. باغیض ظرف دستمو
کوبوندم رو میز و رفتم تو حال..
نگاه پر حرصمو دوختم بهش که

باخیالی نگاهم کردو باز سرشو
چرخوند رو اون کلیپی که توش حرکاتمنکراتی بود..
نهالو کشیدم تو بغلمو سمت اتاق مهمان حرکت
کردم.روتخت خوابوندمش و انقد موهاشو ناز
کردم و لالایی خوندم تا خوابش برد...
وقتی خوابید از اتاق زدم بیرون..
قرار بود یه سر مامانو ببرم پیش بابا و نیما..
دلم یه جوری بود..
یه جور احساس شرمندگی داشتم.
اگه مامان هم دیشب یادش نمیومد
معلوم نبود که کی وقت میکردم
یه سر بهشون بزنم..
صدو سی و چهار
#134
پر از دلتنگی رفتم سمت آشپزخونه...
هنوز وارد نشده بودم که صداشو شنیدم:
_ یه فنجون قهوه بیار
اروم برگشتم سمتش و گفتم:_باشه.. اماده که شد میارم
براتون...
بعد رفتم تو آشپزخونه و قهوه ساز و روشن
کردم ...
تا قهوه اش اماده بشه شعله زیر
گازم کم کردم که ناهارش دم بکشه...

فنجون مخصوصشو از قهوه پرکردمو
یه مقدار از بیسکوییت موردعلاقشو
ریختم تو ظرف، و سینی به دست از
اشپزخونه خارج شدم..
خم شدم جلوش تا فنجونو برداره
که با چشماش اشاره زد سینی و بزارم رو میز..
باید راجب بیرون رفتنم بهش اطلاع میدادم
اصلا حوصله جنگ و دعوا رو نداشتم..
مشغول قهوه که شد اروم صداش زدم:
_ کیان...
سرشو اورد بالا در حالی که پاشو رو پا
میانداخت زل زد تو چشام..
این حالتشو خوب میشناختم..منظورش این بود که حرفمو بزنم..
_امروز بیرون کار دارم..
بعد ناهار دو سه ساعت میرم و برمیگردم..
با همون آرامش همیشگیش همونجور
که فنجون و به لباش نزدیک میکرد گفت:
_بسلامتی تو ساعت کاریتون کجا تشریف
میبرید اونوقت؟؟
زل زدم تو چشاش و ریلکس و اروم گفتم:
_ قبرستون..
قسمت صدو سی و پنج
#135

چشاش از تعجب زد..
قیافش خیلی خنده دار شده بود..
خندم گرفت به زور خودمو کنترل کردم
که صدام بلند نشه..
انگار انتظار نداشت همچین جوابی ازم بشنوه..
چند لحظه بهم زل زد و بعد اخماشو کشید توهم:
_منو مسخره میکنی؟ازت سوال پرسیدم مثل آدم جواب بده..
مگه من باهات شوخی دارم؟
دست به سینه با خنده ای که سعی
در کنترل کردنش داشتم گفتم:
_ منم جدی گفتم..دارم مامانمو میبرم قبرستون..
سر مزار پدر و برادرم...
دیشب دلتنگیشونو میکرد..
حالت چشاش عوض شد و دوباره به
حالت آروم قبلش برگشت..
_باشه.. کارات ک تموم شد میتونی بری منم باید
برم بیمارستان.. برگشتی شام و بزار و برو..
سرمو به معنی باشه تکون دادمو رفتم سمت اشپزخونه..
ناهار تقریبا اماده شده بود میزو چیدم و
صداش زدم..وقتی پشت میز نشست منم از
فرصت استفاده کردمو با موبایلم یه زنگ به
مامان زدم.. بعد سه تا بوق جواب داد:
_جانم مادر..

عاشق این مادرانه هایی بودم که بعد 23سالسن باز سخاوتمندانه برام خرج میکرد.
_خوبی مامان؟
_الحمدلله خوبم.. چیزی شده دخترم؟
زیر چشمی نگاهی به کیان انداختم که بی توجه به من مشغول غذاخوردن بود..
اروم گفتم:
_آماده باش یه ربع دیگه میام دنبالت..
باشه عزیزم؟
_ باشه مادر
بعد صداشو اورد پایین و گفت:
_یادت نره به اتابک چی گفتی.یه وقت حرفت دوتا نشه..
پرحرص از ترس مامان دندونامو رو هم سابیدمو گفتم:
_حواسم هست..کی قراره شرش از سر زندگیمون کم شه خدا میدونه..
اماده باش میام دنبالت.. کاری نداری؟
قسمت صدو سی و شش#136
نفسشو داد بیرون و گفت:
_ نه عزیزم پس میبینمت...
فعلا خدافظ
_خدافظ مامان.
بعد گوشی و قطع کردمو بی حواس گفتم:

_زندگیمو به لجن کشیدی...تقاص این حالامو پس میدی...
سرمو که بلند کردم با کیان چشم تو چشم شدم..
غذاشو خورده بود و پشت میز دست به سینه
مشکوک زل زده بود بهم...
نفسمو پرصدا دادم بیرون...
و بی توجه به نگاه سنگینش رفتم
سمت میز و مشغول جمع کردن ظرفا شدم..
برای مامان یکم غذا تو ظرف ریختم و کنار
گزاشتم.. چون عجله داشتم ظرفارو تو ماشین
چیدمو یه کم سوپ تو بشقاب کشیدم و برای نهال بردم..
وقتی برگشتم تو اشپزخونه کیان هنوز پشت
میز بود.. معلوم بود که تو این دنیا نیس..نمیدونستم به چی فکر میکنه..
بیخیال شونه هامو انداختم بالا و
ماشین ظرف شویی خاموش کردم..
نهال و بغل کردم و برگشتم سمت کیان
_من دارم میرم...کاری ندارید؟
یهو سرشو اورد بالا..
نمیدونم چرا تو یهو نگاهش رنگ حرص
گرفت.. با تعجب نگاش کردم که گفت:
_چند دقیقه صبر کن..
بعد رفت سمت اتاقشو چند لحظه بعد با یه بسته
تو دستش اومد بیرون..

بسته رو سمتم گرفت و اشار زد:
_بگیرش..
با تعجب بسته رو از دستش گرفتم:
_این چیه؟
بیخیال گفت:
_حقوق این ماهته..یادم رفته بود بهت بدم..برق خوشحالی چشامو چراغونی کرد..
زیر لب گفتم:
_ممنونم..
قسمت صدو سی و هفت
#137
سرشو تکوم داد و سمت اتاقش حرکت کرد..
منم ازعمارت زدم بیرون ..
از دور چشمم به مامان افتاد که اروم اروم به سمت در میومد...نهال و تو بغلم جابه جا کردمو منتظر شدم تا مامان برسه..
وقتی رسید نهال و از بغلم کشید بیرون..
_ مامان سنگینه خودم نگهش میدارم.
بی توجه بمن گفت:
_ بریم .. خسته که شدم میدمش بغلت..
سرمو تکون دادمو از عمارت زدیم بیرون.
سر خیابون دربست گرفتم سوار شدیم..
مامان بد تو فکر رفته بود...

میدونستم که حالش جالب نیس..نگرانش بودم. دستامو گزاشتم رو دستاش...
یهو به خودش اومدو با غم لبخند زد..
نگران نگاهش کردم اما چیزی نگفتم:
حدود نیم ساعت بعد رسیدیم..
نهال و تو ماشین گزاشتم و به راننده گفتم
صبر کنه تا برگردیم.. جلوی در مامان دو شیشه گلاب و چند تا شاخه گل رز خرید و سمت قبر بابا و نیما حرکت کرد..
منم ساکت پشت سرش راه افتادم
تا رسید خودشو انداخت بین قبر بابا ونیما
تا تونست زار زد.. جلوشو نگرفتم..
ساکت موندم تا خودشو خالی کنه..
رفتم کنارش و بالای قبر نیما نشستم..
گلابو از دست مامان گرفتمو
شروع کردم به شستشتن قبر برادر نوجوونم.
مامان زار میزدو من نگران قلبش بودم.
دونه های اشک از چشام سرازیر شد..تو دلم یه دنیا حرف سنگینی میکرد اما زبونم
نمیچرخید که حرفی بزنم..
قسمت صدو سی و هشت
#138
بعد این همه مدت هنوز داغشون تازه بود

مامان گله میکرد غر میزد از غصه ها گفت
برای بابا..انگار مثل قبل بابارو میدید..
غم پدرمو برادرم کمر شکن بود اما
چشمام علاوه بر این دوتا قبر درگیر
دوتا قبر اونطرف قبرستان بود...
سنگینی نگاه مامانو حس کردم..
با چشمای اشکیش زل زده بود به من..
یه لبخند تلخ زدو گفت:
ـبرو یه سر بهشون بزن... شاید دلت اروم
بگیره... برو شاید تونستی ببخشیشون
خدا هم ازشون بگذره..
برو اونا دستشون از دنیا کوتاس...با بغض سرمو انداختم پایین..
انگار نیاز داشتم یکی بهم بگه که برم دیدنشون..
وگرنه اینبارم مثه دفه های قبل از خیر دیدنشون میگزشتم
از جام بلند شدمو با پاهای لرزون به سمتشون حرکت کردم..
چشمم که به قبرشون افتاد تمام گزشته
جلوی چشمام رژه رفت..
گزشته من مثل قبر این دوتا ادم
خاک گرفته بود اما فراموش نمیشد..
یه روزی بعد بابامو نیما عزیزترین کسای
زندگیم بودن..اما جوری منو زخمی کردن
که هنوز بعد 6سال نتونستم ازشون بگذرم..
حالا مادرم ازم خواسته بود بعد اینهمه سال به

این دوتا قبر سر بزنم شاید دل شکستم به رحم میومد..
زانو زدم بالای سرشون..
با دستام علفای هرز دور قبرشونو کندم..
بعد شش سال اومده بودم دیدنشون...
باید حرف میزدم...غصش بد رو دلم سنگینی
میکرد.. سرم پایین بود و شونه هام خم ازینهمه غم، با صدای
لرزون
شروع کردم به حرف زدن:
قسمت صدو سی و نه
#139
_نمیدونم از کجا شروع کنم.. اصلا چی بگم؟
یعنی بعد اون همه اتفاق و این همه سال حرفیم میمونه؟
اره خب.. حرف که زیاده.. میشه از همه چی
حرف زد.. میشه از غصه ها گفت..
از تهمتا، از دردایی که شما باعث شدین بکشم..
از عشق تازه جوونه زده تو دلم بعد اون همه
تنهایی... از اعتمادم..
از مادر شدن خودم تو اوج بچگی...
از نهال...
یهو مکث کردم:
_نهالو که یادتون میاد؟؟
نهالی که تاوان کثافت کاری شمارو داد...
منو چی؟منو یادتونه؟منم همونم که تاوان هوس شمارو دادم

و هنوزم دارم میدم..
میدونم که میبینین.. مگه میشه نبینین؟
فقط به قول مامان نرگسم دستتون
کوتاهه...بعد اون اتفاق عالم و ادم بهم گفتن
فدای سرت این نشد یکی دیگه..
چیزی که زیاده مرد...
ولی هیچکدوم نمیدونستند این که رفت جونم
بود...
آدم هم که یه جون بیشتر نداره.. داره؟؟؟؟ .
شش سال تموم با خودم فکر کردم که چرا؟؟
چرا من؟ شما که جفتتون از زندگیم با خبر
بودین... شما که جفتتون میدونستین چقد
بدبختی کشیده بودم..
دست کشیدم رو قبر اون...
_ تو... تو که از دردام خبر داشتی..
تو که همدمم بودی... تو که دیدی
عشق تازه ی قلبم چقد حالمو خوب کرده بود..چجوری تونستی
همچین کاری کنی باهام؟؟
قسمت صدو چهلم
#140
سرمو چرخوندم اون سمت:
_ تو چی؟ تو که دم از عاشقی میزدی..
تو که میگفتی عاشقمی..

چجوری تونستی اونجوری بازیم بدی؟؟
همیشه میگفتی من باهمه فرق دارم...
با تو با اون... با همه ی دخترای دیگه ..
اره خب راست میگفتی.. فرق داشتم...
مخصوصا با توخیلی فـرق داشتم..
مـن و تو !!
من همه را کنار زدم
برای رسیدن به تـــو ..تو منو کنار زدی
تا به همـــه برسی !!میبینی؟
چه تفاوت سختی.. تاوان این سختیشم من دادم..
نفسمو لرزون دادم بیرون...نگاهم خورد به حکاکی سنگ قبر جلوم...
زیر لب زمزمه کردم:
_سهیلا سورانی....
با دستای سردم قبرشو نوازش کردم...
یه قطره اشکم ریخت رو سنگ سرد قبرش:
_ بد کردی سهیلا..تنها همدم تنهایی من بدکردی
بامن...تو بدکردی و من برای نهال مادری کردم.
با پاهای لرزونم از جام بلند شدم ..
لباسام خاکی شده بود ..
چند قدم از قبرشون فاصله گرفتم و پشت به اون دوتا قبر وایسادم:
_میدونین بن بست زنـدگی کجاست؟؟

جایی که نه حق خـواستن داری
نه توانـایی فراموش کردن..
حق خواستنو شما از من گرفتین و
توانایی فراموش کردنمم خدا گرفت...
صدام لرزید اما ادامه دادم:
_اومدم بگم بخشیدمت آرش.. بخشیدمتون..گزشتم از شماهایی
که از خوشبختیم گزشتین...
گزشتم شاید کنار گزاشتن این کینه قلبمو سبک
کنه... گزشتم و امیدوارم خدا هم بگذره ازتون..
قسمت صدو چهل و یکم
#141
یه قطره اشک چکید رو گونمو اروم ازشون دور
شدم.. احساس سبکبالی میکردم...
انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد ..
سرم پایین بود.. حتما تا الان حرفای مامان هم
تموم شده.. دیگه باید برگردیم خونه..
سرمو بلند کردم که بادیدن حجم یه ادم که
بیحال رو قبر بابام افتاده بود قلبم از تپش وایساد...
دوییدم سمتش.. صورتش کبود شده بود..
با چشای گشاد شد پر از وحشت صداش زدم:
_ مامان ... مااااماااان... مامان چشاتو باز کن ...
سرمو گزاشتم رو قلبش..ضعیف میزد
به زور بلندش کردم که صدای ناله ی ضعیفش اومد..ـ جانم

مامان.. جانم چیکار کردی باخودت ..
کمک کن بهم ببرمت بیمارستان..
دستای سردشو گرفتم و با نگرانی سمت ماشین
حرکت کردیم.. تا نشوندمش تو ماشین به
راننده که مات به صورت کبود مامان خیره
شده بود التماس کردم:
_ اقا تو روخدا برو نزدیک ترین بیمارستان..
قلبش ضعیفه.. توروخدا عجله کن..
انگار با حرف من به خودش اومدو پاشو رو پدال فشار داد..
هر چند دقیقه با استرس برمیگشتم عقبو بهش
نگاه میکردم.. نهال انگشتشو تو دهنش گزاشته
بود و بی خیال داشت با خودش بازی میکرد..
داشتم از استرس سکته میکردم..
هرچی ذکر و ایه بلد بودم میخوندم..
نباید تنهاش میزاشتم...
لعنت بمن ..
قسمت صدو چهلو دوم
#142ازاسترس ناخونامو میجویدم.
صدای ناله های ریزمامان تپش قلبموبالامیبرد.
فقط دعادعامیکردم اتفاق بدی نیوفته.
باترمزراننده ازماشین پیاده شدم و ازپله
های بیمارستان رفتم بالا.
به سرعت سمت پذیرش رفتم و درحالی که

نفس نفس میزدم روبه پرستار گفتم:
_خانوم،خانوم مادرم حالش بده.قلبش
ناراحته توروخدا کمک کنید.
سریع از پشت پیشخوان پذیرش به سمتم اومد وگفت:
_آروم باش عزیزم.مادرت الان کجاست؟
درحالی که صدام میلرزیدگفتم:
_بیرون توماشینه،نتونستم بیارمش داخل.
توروخداعجله کنید..
پرستارچندتاازهمکاراشوصدازد وتختی که
تو راهرو قرار داشت وحرکت دادن واز در
ورودی بیمارستان زدن بیرون.جلوتر از اونا
رفتمو در ماشینو باز کردم.دستامو دور کمرمامان پیچیدمو به
سختی از ماشین
کشیدمش بیرون.دوتاازپرستاراومدن سمتم
کمک کردندتامامان تونست روتخت بخوابه.
وقتی کارجابه جاییش انجام شد به سرعت به
سمت یکی از اتاقاحرکت کردند.دستای مامانو
گرفته بودم و باماساژ سعی داشتم دستای یخ
زدشو گرم کنم.وقتی وارد اتاق شدند دستام
از دستاش جداشد.
به دیوار راهرو تکیه دادمو خسته سرخوردم
پایین.چشامو بستم.ازنگرانی داغون بودم.
دردپام واقعاطاقت فرساشده بود.

نفسمو پرصدا دادم بیرون که یهو یادنهال
افتادم.سریع از جام پاشدمو پا تندکردم
سمت درخروجی بیمارستان.
چشمم به ماشین اژانس افتاد.راننده بیچاره به
درماشین تکیه داده بود.
شرمنده جلو رفتمو سرمو انداختم پایین:
_ببخشیدتوروخدا.زحمت دادم بهتون واقعامعذرت میخوام.وقت
شماروهم گرفتم.
لبخندارومی زدو گفت:
_خواهش میکنم.این چه حرفیه.شماهم جای
خواهرمی هرکی دیگم جای من بودهمین کارو
میکرد.امیدوارم حال مادرتونم زودخوب بشه.
زیر لب تشکر کردمو کرایشو دادم تا بیشتر معطل نشه
نهالو که خوابش برده بودکشیدمش بغلم و لنگ
زنون ازپله هارفتم بالا.
بعداروم روصندلیای ابی پشت دراتاقی که مامانو
داخلش برده بودن خوابوندمش.
کنارش نشستم.سرمو به دیوارتکیه دادمو
چشامو روهم گزاشتم.
زیر لب خدارو صدا میزدم و ازش میخواستم تا
بلایی سرمامانم نیاد.
نمیدونم چقد تو اون حال بودم که با صدای
سر پرستار بخش به خودم اومدم:

_همراه این خانومی که قلبشون ناراحت بوده کیه؟؟تندی از جام
بلند شدم رفتم سمت پذیرش.. دوتا
پرستار دیگم پشت پیشخوانش وایساده بودن ..
_همراه اون خانوم منم.. مادرمه..
یه کاغذ گرفت سمتمو گفت :
_لطفا این کاغذو مشخصاتو پر کنی..
با تشکر برگه رو گرفتم و مشغول پر کردنش
شدم که با صدای ارامش بخشی سرمو از رو کاغذ بلند کردم:
_خانوم عظیمی، پرونده بیمار اتاق 205و لطف میکنی ؟؟
سرمو چرخوندم سمتش که با یه جفت چشم
اشنا رو به رو شدم.. قیافش خیلی برام اشنا بود
اما هرچی فکر کردم یادم نیومد.. اون بی توجه
به من مشغول پرونده دستش بود..بیخیال
شونه هامو انداختم بالا شروع کردم به پر
کردن... تموم که شد فرم و بهش
دادم..سرپرستار که فهمیده بودم خانوم عظیمی
صداش میکنن روبهم گفت:
_ببخشید باید مشخصات همراه بیمار تو سیستم
ثبت شه.. اسم و فامیلیتون چیه؟سرمو تکون دادم و گفتم:
_نوال.. نوال موحد هستم..
یهو خودکار از دست اون دختری که قیافش برام اشنا بود افتاد
زمین...
برگشت سمتم با شوک زل زده بود تو چشام...

خودمم تعجب کرده بودم.. خم شدم خودکارو از
زمین برداشتم و دادم دستش:
_شما حالتون خوبه؟
یهو اشک تو چشماش جمع شد... انگار اصن تو
این دنیا نبود.
موشکافانه زل زدم توصورت این غریبه ی آشنا..
مطمئن بودم که یه جادیده بودمش..اماکجا؟؟ نمیدونم.
مغزم درحال تجزیه تحلیل بودکه یهوتوحجم
گرم اغوشش فرو رفتم..مات و متعجب به
دیوار روبه روم زل زدم که باشنیدن صدای پر
بغضش زیرگوشم ده سال برگشتم عقب:
_بی معرفت..نشناختی نوالی؟؟؟
قسمت صدو چهل و سوم
#143از شدت شوک نمیتونستم کاری بکنم..
مسخ شده بودم..بدنم سست شده بود.. مطمئن
بودم خودشه..هیچکس جزاون منو نوالی صدا
نمیکرد..چشای پر از اشکش میگفت خودشه...
چونه ی لرزون از بغضش میگفت خودشه...
صورت معصومش میگفت خودشه...
ناخوداگاه لب زدم:
_کتی....
صدای گریه اش بلند شد.. دوباره منو کشید تو بغلش:
_جان کتی..کتی پیشمرگت بشه..خودتی نوال؟

باور کنم خودتی؟ کجا بودی؟ بی معرفت
چجوری دلت اومد بی خبری بری؟
نوال باور نمیکنم میبینمت... باور نمیکنم..
صدای هق هق ارومش تو راهرو پیچید.
پرستار با تعجب نگام میکرد..اروم صداش زد:
_خانوم دکتر؟حالتون خوبه؟
اشکاشو پاک کرد و زیر لب رو به پرستار گفت :_ چیزی نیس..
دستاشو گرفتم و بردمش سمت صندلی.. کنار
نهال نشوندمش..سرشو گزاشتم رو سینم تا
اروم بشه.. زل زدم توصورت قشنگش.. اونم
نگام میکرد..خنده و گریه مون قاطی شده
بود.باخنده اشکاشو پاک کردو گفت:
_هنوزم مثل قبل یه تختت کمه.. اخه کی با گریه میخنده؟
خندم بیشتر شد..سر تاپاشو نگاه کردم.. پر از بغض گفتم:
_ ماشالا... ماشالا کتی.. خانومی شدی برای
خودت.. خانوم دکتر شدی؟ بالاخره شدی..
میدونستم که میشی..وای کتی باورم نمیشه..
باورم نمیشه..فکر نمیکردم دیگه هیچوقت ببینمت..
دستامو گرفت تو دستش..صداش میلرزید:
_ آره...خانم دکتر شدم ینی دارم میشم..
روانشناسی میخونم...،، دکتر میشم چون قرار
جفتمون این بود... قرار بچگی هامون...
همونموقع ها که باهم میشستیمو موهای همو

میبافتیم از آرزوهامون میگفتیم.،یادته؟؟نگو ک زیرقولت زدی و
به قرارمون عمل نکردی..
کجا بودی؟ نوال؟ مامانت کجاست؟ چرا یهو رفتی؟؟
سرمو انداختم پایین.. چی میگفتم؟
از کجاش میگفتم؟ مگه جز غم و غصه چیز
دیگم هست که بگم؟
لبخندمصنوعی زدمو به زور لبامو از هم باز کردم:
_ خوبه که سر قولت موندی خانوم دکتر..قضیه
منم طولانیه..گفتنش یه اعصاب اروم و یه
وقت آزاد میخواد..مامانم هم...
بغض گلومو گرفت..زل زدم به دری که روش
علامت ورود ممنوعو نشون میداد.مادرم اون تو
بامرگ دستوپنجه نرم میکرد..یهو با تکونای
دست کتی به خودم اومدم..
_ داری نگرانم میکنی..اصن توبیمارستان
چیکارمیکنی؟چیشده؟
نگاهش افتاد به نهال..موهاشو ناز کردواروم گفت:
_ الهی،این بچه ی کیه نوال؟سعی کردم بحث و عوض کنم:
_وقت واسه حرف زیاده کتی.مامانم حالش
بدشداوردمش اینجا.قلبش ناراحته..الانم
بردنش تواون اتاق..
قسمت صدو چهل چهار
#144

سرشو چرخوند سمت اتاقی که حروف ccu
روش با روان ادم بازی میکرد..
ـ چیزی نیست نوال نترس عزیزم.. اینجا دکترای
خوبی داره... پاشو بیا بریم اتاق من یه دنیا
حرف دارم... یه دنیا حرف به اندازه 10سال دوری... بلند شو...
زل زدم به در :ccu
ـ کتی ، اخه مامانم...
حرفمو قطع کرد:
ـ گفتم نگران نباش.. به پرستار میسپارم کاری
اگه بود صدامون کنه.. پاشو دختر..رنگ به روت نمونده...
بالااجبار ازجام بلند شدمو نهالو کشیدم بغلم...
چشمای کتی رو نهال رو گردش بود...به زورلبخندی زدم که اونم
جوابمو داد... بعد سمت
اتاقش حرکت کردیم..
.....
دستامو دور فنجون قهوه پیچیدم ..نگاهم به
بخاری بود که ازش بلند میشد.. دلم گرما
میخواست.. گرما مثه این فنجون .... گرما
مثه دستای کتی رو دستام که میخواست
ارومم کنه..هنوزم لبخندش مثه قبل مهربون بود..
کتی دوست بود.. جون بود..تکیه گاه بود برای
قلب شکستم... اما به لطف اتابک ده سال از
دستش دادم.. حالا کنارمه.. پیشمه... بعد ده

سال بازم نگاه مهربونش بهمه..
صدای گرمش پیچید تو اتاق:
_ خوب بگو.. کجا بودی؟ میدونی مامان و بابام
چقد دنبالتون گشتن؟؟ چیشد اصن؟ یهو بعد
فوت بابا و داداشت شمام غیبتون زد.. نبودی
نوال تنها بودم. اونموقع تازه فهمیدم هیچکی
برای کتی، نوالش نمیشه...چشاشو بست و بازم یه قطره اشک از
چشاش افتاد پایین...
اروم صداش زدم:
_کتایون؟؟؟
با چشای اشکیش زل زد بهم:
_جان کتایون..
لبام کش اومد.. قبلا اگه بود میگفت کتایونو
زهرمار.. اصلا دوست نداشتی اسمشو کامل بگیم.
_الان که هستم عزیزم.. دیگه نمیرم.. دیگه
همیشه پیشتم. قسم میخورم.. گریه نکن عمر
من..گریه که میکنی خیلی ناراحت میشم..
با دستاش اشکاشو پاک کرد...
_ باشه گریه نمیکنم.. حالا تعریف میکنی یا باید
با کتک ازت حرف بکشم؟
خندیدم..
_خوب بپرس عزیزم.. چی میخوای بدونی
فضول خانوم؟؟

تا بیام بفهمم چیشده یهو دور سرم ماه و ستاره
شروع به چرخش کرد.. از درد اخی گفتمودستمو گزاشتم پس
سرم .. پر حرص گفتم:
_ کتی الهی دستت بشکنه . هنوز ادم نشدی؟
روانی نیمچه چپ و راست مغزم جابه جا شد..
لبخند حرص دراری زد و گفت:
_ حقته... تا توباشی ک ادم بشی.. هزار بار بهت
گفت من فقط کنجکاوم فضول عمته...
بعدش با ارامش از ضربه ای که پس سر منه
بدبخت زد مشغول قهوه اش شد و به چشم
غره های من لبخند ملیح میزد..
با صدای نهال از جام پاشدم که برم سمتش،
مطمعنن از گرسنگی بیدار شده بود.. بی توجه
به نگاه مشکوک کتی بغلش کردم:
_ ساعت خواب مامانی... خوب خوابیدی عزیز دلم؟
صداهای نامفهمومی از خودش در اورد و سرشو چسبوند به
سینم...
_ گرسنت شده دختر قشنگم؟؟؟
باید سوپ بخوری.. الان میرم برات غذا میارم..
دراز بکش تا بیام عشق مامانی...خوب میفهمید که چی میگم..
اروم دراز کشید
سر جاش و بازم با انگشتاش مشغول شد..
اومدم از جام بلند شم که نگاهم به چشمای

گشاد شده ی کتی گره خورد... از مدل نگاهش
خندم گرفت.. مشخص بود که از چی تعجب
کرده... انگشتشو هی میبرد سمت نهال و بعد
بمن اشاره میزد... دهنش باز میشد اما حرفی
ازش خارج نمیشد..
اخرش به زور فقط یه سوال پرسید:
_دخ...تر...ته؟؟؟؟؟؟
لبخند تلخی نشست رولبام .. این از همون
لبخندا بود که طعم زهر میداد..
_چیه بهم نمیاد مادر شم؟؟؟
مات فقط لب زد:
_ نوال...
خندیدم... اولش اروم... بعد بلند خندیدم انقد
خندیدم که خنده هام از چشمام سرازیر
شد...خنده هام درد داشت.. درد خیانت..درد هوس.. درد تنهایی:
_ چیه کتی؟ خوب مگه بده مادر شدن؟
حالا یا زود یا دیر بالاخره که همه دخترا مادر
میشن یه روز.. مگه نه؟ خوب برا من یکم زود
پیش اومد...یکمم بدشانسی اوردمو نهالم
مریض به دنیا اومد.. خوب اشکالش چیه،؟؟؟
هرچی که باشه من دوسش دارم.. نفسم ک میادو میره نهاله..
از پشت میز اومد سمتم.. محکم بغلم کرد و من
هق زدم.. دستاش نوازشم میکرد و من هق زدم..

چقد دلم پر بود.. انگار 10سال منتظر بودم که
یکی منو بغل کنه بگه بسه انقد دروغ گفتی..
حالا راستشو بگو.. بگو خوب نیستی.. بگو که
داغونی..بگو که فقط داری تحمل میکنی...
صداش پیچید تو گوشم:
ـ اروم باش دختر خوب.. اروم باش.. چیزی
نیست...من فقط یکم شوکه شدم.. وگرنه مادر
شدن بهترین حس دنیاس.. که هرکسی لیاقتنداره تجربش
کنه...گریه نکن ببین نهالت ترسیده..
سرمو چرخوندم سمت نگاه ترسیده نهال..
اشکامو پاک کردمو به زور خندیدم که بیشتر
نترسه..رو به کتی گفتم:
ـاینجا رستورانی چیزی نداره،؟ باید براش سوپ تهیه کنم..
منو نشوند رو صندلی:
ـ بشین بیمارستان هر روز تو شام و ناهارشون
برای مریضا سوپ هم میزارن .. الان میگم
براش بیارن نمیخواد جایی بری..
قسمت صدو چهل و پنج
#145
بعد رفت سمت میزش و تلفن و برداشت و از
یه نفر خواست که یکم سوپ بیاره تو اتاقش..
با ناخونام بازی میکردم... فکرم درگیر بود..
نگران مامانمم بودم. رو بهش گفتم:

ـ کتی میشه بریم نگران مامانم.. حالش چطوره؟
لبخند زد.. دوباره گوشیو برداشت..
ـ خانوم عظیمی یه لحظه تشریف میارید اتاق من؟؟؟چند لحظه
بعد همون سر پرستار بخش ccuبا
ظرف سوپ تو دستش وارد اتاق شد..
ـ خوبی خانوم عظیمی؟عه شما چرا زحمت
کشیدی گفتم عمو حیدر سوپو بیاره...
شرمنده واقعا مزاحمت شدم میخواستم
وضعیت مادر دوستمو ازتون بپرسم..
حالش چطوره الان؟
پرستار لبخندی زد و گفت:
ـ این چه حرفیه . دیدم عمو حیدر داره میاد
اینجا خودم ظرفو ازش گرفتم. خداروشکر حال
مادرشون بهتره.. فقط برای اطمینان بیشتر فعلا
تحت نظره که خطری پیش نیاد.نگران نباشید..
کتی نگاه مهربونشو بهم دوختو گفت:
ـ نگران نباش حالش خوبه.. باشه؟
به زور لبخند زدمو سرمو تکون دادم
کتی روبه خانوم عظیمی گفت:
ـممنونم عزیزم..
ـخواهش میکنم.. درضمن اقای دکتر همدنبالتون میگشت..
کتی سرشو تکون دادو گفت:
ـممنونم خودم میرم پیشش..شما میتونی بری

پرستار با اجازه ای گفت و از در خارج شد..
ظرف سوپو گرفتمو سمت نهال رفتم.. وقتی
یکم خنک شد قاشق به قاشق دهنش
گزاشتم...حضورشو کنارم حس کردم.
ـ نوال نمیخوای برام حرف بزنی؟نمیخوای بگی
چیشده؟ فکر نکن 10سال گزشته یادم رفته
اخلاقاتو.. از بچگی عادت داشتی حرفات مال
خودت بود.. دردات مال خودت بود..
نمیگفتی..میکشتنت هم نمیگفتی دردت چیه..
من که میفهمیدم حالت خوب نیس.صبر
میکردم تا خودت زبون باز کنی.. ولی نوال الان
نمیتونم. نمیتونم صبر کنم.. 10سال زیاده، بگو
بفهمم چیشده... بزار کمکت کنم.. من هنوزم
همون کتی ام.. حرف بزن برام...
زبونم نمیچرخید.. چشامو بستم... ظرف سوپواز دستم گرفتو با
مهربونی به نهال غذا داد..
بعدش از تو کشوی میزش چند تا اسباب بازی
در اوردو دستش داد تا سرگرم بشه.. وقتی
خیالش از بابت نهال راحت شد دستامو گرفت و گفت:
ـنمیخوای حرف بزنی؟باشه درک میکنم.. و صبر
میکنم تا خودت بخوای بگی.. اما فکر نکن که
بیخیال میشم.. فقط صبر میکنم.تا باخودت کنار
بیای و باهام حرف بزنی..

چشامو اروم باز کردم.. همون لبخند
همیگشیش رو لباش بود..زیر لب گفت:
_باشه ؟؟؟
اروم خندیدم:
_ باشه.. من که میدونم تو تهش کار خودتو میکنی...
اونم خندید:
_ خوبه که میدونی..
یهو اروم شد.
_ باور نمیکنم که بالاخره پیدات کردم..
یکم شیطنتم گل کرد:_میدونستم انقد خاطر خواهمی زودتر میومدم..
اومد دوباره محکم بزنه توسرم که سریع گفتم:
_ غلط کردم کتی..
پر حرص گفت:
_ دختره ی پرو..
خندیدم .. اونم خندید:
_ خب حالا بگو کجا زندگی میکنی؟؟
دستامو تو هم قفل کردم.. نمیدونستم کار
درستیه ازین که بهش بگم کجا زندگی میکنم یا نه... اما مگه تا کی میتونستم ازش مخفی کنم...
من من کنان بهش گفتم:
_خوب... خوب کتی... میدونی چیه؟
من یه جایی کارمیکنم و صاحب کارم همونجا

بهم یه خونه برای زندگی داده. خداروشکر خوبه راضیم..
در حالی مشکوک بهم زل زده بود پرسید:
_خوب این خونه ادرسی نداره؟؟
یعنی انقد از چتر شدن من رو سرت میترسی؟از کی تا حالا خسیس شدی نوال؟میدونی که
اول واخرش بیخ ریشتم پس خودت مثه بچه ی آدم ادرستو تو اون کاغذ رو به روت بنویس...
خندیدم... این دختر منبع انرژی بود.ساده ترین حرفارو جوری میگفت که امکان نداشت خندت نگیره.. با چشم و ابرو به کاغذ رو به روم اشاره زد که باخنده سری تکون دادمو مشغول نوشتن ادرس شدم. وقتی تموم شد کاغذو تا کردمو دادم دستش..تا اومد بازش کنه و بخونه یهو گوشیش زنگ خورد.. بی توجه به ادرس تو دستش رفت سمت تلفن و مشغول صحبت شد کاغذو داخل کیفش گزاشت..
از حرفاش فهمیدم که باید بره باهاش کار دارن.
تلفنشو قطع کرد و با لبخند بهم گفت:
_ عزیزم من باید برم.. یه مورد اورژانسی پیش اومده..
بعد کارتی از رو جعبه میزش برداشت و داد بهم:
_ اینم شمارمه.. بهم زنگ بزن..باشه؟
با لبخند سرمو تکون دادم.. و از جام بلند شدم..نهالو بغل کردمو با کتی از اتاقش زدیم بیرون..

اول گونمو بوسید.. بعد پیشونی نهال و بوسید و گفت:
_ دیگه تنهات نمیزارم... مواظبه خودت باش تا برگردم..به پرستاراهم سفارش میکنم هروقت خواستی بتونی مادرتو ببینی.. نگرانش نباش...
خوب میشه..باشه؟؟
با ارامشی که به وجودم تزریق شده بود سرمو تکون دادم و گونشو بوسیدم.. دستمو فشار داد و با خداحافظی ازم جدا شد.. منم سمت صندلی رفتم تا نهال و که ازم اویزون شده بود بزارم زمین.. انقد سنگین شده بود همه ی انرژیمو میگرفت .
قسمت صدو چهل و شش
#146
حدود دوساعت گزشته بود که یادم اومد باید به کیان خبربدم.. باید میدونست وگرنه تیکه بزرگم گوشم بود.تا الانشم معلوم نیست که چقد زنگ زده باشه ..با استرس گوشیمو از تو جیبمانتوم دراوردم و وقتی دیدم که خبری از تماس
کسی نیست نفسمو محکم دادم بیرون..دستم رو شمارش مکث کرد اما بالاخره دل و زدم به دریا و دکمه سبز برقراری ارتباط و فشار دادم....
.....
کیان:

عملی سختی بود... خستگی از سر رو روم
میارید.. لباسای سبز رنگی که همیشه ازشون
متنفر بودمو در اوردم و رفتم تا یه ابی به
صورتم بزنم... دوتا دستامو پر از اب کردمو و
محکم پاشیدم به صورتم... چشام میسوخت
دیشب خوب نخوابیده بودم.. همیشه این فسقل
خانوم بهم مبگه شبایی که صبحش عمل داری
زود بخواب ولی کیه که گوش کنه.. با تصور
صورت پر حرصش وقتی که بهش توجهی
نمیکردم لبام کش اومد.. باخنده سرمو تکون
دادمو سمت اتاقم رفتم.. درو باز کردم و هنوز
به میزم نرسیده بودم که با صدای زنگ گوشیماز سمت قفسه
کتابا ،،، مکث کردم.. صبح قبل عمل
گوشیمو اونجا جا گزاشته بودم.. رامو سمت
قفسه های کتاب کج کردم.. گوشیمو گرفتم
دستم که با اسمی که روی تاچ گوشی
خودنمایی میکرد چشام از تعجب گرد شد..
اسمشو تو گوشیم ماشین قراضه سیو کرده
بودم حالا اون بعد این مدت بهم زنگ زده..
مطمعن بودم که یه خرابکاری کرده وگرنه ادمی
نبود که بخواد قبل از رسیدنم به خونه باهام
حرف بزنه.. دستمو رو صفحه ی گوشی کشیدم
و قبل از هر حرفی گفتم:

_بگو میشنوم..
حس کردم نفسشو داد بیرون و اروم گفت:
_سلام.. شرمنده اگه سرکارتون مزاحمتون شدم..
پر حرص از نوع حرف زدنش که همیشه منو
جمع میبست گفتم:
_حالا که مزاحم شدی.. کارتو بگو تا بیشتر
مزاحم نشی.. خستم ..احساس کردم نفساش لرزید.. صداش
رنگ بغض
گرفت و من یهو ازین همه تندیم پشیمون
شدم...ناخوداگاه ساکت شدم تا حرفشو بزنه:
_ببخششید... نمیخواستم مزاحم بشم.. ولی ...
بغضشو قورت داد و من... نمیدونم چرا ته دلم
یه حال عجیبی شد ازین بغض تو صداش... با
ملایمتی که نمیدونم از کجا تو وجودم ریخته
شد پرسیدم:
_چیزی شده؟؟؟
انگار به زور جلوی خودشو میگرفت که صدای
هق هقش بلند نشه.. داشتم عصبی میشدم..
دروغ چرا؟؟نگرانم کرده بود:
_ راستش مادرم حالش بد شده من اوردمش
بیمارستان.. میخواستم اگه ممکنه امشبو بهم
مرخصی بدید..
باید پیشش بمونم..

یهو تموم معادله هام بهم ریخت.. این همون‌دختریه که عالم و
ادم به هرزه بودنش شهادت
دادن و اون الان داشت بهم میگفت شب قراره
خونه نیاد... اونم به بهونه مادرش.. از کجا
معلوم که راست بگه؟؟ کسی که دنیا دنیا حرف
پشتشه و خطا رفته ممکنه هرکاری ازش سر بزنه..
همونجور تو فکر و خیالم درگیری داشتم که با
صداش به خودم اومدم:
_کیان.. میشه؟؟؟؟
پرحرص دوباره تلخ شدم.. حرفام طعم تلخ
طعنه رو گرفت:
_بله...بله .. چرا نمیشه سرکار بانو.. امشبو به
بهونه مادرت پیچوندی منو که بری پی یللی
تللی ، شبای دیگه رو میخوای چجوری
بپیچونی؟؟؟ هه.. خوش بگذره بهت بانو...
فقط خیلی وقته کسی باهات نبوده بگو این
جدیده مراعاتتو بکنه..
و بعد بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم
گوشیو قطع کردم..نمیدونم چرا انقد حرصیبودم... دردم این بود
که اگه بهم صادقانه
میگفت چیکارست به خودم میگفتم باهمه
کثافت کاریاش حداقل صادقه و روراست...
اما ... تو زندگیم از هیچی به اندازه دروغ

متنفرم نبودم .. این دختر با اونهمه اشتباه بازم
ادعای پاکیش گوش فلکو کرد میکرد..و این برای
من خارج از تحمل بود.. پس با یه هرزه دروغگو
باید مثه خودش برخورد میکردم..
با عصبانیت رامو سمت میزم کج کردمو نشستم
روصندلی پاهامو انداختم پشت میز.. سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادمو چشامو بستم ..
قسمت صدو چهل و هشت
#148
_آره میتونی ببینیش.. هماهنگ میکنم چند
دقیقه برو پیششش منم پیش نهال هستم تا بیای...
لبخند زدم و اونم تلفن و برداشت با خانوم
عظیمی هماهنگ کرد...
تلفنو که قطع کرد گفت:_ برو پذیرش..میبرنت پیش مامانت..اما
زیاد
طولش نده.. اون به استراحت نیاز داره..
سرمو تکون دادمو از در زدم بیرون..جلوی ccu
چشمم به خانوم عظیمی افتاد که با لبخند
منتظرم بود.. نزدیکش که شدم گفت:
_عزیزم اول باید لباس مخصوص و بپوشی..
سرمو به معنی باشه تکون دادم و اون لباسای
سبز رنگو تنم کردم...
با قدمای لرزون وارد ccuشدم... مامانم رو

تخت خوابیده بود.. ماسک اکسیژن رو بینی و
دهنش قرار داشت،رفتم بالای سرش..
خواب بود.. نفسای منظمش خیالمو جمع کرد..
بهم میفهموند که هنوز کنارمه...
رو صندلی کنارش نشستم و دستاشو تو دستم
گرفتم.. جای سرم رو دستش کبود شده بود.
پشت دستشو عمیق بوسیدم که یه قطره اشک
از چشمام سر خورد و رو دستش افتاد...زیر لب اروم گفتم:
ـمامان زود خوب شو من کسیو ندارم..
نزار بی کس تر از اینی که هستم بشم...
بغضمو قورت دادمو موهاشو نوازش کردم.
چند دقیقه کنارش بودم که پرستار وارد شد و
همونجور که سرمشو چک میکرد اروم گفت:
ـ عزیزم دیگه وقت تمومه باید مریض استراحت کنه..
سرمو تکون دادم و برخلاف میل قلبیم از ccuزدم بیرون..
با کمک پرستار اون لباسارو در اوردم و
سمت اتاق کتی حرکت کردم...
وقتی رسیدم تقی به در زدم که کتی خودش در
و باز کرد..با لبخند گفت:
ـ اومدی عزیزم؟
سرمو تکون دادم:
ـ اره... ممنونم دیدمش یکم اروم شدم...
دستشو رو شونم گزاشت:

ـ منم غذای نهالو دادم خورد.. الانم راحت
خوابیده....باید چند دقیقه برم به دکتر شیفتسر بزنم..تا عمو
حیدر ساندویچارو بیاره میام.. عیبی نداره؟؟؟
ـ نه راحت باش...منم یکم استراحت میکنم تا برگردی...
خندید:
ـ به استراحتت نمیکشه یه ربع دیگه ور دلتم... میدونی که..
شیطون چشمک زدم و گفتم:
ـاره تو تا اخرش بیخ ریشمی...
با خنده لپمو کشید و از در زد بیرون...
منم رفتم تا برخلاف میلم یه زنگ به اتابک بزنم
که بعدا خون به جگرمون نکنه...
گوشیمو از جیبم در اوردم شمارشو گرفتم...
بعد چند تا بوق صدای لرزونشو از پشت تلفن شنیدم..
ـ اااللووووو
هوف... معلوم بود بازم نعشه اس.. الان من بهش
بگم یا نگم فایده ای نداشت که.. حالیش
نمیشد...به هرحال چاره ای نبود..بدون هیچ
حرف اضافه ای گفتم:
ـ مامان حالش بد شد بیمارستانیم..یکم مکث کرد..انگار داشت
تجزیه تحلیل میکرد
که من کیم و چی گفتم.. یهو گفت:
ـنووااال تووویی؟؟
چشامو از حرص رو هم فشار دادم..

از پشت دندونای کلید شدم گفتم:
_ شب خونه نمیایم.. مامان حالش خوب نیس..
با صدایی که معلوم بود داره چرت میزنه گفت:
_بباااشههههه.
پوزخندی به غیرتش زدم و بی خدافظی گوشیو قطع کردم...
مطمعن بودم تا فردا هیچی یادش
نمیموند..خسته و کوفته گوشیمو گزاشتم تو
جیبم و سمت کاناپه رفتم تا یکم دراز
بکشم...پام دردمیکرد..مثه جنین توخودم جمع
شدمو زانومو کشیدم تو بغلم..
چشام اروم اروم رفت روهم..
.....
کیان:
تو فکر وخیال خودم بودم که تقه ای به در خورد
و قبل ازینکه اجازه ورود بدم وارد شد...انتظارداشتم مثه همیشه
خراب شه رو سرم اما در
عوضش نگاهم به نگاه گرفتش گره خورد...
اروم و بی صدا اومد و رو مبل اتاقم نشست..
کلافگی تو حرکاتش موج میزد.. حس کردن بی
قراریش برای منی که نفس به نفس کنارش بودم
سخت نبود.
دستی تو موهای خوش حالتش کشید و گفت:
_ کاری داشتی کیان،؟؟

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش..
الان ازون وقتا بود که ناز میکرد و منم باید
میخریدم...کنارش رو مبل نشستم:
ـ نبودی از صبح.. چند بار سراغتو گرفتم..
بی حوصله جواب داد:
ـ ببخشید یکم سرم شلوغ بود. الانم باید زود
برم.. اگه کاری داری زودتر بگو ..
تعجب کردم .. کم پیش میومد که بخواد از من
دور شه.. همیشه چسبیده بود بهم..
دستاشو اروم گرفتم تو دستم...ـ چیزی شده عزیزم؟؟؟
سوالم باعث شد بدتر تو خودش فرو بره..
متوجه حالتش شدم اروم سرشو چسبوندم به سینم...
ـ چیشده اینجوری غصه دار شدی دختر خوب؟
حرف نزد ... مشغول نوازش موهاش شدم تا
اینکه چند دقیقه بعد اروم شد...
و شروع کرد به حرف زدن:
قسمت صدو چهل و هفت
#147
نوال :
خیره به گوشی تو خودم فرو رفتم.. اون
چجوری میتونست انقد راحت آدمارو قضاوت
کنه؟؟ بیحال نشستم رو صندلی دیگه حتی
حال غصه خوردن هم نداشتم..

اعصابم کشش نداشت..سرمو چسبوندم به
دیوار و چشامو بستم.. چقد دیگه باید
میکشیدم؟ کی قرار بود تموم شه؟ اصلا
داشتم تاوان چیو پس میدادم؟حرفای کیان بد دلمو میسوزوند..
چی از من
شنیده بود که اینجوری راجبم فکر میکرد؟ کی
خطا رفتم که اینجوری حرف میزد؟
قطره های اشک از پشت پلکم رو گونه هام سر خورد..
این روزا تنهاییامو بیشتر حس میکردم..
با چشمای بسته موهای نهالو نوازش میکردم..
خسته شده بود. چشمم به ساعت خورد که 8
شب و نشون میداد..
نهال نمیتونست اینجا بمونه منم که کسیو
نداشتم تا بچه رو پیشش بزارم.. تو فکر و
خیال خودم بودم که یه دست رو شونم
نشست.. نگاهم به چشای مهربون و نگرانش گره
خورد.. لبخند زدم که سلام کرد..
_گریه کردی ؟؟؟
اروم دستامو به گونه هام کشیدمو گفتم:
_چیزی نیست.. یکم دلم گرفته بود..
مشکوک نگام کرد.. مشخص بود که حرفامو باور
نکرده.. کتی بود دیگه... اگه باور میکرد بهششک میکردم.. اروم
پرسید:

ـ هنوز نرفتی خونه دختر؟
چشام سمت در ccuبود:
ـ بنظرت تو این شرایط میتونستم برم خونه
کتی؟ شاید نیاز بود به حضورم منم که
نمیتونستم از اون سر شهر پاشم بیام
بیمارستان...مجبور شدم بمونم..
دستامو تو دستش گرفت:
ـببخشید ک تنهات گزاشتم نوال.. واقعا ضروری
بود وگرنه نمیرفتم.. یکی از بیمارا حالش خیلی
وخیم بود.اگه نمیرفتم یه بلایی سرش میومد..
گونشو بوسیدم:
ـ قربون دل مهربونت بشم.. میدونم عزیزم کار
خوبی کردی که رفتی.. من که اینجا کاری نداشتم باهات..
لبخندش پر رنگ تر شد..
ـباشه.. حالا پاشو بریم تو اتاقم.. هم یکم
خودت استراحت کن هم این طفل معصوم...بدنش درد گرفته رو
این صندلیا.. یه چیزیم
باهم میخوریم.. به یاد غذا خوردن قدیممون... نظرت چیه؟؟
ریز خندیدمو گفتم:
ـبهتر ازین نمیشه... بریم..
قبل ازینکه نهالو بغل کنم کتی پیشقدم شد و
بغلش کرد و بوسش روی پیشونیه نهال
نشست... زل زد به چشمام و با ارامش چشاشو اروم رو هم

گزاشت..
کتی همیشه همین بود... یه قوت قلب بود..
هیچوقت نمیپرسید میزاشت به وقتش خودت
زبون بازکنی.. ارومت میکرد بعد خود به خود
خودت حرف میزدی.. نفسمو با آه دادم بیرون...
کاشکی هیچوقت این اتفاقا نمیوفتاد.. اونوقت
شاید منم یه زندگی عادی و داشتم..پشت
سرش راه افتادم تا رسیدیم به اتاقش..
درو باز کرد و نهالو رو تخت کنار اتاق خوابوند
تا استراحت کنه.. خودمم بدنم کوفته بود..
از 6صبح تا حالا سر پا بودم...
کتی روپوش بیمارستانو از تنش در اوردو کنارمنشست.. با لبخند
همیگشیش بهم گفت:
ـ خوب نوال خانومی چی میخورن؟ چای؟
قهوه؟ یا اینکه مستقیم بریم سر اصل مطلب..
و به شکم خودش اشاره کرد..لبام کش اومد:
ـ کتی هنوزم شکمویی؟
لپاشو باد کردو گفت:
ـ شکمو چیه؟ من فقط یکم خوش اشتهام...والا..
چشامو ریز کردمو گفتم:
ـ اره اره...فقط خوش اشتهایی..ولی خودمونیماا
کتی تپل من چجوری انقد خوش اندام شده؟
بچه که بودیم انقد تپل بودی لپات اویزون

بود.مامانم همیشه میگفت این کتی اول
لپ بوده بعد دست و پا در اورده..
صدای خندش بلند شد..
ـ وای اره نوال... چی بودماا. خدا رحم کرد
الان یکم جمع و جور شدم وگرنه با اون هیکل
رو دست مامانم میموندم...
روح خبیثم شروع به فعالیت کرد:ـالبته الانم زیاد فرقی نکردیاا..
هنوزم بشکه
ای... امکانش هست که رو دست مامانت بمونی..
آژیر کشون نیشگونی از پام گرفت که یه دور
امواتشو به جملات مبارکم مستفیض کردم..
اروم پامو مالوندم و چشم غره ای نثار روح
پرفتوحش کردم که اونم اصلا تو جمع آدمیزاد به حسابم نیاورد..
بعد پاشد رفت سمت تلفن:
ـنوال برگ سفارش بدم میخوری؟؟؟
لبخند زدم
ـ وا چرا لبخند ژکوند تحویلم میدی؟
میخوری یا چیز دیگه سفارش بدم؟
اروم زیر لب گفتم:
ـمیدونی کتی، دلم عجیب هوس ساندویچ کثیف بچگیامونو
کرده..
دستش رو تلفن خشک شد... گرفته زیر لب گفت:
ـمیگم عمو حیدر بره بخره برامون..

بعد از پشت تلفن سفارش دوتا فنجون قهوه
داد... چند دقیقه نشد که تقه ای به در خورد و
فنجونای قهوه جلو رومون قرار گرفت...بهفنجونم اشاره زد و
خودشم مشغول شد.. اروم
قهوه مو مزه مزه میکردم .. طعمش معرکه بود
فنجونمو گزاشتم رو میز..
_کتی؟
تو فکر بود..دستاشو دور فنجونش پیچید...سرشو اورد بالا:
_جون کتی..
باصدای لرزونم گفتم:
_میشه مامانمو ببینم؟
به زور لبخند زد.. انگار اونم عمیق تو گزشته ها غرق شده بود..
قسمت صدو چهل و نه
#149
_خب...خب چیزیم نیست..امروز بعد 10سال
صمیمی ترین دوست دوران بچگیمو تو شرایط
بدی دیدم یه مقدار بهم ریختم...
میخوام کمکش کنم زندگیش سرو سامون
بگیره... زندگی سختی و گذرونده...
اروم روی سرشو بوسیدم..
_ خوب تو که میخوای کمکش کنی پس دیگهغصه خوردنت برای
چیه؟؟؟
الکی دماغشو کشید بالا.. خندم گرفت..

ـ هیچی خوب... دیدم تو بعد مدت ها میخوای
یکم ناز بکشی منم حس ناز کردنم اومد...
لبام کش اومد...یواش لپاشو کشیدم که اخماش رفت تو هم..
ـ نکن کیان...
با انگشتام موهای تو صورتشو کنار زدم و گفتم:
ـعصبی نشو دختر،گفتم بیای پیشم یکم سرت
غر بزنم دلم وابشه تو که بیشتر نیاز به غر زدن داری..
ریز خندید... خیلی خاطرش برام عزیز بود.. اروم گفت:
ـ حالا خودتو لوس نکن.. زود بگو چیشده
میخوام برم پیش دوستم...
سرمو تکیه دادم به صندلی و بی مقدمه گفتم:
ـ خدمتکار جدید گرفتم....
پاشو رو پاش انداخت و گفت:
ـخوب اینکه توبااون اخلاق قشنگت مجبوری هر
ماه یه خدمتکارعوض کنی چیزجدیدی نیستاخمام رفت توهم:
ـ اخه این فرق داره..خودشو انداخته بهم..
لباشو رو هم فشار داد:
ـ یعنی چی کیان؟؟ یه جوری بگو منم بفهمم...
پر حرص نفسمو دادم بیرون و سریع یه خلاصه
از تموم اتفاقای این مدت براش گفتم ...
وقتی تموم شد با عصبانیت گفت:
ـالان با این شرایط که تعریف کردی تو گله هم
داری؟ بچه پرو چرا انقد دختره ی بیچاره رو

اذیتش کردی؟مگه ارث باباتو ازش طلب داری؟
با دهن باز به کتی که جوش اورده بود و پشت
هم حرفاشو ردیف میکرد زل زده بودم.. چیشده
بود که دختر خونسرد روبه روی من اینجوری
عصبانی شده؟ اروم زیر لب صداش زدم:
_کتی؟
چشاشو بست و تند تند نفس کشید..
عادتشو میدونستم.. میخواست خودشو اروم کنه...
_ کیان بار ها خواستم بهت بفهمونم که بعضی ازرفتارات
اشتباست... ببین عزیزم.. حتی اگه
اونجوری که تو میگی باشه و اون دختر ، دختر
خوبی هم نباشه ، به تو که بدی نکرده .. کرده؟
از حرفات معلومه که دختر ارومیه... حالا
ناپدریش یه غلطی کرده ازت اخاذی کرده این
بیچاره باید تاوان بده؟؟ اگه هم به قول تو قبلا
هرزگی کرده به خودش ضرر رسونده نه تو...
بعدم تو چجوری به پشتی حرف چهار تا خاله
زنک دل کسیو شکستی؟؟ شاید موضوع اصن
اون چیزی نباشه که تو شنیدی.. شاید داری
اشتباه میکنی.. اصن حرفات درست هم باشه
تو حق نداری کسیو قضاوت کنی .. حق نداری
چون با کفشاش راه نرفتی.. شاید اون دختر تو
اون شرایطی که داشت تنها راه نجات زندگیش

تن فروشی بوده باشه... اصن شاید بهش تجاوز
شده باشه.. که اگه فرضیه های من راست باشه
بترس از دلی که شکستی ازش...دستامو تو هم قفل کردم..
اولین بار بود که کتی
باهام اینجوری حرف میزد و متاسفانه باید
قبول میکردم که حرفاش راست بوده...زل زدم
تو چشای خوشرنگش:
ـ عزیزم شاید تو راست بگی.. اما هرکاری که
میکنم نمیتونم ذهنمو نسبت بهش مثبت کنم..
که در حقش ظلم نشه.. تا میخوام فکرمو
راجبش عوض کنم یه چیزی پیش میاد که به
کل فکرم خراب میشه.. مثلا امروز زنگ زد که
کل شبو خونه نمیاد چرا؟ چون مریض داره...
خوب نمیتونم باور کنم...
کتی در حالی که از جاش بلند میشد و سمت در میرفت گفت:
ـ نمیدونم چرا انقد راجب یه دختر کنجکاو
شدی... نمیدونم چرا برات مهم شده که راجبش
با من حرف زدی.. اما امیدوارم حست یا از رو
علاقه باشه، یا ترحم...نه اینکه به این دختر هم
به چشم یه طعمه واسه تختت نگاه کنی..
اینجور که ازش تعریف کردی معلومه کهدختر پاکیه... تو کثافت
غرقش نکن...
نفسشو اروم داد بیرون .. خواست از در بزنه

بیرون که یهو مکث کرد:
ـ کیان...
سرم پایین بود..
ـ جانم..
یکم من من کرد و بعد گفت:
ـ تو به یکی نیاز داری که کمکت کنه... حسم میگه این دختر...
حرفشو قطع کردم... پر حرص وعصبی گفتم:
ـ کتی فکرشم نکن..
چشاشو اروم رو هم گزاشت:
ـ رو پیشنهادم فکر کن... شاید خدا بهت فرصت
داده تا به فکر درمانت باشی... تحت نظرش
بگیر.. شاید راه درمانت شد.
خواستم دهن باز کنم جوابشو بدم که بی توجه
به من ازدر اتاق زد بیرون...
این دختر فقط بلد بود ادمو حرص بده. منوباش با کی درد و دل
کردم.. ندیده و نشناخته
منو به یه غریبه فروخت..
پر حرص از جام پاشدمو سمت تخت تو اتاقم
رفتم... نمیتونستم از زندگیم برای یه غریبه
بگم... اونم کسی که حرفای درستی پشت سرش
نبود..نیاز داشتم بخوابم.. باید بخوابم تا حرفای
کتی خوره ی جونم نشه...
یعنی ممکنه من اشتباه کرده باشم؟؟؟

.....
قسمت صدو پنجاه
#150
دانای کل:
بی توجه به ادمای اطرافش تو راهروی
بیمارستان قدم میزد.. اصلا تو این دنیا نبود..
خودشم نمیدونست چرا در برابر حرفای کیان
اونقدر تند برخورد کرد... شاید حس میکرد
دخترک امروز قصه ی کیانش، شباهت عجیبی
به نوال قصه ی خودش داره...
شایدم... شایدم نگران بود برای کیانی کهبرخلاف دستورات
پزشکی شبو روز خودشو تو
الکل غرق میکرد و هرچندشب یه بار با یه دختر
برنامه داشت..شاید میترسید از عاقبت بیماری
این حامی زندگیش..کیان براش واقعا عزیز بود.
شاید کسی و جز کیان نداشت و میخواست تنها
کسی که حمایتش کرده همیشه سالم باشه. چرا
های زیادی وجود داشت... انقد که باعث شد
دختربچه شیطون وجود کتی این روزا به یه
دختر اروم تبدیل بشه..اون کیان و سالم
میخواست.. سالم میخواست به هر قیمتی...
وقتی به خودش اومد که جلوی در اتاقش بود..
کتی کسی نبود که انقدر زود جا بزنه...

میخواست کیان به زندگی برگرده و حتما هم
اینکارو میکرد..لبخند نشست رو لباش..
با خودش گفت:
ـ من کتی ام... کسی که عمرا شکست و قبول
کنه... وقتی یه دختر خدمتکار ساده انقدتونسته فکرتو مشغول
کنه، پس قطعا میتونه
درمانت کنه.. منتظر باش... کیان شمس...
و لبخند مرموزی رو لبای خوش فرمش نشست
و وارد اتاق شد تا مرهم بشه برای نوال تازه
پیدا شده ی زندگیش...
قدم تو اتاق گزاشت... خبری از نوال نبود.. چشم
گردوند که با دیدن حجم مچاله شده ی دختره
رو کاناپه قلبش لبریز از غم شد.. اروم قدم جلو
گزاشت و کنارش زانو زد.. خستگی و درد
میتونست از صورت معصومش بخونه...
چه بلایی سرش اومده بود که انقدر بد اونو شکسته بود؟؟؟؟
مگه میشد کتی نفهمه که نوالش دیگه دختر
سابق نیست؟؟ مگه میشد دردو از پشت لبخند
مصنوعی این دختر نفهمه؟؟
غم داشت اما پنهونش میکرد...کتی با خودش
فکر کرد که کاش میشد نوالو راضی کنه تا بیاد
با اون و مادرش زندگی کنه... اما....با شناختی
که از نوال داشت میدونست تقریبا غیرممکنه...اروم تار موی

افتاده رو پیشونیشو کنار زد و
بوسه ای نرم به روی پیشونیه این دختر غم زده نشوند..
باید یه کاری میکرد.باید همه چیو درست میکرد
شاید مثل اول نمیشد اما قطعا میتونست بهتر ازین بشه ..
دستای نوالو تو دستاش گرفت... وقتی چشمش
به دستاش افتاد بغض دردناکی به گلوش چنگ
زد... چطورممکن بود که دستای یه دختر 23
ساله اینطوری باشه؟ترک خورده و پر از جای
زخم..دستاش به لطافت دستای یه دختر 23ساله نبود..
قطره ی اشکی که رو گونش نشست و پاک کرد
و اروم از جاش بلند شد و سمت میزش رفت..
کشوی اول میزشو باز کرد و کرمی نرم کننده
ایو که همیشه همراهش داشت اورد بیرون...
سمت نوال رفت و دوباره دستاشو تو دستش
گرفت.. یه مقدار کرمو به دستاش زد و اروم
مشغول ماساژ پوستش شد...
اروم زیر لب زمزمه کرد:_ همونجوری که الان دارم لطافت و به
دستات
برمیگردونم، همونجورم خنده های از ته دلتو به
لبات برمیگردونم... قسم میخورم....
.....
نوال:
پلکام سنگین بود اما باحس نوازش دستام اروم

چشامو باز کردم..اولش متوجه اطرافم نبودم
اما بعد با دیدن کتی که با اخم عمیقی مشغول
ماساژ دستام بود همه چی یادم اومد...
اروم صداش زدم:
_کتی....
اصلا تو این دنیا نبود... معلوم بود که فکرش
جای دیگس... دستاشو اروم فشار دادم که
سرشو بلند کرد... بی حرف زل زد تو چشام...لب زدم:
_خوبی؟؟؟؟
به زور لبخندی زد و گفت:
_ خوبم... مگه نگفتم زود میام... ببخشید دیر
کردم؟؟؟؟ فکر نمیکردم انقد زود خوابت ببره...از رو زمین بلندش
کردم و کنارم رو کاناپه نشوندمش....
_ نه دیر نکردی.. من از صبح سر پا بودم
نفهمیدم چجوری خوابم برد..
_ کاشکی بیدارت نمیکردم..ببخشید..
شیطون خندیدم و گفتم:
_ که ساندویچا رو تنها تنها بخوری؟ عمرا.. فکر کن یه درصد
بزارم...
ریزخندید و گفت:
_ اونوقت کی به کی میگه شکمو..
_ خوب این فرق داره... عمرا بشه از ساندویچ
کثیفای بچگیامون گزشت...

دلم میخواد مزه خوب بچگیامونو یه بار دیگه بچشم...
قسمت صدو پنجاه و یک
#151
لبخند زد که همون لحظه دوتا تقه به در خورد...
کتی بفرماییدی گفت که یه پیرمرد با یه لبخند
مهربون گوشه ی لبش با دوتا ساندویچ و دوتا
نوشابه دو دستش یالله گویان اومد اتاق...
کتی از جا بلند شد و منم به احترامش پا شدم_ دستت درد نکنه
عموحیدر.. ببخشید این وقت
شب باعث درد سر شدم ولی خوب مهمونم
هوس ساندویچ کرد نمیشد بهش نه بگم
عمو حیدری لبخندی زد و گفت
_ خوب کردی باباجان.. مهمون حبیب خداس..
زحمتی نبود.. نوش جانتون..
زیر لب تشکری کردم که با لبخند جوابمو داد...
_اگه بامن کاری ندارین من برم باباجان..
کتی گفت:
_ به حاج خانوم سلام منو برسونید.
_سلامت باشی دخترم ..با اجازه..
و بعدش اروم از در اتاق رفت بیرون
وقتی کتی درو بست رو به من چشمکی زد و گفت:
_ بپر که این ساندویچا بدددددجوررر چشمک میزنن...
باخنده از جام بلند شدمو سمت میزش.. اونم یه

ساندوچ دستم دادو مشغول خوردن شدیم..
.....
ساعت 3شبو نشون میداد... کتی خیلی اصرارکرده بود که شبو برم خونشون اما واقعا
نمیتونستم.. ازش خواستم اگه براش مقدوره من و نهال امشب تو اتاق اون باشیم.. بااین شرایط مامان نمیتونستم تنهاش بزارم..خسته بودم ولی خوابم نمیبرد..از شانس خوبم امشب شیفت امشب با کتی بودو منم با خیال راحت تو اتاقش بودم.. پتو رو روی تن نهال کشیدم و اروم بوسیدمش... چقد طفلی خسته شده بود..از خستگی صداشم در نمیومد...فکرم درگیر بود..بهترین دوستم از من توضیح میخواست اما نبش قبر گزشته برای من اصلا اسون نبود.. از طرفی هم دلم میخواست با یکی حرف بزنم.. دلم پر بود.. دلم همدم میخواست.. و کی بهتر از کتی بود برای همدم شدن... با یه حساب سر انگشتی تصمیم گرفتم بعد از بهتر شدن حال مامان همه چیو برای کتی بگم... شاید یکم اروم تر میشدم.
با این فکر اروم چشامو روهم گزاشتم ونفمهمیدم کی خوابم برد.
.....
حدود ساعت 8بود که از خواب پاشدم.. پتوی

نازکی تنم داده بودن..لبخند زدم..کار کتی بود..
پتو رو از رو خودم کنار زدم کش و
قوسی به خودم دادمو از رو کاناپه بلند
شدم..عضلات گردنم گرفته بود...حرکتی به
گردنم دادم که صدای ترق تروقش بلند
شد...نهال هنوز خواب بود تا قبل از 10بیدار
نمیشد..سرمو چرخوندم دور اتاق.. کسی توی
اتاق نبود.. بیخیال سمت دستشویی تو اتاق
رفتم..موهام دورم پخش شده بودو محکم بالای
سرم بستمش شالمو انداختم رو سرم
و یه ابی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون.
صورتمو خشک کردم..یکم سرم گیج
میرفت..فشارم باز پایین بود..اشتهایی به
صبحونه نداشتم.بیحال از در اتاق زدم بیرون تایه سر به مامان
بزنم..بیخیال قدمامو اروم
برمیداشتم تا اینکه به راهروی مربوط بهccu
رسیدم که یهو چند تا پرستار و دکترباسرعت از
جلوی من رد شدن و واردccuشدن...یهو
دلشوره گرفتم... دلم هری ریخت پایین.. لنگ
زنون پا تند کردم پشت در اتاق.. درو بسته
بودن از پشت شیشه دیدم...
دیدم خطوط اون مانیتور که خط زندگی
مادرمو نشون میداد صاف شد.. دیدم که دکتر

دستگاه شوک و رو قلبش میزاشت.. دیدم که
قلب مادرم جوابی نمیداد...احساس میکردم
قلبم نمیزنه... حتی قدرت دعا کردنم ازم سلب
شده بود..سرم گیج رفت دستمو گرفتم به
دیوار و همچنان نگاه میکردم جون دادن
مادرمو...دکتر ناامید سرشو تکون داد.... و
همون ناامیدی نگاه دکتر عزراییل شد برای ته
مونده ی جون تو تنم.
همه ی روح تنم رفت ...دنیا دور سرم چرخید..داشتم میخوردم
زمین
که دستایی دور کمرم حلقه شد و قبل ازینکه
بفهمم کیه همه جا تو تاریکی فرو رفت...
قسمت صدو پنجاه و دو
#152
کیان:
تازه از خواب بیدار شده بودم..
یه ابی به صورتم زدمو تصمیم گرفتم برم
خونه .. به ترانه پیامک زدم که امشب
منتظرشم.. میدونستم که میاد.. روپوش
بیمارستانو از تنم در اوردم و از اتاقم زدم
بیرون..حرفای کتی بد حالمو گرفته بود و من
برای فراموشی حرفاش نیاز به خوش گذرونی امشب داشتم..
راهمو سمت خروجی بیمارستان کج کردم که

جلوی cccuچشمم به دختری خورد که از دور
برام خیلی اشنا بود.. نزدیک تر شدم ببینم کیه
که بادیدنش چشام از تعجب گرد شد..
نوال اینجا چیکار میکرد؟؟؟دستشو به دیوار گرفته بود و داشت از پشت
شیشه به داخل cccuنگاه میکرد..
چشمام به پاهاش افتاد که میلرزید..
تو همون نگاه اول فهمیدم که حالش اصلا
خوب نیس... هنوز منو ندیده بود.. دو دل بودم
که برم جلو یانه که یهو جلوی چشمای متعجب
من بدنش سست شد..داشت پرت میشد زمین
که ناخوداگاه باسرعت رفتم جلو و دستمو دور
کمرش حلقه کردم،محکم نگهش داشتم... از حال
رفته بود... دستمو انداختم زیر زانوش و
کشیدمش بغلم....صورتش رنگ پریده به نظر
میرسید..مشخص بود که این حالتش بخاطر
فشارشه...همونجور مات صورتش بودم که با
صدای پر عشوه ی یکی از پرستارا به خودم اومدم:
_وای اقای دکتر چیشده؟؟
اخمامو کشیدم توهم..منتظر هستن ک با هر
بهونه ای بچسبن بهم.. با لحن سردی گفتم:_نمیبینی؟؟ از حال
رفته... در اتاق 107و باز کن بخوابونمش روتخت..
اونم سریع سمت اتاق رفت و درو باز کرد.. یه

تخت و مرتب کردو منم نوالو گزاشتمش رو
تخت.. رو به پرستار گفتم:
ـ یه سرم تقویتی بیار براش بزنم...
سری تکون داد و بازم کاری که خواستمو انجام داد..
دستشو تو دستم گرفتم.. دستاش مثه همیشه
یخ بود.. اروم پشت دستشو لمس کردم تا
بتونم رگشو بگیرم... سوزن سرمو که تو
دستش وارد کردم بی جون ناله ای کرد و دوباره
ساکت شد.. باید میفهمیدم چیشده که از حال
رفته... پتوی تنشو مرتب کردم... پرستار
همچنان زل زده بود به من.. اخمامو کشیدم
توهم.
ـ شما جز دید زدن من کار دیگه ای نداری؟؟
دست پاچه شد.. من من کنان گفت:
ـ چ چرا... م..منن برم باااا اججازتون..
و بعد مثل جت از اتاق زد بیرون..وقتی که خیالم از بابت پرستار
راحت شد دوباره زل زدم تو بصورتش..
چش شده بود؟؟ تار موی افتاده تو صورتشو
کنار زدم.. یهو یه قطره اشک از گوشه چشمش
سر خورد.. ترسیدم ک نکنه بهوش باشه اما با
یه بررسی کلی فهمیدم که بیهوشه... اروم با
سر انگشتام اشکشو پاک کردم... ته دلم یه
جوری شده بود.. انگار حرفای کتی داشت

اثرشو میزاشت..باید میفهمیدم اینجا چیکار میکرد...اروم از جام بلند شدمو سمت ccu حرکت کردم. پشت در اتاق که رسیدم چشمم به دکتر احمدی خورد که از اتاق بیرون میومد..
اروم رفتم سمتش و که پیشقدم شدو سلام کرد.
زیر لب جوابشو دادم و سوالمو پرسیدم:
_ اقای دکتر چند دقیقه پیش یه دختر پشت در ccuداشت به داخل اتاق نگاه میکرد..
میخواستم بدونم شما میشناسینش؟؟؟
یکم تو فکر رفت.. سریع قبل از جواب دادنش گفتم:_ یه بچه مریضم داشت و پاشم لنگ میزد..
یهو گفت :
_اهاااا.فهمیدم کیو میگی اقای دکتر طفلی مامانش حالش بد شده بود.. ایست قلبی داشت.. اوردتش اینجا ccuبستریه.. تازه هم دوباره یه ایست قلبی داشت که خطر از بیخ گوشش گزشت.. تونستیم مادرشو نجات بدیم..
فقط نمیدونم خودش کجاست الان...
پریشون رفتم تو فکر...پس دروغ نگفته بود که حال مادرش بده.. که چقدراجبش بد فکر کردم.. چقد پشتش حرف زدم.. چقد دیشب پشت تلفن تحقیرش کردم و اون ساکت موند..
هوف... همونجوری داشتم خودمو سرزنش

میکردم که با تکون دکتر احمدی به خودم اومدم..
ـ خوبی اقای دکتر؟
پر از اخم سرمو تکون دادم..
ـخوبم ممنون..
و بدون حرف دیگه ای قدمامو سمت خروجیبرداشتم..نیاز به هوای ازاد داشتم..
قسمت صدو پنجاهو سه
#153
هوا سوز داشت.. دستامو تو جیب شلوارم گزاشتمو شروع کردم به قدم زدن...خودمم نمیفهمیدم که چرا انقد بهش تهمت میزدم..شاید کتی راست میگفت.. شاید...اما نه..خوب اینبارو نوال حق داشت اما از کجا معلوم دفه های قبلشم راست گفته باشه؟؟ از کجا معلوم که ذاتش این نباشه؟؟شاید قصد داره مثله ناپدریش ازم اخاذی کنه..
پوف...چرا انقد من بهش فکر میکنم؟ مگه یه دختر تنها چیکار میتونه بکنه؟
همش تقصیر کتیه.. دختر خدا بگم چیکارت نکنه که فکرمو مشغول کردی... این خدمتکار اصلا در حدی نیست که بخواد فکر منو مشغول کنه...
باید گوش کتی و بپیچونم...فکر کرده با حرفاش میتونه منو تحت تاثیر قرار بده؟دختره ی سرتق..

خواستم تند برم تو بیمارستان که یهو پام به
پله گیر کرد و پیچ خورد... یه لحظه از درد رو
سکوی جلوی بیمارستان نشستم...
ای تو روحت کتی که هرچی میکشم از
دست تو اون دخترس...دوباره اروم از جام بلند
شدم برم پیشش که یادم اومد الان
شیفتش نیست و یه ساعت دیگه میاد..
پرحرص ازینکه فعلا دستم بهش نمیرسه راهمو
سمت ماشینم کج کردم تا یه سر به خونه
بزنم...نمیدونم چرا انقد لجم گرفته بود.. جلوی
در عمارت دستمو گزاشتم تو جیبم و دنبال
ریموت در گشتم اما هرچی بیشتر میگشتم کمتر
پیدا میکردم.. لعنتتتتت.. اصلا امروز روز
بد شانسی بود.پرحرص از ماشین پیاده شدم و
رفتم تا با کلید درو باز کنم... این اتابک
مفنگی کجاست؟ مگه خیر سرش سرایدارنیست؟ پس کدوم
گوریه که من خودم باید این
درو باز کنم؟؟ خیلی روش زیاد شده بود به
وقتش به حساب اونم میرسیدم..
درو که باز کردم ماشینو اوردم داخل و دوباره
مجبور شدم پیاده شم تا درو ببندم..
وقتی ماشینو پارک کردم پیاده شدم.
سرمو چرخوندم به خونه ی انتهای باغ..

نمیدونستم دنبال چیم... با بیخیالی شونه هامو
بالا انداختمو کلیدو تو در چرخوندم... تا وارد
هال شدم دندونامو از حرص روهم فشار دادم.
ای خداااا..اخه این چه وضعیه..خاک تو سرت
کیان...ینی خاااک تو سرت که اگه یه روز این
دختره خونه نباشه اینجارو تبدیل به اشغال
دونی میکنی...چرا انقد بی نظمی.. اه.. انگار تو
خونه بمب منفجر کرده باشن..محکم سرمو
فشار دادمو سعی کردم بی توجه باشم.. تندی از
پله ها رفتم بالا.. اول ازهمه ریموتو از رو میز
برداشتم گزاشتم تو جیبم..رفتم تو حمومفقط سرمو زیر شیراب
گرفتم شستمش..
حوله رو انداختم رو موهام..
بعد لباسمو عوض کردمو و لباس تنمو
انداختم تو حموم... خداروشکر وضعیت اتاق
خواب بهتر بود. حداقل شب به جای خوش
گذرونی مجبور نبودم با ترانه اتاق و تمیز کنم...
رفتم تو اشپزخونه.. در یخچالو باز کردمو یه
لیوان اب پرتغال برای خودم ریختم...همونجور
که مزه مزش میکردم به این فکر کردم که دیگه
بیشتر ازین نمیتونم به نوال مرخصی بدم.. از یه
طرف فکر مادرش بودم ولی توجهی نکردمو
اخمامو کشیدم توهم.. انگار نوال جلوم بود و

میخواستم ازش زهره چشم بگیرم.. همین که
گفتم..من نمیتونم بخاطر خانوم تو این
وضعیت زندگی کنم که... دوباره یه حرص
عجیب تو وجودم برگشت..لیوانو کوبوندم رو
میز و سریع از خونه زدم بیرون. با کتی کارداشتم..انگار امروز با
عالم و ادم سر ناسازگاری گزاشته بودم..
اینهمه درگیری فکری الان من بخاطر این
کتی سرتق بود... پامو رو پدال گزاشتمو سمت
بیمارستان حرکت کردم..
قسمت صدو پنجاهو چهار
#154
نوال:
با حس سوزشی تو دستم چشمامو باز کردم..
نگاهم به پرستار افتاد که داشت سرم تموم
شده رو از دستام میکشید بیرون..گیج بودم..
چیزی یادم نمیومد.. لبخندی زد و گفت:
ـ بهتری دختر خوب؟
دستمو گرفتم به سرمو اروم تو تختم پاشدم و
تکیه دادم..یهو همه چیز یادم اومد... خط
صاف..دستگاه شوک،ناامیدی نگاه دکتر..وماما‌ن
ماما‌ن... دونه های اشک پشت سرهم از چشام
میریخت پایین... پرستار نگران اومد جلو..
ـ عزیزم چیشده؟؟گریه هام شدت گرفت...سعی داشت ارومم

کنه
ولی مگه بی کسی من با این دلداری ها تموم میشد؟؟
اخرش که دید آروم نمیشم تند از در اتاق زد
بیرون.. هق هق میکردم.. بخاطر تنهاییم.
بخاطر نبود مامانم.. بخاطر داغی که دوباره
نشست رو دلم.. دستمو گرفتم جلوی صورتم...
صدای در اتاق اومد اما توجهی نکردم... دلم
میخواست تنها باشم..دستی رو شونم نشست..
با صورت اشکی سرمو بلند کردم.. وقتی نگاهم
به چشمای مهربون کتی افتاد بیشتر گریم
گرفت.. محکم بغلم کرد..
ـ چیشده نوال ؟
با هق هق سرمو بیشتر چسبوندم به
سینش..موهامو ناز کرد.. همونجورم پرسید:
ـ چیشده عزیزم... باهام حرف بزن..؟
از گریه به سکسکه افتاده بودم.. بریده بریده گفتم:
ـ کت.ی .. ما..ما.نم رفت...
و بیشتر زار زدم...سرشو اورد پایین زیر گوشم.. و اروم زمزمه کرد:
ـمامان که صحیح و سالمه...
انقد سریع سرمو بلند کردم که صدای ترق و
تروق گردنمو شنیدم..لب زدم:
ـ چی؟؟
با لبخند سرشو تکون داد.. اشکامو پاک کردو دوباره گفت:

_ خدا بهت برش گردند..
گریم شدت گرفت.
_ را..ست می..گی؟
خندید..
_ دروغم چیه ؟ اگه باور نمیکنی پاشو بریم
نشونت بدم..
با شک زل زدم تو چشاش...اطمینان
نگاهش بهم ثابت میکرد داره راست میگه...
تو گریه هام یهو خندم گرفت.. گفتم:
_ خدایا شکرت.. شکررت شکررررت .
وبلند خندیدم.. کتی هم خندید.. اروم که شدم گفت:_ پاشو
بریم تو اتاق من استراحت کن..
با لبخند از جام پاشدم و دستمو گزاشتم تو
دستاش.. جلوی در ccuبهم اشاره زد که برم
مامانم از پشت شیشه ببینم.. با قدمای لرزون
رفتم جلو.. شاید میترسیدم چیز خوبی نبینم..
وقتی از پشت پنجره دیدمش دلم اروم گرفت..
برگشت سمت کتی..یهو یاد نهال افتادم نگران گفتم:
_نهال..
_ نگرانش نباش تنها نیست.. سپردمش دست
یکی از پرستارا.. الانم تو اتاقم منتظرمونه..
سرمو تکون دادمو باهم سمت اتاقش رفتیم
در اتاقو باز کردو صبر کرد تا اول وارد شم..

چشمم به پرستاری خورد که نهال و بغلش
گرفته بود و اروم نازش میکرد... از جاش بلند
شدسلام کرد.. کتی با مهربونی جوابشو داد و
سمت پارتیشن تو اتاقش رفت بازش کرد و
جلوی تخت گزاشت بعد گفت:
_ لباساتو در بیار.. پارتیشنو جلوی تختگزاشتم. یکم راحت باش...
لبخند زدمو رفتم سمت نهال..از پرستار تشکر
کردمو نهال ازش گرفتم.. محکم چسبید بهم..
اروم سرشو بوسیدم..کتی به پرستار گفت که
میتونه بره.. خودشم رفت پشت میزشو تو
مشغول یکی از پرونده هاش شد..منم نهالو رو
تخت خوابوندم و خودم اول لباسامو
دراوردم..یه تیشرت صورتی تنم بود.. شالمو
دراوردمو موهامم باز کردم.. از بس موهامو
محکم بسته بودم سرم درد گرفته بود..بعد رفتم
سمت سرویس بهداشتی تا یه ابی به صورتم بزنم...
قسمت صدو پنجاهو پنج
#155
کیان:
ماشین و تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم..
مطمعن بودم تا الان اومده.. قدمامو محکم
سمت اتاقش برداشتم وبدون اینکه در بزنم وارد
شدم.. اصن چیزی به اسم در زدن بین من وکتی نبود. پرونده ی

دستشو رو میز گزاشت و
ریلکس زل زد بهم.. هروقت اون بی اجازه وارد
اتاقم میشد من از حرص تو مرز انفجار بودم و
وقتی من تلافی میکردم کتی جوری رفتار
میکرد که بازم خودم حرص میخوردم.. با
صداش بخودم اومدم:
ـ سلام اق کیان.. خوبی خوشی؟ چه عجب
سلیقتون گرفت.. ازین طرفا قدم رنجه فرمودین
صفا اوردین..مارو لایق دونستین.. خوشحالمون کردین...
همونجور داشت جمله هاشو پشت سر هم
ردیف میکرد رفتم جلو و دستامو گزاشتم رو
دهنش که یهو ساکت شد:
ـ اوف.. کتی دو دقیقه دندون سر جیگرت
میزاری یا نه؟ فک من جای تو درد گرفت چقد
حرف میزنی...
سرشو تکون داد ک دهنش آزاد شد:
ـ بی ادب.. تقصیر منه ک دارم ازت استقبال میکنم..
با تاسف سرمو تکون دادمو خودمو رو مبلجلوی میز ولو کردم..
چپ چپ نگام کرد که توجهی نکردم..
بعد با یه عشوه خنده داری گفت:
ـ حالا میگی چیکار داری که مزاحم وقت
گرانبهام شدی یا نه؟
تا اینو گفت دوباره اون حرص اومد سراغم..

پاشدم رفتم بالای سرش و یکی زدم پس
گردنش که صدای اخش بلندشد. بعد گوششو
الکی پیچوندم:
ـ اااخ اخ ای کیان دستت بشکنه پسره ی غول
تشن.. مظلوم تر از من گیر نیاوردی؟
اخ الهی خدا حق منه مظلومو از تویه ظالم بگیره..
بیشتر گوششو پیچوندمو گفتم:
ـحرف نزن که امروز هرچی حرص خوردم
تقصیر توعه.. اون از صبح که فهمیدم واقعا
خدمتکارم مریض داره و بخاطر حرفات عذاب
وجدان گرفتم .اومدم بیام پیشت باهات حرف
بزنم که پام رو پله پیچ خورد اجدادم اومدجلوی چشام. بعد رفتم
خونه ریموت در همرام
نبود درو باز کنم و بااون درد پام مجبور شدم از
ماشین پیاده شم انگار نه انگار که خبر مرگم
سرایدار دارم..تو خونه هم که ازین دختره
خبری نیس. خونه شده کاروانسرا.. خر با بارش بره توش گم
میشه..
یهو پرید وسط حرفم:
ـ اون شتر بودااا...
چپ چپ نگاش کردم وگفتم:
ـ الان وقت گیر اوردی این وسط؟ خر با شتر
چه فرقی داره مهم منظور بود که من رسوندم..

از دست تو من زندگی ندارم..اه اه اه.. مثلا
خواستی وجدان خوابیده منو بیدار کنی ولی
دهنمو سرویس کردی.. من نمیدونم دیگه..
دیگه نمیتونم.. همین الان زنگ میزنم دختره
برگرده خونه.. مریضش همینجاست اینجام که
مراقب زیاد داره.. لزومی نداره اون اینجا بمونه.
با صدای در دستشویی سرمو بلند کردم که بادهن باز کتی مواجه
شدم و بعدم نگاهم که به
در دستشویی افتاد دهن خودم باز موند..
دختری که این روزا ذهنم درگیرش شده بود
باموهایی خرمایی خوشرنگش که دورش
ریخته بود و یه تیشرت صورتی با شلوار
مشکیش جلوم وایساده بود... شوکه زل زد
بهم..منم مات موندم.. اون اینجا چیکار
میکرد؟؟؟وقتی نگاه خیره مو رو خودش
دید..یکی زد تو صورتشو دوباره پرید تو دستشویی..
با انگشتم به در دستشویی اشاره کردمو مات رو به کتی پرسیدم:
ـ این اینجا چیکار میکرد؟؟؟
کتی چپ چپ نگام کرد و گفت:
ـ مثه پیرزنا غر میزنی.. نمیزاری ادم حرف بزنه
که... طفلی نمیدونست تو اینجایی.. حتما الان
کلی خجالت کشید. پسره ی غرغرو..
اخمامو کشیدم توهم:

ـجواب منو بده. این دختره اینجا چیکار میکرد؟؟
اونم تو جواب اخم من اخم کردو گفت:ـ بی تربیت... این به درخت میگن.. بعدم فکر
نکنم برای اینکه دوستم تو اتاقم بیاد یا نه باید
به کسی جواب پس بدم...
بعد روشو به حالت قهر ازم گرفت..
با دهن باز زل زدم بهش..
کتی و نوال دوست هم بودن؟؟؟؟
قسمت صدو پنجاهو شش
#156
سرمو تکون دادم.. نه این امکان نداشت..
اخه چجور ممکن بود.. سعی کردم اروم باشم..
اصلا شاید من اشتباه دیدم..
از جام بلند شدم و رفتم جلوی کتی که مثلا
باهام قهر بود.. دستشو گرفتم تو دستم:
ـ کتی عزیزم.. این دختر کیه ؟ میشه بهم بگی؟ واقعا مهمه...
اروم سرشو اورد بالا و مشکوک زل زد بهم:
ـ واسه چی میپرسی؟
پوفی کشیدمو کلافه دستمو بردم تو موهام:
ـ کتی خواهشا بگو کیه؟ اسمش چیه؟با تعجب از لحن من
ابروهاشو انداخت بالا و گفت:
ـ همون دوستمه. که گفتم بعد ده سال پیداش کردم..
اومدم جوابشو بدم امابا صدایی که از پشت

پارتیشن اتاق کتی اومد ساکت شدم..خدا خدا
میکردم اشتباه کرده باشم.. از جام بلند شدم تا
ببینم صدای کی بوده.. کتی هم از جاش بلند
شد شلوار و مانتوی رو آویزو برداشت سمت در
سرویس رفت.. وقتی رسیدم پشت پارتیشن
باچیزی که دیدم تکیه دادم به دیوار..اروم زیر لب گفتم:
_نهال....
پس خودش بود..دوست گمشده کتی خودش
بود..دست تو دست کتی سربه زیر از دستشویی
اومد بیرون... اروم زیر لب گفت:
_ سلام کیان...
اخمم کرد..نگاهم به دهن باز کتی افتاد. متعجب پرسید:
_ شما همو میشناسین؟
سرمو به نشونه ی آره تکون دادم...اخماش رفت تو هم:
_ فکر کنم یکی باید برای منم توضیح بده که
اینجا چخبره.. شما از کجا همو میشناسین؟
اروم سمت پنجره رفتم و پشت پنجره اتاق
وایسادم. خیره شدم به مردمی که تو خیابون
اینطرف و اونطرف میرفتن..خواستم لب باز
کنم که جواب کتی و بدم اما اون زودتر از من به حرف اومد:
_ من پیش کیان کار میکنم..
برگشتم سمتشون.. یه پامو تکیه دادم به دیوار
و دست به سینه نگاهشون کردم:

_نوال تو پیش کیان کار میکنی؟؟؟
خنده دار بود.. حالا نوبت نوال بود که تعجب کنه:
_بله من پیش ایشون کار میکنم.. ولی تو از کجا میشناسیش؟؟
کتی تو فکر رفت... بی حواس گفت:
_ ده ساله دارم باهاش زندگی میکنم مگه میشه
نشناسمش این پسره ی سرتقو؟
لبام کش اومد.. با مهربونی زل زدم بهش
که از سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد.. تو جوابلبخندم اخم کردو
روبه نوال گفت:
_امروز مامانتو میارن تو بخش.. اگه خواستی یه
سر بهش بزن.. بعدبا منو کیان بیا خونه یکم به
خودت برس.. خودم برت میگردنم بیمارستان..
این بچه هم خسته شده.
پر حرص ازینکه جای من حرف زده بود
دندونامو رو هم فشار دادم و پرحرص گفتم:
_ کتییی...
چشاشو بست و انگشتشو به نشونه ی هیس
اورد جلوی صورتش:
_ من و شما بعدا صحبت میکنیم کیان..حرف نگفتمون زیاده...
بعد با مهربونی لبخندی به نوال زد وگفت:
_ میخوای مامانتو ببینی؟
نوال به زور لبخندی زد و گفت:
_ اگه ممکنه...

کتی دستاشو گرفت و سمت میز رفت. تلفنو
برداشتو با پرستار بخش هماهنگ کرد و بعدنوال فرستاد که بره
مامانشو ببینه... وقتی نوال
از در خارج شد مثه بمب ترکید:
_ واقعاااا که کیان.. واقعا که... واقعاااکه.. تو
تمام این بلاها رو سر نوال اوردی؟ تو تمام اون
تهمتارو به نوال زدی؟این دختر از برگ گلم پاک
تره چجوری تونستی تهمتای به اون بزرگی
بهش بزنی؟اصلا میشناسیش که قضاوتش کردی؟
میدونی تا 10سال پیش ک من پیشش بودم چه
بلایی سرش اومد؟ حالا این مدت که نبودم هیچی..
بدعصبی شده بود.اومدم ارومش کنم که دستشو اورد جلو:
_ کیان میدونی این دختر همش 23سالشه؟؟؟
میدونی تک و تنها تو این شهر درندشت داره یه
خانواده رو تنها اداره میکنه ینی چی؟ میدونی
قرار بود دکتر بشه؟ تو 13سالگیش از مون 2
سال جلوتر بود....رتبه اول المپیاد ریاضی و
فیزیک...میدونی چی سرش اومد که قید درسو زد؟؟؟
چجوری قضاوتش کردی؟؟چجوری؟
بیحال نشست پشت میز و دستاشو تکیه گاهسرش کرد..تا حالا
اینهمه غمگین ندیده
بودمش..معلوم بود که نوالو خیلی دوست
داشت.. رفتم سمتش.. دستامو رو دستاش

گزاشتم و اروم صداش زدم:
_ کتایون...
سرشو بلند کرد... اشک تو چشاش حلقه زده بود
اما به زور خودشو کنترل میکرد.
با دیدن چونه ی لرزونش کشیدمش بغلمو روی سرشو بوسیدم...
قسمت صدو پنجاه و هفت
#157
نمیدونم چند لحظه تو اون حالت بودیم
که سرشو از سینم جدا کرد...اروم تر
شده بود..صندلی کنار میز و برداشتم و
کشیدمش جلو تا بهش نزدیک باشم..با
خودکار تو دستش بازی میکرد.. دوباره صداش زدم:
_ کتی خانوم؟
سرشو بلند کرد و زل زد تو چشام.. لبخند
مهربونی زدم و اروم گفتم:_ قهری؟؟
تخس لباشو ورچید و گفت:
_مگه بچم؟؟؟
لبام کش اومد.. الان از هر بچه ای بچه تر بود:
_ خوب الان چیکار کنم که ازم ناراحت نباشی دختر خوب؟
نفسشو اروم داد بیرون...دوباره همون
کتی منطقی خودم شده بود:
_ ازت میخوام تا درست نشناختیش
قضاوتش نکنی..زندگی سختی داشته..من

فقط اونجوری میتونم از دستت دلگیر نباشم...
پنجه هامو تو موهام فرو بردم:
ـ نمیخوام اذیتش کنم ولی دست خودم نیست..
توکه نمیدونی چه حرفایی پشتشه..همش
حس میکنم داره فیلم میاد واین منو عصبی
میکنه..بعدتوجه کارام نمیشم..میدونی اولین بار
وقتی رفتم تومحلشون و از مردم ادرس
خونشونو میپرسیدم چیا پشتش میگفتن؟هه..فکرمیکردن کارم
امرخیره
میگفتن دختر درستی نیست.شبادیروقت
میومده..تا اونوقت شب کجا بوده؟؟میگفتن یه
مدتی با یکی بوده بعدیهو اون شخص غیبش
زده و نوال مونده و یه بچه رو دستش..اصن
اینکه شوهر نداره بچش از کجا اومده؟
پرحرص چشاشو بست...لیوان اب رو میز و
برداشت و سر کشید:
ـ کیان هرچقدم که حرف پشتش باشه تو حق
قضاوت نداری.میگن در دروازه رو میشه بست
امادهن مردمو نه..اخه چرا قضاوتش میکنی؟؟
مگه چقد تو زندگیش بودی؟
سعی کردم اروم باشم:
ـ باشه..باشه کتی اصن گور بابای مردم..
مگه اتابک ناپدریش نیس؟؟خود اتابک

میدونی چیا گفته پشتش؟ گفته مایه
ننگ شده..گفته کاری کرده که مادرش به
این وضع افتاده..اخه چه دشمنی داره بانوال که بخواد اونو خراب
کنه؟
از حرص پوست لبشو میکند:
ـ وای خداااا..کیان مگه نمیگفتی ناپدریش
معتاده؟ مگه نمیگفتی میخواست تلکت
کنه؟ پس الان چجوری حرفاشو باور
میکنی؟؟؟ چرا قبول نمیکنی که دارم
حرف حقو میزنم؟؟؟ چرا؟
خسته از بحث زل زدم تو چشاش:
ـ بسه کتی.. کوتاه بیا.. اصن چرا ماداریم
راجب اون بحث میکنیم ؟ بسه لطفا..
بیحال سرشو تکیه داد به صندلی و گفت:
ـ میدونم تا خود نوال نخواد گفتنش
درست نیست.. اما... مجبورم یه چیزایی
و ازش بهت بگم... بگم که سر خانوادش
چی اومد...البته این فقط یه قسمت از
موضوعه..یه قسمت کوچیک که ده سال
پیش من ازش مطلع شدم.. اینکه ازین بهبعد چه بلایی سرش
اومده رو هنوز به
منم نگفته.. اما کیان.. تورو به جون
خودم قسم میدم.. حرفایی که الان بهت

میزنم بین خودمون بمونه...میدونم که
گفتنش درست نیس.. اما لازمه بدونی
نوال از همون ناپدریش کم نکشیده...
حاضری بشنوی؟؟؟
برای اولین بار تو زندگیم کنجکاو شدم..
سرمو تکون دادم که اونم چشاشو بست
و با یه نفس عمیق شروع به حرف زدن کرد...
.....
نوال:
بادیدن مامان تو بخش لبخند اومد رو
لبام.. دیگه لازم نبود ازون لباسای سبز
بپوشم تا برم ببینمش.. دیگه لازم نبود
که ملاقاتم کوتاه باشه...خوشحال بودم.
این دوروزخیلی اذیت شدم.ولی می ارزید
به اینکه مامانم باز پیشم باشه...رو تخت اروم خوابیده بود
ماسک
اکسیژن رو صورتش قرار داشت...
صندلیو کنار تختش کشیدمو نشستم روش..
مشغول نوازش موهاش شدم..
پلکاش تکون خورد اروم چشاشو بازکرد:
لبام کش اومد:
_ سلام مامان گلم... فدای چشات شم
بالاخره بازشون کردی؟قربونت برم الهی.

به سختی صدام زد:
ـ نوا..ل
ـ هیششششش..جون نوال...باید استراحت
کنی.. نگران هیچی نباش.. همه چی
روبه راهه.. فقط باید حالت بهتر شه تا
زود ببرمت خونه... دل نهال برات یه ذره شده..
به زور لبخند زد... صورتش رنگ پریده به
نظر میرسید... دستای سردشو تو دستام گرفتم:
ـمامان دکتر میگه زود خوب میشی..
گفته اگه بدنت همینجوری جواب بده تادوروز دیگه خونه ای..
پیش خودم..پیش نهال..
چشاشو اروم رو هم فشار داد و بازم
لبخند زد.. معلوم بود نای حرف زدن نداره..
خم شدم پیشونیشو بوسیدمو اروم گفتم:
ـ فدات شم سعی کن یکم بخوابی. من به
اندازه یه ساعت میرم خونه که لباسامو
عوض کنم و برمیگردم..اجازه میدی؟
با فشار دستام و لبخند رو لبش بهم
فهموند که برم..دوباره بوسیدمشو راهمو سمت
اتاق کتی کج کردم. تقی به در زدم که
بابفرماییدش وارد شدم.اولین چیزی که توجهمو
جلب کرد دستای ظریف کتی بود که تو دستای
قوی کیان حبس شده بود واروم نوازش

میشد..دیدن محبت از کیانی که تمام
این مدت جز بداخلاقی کار دیگه ای ازش ندیده
بودم واقعا برام عجیب بود..نگاهم به چشماش
گره خورد.. ته نگاهش یه چیزی بود که باهاشغریبه بودم..دوباره
اخمی به صورتش نشوند و روبه کتی گفت:
_من میرم ماشینو روشن کنم..اماده شدید بیاین پارکینگ
قسمت صدو پنجاهو هشت
#158
کتی باشه ای گفت وکیان ازجاش بلند شد.اومد
از کنارم رد شه که مکث کرد..زل زد تو چشام...
از خجالت سرمو انداختم پایین...این نگاه پر از
سوالش واقعا عجیب بود.. خواست حرفی
بزنه اما پشیمون شد و از در زد بیرون...
رومو سمت کتی چرخوندم.. اونم لبخند
مصنوعی زد و گفت:
_ زودتر اماده شیم تا دوباره غر نزده..
سرمو تکون دادم و رفتم تا نهالو اماده کنم..
لباساشو که پوشیدم بغلش کردمو باکتی از
در اتاقش زدیم بیرون...پشت سرش حرکت
میکردم اونم به سمت پارکینگ میرفت..
از دور چشمم به کیان افتاد که دست به
سینه به در ماشین تکیه داده بود. نزدیککه شدیم متوجه ما نشد
معلوم بودکه تو

فکره..کتی صداش زدکه به خودش اومد...
دوباره نگاهش رو صورتم قفل شد.. بازم سرمو
انداختم پایین.. وقتی کتی نگاه خیره کیان و
روم دید به کیان گفت:
ـ عزیزم باید بریم وگرنه دیر میشه..
کیان سری تکون دادو در ماشینو باز کرد.کتی
جلو نشست و منم عقب کنار پنجره نشستم..
ماشین ازپاکینگ خارج شد.نگاهموبه ادمادوختم
ازنگاه هرکدومشون میتونستی یه چیزوبخونی
حسرت.. شادی..غم..نهایی..و...
همه ی ادما یه دردی داشتن...به قول یکی
اونیکه غصه نداشته باشه آدم نمیشه..
تو فکر بودم که با موزیک ملایمی که
کیان پخش کرد، ماشین از سکوت خارج
شد...خسته بودم نیاز به یه دوش آب
گرم داشتم..سرمو به صندلی تکیه دادمو
چشامو بستم...وقتی ماشین ترمز کردچشامو باز کردم.. جلوی
عمارت بودیم..
کیان عجیب ساکت بودوکتی با لبخندش
نگام میکرد:
ـ عزیزم تا تو یه دوش بگیری و لباساتو
عوض کنی ماهم یه چیزی میخوریمو
بعد میریم بیمارستان.. باشه؟

لبخند زدمو سرمو به علامت تایید تکون
دادم.. زیر لب تشکر کردمو از ماشین
پیاده شدم.. راهمو سمت خونه اخر باغ
کج کردم.. خدا بخیر بگذرونه با اتابک..
کلیدو تو در چرخوندم و وارد شدم..
سرو صداش نمیومد.تو خونه انگار جنگ
شده بود..نهالو خوابوندم رو مبل..
پوف..فقط دوروز خونه نبودم خونه رو
به لجن کشید...پر حرص رفتم سمت
اتاقش.. درو باز کردم مثه همیشه درحال
چرت زدن بود.. عصبی گفتم:
ـ این چه وضعشه؟؟خونه روچرااینجوری کردی؟؟؟بیخیال سرشو
تو منقلش فرو برد و گفت:
ـ سررررمن داااد نزننن دختره ی کثثاافت.
تا الان تووواون مادرت کدووم قبرستونی بودین؟
پوزخندم اومد رو لبام..میدونستم یادش نمیمونه:
ـ کی قراره از شرت راحت شم فقط خدا میدونه..
بعد درو محکم بهم کوبیدمو رفتم تواتاقم
حولمو برداشتم و لباسای نهالم گرفتم...
بغلش کردم تا ببرمش حموم..گزاشتم
هرچقد میخوای اب بازی کنه تا خودم
اول دوش بگیرم.. کار خودم که تموم
شد قشنگ شستمشو بردمش بیرون.

لباساشوپوشیدم و کنار شوفاژ
خوابوندمش ...خودمم رفتم جلو اینه تا
موهامو خشک کنم..
کارموهام که تموم شد تند و سریع یکم
خونه رو جمع و جور کردمو نهال و
کشیدم بغلم و از در زدم بیرون... از پلههای عمارت رفتم بالا..
اروم درو باز
کردمو وارد شدم.. تا چشمم به عمارت
افتاد اه از نهادم بلند شد.. اینجا که ک
وضعش ازخونه هم بدتر بود...
صدای تلویزیون میومد.. چشمم به کیان
خورد که رو کاناپه مشغول خوردن
قهوش بود اما هرچی گشتم کتی و پیدا
نکردم.. قبل ازینکه چیزی بپرسم بدون
اینکه برگرده سمتم گفت:
_ دنبالش نگرد.. یه مورد اضطراری پیش
اومده مجبور شد برگرده.. اماده شو
خودم بیرون کار دارم میرسونمت..
سرمو زیر انداختمو گفتم:
_ نمخوام مزاحمتون بشم..
همونجور که به کاناپه تکیه داده بود
سرتاپامو برانداز کردو گفت:
_اگه مزاحم بودی خودم نمیگفتم که

میبرمت.. اماده شو..سرمو تکون دادم گفتم:
_ اگه اجازه بدین یکم خونه رو مرتب کنم بعد بریم..
خواستم شروع کنم به تمیزکاری که صداش
متوقفم کرد:
_ بیا اینجا بشین...
به جای خالی کنارش اشاره زد.مکث کردم،با
دودلی رفتمو نشستم کنارش..سرمو انداختم
پایین..که صداشو شنیدم:
_ فکر کنم ما قبلا راجب به اینکه چطور
منو صدا کنی حرف زده بودیم..درسته؟
اروم سرمو اوردم بالا..ریلکس و عادی زل زده بودبهم..
_ بله درسته..
یه تای ابروشو انداخت بالا:
_ پس فکر کنم فهمیدی که اصلا خوشم
نمیاد که منوجمع ببندی..درسته؟؟
بازم سرمو تکون دادم و گفتم:
_ بله درسته..
_ خوبه..حالا بگو دقیقا دلیلت ازینکه از حرفمسرپیچی میکنی
چیه؟
سرم بیشتر توگردنم فرو رفت:
_خب..خب..سختمه..
ساکت شد.با تعجب سرمو اوردم بالا که برای
اولین بار نگاهم به چشمای شیطونش گره

خورد.چشام از تعجب زد بیرون... باهمون نگاه شیطونش گفت:
_ ازین به بعدهر بار که منوجمع میبندی تنبیه داریم..
تعجبم بیشتر شد:
_ تنبیه؟ تنبیه چیه؟
لبخندخبیثی زد.. کم کم داشتم ازین حالت کیان
میترسیدم.ترجیح میدادم همیشه بداخلاق باشه
اما اینجوربودنش برام غریبه بود.دوباره صداش بلند شد:
قسمت صدو پنجاه و نه
#159
_ اومممممممم...میدونی چیه؟؟
من در هفته معمولا سه تا چهار شب و
مهمونی دعوتم...ازون مهمونیا که حتما
باید همراه با خودت داشته باشی،خوبمنم با هرکسی نمیسازم..
هرکیم که یه
شب باهام میاد نقشه میچینه که
خودشو بچسبونه بهم... میفهمی چی میگم؟؟
گیج زل زدم بهش:
_خوب الان یعنی چی؟؟اینا به من چه ربطی داره؟
یه تای ابروشو انداخت بالا..خودشو بهم
نزدیک کرد.. اونقد بهم نزدیک شد که
هرم نفساشو تو صورتم حس
میکردم..ترس برم داشت.. شوکه با
چشمای گشاد نگاش میکردم..فقط چند

سانت باهام فاصله داشت سرشو کج
کرد و با یه لبخند شیطون گفت:
_یعنی نفهمیدی؟؟؟
مات چشماش شدم توهمون حالت بی
حواس گفتم:
_چیو؟؟؟؟؟
خندید... اولین بار بود که خندشو
میدیدم..دیگه عجیب تر از ایننمیشد.. با خنده واقعا زیبا میشد
اما من
میخواستم همیشه اخم کنه..ازین خنده
هاش وحشت داشتم..
نمیفهمیدم چشه..ترسیده خودمو جمع
کردم که متوجه شد:
_حرفام واضحه... هروقت تو منو جمع
ببندی باید یه مهمونی تو هفته رو به
عنوان همراه من بیای...حالا فهمیدی چی گفتم؟؟؟
با دهن باز زل زدم به پروییش..این چرا
انقد عوض شده؟؟؟واقعا این رفتارا ازش بعید بود
هنگ کرده بودم اشاره ای به صورتم زد و گفت:
_حالا چرا دهنت باز مونده؟؟؟
سریع به خودم اومدم و دهنمو بستم..
اخمامو کشیدم تو هم:
_ ببخشید کیان متوجه هستین که چی

میگین؟؟؟من فقط قراربود یه خدمتکار
باشم.. نه چیز دیگه...من اصلا ازین بازیاخوشم نمیاد... دور منو
خط بکشید.
دست به سینه تکیه داد به کاناپه.. پاشو انداخت روهم:
ـ از الان شروع شد.. اگه ازین لحظه منو
جمع ببندی باید مهمونی پنج شنبه رو با
من بیای.. در ضمن این جریمه کسیه که
از حرفای رییسش سرپیچی میکنه..
توام اگه میخوای تنبیه نشی حواست به
حرف زدنت باشه تا مشکلی پیش نیاد..هوم؟
از حرص دندونامو روهم سابیدم..دیگه
واقعا شورشو در اورده بود.. هرچی
کوتاه میومدم بدتر میشد:
ـ من همچین کاری و قبول
نمیکنم..فهمیدین؟ قبول نمیکنمممممم..
با ارامش غیرقابل وصفی فنجونشو به
لباش نزدیک کرد:
ـ قبول میکنی.،. مجبوری که قبول کنی
دستامو محکم مشت کردم...دلم
میخواست همه ی حرصو با یه مشتمحکم تو اون صورت
خوشگلش خالی کنم:
ـ اونوقت چرا مجبورم؟
از جاش بلند شد...چرخید و اومد پشتم

قرار گرفت.. خم شدو اروم زیر گوشم لب زد:
_ اگه کارای که میگم و انجام ندی از
حقوقتم خبری نیس..اونوقت قرصای
مامانت و نهال و میخوای چجوری تهیه کنی؟؟
یهو یخ زدم.. به معنای واقعی وا رفتم..
دست گزاشته بود رو نقطه ضعفم..
و این ته نامردی بود
_ حالا قبول میکنی یا نه؟
ساکت شدم.. حرفی نداشتم.. به قول
خودش من مجبور بودم که قبول
کنم...مجبورم میکرد:
_ حواسم به حرف زدنم هست..
لبخند خبیثی اومد رو لباش:
_ خوبه ولی یادت باشه اگه اشتباها تکرارشه بخششی در کار
نیست.. مخصوصا
اینکه من تو این هفته همراهی ندارم...
از حرص پوست لبامو کندم.. دندونامو
روهم سابیدمو پر حرص گفتم:
_میرم خونه رو تمیز کنم.. باید زود برم بیمارستان..
دستشو به سمت اشپزخونه اشاره کرد و گفت:
_ بفرمایید بانو..
بعد خودش سوت زنان از پله ها رفت بالا..
منم گیج زل زدم به مسیری که چند

دقیقه پیش کیان ازش عبور کرده بود..
این چرا اینجوری شده؟؟ ته دلم خیلی
میترسیدم..این روی کیان عجیب و
ترسناک بود..پر استرس نفسمو دادم
بیرون و شروع کردم به تمیز کاری..
نمیخواستم رفتاراش یادم بیاد.. جز
نگرانی چیزی برام نداشت..باید حواسمو
جمع میکردم.. اصلا دلم نمیخواست با
این ادم پام به جایی باز شه که معلومنبود توش چخبره... دلم
میخواست ازش
فاصله بگیرم اما اون چه بخوام و چه
نخوام به زندگیم وصل شده بود.. جز
خدا کسیو نداشتم که بهش تکیه کنم..
دستمو گزاشتم رو قلبم...
اروم زیر لبم گفتم:
_ خدایا جز تو کسیو ندارم.. تو هوامو
داشته باش..میترسم دلمو قرص کن...
یه لیوان اب خوردم .. اروم تر که شدم
نگاهمو چرخوندم تو هال... همه چی
تقریبا مرتب شده بود. به پله ها نزدیک
شدمو از همونجا صداش زدم:
_ من امادم... کارم تمومه
صداشو از فاصله دور شنیدم:

ـ الان میام..
منم رفتم نهالو کشیدم بغلمو از در عمارت
زدم بیرون.. کنار ماشین منتظرش شدم.چند دقیقه نگذشت که
سرو کلش پیدا
شد.. در ماشین و باز کرد و اشاره زد که
سوار شم..نهالو صندلی عقب خوابوندم
و خودمم به ناچار جلو نشستم و بعد به
سمت بیمارستان حرکت کردیم..
قسمت صدو شصت
#160
کیان:
نوال و که رسوندم بیمارستان با حرصی که تو
رفتارش معلوم بود از ماشین پیاده شد و درو
محکم بهم کوبید...چشامو بستم و بی توجه
بهش راه اتاقمو پیش گرفتم...سوییچ ماشین و
رو میز پرت کردمو بی حال نشستم پشت
صندلی.. حرفای کتی خوره ی جونم شده بود..
چیزایی که از نوال برام گفت واقعا ازار دهنده
بود.. اینکه چه بلایی سر برادر و پدرش اومد و
اون مجبور بود تو اون سن کمش کارکنه...یکم
عذاب وجدان داشتم بابت رفتارم.. اما هنوزمنسبت به خوب
بودنش شک داشتم.. بخاطر
همین جرقه ای که تو سرم زده شد و عملی

کردم..یه راهی که بشه امتحانش کنم.. اگه دختر
مورد داری باشه از رو رفتارش میفهمیدم.. فقط
لازم بود که تو چندتااز مهمونیام باهام
بیاد..اونوقت راحت متوجه میشدم که اهل
پادادن هست یانه...دوباره صحنه های نیم
ساعت پیش جلو چشام اومد..واقعا قیافه ی
حرصیش خنده دار شده بود..نامردی کردم که از
حقوقش حرف زدم اما فکری که جدیدا تو سرم
اومده مجبورم میکرد اینجوری رفتار کنم..
شاید به قول کتی، نوال میتونست کمکم کنه اما
اول باید میفهمیدم چجور ادمیه..بعد تصمیم
میگرفتم که از مشکلم باهاش حرف بزنم
یانه..خداروشکر کتی هم ازم دلگیر نبود..
توهمون چند دقیقه ای که تو عمارت تنها بودیم
تونستم از دلش دربیارم..سرمو تکیه دادم به
صندلی و چشام بستم.. ظهر اصلا حالم جالبنبود اما الان حس
بهتری داشتم..تو فکر وخیال
خودم بودم که یهو در اتاق با شدت باز شد و
من با وحشت از رو صندلیم سه متر پریدم...
خواستم ببینم کدوم بیشعوریه که نگاهم به یه
جفت چشم شیطون گره خوردنفسمو پر حرص دادم بیرون:
_اخه چقدر بهت باید بگم مثه ادم گم شو بیا تو
اتاقم.. میمون زهرم ترکید..

درحالی که با لبخند ملیحش که حاصل حرص دادن من روی لباش بود به سمت کاناپه میرفت نازی توصداش ریختو گفت:
_من تو اتاق ادمیزاد جماعت در میزنم و خیلی محترمانه داخل میرم.. تو که یک نمونه نادری از موجودات ناشناخته ی جهانی.. پس در زدن نمیخواد که...
قسمت صدو شصت و یک
#161
صورتم از حرص قرمز شده بود..من موندم پدر ومادرکه اونقدمظلوم بودن این عتیقه ازکجاشوندراومد اخه..داشتم زیر لب غر میزدم که از
جاش بلند شد و همونجور که توکشوی میزم دنبال چیزی میگشت گفت:
_انقد مثه پیرزنا غر نزن.. میدونم که داری فکر میکنی منه فرشته از کجا تو زندگیت پیدا شدم اماخوب همیشه ادما ناخواسته یه کارایی میکنن که خدا خیلی دوست داره تو جواب اون کارا بهشون یه پاداش بزرگ بده.. من همون پاداش بزرگتم... حالا تو برو فکر کن چه نیکی در حق کسی کردی که خدا منو در حد اون دیده تا بهت هدیه کنه..
از خنده لبام کش اومده بود اماهمه سعیمو

میکردم که نخندم تا این جغله بچه روش باز
نشه...اونم همونجور که داشت تو کشومو
میگشت بدون اینکه نگام کنه گفت:
_بخند بابا راحت باش.. اینجوری که تو به
خودت فشار میاری میترسم خنده دونت پاره
بشه هاا...ازما گفتن بود..دیگه بیشتر ازین نتونستم جلوی
خودمو بگیرم
و زدم زیر خنده...همچنان مشغول گردش تو
کشوی میزم بود..و اخرش عصبی شد و یکی زد
تو سرم که خندم قطع شد و اخمام رفت توهم:
_چته وحشی چرا میزنی؟؟؟
همونجور که دندوناشو بهم نشون میداد به حالت
بچگونه و بانمکی گفت:
_کیاااان ژووونمممم خوتت موگی کوژا
گزاشتیش یا با زور و کتک ازت بگیلمش؟؟
دلم ضعف رفت واسه این دختر...کشو سمت
راستمو باز کردم و بسته ی شکلات کاکائو رو در
اوردم که چشاش چراغونی شد... همونجور که
لپشو محکم کشیدم بسته شکلاتو دادم دستش..
لپشو اروم مالید و یه فحش بدی زیر لب بهم داد
که بازم خنده هام بلند شد:
_رو اب بخندی گورخر...
بعد مشغول شکلاتش شد که من دوباره پاهامونداختم رو میز و

چشامو بستم. که یهو با
جیغی که کشید باز از رو صندلی پریدم..
ـچتههههه دختره ی روانی...
اخماشو کشید تو هم و با جیغ گفت:
قسمت صدو شصت و دو
#162
ـ چقد بهت بگم لنگاتو نانداز رو میز بدم میاد..
پاهاتم که ماشالا از بس خوشبوعه ادم مست
میشه.. اه اه اه... من موندم کی قراره توعه
هپلیو تحمل کنه... اخه تو چه نوع موجودی
هستی که خدا افریده..الوده میکروب باکتری
ویروس... ادم سالمم بره زیر دسته توی
میکروب مریض میشه بعد تو میری مریضارو
درمان کنی؟؟؟ یعنی من رو به مرگم بودم سمتم
نمیایاااا... یه لنگه جورابت برابره با یه بمب
شیمیایی..اه...
بعد بی توجه به دهن باز من و چشای گشاد شدم
همونجور که دماغشو گرفته بود رفت سمتکاناپه و روش
ولوشد..هنگ بودم که وقتی
قیافمو دید زد زیر خنده
ـ ببند کیان مگس میره توش..
یهو به خودم اومدمو اخمامو کشیدم تو همش..
زیادی به روش خندیده بودم پرو شده بود

_بسه دیگه روتو کم کن... چیکارم داری که سرم خراب شدی؟؟؟نه به ظهر که افسردگی داشتی ادم دلش برات میسوخت نه به الان که دلم میخواد سر به تنت نباشه.. اخه تو چرا ثبات شخصیتی نداری؟
بی توجه به اخمام ی درهم و حرفای طولانیم یهو بی ربط گفت:
_ نمیخرم...
چشام باز گرد شد:
_ چیو نمیخری؟؟
باز یه تیکه شکلات گزاشت دهنشو گفت:
_ نازتو.... پس ناز نکن شلغم...
سرمو انداختم پایین و ریز ریز شروع کردم بهخندیدن... من که از پس زبون این جغله بر نمیومدم.. سرمو که بلند کردم دیدم لبخند مهربونش برگشته... منم بهش لبخند زدم که اروم با صدای لطیفش پرسید:
_ کاری که خواستی و کردی؟
راضی از کارم چشامو بستمو گفتم:
_ اوهوم...
یهو با دردی که تو گوشم پیچید چشامو باز کردم..
_آاخ
گوشمو بیشتر پیچوند:

_کیان اگه نوالو اذیت کنی با من طرفی..
خودت میدونی دیگه؟؟
با زور گوشمو از تو دستش بیرون کشیدم که
طلبکار زل زد بهم:
_ کتی دیوونم کردی... مگه این نقشه خودت
نبود؟ بابا تکلیف منو مشخص کن دیگه...
قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:_ حالا چون نقشه
از من بود دلیل نمیشه که تو
سواستفاده کنی... من گفتم با این کار تو
میفهمی نوال دختر خوبیه و توام باید بزاری
کمکت کنه.. ولی وای به حالت اگه اذیتش کنی..
با ناخونام چشاتو در میارم..
کلافه چنگ زدم تو موهام..
_ باشه بابا ارزونی خودت.. من بااین دختره
کاری ندارم که..بیخیال من شو کتی..
بیخیال رفت سمت در و گفت:
_ خوبه.. کی میری خونه؟؟؟
_ شب میرم.. مهمون دارم..
با طعنه گفت:
_ اهاااان... از همون مهمونا دیگه؟؟؟
با لحن اخطار امیزی صداش زدم:
_ کککککتتتی؟؟؟
_ باشه بابا اصن به من چه..من رفتم..

قسمت صدو شصت و سه
#163از جام پاشدمو رفتم سمت پرونده ها تا بررسیشون کنم.. کار زیادی نداشتم اینجوری حداقل یکم سرگرم میشدم..
تک به تک بیمارایی بودن که یا تو تصادف از ناحیه سر دچار اسیب دیدگی شدن یا طی یه اتفاق نیاز به عمل جراحی داشتن.. دوسه تاشون که مهم تر از بقیه بود رو کنار گزاشتم تا زودتر با تیم پزشکی به وضعیتشون رسیدگی بشه
نگاه به ساعت انداختم.. 6بود.. ترانه 7میومد..
کتمو از رو صندلی برداشتم و از در اتاق زدم بیرون..تو راهرو بیمارستان چشمم به نوال افتاد که تو پذیرش مشغول پر کردن چندتا کاغذ بود.. تا نگاهش بهم افتاد اخمی کردو بی توجه خودشو با کاغذا سرگرم کرد.. اون حس خبیثم فوران کردو با قدمای محکم رفتم سمتش..حضورمو که کنارش حس کرد بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:
_ سلام...سرمو تکون دادم...
_ داری چیکار میکنی؟
بازم سرشو بلند نکرد:
_ برگه های ترخیص مامانه.. پرستار داد پرش کنم..
لبخند پلیدی رو لبام نشست و با شیطنت گفتم:

ـ میدونستم چشام خوشگله ولی فکر نمیکردم اونجوری باشه که از ترس دل بستن بهشون زل نزنی..
سرشو بلند کرد.. تو چشاش حرص و میدیدم.. نمیدونم چرا انقد لذت میبردم وقتی حرص میخورد.. تاحالا همچین حسی نسبت به هیچ دختری نداشتم ولی نوال بامزه بود.. لپاش از عصبانیت قرمز میشداما سکوت میکرد..تاحالا اینطوری نگاهش نکرده بودم.. چشمای زیبایی داشت..سرشو انداخت پایین و یهو در کمال تعجب زبونش باز شد:
ـ منم فکر نمیکردم چشام انقد قشنگ باشه مردم مات بشن بهم..خندم گرفت.. اولین بار بود که جوابمو میداد..خودمو کنترل کردم که نخندم..
نمیخواستم ابهتم زیر سوال بره.. من همون مرد مغرورم...
دوباره قیافمو جدی کردمو گفتم:
ـ کی میای خونه؟ در جریانی که مرخصی نداری مگه نه؟
نفسشو پرصدا داد بیرون:
ـ بعله میدونم.. مامان فردا مرخص میشه.. منم فردا میام ..اگه اشکالی نداشته باشه...
سرمو تکون دادم و گفتم:
ـ من باید برم..
قسمت صدوشصت وچهار

#164
و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم به سمت خروجی رفتم..با فکر ترانه و حال امشبم با خوشی پامو رو گاز گزاشتمو روندم..
ریموتو از جیبم در اوردم و درو بازکردم جلوی عمارت زدم رو ترمز..از ماشین پیاده شدم و در عمارتو باز کردم.. هنوز کامل پامو تو نزاشتهبودم که صدای ایفون بلند شد.. از پشت صفحه
نگاهم به چشمای خوش رنگش افتاد.. بی حرف دکمه رو زدم و در عمارتو بازگزاشتم رفتم تو اتاقم تا اماده شم.. پشت پنجره اتاقم وایساده بودم که دستاش دور کمرم حلقه شد.. خوب میدونست که من هیچوقت اول پیشقدم نمیشم.. بوی عطرشو تو ریه هام کشیدم..
برگشتم سمتش..با صدای پر نازی گفت:
_سلام عشقم..
بی حرف شالشو از سرش کشیدمو بینیمو تو موهاش فرو کردم...بوی موهاش دیوونم میکرد..همونجور که توبغلم بود با صدای خماری گفتم:
_ شام میخوری یا...
دستاشو محکم تر پیچید دورم..
_ وقت برای شام زیاده.. دلم هواتو کرده
بعد دستاشو دور گردنم انداخت ازم آویزون شد

پاهاشو دور کمرم حلقه کردبرای اینکه نیفته دستامو زیر پاهاش گذاشتم و
همینطور ک سرم تو گردنش بود سمت اتاق حرکت کردم..
گزاشتمش رو تخت...ترانه همیشه بلد بود چیکار کنه..
همیشه...
.....
نوال:
از حرص تو مرز انفجار بودم.. پسره ی
بیشعورمعلوم نیست چه مرگشه.. هیچیش به
ادمیزاد نرفته.. اصلا ازین رفتارش خوشم
نمیومد.. ترجیح میدادم همیشه سگ باشه
پاچمو بگیره اما اینجوری برام لوس بازی در نیاره... اه..
خودم کم بدبختی داشتم که اینم چسبیده بیخ
گلوی زندگیم.همشم باید مواظب باشم جمع
نبندمش.. لعنت بهش خوب من عادت کردم به
جمع بستن.. اخرش یه جا گند میزنم فقط خدا
رحم کنه..همونجور که غر میزدم سمت اتاق
مامان میرفتم..خداروشکر حالش بهتر شده بود
و فردا میتونستم ببرمش خونه.حداقل پیش
خودم بود نگرانیم کمتر میشدبهتر میتونستمازش مراقبت
کنم.در اتاقو باز کردم ک دیدم
نهال تو بغل مامان خواب رفته.. لبخند زنون
رفتم جلو.. مامان با مهربونی گفت:

ـ اومدی مادر؟
رو سر نهالو بوسیدم
ـاره مامان اومدم.. انشالا فردا میبرمت خونه..
خواستم نهالو از تو تخت مامان بکشم بیرون که نزاشت
ـ ولش کن تازه خوابیده.. دست به دستش
نکن بدخواب میشه.. غذا خوردی؟
رو تخت خالی کنار اتاق دراز کشیدمو گفتم
ـ اره یه چیزی خوردم.. شما غذاتو خوردی؟
ـبا نهال باهم خوردیم..
چشامو روهم گزاشتم
ـ نوش جونتون..
صداشو شنیدم
ـ خسته ای مادر؟
ـ اوهوم..از پشت چشمای بسته هم لبخندشو حس میکردم..
ـ بخواب مادر راحت بخواب..
همونجور داشت اروم حرف میزد که چشام
سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد
قسمت صدو شصت و پنج
#165
صبح زودتر پاشدم و مشغول جمع کردن وسایل
مامان شدم.. ذوق داشتم که زودتر بریم خونه..
دلم تو هوای بیمارستان پوسیده بود..مامان و
نهال هنوز خواب بودن.کارم تقریبا تموم شده

بود که متوجه شدم مامان بیدار شده.
بالبخند زل زدم بهش:
_صبح بخیر مامانجونمممم..بهتری؟
_صبح توام بخیر مادر...الحمدلله خوبم
شنگول رفتم سمتش:
_ بزار کمکت کنم صورتتو بشوری لباساتو
بپوشی که از شر اینجا راحت شیم.
باخنده سرشو تکون داد .. کمکش کردم توسرویس بره.. هنوز از
کتی براش نگفته
بودم..قطعا مامان به اندازه من خوشحال
میشد..وقتی اومد بیرون لباساشو بپوشیدم..
نهال که غرق خواب بود و
بغل کردم و اروم با مامان از در اتاق زدیم
بیرون.. جلوی ورودی بیمارستان یه ماشین
گرفتم و ادرس عمارتو دادم..ساعت 8بود..
کیان حتما تا الان رفته مطب..منم راحت
میتونستم به کارای خونه برسم.. حدود نیم
ساعت بعد راننده جلوی عمارت نگه
داشت..حسابشو کردمو از ماشین پیاده
شدیم.قدمامو اروم برمیداشتم تا بهش فشار
نیاد.. اصلا براش خوب نبود که به نفس نفس
بیوفته... در سوییت و باز کردمو صبر کردم تا
وارد شه. از شانس خوبم اتابک خونه نبود.

اینوقت صبح نبودنش تو خونه واقعا عجیب
بود.. حتما باز رفته پی موادش.. وگرنه ادمینبود که این وقت
صبح بزنه بیرون.. خوشحال
ازینکه شانس امروز بهم رو کرده و چشمم به
قیافه نحس اتابک نمیخوره سریع تو اتاق جای
مامان و انداختم. وقتی دراز کشید پتورو تنش مرتب کردم
ـ مامان جونم من باید برم عمارت..برای ظهر
سوپ میپزم میارم برات. بااین حالت پا نشی
جایی بریاا.. نهالم میبرم که اذیتت نکنه..
اروم سرشو تکون داد.. قرصاشو بهش
دادم...وقتی خیالم ازش راحت شد نهالو بغل
کردمو سمت عمارت رفتم..
خوش خرم ازینکه کسی تو عمارت نیس درشو
باز کردمو وارد شدم..نهالو گزاشتم رو مبل و
رفتم تو اشپزخونه.. شالمو در اوردمو موهامو
بالاسرم محکم بستم.. مانتومو هم دراوردمو
گزاشتم رو صندلی.. اشپزخونه مرتب بود فقط
چندتا تیکه ظرف تو سینک ریخته بود که
شروع کردم به شستنشون.. وسایل لازانیارو در
اوردم تا برای ناهار کیان درست کنم. برایمامان هم وسایل سوپو
اماده کردم..نگاهی به
ساعت انداختم.. هنوز زود بود که ناهارو اماده
کنم..از اشپزخونه زدم بیرون.. هال و که دیروز

مرتب کرده بود اما اتاقای بالای رو حتما
ترکونده بود..نگاهی به پله ها انداختم.. مثه
همیشه غصم گرفت اما بهش توجهی نکردم..
وسایل نظافت و گرفتم و از پله ها رفتم بالا..در
اتاقش طبق معمول بسته بود. نمیدونم چه
عادتی داشت وقتی که خونه نبود در اتاقو
میبست.. انگار میخواستم چیکار کنم.. چپ چپ
به در اتاقش نگاه کردمو با حرص دستگیره رو
فشار دادم.. یهو وارد اتاق شدم ..
وارد که شدم صدای جیغ یه دختر پرده گوشمو
تکون داد..با جیغ دختره کیان از خواب پرید..
فکم چسبید کف زمین.. دختره ملحفه ی سفیدو
جلوی سینش گرفت.. نگاهم به نیم تنه ی برهنه
کیان افتاد.. انقد هنگ بودم که نمیفهمیدمحداقل سرمو بندازم
پایین..
کیان نیم خیز شد.. خوابالو دستی به چشماش
کشید وقتی نگاهش بمن افتاد دوباره تو جاش
خوابید.. با صدای دورگه از خواب گفت:
ـ چته ترانه چرا جیغ میزنی؟
اخمای دختره که فهمیدم اسمش ترانس رفت توهم..
با یه دستش ملحفه رو داشت و با دست دیگش کیانو تکون
میداد
ـ پاشو .. کیان پاشو.. پاشو ببین این دختره

کیههههه.. پاشو دیگه.. مگه اینجا طویلس که هر
خری سرشو میندازه میاد تو؟ پاااشووووو
با این حرفش به خودم اومدم.. اخمام رفت
توهم..دختره ی بی ادب.. اگه جوابشو نمیدادم سر دلم میموند:
_ببخشید خانوم محترم احترام خودتونو
نگهدارین.. من اگه میدونستم کسی تو خونس
قطعا بدون در زدن وارد نمیشدم.. کیان همیشه
این ساعت سر کاره.. منم فکر کردم الان خونه نیست..
دختره با پرویی تمام گفت:
_ تو اصن کی هستی که وارد عمارت شدی؟بدون ذره ای تردید
جواب دادم
_ برای کیان کار میکنم..
پوزخند لبای دختره حرصیم کرد..اما توجهی
نکردم.. این جماعت تحقیر کردن تو ذاتشون
بود..
قسمت صدو شصت و شش
#166
جوابی بهش ندادم.. دختره هم با پرویی خودشو
چسبوند به کیانو دوباره دراز کشید.خواستم از
در بزنم بیرون که با صدای کیان مکث کردم
_نوال
_ بله..
_ صبحونه رو اماده کن یکم دیگه میام پایین..

مامانت بهتره؟
ناخوداگاه بخاطر جو پیش اومده اصلا حواسم نبود و گفتم:
_ باشه کیان.. الان صبحتونتونو اماده
میکنم..مامانمم بهتره..ممنونم از لطفتون..
تا جملم تموم شد چشمم بهش خورد که با حسشیطنتی که
جدیدا تو چشاش ظاهر شده زل زد
بهم..دوباره پرسید:
_ پس مامانت خوبه؟؟؟
متعجب از تکرار سوالش جواب دادم:
_ گفتم که.. بله کیان..حالش خوبه.. ازتون
ممنونم که از حالش پرسیدین..
دوباره شیطون گفت:
_خوبه...
بعد از تخت اومد پایین و سمت سرویس تو
اتاقش رفت..دختره هنوز تو تخت دراز بود.. ای
دراز به دراز بری.. چشم غره ای بهش رفتمو از
در اتاق زدم بیرون.تازه متوجه شدم که شالم
سرم نبود ومن با اون وضعیتم کری میخوندم..
خاک برسری به خودم گفتمو سریع شالمو سرم
کردم.. هرچند الان دیگه مسخره بود..تا کیان
بیاد میز صبحونه رو چیدم.. داشتم تو فنجونش
چای میریختم که سرو کلش پیدا شد.صندلیو
کشید عقب و پشت میز نشست.نگاهی بهمانداخت و با دیدن

شال رو سرم پوزخند زد..
اخمامو کشیدم توهم..همونجور که فنجونشو به
لباش نزدیک میکرد گفت:
_خوبه که حال مامانت خوبه..
عصبی شدم.. نمیفهمیدم چرا انقد راجب حال
مامانم میپرسید.. دستمو رو میز گزاشتم و گفتم:
_ چرا انقد میپرسین؟
لبخند شیطونی رو لبش ظاهر شد.. زل زد تو چشام:
_میخوام خیالم راحت باشه که پنجشنبه شب
میتونه تنها باشه یا نه..
با تعجب پرسیدم:
_یعنی چی؟
همونجور که زل زده بود به چشمام شمرده شمرده گفت:
_ قرارمون همین بود دیگه؟ مگه نه؟
عصبی از نفهمیدن حرفاش گفتم:
_ چی میگی. کدوم قرار؟ یه جور بگو بفهمم..
یه لقمه از نون و پنیرو گزاشت دهنش و ریلکس گفت_ قرارمون
این بود که اگه ازین بعد منو جمع
ببندی باید با من به عنوان همراه بیای.. یادت که
نرفته؟ الان تو اتاق جمع بستی منو.. اولین
مهمونیمون پنجشنبه میشه ینی فردا شب..
سست شدم.. نشستم رو صندلی.. زیر لب خسته لب زدم
_ نه...

نگام کرد:
ـ چرا رنگت پریده..
با لکنت گفتم
ـ من .. نم..ی تونم...
فقط یه لحظه.. یه لحظه نگاهش رنگ مهربونی
گرفت اما زود به خودش اومد
ـ قرارمون همین بود..فردا ساعت 7اماده باش..
زیر لب نالیدم:
ـ کیان..
دستشو به حالت هیس اورد جلو.
ـمن حرفو یه بار میزنم..
ناامید نگاش کردم .. اخه منو چه به مهمونیاییهاونجوری.. با
بغض از جام پاشدمو سمت
سرویس رفتم.. نمیخواستم جلوش گریه
کنم..یه ابی به صورتم زدمو اومدم بیرون..
ترانه پیشش بود.. یکم از پوره ی سیب زمینی
که درست کرده بودم تو بشقاب ریختم و سمت
نهال رفتم تا اینجوری خودمو سرگرم کنم..اروم
اروم بهش غذا میدادم..صدای پچ پچاشون
میومد.عصبی بودم.. غذاشو که دادم تلویزیونو
روشن کردم تا مشغول کارتون شه.. خودمم
رفتم تو اشپزخونه غذا درست کنم..به هر حال
مجبور بودم به این مهمونیه کوفتی برم پس

بحث کردن باهاش جز جنگ اعصاب چیزی
نبود.. بعد صبحانه ترانه از پشت میز بلند شد..
_ من برم دیگه عزیزم. کاری نداری؟
کیان هم جاش بلند شد و سمت پله ها رفت
_ نه مواظبه خودت باش..
لبخندی رو لبای خوش فرمش نشست..بعد لباساشو پوشید بی
توجه به من و از
عمارت زد بیرون..پشت میز اشپزخونه نشسته
بودمو با روی میزی ور میرفتم که حضورشو
کنارم حس کردم.. بی مقدمه پرسید
_ برای فردا لباس داری؟
خجالت زده سرمو انداختم پایین.. اخه من کیو
داشتم ک بخوام برم مهمونی و لباس مهمونی
بخرم بخاطرش..
دوباره بدون اینکه منتظر جواب من باشه گفت
_ شب برات میفرستم..
قسمت صدو شصت و هفت
#167
خیلی نگذشت که لباس پوشید و از
عمارت زد بیرون.. منم مشغول درست
کردن سوپ و و لازانیا شدم.. غذا که
اماده شد یکم از سوپ تو ظرف ریختم..
از اشپزخونه اومدم بیرون.. چشمم به

نهال افتاد ک مشغول دیدن کارتون بود.دودل بودم که بزارمش عمارت سوپ و
ببرم یااینکه اونم باهام بیاد.. اخرش به
این نتیجه رسیدم که زود برمو بیام..
تندی از عمارت زدم بیرون..تا جایی که
میتونستم سریع حرکت کردم.. جلوی
در که رسیدم کلیدو تو در چرخوندمو
وارد شدم..اتابک هنوز نیومده بود.در
اتاق مامانو باز کردم بادیدنش لبخند
اومد رو لبام.. چادر نماز سفیدش سرش
بود و داشت ذکر میگفت.. اروم جلو
رفتم و سرمو گزاشتم رو پاش... اونم
بی حرف مشغول نوازش موهام شد..
چند دقیقه تو همون حالت بودیم که با
یاد نهال از پاش بلند شدم..رو بهش گفتم:
_مامانی غذاتو اوردم کامل بخور.. نهال
تو عمارت تنهاست باید زود برم. قرصاتو خوردی؟
_ دستت درد نکنه مادر..اره عزیزم خوردم
اروم رو سرشو بوسیدم..ـ باشه مامانی مواظبه خودت باش.. من
دیگه باید برم..
سرشو تکون داد و زیر لب بسلامتی گفت
و من از در زدم بیرون... وارد عمارت که
شدم با دیدن نهال نفس راحتی کشیدم..

دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم..
رفتم کنارش و رو مبل نشستم..
سرو صدا کرد که بغلش کنم.. دستامو
دراز کردمو کشیدمش بغلم.فکرم درگیر
بود.با این وضعیتی که کیان داشت
معلوم بود شرایط مهمونیاش چیه..
حدس اینکه چجور جاهایی دعوت میشد
سخت نبود.. همین یه کارم موند که تو
پارتی های مختلفش همراهیش کنم.. ای
لعنت به دهانی که بی موقع باز میشه..
نگران زل زدم به ساعت..دیر کرده بود تو
فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم از
جام بلند شدم.. شمارش رو صفحهگوشیم خودنمایی
میکرد..دستمو رودکمه
سبز فشار دادم که صداش تو گوشم پیچید.
_ من ناهار نمیام..
پر از حرص چشامو رو هم فشار دادم.
اخه چرا نمیفهمید که من هر روز دارم
نهار میپزم.. خوب اگه نمیای چرا از قبل
نمیگی؟ از پشت دندونای کلید شدم گفتم
_ باشه..
اونم بی خدافظی قطع کرد. شعورش در
همین حده دیگه.. چیکارش میشه کرد..

گوشیو پرت کردم رو مبل و رفتم تو
اشپزخونه با خیال راحت واسه خودم
لازانیا تو بشقابم کشیدمو با لذت
مشغول خوردن شدم. به درک که نیومد..
به جهنم که نیومد.حقشه که شام از
همین غذای ظهر بخوره.. یکم از لازانیا
رو تو ظرف در دار ریختمو گزاشتم تو یخچال..
بعد با خیال راحت رفتم پیش نهال..خوابم میومد.خواستم یکم
بخوابم که با
یاد اون وقتی که تو عمارت خوابم برده
بودترس اومد تو دلم... یه فکری به سرم
زد.. کتی حتما میدونست کیان کی میاد
خونه.. اونوقت منم میشد یکم بخوابم..
گوشیو از رو کاناپه برداشتم و به کتی که
شماره شو از قبل سیو کرده بودم تماس
گرفتم.. چند تا بوق خورد و بعد جواب داد
_ سلاااااااام برنوال یکی یه دونه خل و
دیوونه.. خوبی بانو؟ چخبر؟ چه عجب
یاد ما کردی...
خندیدم:
_ سلام گلم خوبی؟ ببخشید که مزاحمت شدم..
با پرویی گفت:
_مزاحم که همیشه هستی ولی من به

بزرگواریم میبخشم..حالا وقت گرانبهامو
نگیر بگو چیکار داری...
زیر لب پرویی نثارش کردم و گفتم:_ میخواستم بپرسم میدونی
که کیان
امروز تا ساعت چند شیفته؟
مشکوک گفت:
_ چرا از خودش نمیپرسی؟
پر حرص گفتم:
_ اخه الان اگه تو بمن بگی ازت کم
میشه؟ خوب بگو دیگه...
خندید:
_ تا ساعت 22:00شیفتشه .
نیشم شل و شد و بدون اینکه به بقیه
حرفاش توجه کنم گفتم:
_ خوب دیگه زیاد حرف نزن.. من دیگه برمممممم... فعلا ..
دیگه واینسادم حرف بزنه و قطع کردم..
میدونستم الان از حرص مشغول غرغر
کردنه.. با خنده رو کاناپه ولو شدم..
تلویزیونو خاموش کردمو نهالو کشیدم
بغلم..زیر گوشش براش لالایی خوندم..خیلی نگذشت که خوابش
برد و منم
چشام افتاد روهم..
قسمت صدو شصت و هشت

#168
کیان:
بعد از ویزیت چند تا بیمار پرونده های
مریضارو گرفتم و تک به تک بهشون سر
زدم...یکیشون حالش زیاد خوب نبود...
سفارشای لازم به پرستار کردمو سمت
اتاقم حرکت کردم
ساعت 17بود.. میخواستم برای نوال
لباس بخرم تا فردا بپوشه..یه فکری به
سرم زد..برخلاف ساعت شیفتم زودتر از
بیمارستان زدم بیرون..جلوی یه پاساژ
نگه داشتم...پشت یکی از ویترینا چند
مدل از لباسای مجلسی بود.. با فکر قبلی
وارد شدم و یکی از لباسایی که فوق
العاده باز بود و نپوشیدنش بهتر ازپوشیدنش بود انتخاب
کردم...بعد تو
رگالا دنبال اونیکه دنبالش بودم گشتم تا
بالاخره یه لباس چشممو گرفت.. رنگش
تقریبا فیروزه ای بود و حالت عروسکی
داشت.. بلندیش تا زانو میرسید و
استیناش به حالت حریر بود.. هم
پوشیده بود هم شیک و زیبا.. یه
ساپورت هم براش گرفتمو پول دوتا

لباسارو حساب کردمو از در زدم بیرون..
نزدیک 18:30بود که رسیدم عمارت..
صدایی نمیومد.. اروم درو باز کردم و
وارد شدم.. سکوت خونه عجیب بود.
جلوتر که رفتم چشمم به حجم مچاله
شده رو کاناپه افتاد..نهال تو بغلش بود
و خوابش برده بود..
زل زدم به صورتش... چقد اروم خوابیده بود
لبخند زدم و کیسه های خریدو بردم تو
اتاق.. ملحفه ی رو تخت و برداشتم واومدم پایین.. اروم تنش
دادم..
ازظهر چیزی نخورده بودم گرسنم بود..
رفتم تو اشپزخونه.. نگاهم به گاز
خاموش افتاد.. شامم که نپخته بود..
در یخچالو باز کردم تا یه چیزسرهمی
بخورم که چشمم به لازانیایی که تو
ظرف دردار بود افتاد..
اومدم ظرفو بیرون بکشم که حواسم
نبود و پارچ شیشه ای افتاد زمین و هزار
تا تیکه شد...پوفی کشیدم و خم شدم
که تا تیکه های بزرگ و جمع کنم..
همونجوری که داشتم جمع میکردم
چشمم به نوال افتاد که خوابالو

دستاشو به چشماش میکشید جلوی
ورودی اپن وایساده بود.. گیج نگام
میگرد..قیافش خیلی خنده دار شده
بود.. ناخوداگاه لبخند زدم..با صدایخابالوش پرسید
_چیشده؟؟؟
اومدم جوابشو بدم که سوزش عمیق و
تو دستم حس کردم و شیشه ی تو
دستمو پرت کردم زمین.. قطره های
خون رو سرامیک کف میریخت.. یهو نگران اومد سمتم:
_چیشده؟ دستتو بریدی؟ ببینم دستتو،
بعد بدون اینکه من حرفی بزنم دستمو
گرفت و نگاه کرد..
دستپاچه گفت:
_ خیلی عمیق بریدی که.. صبر کن .. صبر
کن از جات بلند نشو..من الان میام..
بعد رفت سمت جعبه کمک های
اولیه..نگاهم به پاش افتاد ... با اینکه
تند راه رفتن باعث ازارش میشد اما بازم
سریع حرکت میکرد که بیاد سمت
من..نگاهم به صورتش افتاد که از درد
جمع شده بود..اومد سمتم وکنارم نشست.. دستمو
گرفت و رو پاش گزاشت... نگرانیو تو
صورتش میدیدم..

با پنبه خونای دستمو تمیز کرد.. بتادین
و برداشت و اروم گفت:
_ ممکنه یکم بسوزه..
لبخند زدم.. انقد هول شده بود که یادش
نبود من خودم پزشکم...اروم بتادینو رو
زخمم ریخت.. چشامو بستم...دستاش
مثه همیشه یخ بود.. گاز استریل و رو
زخمم گزاشت و باندو پیچید دورش..
بعد خواست دستشو از تو دستم بکشه
بیرون که با شیطنت دستشو گرفتم..
با تعجب زل زد تو چشام..
_ چیزی شده؟
سرمو کج کردمو به چشماش خیره شدم.. با
شیطنتی که جدیدا تو وجودم پیدا شده بوداروم پشت دستشو
ناز کردم..
مات مونده بود..نگاهش از چشمام به دستام تو
گردش بود..دلم میخواست اذیتش کنم..
حالتاش خیلی برام جالب بود.. اروم اروم سرمو
بردم جلو... هر لحظه چشماش گشاد تر میشد. با من من گفت
_من ... م..ن با..ید برم..
دستشو محکم فشار دادم و گفتم:
_ ممنونم ..
دستپاچه از جاش پاشد و گفت

ـبشین پشت میز من برات غذا میارم..حتما گرسنه ای..
بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه سریع شیشه خورده های کف اشپزخونه رو جمع کردو بعد ظرف لازانیارو تو مایکروویو گزاشت تا گرم شه.. خیره نگاهش میکردم..مشخص بود که هول شده .. دستمو زدم زیر چونم و بیشتر نگاهش کردم..حالتاش خیلی برام بامزه بود..
سریع میزو چید و ظرف غذارو جلوم گزاشت...اومد بره که مچ دستشو گرفتم.. برام مثه یه بازی شیرین شده بود..
ـ خودت خوردی؟
با صدایی که میلرزید گفت
ـ آاررہ...من.. من برم پی..ش نهال..
بعد دستشو از دستم گشید بیرون و از جلوی چشمام غیب شد.. منم با یه حس خوب ناشی از ازار این دختر با اشتها مشغول غذا خوردنم شدم..
قسمت صدو شصت و نه
#169
غذام که تموم شد رفتم تو هال... سر نهال رو پاهاش بود..داشت موهاشو نوازش میکرد اما معلوم بود که تو این دنیا نیس.. صداش زدم
ـ نوال..

جوابی نداد.. دوباره بلندتر صداش زدم
_ نواااال باتوام..
یه تکون خورد و به خودش اومد..
زیر لب جواب داد:_ بله...
به پله ها اشاره زدم و گفتم :
_ بیا تواتاقم کارت دارم..
نگاهی به پله ها انداخت و سرشو به علامت
باشه تکون داد.. زود تر رفتم تو اتاقم و بسته ی
اصلیو پایین تخت گزاشتم تا توچشم
نباشه...خیلی نگذشت که تقی به در خورد.
_ بیا تو..
با سرپایین وارد شد..
_ کاری داشتی بامن؟
اشاره ای به بسته ی روتخت زدمو گفتم:
_ بگیرش... برای توعه..
با تعجب بسته رو تو دستش گرفت و گفت:
_ برای من؟ به چه مناسبت؟
_ اره برای توعه.. به مناسبت مهمونی
فردا..بازش کن ببین خوشت میاد؟
سر به زیرگفت:
_ خودت دیدی دیگه.. من چرا ببینم؟اخمام رفت تو هم:
_ کاری که گفتمو انجام بده.. اصلا شاید سایز تو نباشه..
بی حرف بسته خرید و باز کرد و لباس زرشکیو

کشید بیرون..وقتی لباس و دید چشاش گشاد
شد..اشاره ای به لباس زدو گفت:
_ اینو باید فردا شب بپوشم؟
موشکافانه زل زدم به رفتارش:
_ اره همینو..
ابروهاش تو هم گره خورد.. لباس و پرت کرد رو تخت:
_ مگه من عروسک خیمه شب بازیم که با
همچین لباسی تو مهمونیای شما جولون بدم؟تو
راجب من چه فکری کردی که رفتی این یه تیکه
پارچه رو به عنوان لباس برای من خریدی؟
دست به سینه به دیوار تکیه دادمو گفتم:
_ همینه که هست.. مجبوری بپوشی..
اونم جلوم گارد گرفت:
_ من بمیرمم این لباسو نمیپوشم...ـ باید بپوشی... میدونی که..
اگه چیزی که
میگمو انجام ندید از حقوقت...
نزاشت بقیه حرفمو ادامه بدم..
_ حاضرم سر گرسنه رو زمین بزارم.. مادرمو
دخترمو همه کسمو از دست بدم اما پاکدامنی
من بازیچه ی دست امثال شما نشه... من این
لباسو نمیپوشم.. شما هم نمیخواد حقوق بهم بدی...خدا بزرگه..
بعد اومد از در اتاق بره بیرون که صداش زدم:
_ صبر کن...

پشت بهم وایساد..بسته ی دومیو از پایین تخت
برداشتم و بهش گفتم:
ـ اینو برای فردا بپوش..
بدون اینکه برگرده گفت:
ـ گفتم که من همچین لباسی نمیپوشم..
اون نمیدید اما لبخند اومد رو لبام..
ـ این اونی که دیدی نیست.. نگاش کن..
اروم برگشت.. لباسو از تو بسته کشیدم
بیرون..چشمش به لباس ابی فیروزه ای افتاد..مشکوک نگام کرد.
ـ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ اینکه دیگه خوبه؟ مگه نه؟
سرشو تکون داد و اومد جلو.. لباسو سمتش
گرفتم. ارومتر شده بود..لباسو تو دستاش
گرفت.. کم کم لبخند نشست رو لباش..برق
شادیو تو چشاش دیدم با ذوق گفت:
ـ مرسی.. خیلی خوشگله.. واقعا قشنگه..
سرمو تکون دادمو گفتم :
ـ شال همرنگش و ساپورت هم تو بسته هست..
فردا اینارو بپوش..ساعت 8شب هم اماده باش.
الان هم برو .. امشب زودتر برو که به کارات
برسی..فردا هم من خونه نیستم تا غروب.
نمیخواد بیای..پیش مامانت باش کاراشو بکن تا شب..
تند تند سرشو تکون دادو بسته رو از دستم گرفت..
اومد بره پایین که دوباره وایساد:

هی میخواست چیزی بگه اما حرفاشو میخورد
ـ چیزی شده؟من من کنان گفت:
ـ دستت بهتره کیان؟
به زور جلوی لبخندی که میخواست رو لبم بشینه رو گرفتم..
ـ خوبه ..یه زخم کوچیکه..
هول سرشو تکون داد و دوباره تند تشکر کرد و
از در زد بیرون..سرمو تکون دادم.. دستی تو
موهام کشیدم... لباسمو از تنم در اوردم و سمت
حموم رفتم.. احتیاج به یه دوش آب گرم داشتم..
قسمت صدو هفتاد
#170
نوال:
صبح ساعت حدود 10بود بیدار شدم.. خیلی
وقت بود که تا این موقع نخوابیده بودم
خستگی از تنم بیرون رفت..
کش و قوسی به خودم دادم.. پتوی نهال و
مرتب کردمو از جام پاشدم..موهام بهم ریخته
بود.. خمیازه ای کشیدمو سمت سرویس
رفتم..خمار زل زدم به اینه.. من موندم چجوریاینهمه سال کله
سحر میرفتم کار کنم.. امروز
چقد خوابم میومداا..تندی یه ابی به صورتم
زدمو از سرویس رفتم بیرون..مامان بیدار شده
بود.. دیشب جاشو جلو تلویزیون انداختم که

حوصلش سر نره..اتابکم که طبق معمول..
رفتم تو اشپخونه تا یه چیزی برای ناهار درست کنم.. هنوز راجب مهمونی به مامان چیزی نگفته بودم..نمیدونستمم چی بگم..نگرانی و استرس براش خوب نبود..غذا که اماده شد میزو چیدم .
بعد رفتم به مامان کمک کنم تا بیاد پشت میز..
وقتی نشستیم از همون فاصله اتابکو صدا زد که اونم گفت فعلا غذا نمیخوره.. نهالو نشوندم بغلمو سر حرف و باز کردم
ـ مامان میخوام یه خبری بهت بدم
لیوان ابو به دهنش نزدیک کردو گفت
ـ بگو مادر خیره انشالله
پر استرس لبخند زدمو گفتم
ـ یادته قبل اون تصادف...حرفمو خوردم.. اخمای مامان رفت توهم و اروم گفت
ـ بقیشو بگو..
نفسو دادم بیرون
ـ مامان کتیو یادته؟
یهو لبخند اومد رو لباش
ـ کتی کوچولو؟ کتایون خودمون؟ مگه میشه یادم نباشه مادر؟ دخترم بود.. مثه تو عزیز بود برام.. حیف حیف نشد دیگه ببینمش.. الان باید خانومی شده باشه برا خودش..

اروم خندیدم:
ـ اره خانوم شده دیگه کوچولو نیس..
مشکوک نگام کرد:
ـ چیزی میدونی نوال
سرمو تکون دادم..
ـ پیداش کردم مامان..
با دهن باز زل زد بهم.. خندم گرفت..
ـ قربونت برم الهی مامانی.. تو همون بیمارستانکه بستری بودی
کار میکنه.. داره خانوم دکتر
میشه.. تازه..
مکث کردم..قبل اینکه بقیشو بگم مامان با ذوق گفت
ـ وای راست میگی نوال؟ الهی قربونش برم..
چرا نگفتی بیاد من ببینمش؟ کاشکی نشونم
میدادی..
اروم گفتم
ـحالت خوب نبود قربونت برم.. اما میاد نگران
نباش.. راستش کتی و اقا کیان باهم اشنا
هستن.. نسبتشونو نمیدونم اما باهم رفت و آمد
دارن..گفت شما بهتر شی میاد پیشت.. کتیه
دیگه. میدونی که بیخ ریش منه...
ـ نوال مادر خیلی خوشحال شدم.. بخدا تو این
مدت هیچ خبری انقدر خوشحالم نکرده بود
لبخند نشست رو لبم

ـ قربونت برم الهی.. راستی مامان من امشب
مهمونی کتی دعوتم.. نمیخواستم تنهاتون
بزارم.. اما انقد اصرار کرد که دیگه نشد نه بگم..
قاشقی از غذا رو دهن گزاشت و گفت:ـ برو مادر.. برو یکم حال و
هوات عوض شه..
پوسیدی تو این خونه... فقط مواظبه خودت باش..
عذاب وجدان خفم کرده بود.. چاره ای نداشتم..
اگه به مامان میگفتم با پسر مردم دارم میرم
پارتی ، قطعا دومین سکته رو میزد...
به زور غذامو خوردم تا مامان شک نکنه...بعد
غذا مامان نهال و گرفت و رفت تا یکم استراحت کنه..
ظرفارو که شستم نشستم پای تلویزون.. ساعت
5بود رفتم تا اماده بشم.. کار خاصی نداشتم ..
لباسامو برداشتو رفتم تا اول یه دوش بگیرم
قسمت صدو هفتادو یک
#171
بعد اینکه دوش گرفتم و از حموم
اومدم بیرون.. با حوله مشغول خشک
کردن موهام شدم.. یکم که از نمش
گرفته شد اروم شونه زدم تا تو همون
حالت خشک شه..رفتم جلوی آینه به
صورت بی روحم زل زدم.. چند سال بود کهرنگ آرایشو ندیده
بود؟؟؟پوف.. نگاهم به

چمدون قدیمیه بالای کمد افتاد. بی میل رفتم
سمتش.. اروم از بالای کمد کشیدمش
پایین..درشو باز کردم چشمم به کیف ارایشم تو
گوشه ترین قسمت چمدون افتاد.اوردمش
بیرون.نمیخواستم خیلی تو چشم باشم.فقط
میخواستم یکم ازین حالت روح بودن خارج شم.
نگاهی به ساعت انداختم.. 6:30شده بود.. یکم
به کارام سرعت دادم..نشستم رو صندلیه جلوی
آینه. پنککو برداشتم و به صورتم کشیدم.یه لایه
خیلی کمرنگ از سایه فیروزه ای پشت پلکم
زدم..خط چشممو از تو کیف پیدا کردم و یه
لایه نازک کشیدم وپشت بندش ریملو زدم..
فقط مونده رژ لب..رژ قرمزمو برداشتم. خیلی
تو چشم بودیه مقدارشوبه لبم زدمو پخشش
کردم..کمرنگ شده بود به لبام فرم قشنگی
داد.کارم که تموم شد رفتم لباسی که کیان برامگرفته بود و از تو
بستش اوردم بیرون. یه حس
شیرین تو دلم نشسته بود.. دوباره بعد چند
سال یادم اومده بود که من یه دخترم.. من باید
ازین لباسا بپوشم.. من باید ارایش کنم.. باذوق
اومدم بپوشمش که با صدای زنگ دست
نگهداشتم..کسیو نداشتیم که بیاد.. مانتو مشکی
کهنمو تنم کردمو شالمم هول هولکی سرم کردم

و رفتم درو باز کردم کسی و ندیدم...متعجب
چند قدم رفتم بیرون که و نگاهمو به دور
اطراف انداختم.. کسی نبود.. بیخیال شونه
هامو انداختم بالا و اومدم برگردم تو خونه که
چشمم به بسته ی جلوی در افتاد..با ترید رفتم
سمتش.. یه کاغذ داخلش بود بازش که کردم نوشته بود:
_ کفش و مانتو و کیف یادم رفت.. 8بیا جلوی عمارت...منتظرم..
لبخندی نشست رو لبام.. هم دلشوره داشتم هم
حسم خوب بود..تندی بسته هاروبرداشتم رفتم
داخل.. اول لباس فیروزه ایو تنم کردم.. موهام
صاف شده بود باز دورم ریختم.با بدبختیساپورت مشکیو پام
کردم...اخه منو چه به این
کارا..کفش پاشنه 5سانتیو پام کردم.. اولش
تعادل نداشتم ..چند تا فحش ابدار نثار روح
کیان کردم و اروم چند قدم راه رفتم تا پام
عادت کنه..اخه با این پای علیل کفش پاشنه دار دیگه چه صیغه
ایه..
با اینکه لنگ میزدم اما یکم که گزشت تونستم
تعادلمو حفظ کنم..چشمم به ساعت
خوردکه7:30نشون میداد.سریع مانتومو تنم
کردمو از در اتاق زدم بیرون. سمت اتاق مامان
رفتم وارد شدم..نهالو بغل گرفته بود و براش
قصه میگفت.. چشمش که بهم افتاد اولش مات

موند و بعد اشک تو چشماش جمع شد.
_ مادر به قربونت بره.چقد خوشگل شدی الهی
فدات بشم..چند وقت بود اینجوری ندیده بودمت..
بعد با انگشتش اشک سمج گوشه ی چشمشو پاک کرد..
رفتم سمتشو محکم بغلش کردم
_ گریه نداشتیما..من خوشگل شدم باید نازم بدی گریه
چراااا؟اروم سرمو بوسید:
_اشک خوشحالی قربونت برم.. برو..برو دیرت نشه عزیز مادر..
من من کردمو گفتم:
_ شاید..شاید..شب یکم دیر بیام.. نگرانم نشو..
مامان مواظبه نهال باش. یه وقت اتابک...
نزاشت بقیه حرفمو بزنم:
_ برو مادر نگران نباش.خیالت راحت باشه. اونم
الان از صبح میره بیرون و دیر وقت
میاد..نمیدونم کجا میره اما نگران نباش..
با دودلی به نهال نگاه کردمو سرمو تکون دادم..
_مامان داره دیر میشه من دیگه برم..
_ برو دخترم خدا همراهت باشه.. مواظبه خودت باش..
با قدمای شمرده سمت عمارت رفتم... اعتماد به
نفسم با اون کفشا صفر شده بود.. احساس
میکردم لنگ زدنمو بیشتر نشون میده.سعی
کردم بی تفاوت باشم..از دور چشمم به کیان
خورد که با عینک دودیش به ماشین تکیه داده بود..

قسمت صدو هفتادو دو172#
سربه زیر نزدیکش شدم.. سنگینی نگاهشو حس
میکردم.. وقتی کامل بهش نزدیک شدم اروم گفتم:
_سلام..
بازم مثه همیشه شبیه همون حیوان نجیب
سرشو تکون داد و جوابی نداد .
یکم جلوش معذب بودم ..اولین دفعه بود که
اینجوری منو میدید..تو فکر بودم ک صداشو شنیدم:
_آماده ای؟
_ بله..
_سوار شو..
نمیدونستم عقب بشینم یا جلو که خودش گفت:
_ مثلا داری ب عنوان همراهم میای
مهمونی..رانندت ک نیستم ..جلو بشین.
خجالت زده در ماشین و باز کردمو سوار
شدم..قبل حرکت صداش زدم:
_ کیان؟
همونجور که کمربندشو میبست گفت:_ بله..
_ خب.. خب من به مامانم دروغکی گفتم:
مهمونی کتی دعوتم.اگه میفهمید دارم با تو
میام مهمونی ممکن بود عصبی بشه و براش
خوب نبود..یه وقت جلوش..
نزاشت بقیه حرفمو بگم:

ـ فهمیدم..
بعد پاشو گزاشت رو گاز و حرکت کرد.. تو کل
راه ساکت بودیم..حدود یه ربع بعد زد رو
ترمز..خواستم از ماشین پیاده شم که گفت:
ـ صبر کن..
مکث کردم. منتظر شدم تا حرف بزنه:
ـ گوش کن ببین چی میگم.. تو مهمونی امشب
داری به عنوان همراه من میای.. یعنی یه چیزی
تو مایه های دوست دختر دارم میبرمت که دم
بقیه رو بچینم.. دارم میبرمت که پای تنبیهت
وایسی.. اما وای به حالت.. وای به حالت اگهبیینم داری بین
دوستام عشوه میای،یا قصد و
نیتی داری بلایی به سرت میارم که مرغای
اسمون به حالت زار بزنن..فهمیدی؟؟
بازم تحقیر...بغض چسبید بیخ گلوم..خسته
شده بودم.همه ی تلاشموکردم تا اشک از چشمم
پایین نیاد.. چند تا نفس عمیق کشیدمو سرمو
به نشونه ی باشه تکون دادم..
از ماشین پیاده شدیم ..جلوی یه ویلای بزرگ
وایساد و زنگ و زد..به ثانیه نکشید که در باز
شد. تا وارد حیاط شدیم بازوشو جلوم
گرفت..باتعجب به دستش نگاه کردم.. با
چشماش به بازوش اشاره زد..وقتی دید گیج زل

زدم بهش پر حرص نفسشو داد بیرون ..اومد
سمتمو دستامو دور بازوش حلقه کرد..مات
نگاش میکردم که گفت:
ـ اینجوری نگام نکن.. چرا گیج بازی در میاری؟
مثلا داری به عنوان همراه میای ولی مثه غریبه ها رفتار میکنی..
هول گفتم:ـ ببخشید خوب من نمیدونستم..
چیزی نگفت و باهم حرکت کردیم. پام درد
گرفته بود و قدمام اروم تر شده بود. زیر
چشمی نگاهم کرد.وقتی دید لنگ زدنم بیشتر
شده سرعتشو کم کرد.. صدای اهنگ به گوش
میرسید.. هرچی به ساختمون اصلی نزدیک تر
میشدیم استرسم بیشتر میشد..ناخوداگاه
بازوشو فشار دادم.مکث کرد اما چیزی نگفت..
از پله های ساختمون رفت بالا.. کنارش
ایستادم.. تا درو باز کرد تو حجمی از نور و دود
و سرو صدا فرو رفتیم..هنگ بودم..هر طرف و
نگاه میکردی پر بود از دختر پسرایی که توهم
میلولیدن..
سرمو انداختم پایین تا چیزی نبینم..
کیان سمت کاناپه های راحتی قدم برداشت و
منم همراهش رفتم..وقتی رسید به کاناپه
روش ولو شد منم با یه فاصله کنارش
نشستم..خم شد از رو میز یه لیوان کهمحتویات توش زرد رنگ

بود برداشت و به
لباش نزدیک کرد.. میترسیدم ازون چیزی که تو
لیوان بود.. اصلا دلم نمیخواست تو این جمعیت
مست ، کیان هم عقلشو از دست بده...
قسمت صدوهفتادو سه
#173
قبل ازینکه لباش با لیوان برخورد کنه
ناخوداگاه دستم نشست رو دستش..
زل زد بهم..خیره توچشماش صداش زدم:
_ کیان؟
مکث کردم..اون منتظر بود تا ادامه بدم
با اضطراب از عکس العملش گفتم:
_ میشه نخوری؟
یه تای ابروشو انداخت بالا با تعجب پرسید:
_ چرا؟
سرمو دور تا دورمون چرخوندم..
همونجور که به ادمای تو اون جمع زل زده بودم گفتم:
_ نمیخوام مست شی...چشاش ازین گشاد تر نمیشد. برای اینکه
سوتفاهم پیش نیاد ادامه دادم:
_ من اینجا کسیو نمیشناسم.. نگاه کن..
اکثریت حالت عادی ندارن.. نمیخوام تو
هم مثه اینا شی..میترسم تنها شم اینجا..
بعد سرمو انداختم پایین..با ناخونام

مشغول شدم..من ازین جمع میترسیدم.
یهو دستامو گرفت..خیره نگاش کردم..
همونجور که بهم زل زده بود با دست به
خدمتکار اشاره زد..وقتی پیشخدمت
نزدیکمون شد گفت:
_نوشیدنی بدون الکل بیار برامون
_ چشم اقا..
لبخند نشست رو لبم..احساس امنیت
کردم...تو حس خوبم بودم که زمزمشو
زیر گوشم شنیدم:
_ من با یه پیک دو پیک مست نمیشم...اما ایندفعه رو
نمیخورم...
یه جوری مور مورم شد..مهربون نگاش
کردم ، زیر لب گفتم:
_ممنون..
خواستم سرمو برگردونم که صدام زد:
_ نوال
جلل خالق.. چرا انقد لبخند ژکوند میزنه؟
منتظر بودم بقیه حرفشو بگه که در
مقابل چشمای گشاد شده ی من دستش
به صورتم نزدیک شد.. نمیفهمیدم داره
چیکار میکنه.. اما یه لحظه دیدم نگاهش
به پشت سرم خیره موند.. خواستم

برگردم به پشت نگاه کنم که اجازه
نداد..لبخند مهربونش واقعا عجیب
بود..اروم پشت دستشو به حالت نوازش
کشید به صورتم..دست دیگشو رو شونم
گزاشتو منو به خودش نزدیک تر
کرد..مات زیر لب صداش زدم:_ کیان..
نزدیکتر شد.. داشتم سکته میکردم.. انقد
نزدیکم شد که اگه یکی از پشت کیان
مارو میدید فکر میکرد که من تو
بغلشم..تو اون حال و هوا یهو صداشو
زیر گوشم شنیدم:
_ چرا ماتت برده؟دارم حال یکیو میگیرم
لبخند بزن تا شک نکرده..
انگار یه سطل اب یخ ریختن روم..
همونجوری خشک زل زدم بهش که با
خنده های حرصیش زیر لب گفت:
_ لبخند بزن.
به زور لبخند زدم .. همزمان لیوانای
شربت جلومون قرار گرفت.. کیان برای
منم برداشت و اشاره زد که پیشخدمت
بره.. همونجور که شربتشو میخورد گفت:
_نمیخوای لباستو عوض کنی؟بیحال سرمو تکون دادم:
_ کجا میتونم عوض کنم؟

به پله ها اشاره زد و گفت:
_بالا اتاق داره برو عوض کن بیا..
دو دل زل زدم به پله.. میترسیدم
تنهابرم.کاشکی نمیومدم..باچشاش به
پله ها اشاره زد..به اجبار از جام بلند
شدمو اروم از پله ها رفتم بالا..
به اولین اتاقی که رسیدم درشو باز
کردمو وارد شدم. کسی توش نبود..
سریع مانتومو در اوردم و شالمو شل
انداختم رو سرم.. از همشون با حجاب
تر بودم..کارم که تموم شد راضی از
خودم سریع از اتاق زدم بیرون.. اومدم
برم سمت پله ها که یهو یه پسر از جلوم
در اومد.. قلبم اومد تو دهنم.. معلوم بود
حالت عادی نداره.. با چشمای قرمز زل
زده بود بهم.. بوی الکلو ازین فاصله هم حس میکردم..نزدیکم
شد..شقیقه هام نبض زد.. دهنم
تلخ شد.ترسیدم.. خیلی ترسیدم..
میخواستم داد بزنم کمک بخوام اما کی
تو این سروصدا ، صدامو میشنید؟
همش چند وجب باهام فاصله
داشت..قدمامو عقبی برداشتم.عقب
رفتم که به کمد برخورد کردم.. چشامو

بستم. کارم تموم بود..چند دقیقه گزشت
اما خبری نشد.. ترسیده چشامو باز
کردم که با کمال تعجب دیدم پسره از
کنارم رد شده و وارد یکی از اتاقا شد..
نفسمو محکم دادم بیرون..خداروشکر
بخیر گزشت..تند ازپله ها اومدم پایین..
تو این شرایط هیچ جا امن تر از بودن
کنار کیان نبود..
قسمت صدو هفتادو پنج
#175
از جاش بلند شد و به زور دستمو گرفت.اخم کرده،بهم اشاره
زد.نگاهم به تینا افتاد که با
پوزخند بهم زل زده بود..
نمیخواستم بیشتر ازین تحقیر بشم..
دستامو از دستش کشیدم بیرون..
با صدای لرزون گفتم:
_ من نمیرقصم...
کنارم ولو شد.
_ اگه پا نشی تا صبح همینجاییم..
منم قول نمیدم که مشروب نخورم..
ترسیده نگاش کردم.جو اینجا وحشتناک
بود..دیگه نمیخواستم اینجا بمونم.
_ کیان...

بی تفاوت به بقیه نگاه میکرد..
دوباره نگاهم به تینا افتاد.من که همیشه تحقیر
میشم.اینبارم روش.می ارزید که ازین جا خلاص
شم..اینبار من بودم که از جام بلند شدم..
دستمو سمتش دراز کردم.نگاهی بهم انداختو دستمو گرفت..
شالمو رو سرم درست کردم تا موقع رقص
نیوفته.یهویی دستاشودور کمرم حس
کردم.حرارت دستاش از پشت لباسمم حس
میشد.منگ زل زدم بهش.هیچوقت باهیچ پسری
اینجوری نبودم..سمت پیست رقص هدایتم
کرد..رقص نور و دود...احساس بدی بهم دست
داد.ناخوداگاه بیشتر بهش نزدیک شدم.
سرشو زیر گوشم اورد و گفت:
ـ اون پات ک درد میکنه رو سبک بزار رو پای
من..من پاتو حرکت میدم.تو ضعفی نداری که
بترسی.. به تینا ثابت کن که با همین پات هم از
پس همه چی برمیای.. هوم؟
زل زدم تو چشماش.. تو نگاهش مهربونی
موج میزد.حس خوبی بهم دست داد. سرمو به
معنی باشه تکون دادم ونامحسوس پنجه هام
روی پاش قرار گرفت..دستاشو دور کمرم حلقه
کرد وحرکتم داد.همزمان با ریتم اهنگ رودستش میچرخیدم..
قسمت صدو هفتادو چهار

#174
از پله ها که اومدم پایین چشمم به کیان
افتاد که با اخم به دختره ایستاده ی
روبه روش نگاه میکرد.. از دیدن دختره
تو اون وضعیت شرمم اومد.قدمامو تند
کردم برسم کنارش. تا چشمش بهم افتاد
یهو جوری مچ دستمو کشید که کنارش
رو مبل پرت شدم. با تعجب زل زدم
بهش.. زیر لب صداش زدم
_ کیان..
با جوابی که داد دیگه چشام ازین گشاد
تر نمیشد
_ جانم عزیزم؟
مات موندم..الان با من بود؟ سنگینی
نگاهیو حس کردم..سرمو که چرخوندم
نگاه پراز نفرت اون دختر رو دیدم.با صدای تو دماغی رو به کیان
گفت:
_مبارک باشه.. سوژه ی جدیده؟؟
کیان دستشو دور شونم پیچید و منو
به خودش نزدیک تر کرد.. خیلی سختم بود..
_اره..تو مشکلی داری؟
پوزخندی رو لبای دختر نشست..منم گیج
به جنگ این دوتا زل زده بودم.

ـ نه چه مشکلی؟ تو لیاقتت همیناس..
و بعد راهشو گرفت و رفت. کیان نفسشو
پر صدا داد بیرون و زیر لب گفت:
ـ دختره کنه..
سرشو چرخوند سمت من.. نمیدونم چی
تو نگاهم دید که کلافه گفت:
ـ اونطوری نگام نکن مجبور شدم..
میخواستم از شر این دختره راحت شم..
ساکت سرمو انداختم پایین.. چه فکری با
خودم کرده بودم..با صدای لرزون گفتم:
ـ مشکلی نیست...چند دقیقه نگزشته بود همون دختر با یه
پسر که لباساش سرتا پا مارک بود
بهمون نزدیک شد..میتونستم بگم پسره
واقعا خوشتیپ و خوش قیافه بود اما از
طرز نگاهش خوشم نیومد..با نگاهش
سر تا پامو برانداز کرد که خودمو بیشتر
به کیان نزدیک کردم.. دستشو سمتم
دراز کرد:
ـ سلام بانوی زیبا.. من آرش هستم..
افتخار یه دور رقص و بهم میدید؟
یه لحظه قلبم نزد.. غرق شدم
توگزشته..شقیقم نبض زد..دهنم طعم
زهرمار گرفت..دنیا دور سرم چرخید..

پوزخند اون دختر کنارش حالمو بدتر
میکرد..پشتش صدای تو دماغیش بلند شد:
ـ اخه این با اون پای علیلش مگه میتونه برقصه؟؟
قطره اشک سمج گوشه ی چشمم سر
خورد.. اخ کیان.. چرا چیزی نمیگی؟ اخکیان من بهت تکیه کردم
که اومدم.. چرا چیزی نمیگی؟؟
با بغض نگاهش کردم..ناامید سرمو
انداختم پایین..یهو دستای یخ زدم گرم
شد و با صداش جون گرفتم:
ـ حرف دهنتو بفهم تینا...نوال هر جور
که هست برای من عزیزه حتی با همین
پاش... میفهمی؟ حداقل مثه بعضیا اهل
دودره بازی نیست..
بعد روبه اون پسر ادامه داد:
ـ برو رد کارت بچه..اگه دلش رقص
خواست خودم هستم نیازی به کس
دیگه نیست..فهمیدی چی گفتم یا جور
دیگه حالیت کنم؟؟
اونجوری که کیان اخم کرده بود نزدیک
بود من شلوارمو خیس کنم...چه برسه
به اون پسر..اصلا نفهمیدم چجوری از
جلوی چشامون غیب شدن.. یه بغضگنده تو گلوم بود..صدام زد:
ـ نوال؟

باچشمای اشکی زل زدم بهش وبعدصدای لرزونم بلند شد:
_میش..ه، بر..یم..؟ خوا..هش..میکنم...
چشامو بستم که یه قطره اشک سر خورد
رو گونم...فکرشو نمیکردم بعد این همه
سال بایه تشابه اسمی انقد بهم بریزم..
دستامو محکم فشار داد:
_ بمن نگاه کن..
چشامو باز کردم پراخم گفت:
_ گریه نکن فهمیدی؟
با دستام اشکامو پاک کردم..و سرمو به
معنی باشه تکون دادم..نزدیکم شد.
سرشو اورد زیر گوشم:
_ یه دور باهام میرقصی بعد میریم..
با نگاهم بهش التماس کردم تا نزاره
بیشتر جلوی این جماعت تحقیر شم.
اون دختر راست میگفت. من نمیتونستم با این پا
برقصم..قسمت صدو هفتادو شش
#176
خیلی قشنگ حرکاتو بلد بود.منم هدایت
میکرد..تهش وقتی اهنگ تموم شد یهو کمرمو
خم کردوبه سمت عقب کامل پایین رفتم..
فکر کردم الان میوفتم اما محکم نگهم داشت..
از ترس به نفس زدن افتاده بودم که صدای

دست جمعیت دورمون توجهمو جلب کرد..
همه سوت و دست میزدن و تشویق میکردن..
از رو دستش بلند شدم وخجالت زده سرمو
انداختم پایین.اخمای کیان برگشته بود.اروم گفت:
ـ برو لباساتو عوض کن بریم..
برای اینکه نظرش عوض نشه سریع سمت اتاق
رفتم.. داشتم مانتومو میپوشیدم که در اتاق
پشت سرم بسته شد و صدای تینا اومد:
ـ نه خوشم اومد با اون پای علیلت خوب
تونستی مخشو بزنی..
برگشتم سمتش.. با پوزخند بهم خیره شدهبود.حرفایی که کیان
بهم زد خیلی بهم اعتماد
به نفس داد..ریلکس زل زدم بهش:
ـ من با پای علیم مخشو زدم..تو که سالم بودی
چرا از دستش دادی؟نکنه چیز دیگت مشکل و ایراد داشته؟
صورتش قرمز شده بود.. حالا من بودم که
پوزخند میزدم.قدمامو محکم برداشتم اومدم
از کنارش رد شم که صداشو شنیدم:
ـ اره راست میگی.. من جای دیگم مشکل
داشت.. اما اگه تو جای دیگت سالمه بهتره
مواظبه خودت باشی. به کاهدون زدی دختر..
کیان اونی نیست که نشون میده..دور بودنت
ازش به نفع خودته..ازش بترس..از کتی بپرس

تینا کیه..حتما به حرف من میرسی..
قسمت صدو هفتادو هفت
#177
ازحرفش لرز نشست تو تنم.. دیگه چیزی نگفتم
و سریع از در زدم بیرون..کیان پایین پله ها منتظرم بود.. تا
چشمم بهش
افتاد حرفای تینا تو سرم چرخ خورد:
(ازش بترس...)
(کیان اونی نیست که فکرشو میکنی..)
(ازش فاصله بگیر..)
تو فکر خودم غرق بودم که صداش اومد
_ نوال باتوام.. کجایی؟
یهو به خودم اومدم. با من من گفتم:
_هی..هیچی.. بب..خشید..من امادم بریم؟
مشکوک نگام کرد.بعد نگاهش به بالای پله ها
افتاد..رد نگاهشو گرفتم که چشمام به تینا افتاد.
با چشماشون برای همدیگه خط و نشون
میکشیدن..کیان خواست از پله ها بره بالا اما
یهو مکث کرد.. نگاهم به دستای مشت شدش
افتاد.صورتش قرمز شده بود.نمیدونستم چی
داره اینجوری آزارش میده..اروم صداش زدم:
_ کیان؟؟
جوابی نداد.. همچنان نگاه پر نفرتش به تینابود..دوباره صداش

زدم:
_کیان؟
وقتی دیدم جواب نمیده دستمو گزاشتم
رو دستش.باسرمای دستم به خودش اومد.
بی حرف نگام کرد..نمیدونستم چشه..فقط
میخواستم ارومش کنم جوری که تینا صدامو بشنوه گفتم:
_ عزیزممم خیلی کار داریم. مگه نمیخواستی
منو ببری رستوران جشن دونفره بگیریم؟؟
گیج نگام کرد.حس میکردم از گوشای تینا اتیش
میزنه بیرون..دستای کیانو فشار دادم زیر لب
صداش زدم:
_کیان..
زود به خودش اومد :
_ اره..اره بریم خانومی..بریم تا دیر نشده
لبخند اومد رو لبم.. چند دقیقه بعد سوار ماشین
شدیم..ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم..
ساعت نزدیک 11بود..هرچی میرفتنمیرسیدیم.. دقت که کردم
دیدم اصن راه خونه
رو نمیره.. نگران پرسیدم:
_ خونه نمیریم؟
دنده ماشینو عوض کرد. همونجوری اروم گفت:
_نه..
_ پس کجا میریم؟

یه لحظه سرشو چرخوند سمتم و دوباره به جاده خیره شد:
ـ مگه قول ندادم که ببرمت رستوران؟
داریم میریم دیگه..
قسمت صدو هفتادو هشت
178#
با تعجب گفتم:
ـ کیان من اون حرفو زدم چون حس کردم
باید تینا رو سرجاش بشونم..چون حس کردم
تو عصبی هستی خواستم ارومت کنم..
ماشینو گوشه خیابون پارک کرد ترمز دستیو
کشید به در سمت خودش تکیه داد. دست به
سینه زل زد بهم:ـ مگه نمیخواستی ارومم کنی؟
سرمو به معنی اره تکون دادم:
ـ خوب تو ارومم کردی.منم به جبرانش میخوام
بریم رستوران شام بخوریم. مشکلش چیه؟
من من کنان گفتم:
ـ اخه نمیخوام زحمتت شه..
بعد خجالت زده سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:
ـمن برای حرص دادن تینا اونجوری
گفتم.نمیدونم چرا یهو دلم شیطونی خواست..
باصدای ریز خنده هاش سرمو بلند کردم..
بازم داشت میخندید.خنده هاش که تموم شد گفت:
ـ بریم شام بخوریم گرسنم شد. یه شامه فقط.

چرا انقد بحث میکنیم حالا.
بی تفاوت شونمو انداختم بالا..حالا که دلش
میخواست پول خرج کنه من چرا حرص
بخورم..والا.
یه ربع بعد جلوی یه رستوران شیک نگهداشت..از
ماشین پیاده و اشاره زد که پیاده شم..نگاهم بهساختمونش
افتاد. واقعا جالب بود..همونجور که
دور و اطرافمو دید میزدم باهم سمت ورودی رفتیم..
_ادرس اینجارو یکی از همکارام بهم داد. خودمم
اولین باره میام اینجا..به نظرم جای قشنگیه
سرموتکون دادمو گفتم:
_ اره قشنگه..
به میز کنار پنجره اشاره زد:
_ بیا اونجا بشینیم..
بعد خودش جلوتر رفت و منم دنبالش. پشت
میز که نشستیم گارسون اومد بالای سرمون..
منورواد دست من وکیان.منتظر بودتا سفارش
بدیم:
_ چی میخوری نوال؟
_ نمیدونم.. فرقی نداره هرچی سفارش دادی میخورم..
منو رو بست و رو به گارسون گفت:
_ ما اولین باره که اینجا میایم.من با مزه ی
غذاهای اینجا اشنا نیستم. به سلیقه ی خودتون

غذای مخصوص سرآشپزو با مخلفات برامون بیارین..گارسون بالبخند سری تکون داد و ازمون دور شد..
از پنجره به بیرون خیره شده بود.
معلوم بود که فکرش درگیره.. اما درگیر چیو نمیدونستم..
قسمت صدو هفتادو نه
#179
ـ طوری شده؟
سرشو چرخوند سمتم و سرد گفت:
ـ نه..
وا..اینکه تا ده دقیقه پیش خوب بود.. دوباره چرا پاچه میگیره؟؟ دیگه ترسیدم بیشترحرف بزنم..چند دقیقه بعدغذارو اوردن و تو سکوت کامل مشغول خوردن شدیم.بعد غذا کیان از جاش بلند شد بره دستاشو بشوره.پشت میز نشستم تا بیادکه یهوسایه یه نفروبالای سرم حس کردم سر که بلند کردم چشمم به یه پسر مو سیخ سیخی افتاد که با نیش باز بهم زل زده بود. ابروهام تو هم کشیده شد.با یه وضعفجیحی ادامس میجویید:
ـ چطوری جیگر؟
چیزی نگفتم تا خودش بره.ولی با پرویی تموم صندلی کیانو عقب کشید و نشست.

باچشای گشاد شده نگاش میکردم. ادم انقد
پرو؟؟با حرص اومدم از جام پاشم که مچ
دستمو گرفت:
_نرو جیگرم تازه پیدات کردم.
پر حرص دستمو میکشیدم اما زورم نمیرسید.
- دستمو ول کن عوضی..
_ جووووون تو فقط حرف بزن.. اصلا بی.. آخ
با آخی که گفت حرفش نیمه تموم موند. چشمم
به پشتش افتاد که کیان مچ دستشو گرفته بود
ومیپیچوند.ازپشت دندونای کلید شدش گفت:
_ داشتی چه گو..هی میخوردی؟؟
صورت پسره از درد کبود شده بود. دست منو
ول کرد. مچ دستم درد گرفته بود.با اون دستم
ماساژش دادم.پسره با ترس گفت:_ داداش نمیدونستم این
خانوم محترم با
شماست.فقط ازشون خوشم اومد قصدم امر خیر بود.
با نفرت زل زدم بهش.. مثه سگ ترسیده بود و
دروغ سر هم میکرد.کیان محکم تر دستشو پیچوند.
_ دفعه ی بعد اگه کلاهتم سمت این دختر افتاد
نمیای که برش داری.. فهمیدی؟
پسره تند تند سرشو تکون داد:
_ چشم چشم جان عزیزت ولم کن برم غلط کردم اصلا.
بعد با هولی که کیان بهش داد سمت خروجی

پرت شد.. بااخم بهم نگاه کرد:
_کیان. بخدا.. بخدا. من کاری نکردم.اون اون
مزاحم شده بود من نتونستم دستمو ازاد کنم. بخ..
انگشتشو گزاشت جلو بینیش:
_ هیس...
ترسیده بودم.اون همینجورم فکرش راجبم بد
بود.به در اشاره زد:
_ بریم..سرمو تکون دادم و اروم حرکت کردم سمت
در..کیان رفت صندوق حساب کنه بعد اینکه
حساب کرداومد سوار ماشین شدیم
****
ساعت 12شب بود که رسیدیم عمارت.
ماشینو تو حیاط پارک کرد.قبل پیاده شدن زیر لب گفتم:
_ بابت شام ممنون.
قسمت صدو هشتاد
180#
بازم اخم کرده بود.حتی نگامم نکرد.
فقط سرشو تکون داد. ناراحت زل زدم به نیم
رخش..وقتی دیدم که چیزی نمیگه از ماشین
پیاده شدم و سمت خونه ته باغ رفتم. واقعا پام
درد گرفته بود.کفش و از پام در اوردم و با پای
برهنه راه افتادم..
کلیدو تو در چرخوندم و بی سرو صدا وارد

شدم. هلاک بودم.اول رفتم سمت اتاق مامان تا
ببینم حالشون چطوره. در اتاقشونو باز کردم کهدیدم نهالو بغل
کرد و خوابیده..پتو از تنشون
کنار رفته بود با لبخند تنشون دادمو از اتاق
اومدم بیرون. سریع لباسامو عوض کردم و یه
پتو و بالشت برداشتمو گوشه اتاق دراز کشیدم.
به ثانیه نکشید که خوابم برد.
****

کیان:
هرکاری کردم خوابم نبرد..کلافه از رو تخت
پاشدم و تواتاق راه رفتم..رفتارای نوال با
حرفایی که پشتش شنیدم تطابق نداشت..من
یه مرد بودم تشخیص اینکه یه دختر واقعا
اهلش هست یا نه برای من سخت نبود.فکر
میکردم نوال اهلشه اما.. وقتی یاد ترس تو
چشماش میوفتم شک میکنم..شک میکنم که
حرفای پشت سرش درست باشه..باید بفهمم. باید..
من به کمک احتیاج دارم..اگه پاک باشه همونیه
که من میخوام.. همونیه که میتونه بهم کمک
کنه..نگاهم به بارکوچیک گوشه اتاقافتاد..رفتم سمتش یه پیک
ریختم و تا خواستم
یه نفس سر بکشم صداش تو گوشم پیچید:
(میشه مشروب نخوری؟)

(نمیخوام مست شی)
(میترسم اینجا)
دو دل پیک گزاشتم رو میز. رفتم سمت
یخچال و بسته قرصامو برداشتم..دونه دونه
گزاشتم دهنم و رفتم تو اتاق.. رو تخت ولو
شدم تحت تاثیر داروها چشام افتاد روهم..
قسمت صدو هشتادو یک
#181
چند شب از اون شب میگزشت..من همچنان
درگیر بودم و نمیدونستم چیکار کنم.کتی وقتی
بیقراریمو دید گفت امروز میاد عمارت و همه
چیو حل میکنه نمیدونستم تصمیمش چیه اما
مطمعن بودم کار اشتباهی ازش سر نمیزنه..
نگاهم به نوال افتاد که تو اشپزخونه مشغول
بود. از جاییکه روکاناپه نشسته بودم بهش دیدداشتم..کاشکی
میفهمیدم تو زندگیش چه
اتفاقی افتاده..کاش..
یهوصدای ایفون بلند شد.نوال از اشپزخونه اومد
بیرون با لبخند درو باز کرد.. رو بهش گفتم:
ـ کی بود؟
چشاش برق زد:
ـ کتی اومده..
سرمو تکون دادم و اونم با ذوق رفت سمت در

تا بازش کنه...از بیرون ساختمون هم صدای جیغ جیغ کتی میومد..خندم گرفت.. خدا به دادمون برسه زلزله خانوم اومد..وارد که شد اول محکم نوالو چلوند و نوالم گونشو بوسید.
بعد پرید بغل من و موهامو کشید:
ـ چطوری کیان دماغو؟
زیر چشمی نگاهی به نوال کردم،از بس جلوی خودشو گرفته بود که نخنده صورتش قرمز شده بود.اخم کردم.یکی زدم تو سر کتی:ـ جای سلام کردنته بچه؟ ادبت کو؟
با یه دستش سرشو ماساژ دادو با اون یکی دست تو جیبش دنبال چیزی میگشت..
با تعجب پرسیدم:
ـ دنبال چی میگردی؟
جدی گفت:
ـ هرچی میگردم پیداش نمیکنم.
همونجورکه باچشمام دور واطرافشودید میزدم تاشایدچیزی که گم کرده روپیدا کنم گفتم:
ـ خوب بگو دنبال چی میگردی تا زودتر پیداش کنیم
یهو گفت:
ـادبم..
با تعجب گفتم:
ـها؟؟

قسمت صدو هشتادو دو
182#
صدای خنده نوال بلند شد بریده بریده گفت:
_تو هنوز ادم نشدی..کتی قری به گردنش داد و گفت:
_ چه کنیم دیگه... فرشته ها که ادم نمیشن..
اقا کیان توام نمیخواد چشاتو اونجوری
کنی..مگه نگفتی ادبم کو؟خوب داشتم دنبالش میگشتم دیگه .
تازه دوهزاریم افتاد..دوباره زدم توسرش که از
جاش بلند شد:
_ نزدیک این نباشم بهتره. اخرش میزنه یه
جاییمو ناقص میکنه..
_خدا تورو زده.. دیگه نیازی نیست من بزنمت..
چپ چپ نگام کرد و رو به نوال گفت:
_اماده شو بریم..
صدای منو نوال باهم بلند شد:
_کجا؟؟
_کجا و زهرمار..چتونه زهرموترکوندین..
اخمم رفت توهم:
_ کجا میخوای ببریش؟با اجازه کی؟
بی توجه بمن لباسای نوالو دستش داد:_بااجازه ی خودم.اینکه
کجا میریم هم به خودم مربوطه.
عصبی صداش زدم:
_ کتی...

دست به کمر شد:
-- ها؟ چیه؟
_ میدونی که نباید عصبیم کنی مگه نه؟؟
ریلکس جواب داد:
_ اره میدونم. شماهم اگه یکم فکر کنی یادت
میاد که ما قبلا راجب این قضیه باهم صحبت کرده بودیم..
وباچشموابروش به نوال اشاره زد.
تازه دوهزاریم افتاد اما لو ندادم:
_ باشه..فقط اینبار،اونم بخاطر اینکه ازقبل اجازه گرفتی..
زبونشو برام در اورد رفت سمت نوال:
_بپوش..
اروم بهش گفت:
_ کجا میخوایم بریم؟
کتی به زور مانتوشو تنش کرد:
_بپوش میفهمی.. انقدم غرنزن..بی حرف لباساشو پوشید.وقتی
خواست از در
خارج شه گفت:
_مامانم..
قبل هر حرفی کتی جواب داد:
_ دوساعته برمیگردیم..
و بعد بی توجه بمن هولش داد سمت سمت در و
خارج شدن.. رفتم پشت پنجره.. زل زدم
بهشون..هردو سوار شدن و کتی استارت زد..

وقتی از در خارج شدن زیر لب گفتم:
ـچیزی نمونده نوال..من بالاخره توهمین روزها
پرده ازین راز برمیدارم..
قسمت صدو هشتادو سه
183#
نوال:
از درعمارت که خارج شد زد رو ترمز..
یه کاغذ و خودکار از تو داشبورد در اورد و داد دستم:
ـ بنویس..
گیج نگاش کردم:ـچیو؟
ـ نخودچیو.ادرس مزارپدروداداش خدابیامرزت..
زیر لب گفتم:
ـ برای چی میخوای؟؟
چپ چپ نگام کرد و گفت:
ـ بعد این همه سال میخوام یه سر به بابات بزنم
تنهایی هم دلم نمیخواست برم بد کردم اومدم
دنبالت؟ اگه نمیخوای بگو برگردیم..
اشک تو چشمام جمع شد..پوفی کشید و دستشو گزاشت رو
دستم:
ـ اخه دختر مگه چی گفتم که اینجوری بغض
میکنی؟باشه هرچی تو بخوای.اصلا نمیریم..
ماشینو روشن کردخواست دور بزنه سمت
عمارت که گفتم:

_ وایسا..
زد روترمز و نگام کرد..بی حرف شروع کردم به نوشتن.کاغذو ازدستم گرفت نیم نگاهی بهش انداخت و حرکت کرد.از پنجره به خیابون نگاهمیکردم.حدود نیم ساعت بعدرسیدیم..
وقتی پیاده شدیم کتی از پسرک گل فروشی که اونجا وایساده بود چند تا شاخه گل خرید و باهم وارد شدیم..من جلومیرفتم واون پشت سرم میومد. به قبر که رسیدم نشستم روش..کتی هم کنارم نشست و زیر لب فاتحه ای خوند و گلارو رو قبر گزاشت..چند دقیقه ساکت بودیم که شروع کرد به حرف زدن:
_میدونی نوال همه ی آدمها به یک تکیه گاه محکم نیاز دارن..به یه فرد که بهشون امید بده، که ازسیاهیا بکشتشون بیرون..خیلیا خودشون تکیه گاه خودشونن...خیلیا خودشون مرحم دل خستشون میشن...خودشون با دست خودشون اشک هاشونو پاک میکنن و وقتی زمین خوردن بلند میشن،خیلیابه جایی رسیدن که میترسن به کسی جزخودشون تکیه بدن،میترسن از روزی که پشتشون خالی باشه.آدمِ دیگه کم میاره، خسته میشه.تسلیمِ زندگی میشه..اماخب گاهیمباید این ترسو بزاره کنار..باید به خودش فرصت

دوباره زندگی کردنو بده..نشدنی نیست. یعنی امکان نداره بخوای و نشه..
یکم مکث کرد..با دستم خاکای رو قبر و کنار میزدم..یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:
قسمت صدوهشتادو چهار
#184
_نمیخوام شعار بدم..اینارونگفتم که فقط یه حرفی زده باشم..نه...اینارو گفتم که بفهمی کاملا طبیعیه اینکه یه ادم خسته شه، کم بیاره. حتی گاهی جا بزنه..کم اوردن همیشه هم بدنیست. گاهی ادم که کم میاره یعنی دلش تکیه گاه میخواد. یه منبع ارامش...
دستمو گرفت تو دستش:
_دیگه بسه.حالا وقتشه که توام کم بیاری دیگه من تنهات نمیزارم..نگاه به اینجور بودن کیان نکن..دلش خیلی مهربونه اما خب ابراز نمیکنه..
نیمچه علمی مغزش خوب کارمیکنه هاا،امانیمچه احساسیش لنگ میزنه..مطمئنم لازم بشه
اونم کمکت میکنه..بسه هرچی خودت جلوی مشکلاتت وایسادی..تنهاییا بسه.. امروز اوردمت اینجا.. اوردمت به خاک پدر و برادرت قسم بدم، برام حرف بزنی.بگی چی گزشته بهت؟بگی بابای نوال کیه؟بگی چیه به روزت اومده؟؟چرا

اینهمه حرف پشتته؟نوالی که من میشناسم از
برگ گل پاک تره پس چرا بهش انگ هرزگی
میزنن؟؟ بزار کمکت کنم..شاید توام بتونی
کمکمون کنی.الان مرهم نشم برات پس کی
بشم؟نوال قسمت..
نزاشتم قسم بده...دستمو گرفتم جلوی
دهنش..بغض داشتم یه قطره اشک از گوشه ی چشمام چکید:
_هیش..برای باز کردن یه زخم کهنه قسم
نده...تن بابا تو گور میلرزه قسم نده..چی
میخوای بدونی؟؟هرچی بخوای بهت میگم..
تنم میلرزید.نزدیکم شد و محکم بغلمکرد.خواهرانه... دوستانه...
به قول یه نفر
بهترین بغل،بغل کسیه که خوب میدونه بایدکجا
محکم نگه ات داره چون داری از هم میپاشی:
_ کتی خیلی سخته که بعضی موقع ها بالاجبار
باید قَبول کنی که یه نفر فَقـط میتـونه تو
"قَـلبت"باشه نه تو "زندگیت"خیلی سخته...
صورت اشکیمو گرفت تو دستاش و اشکامو پاک کرد:
_گاهیم ما به اشتباه فکر میکنیم که بعضیا باید
تو زندگیمون باشن در حالی که بودنشون جز
آفت زدن به زندگیمون هیچ فایده ای
نداره..فقط خوره جون آدم میشه..من مطمعنم
که دردتو، نبودن کسی نیست، دردت

چیزدیگس.دردت نگاه پر غصه ات رو نهاله..تو
بگو برای من..باهم این آفت زندگیتو پس
میزنیم.باشه؟باشه عزیزم؟
سرمو سمت اون دوتا قبر چرخوندم...
قسمت صدو هشتادوپنج
#185زبونم باز شد..از اول گفتم... از اون تصادف که
باعث شد پدر وبرادرمو از دست بدم..گفتم..
ازینکه تو 13سالگی مجبور شدم مدرسه رو
ول کنم..ازینکه چیشد که مامان به اجبار با اتابک
ازدواج کرد.. از سفته ها گفتم.. از بی پولی..از
ترس جور نشدن پول داروها.. از درد پام گفتم...
و کتی تموم مدت با مهربونی گوش داد.. نه
حرف زد.. نه سرزنش کرد نه دلداری داد.
فقط و فقط گوش کرد...وقتی قسمت اول
زندگیم تموم شد از روقبر بابا ونیما پاشدم..رو
به کتی گفتم:
_بلند شو..
همونجور که از جاش بلند میشد خاک مانتوشو
تمیز کرد و گفت:
_کجا میریم؟
مات رو به اون دوتا قبر گفتم:
مگه نمیخواستی همه چیو بدونی؟ اره
_ پس با من بیا.

رسیدم بالای قبرا..کتی کنار ایستاد:
_اینا کین ؟
زل زدم به قبر آرش..:
_این بابای نهاله..
کتی نشست زمین.. منم نشستم:
_کی ازدواج کردی نوال؟
غرق شدم تو گزشته..تو همون روزا..اون روزایی
که فکر میکردم قراره یه سرنوشت طلایی برام
رقم بخوره اما یهو ورق برگشت...لبامو بازبونم تر کردم:
_بعدازاینکه مامان و اتابک عقد کردن ما ازون
محله رفتیم..اوایل دست فروشی میکردم اما
بعد یه مدت تویه کارگاه دوزندگی مشغول کار شدم..
رییسم یه حاجی مهربون بود همونی که حاضر
شد بهم سفته بده تا بدم دست اتابک..خلاصه
اونجا تونسته بود کمک خرج خوبی برایزندگیمون بشه.. داروهای
مامان و خرج مواد
اتابک... راضی بودم تا اینکه یه روز تو کارگاه
خبر پیچیده بود حاجی کارگاهوبه تنها خواهر
زادش واگذار کرده...انگاری تنها وارثش همون
خواهر زادش بوده و چون خودش دیگه حال
خوبی نداشت تصمیم گرفت بازنشسته
بشه..چند وقت گزشت روزی که قرار بود
حقوقمونو بدن تک به تک کارگرارو میفرستادن

تو اتاق حاجی..
نوبت من که شد در زدمو وارد شدم.. انتظار
داشتم مثه همیشه حاجی پشت میز باشه اما با
یه پسر حدودا 28ساله روبه رو شدم..موهاش
قهوه ای بود و چشماش قهوه ای روشن..با یه
پوست سفید..مهربون نگام کرد.
قسمت صدوهشتادو شش
#186
خجالت زده سرمو انداختم پایین..بعد اینکه یه
سری ورقارو امضا کردم حقوقمو داد. تشکرکردم خواستم از در
بزنم بیرون که صدام زد:
_فکرکنم شما جوون ترین عضو اینجا باشین..
ساکت سرمو انداختم پایین..دوباره گفت:
_آرش ریاحی هستم رییس جدیدتون..
زیر لب خوشبختمی گفتم که زل زد بهم.
دستو پامو گم کرده بودم..وقتی دیدم ساکته
بااجازه ای گفتمو از اتاق زدم بیرون..
نگاهم به کتی افتادکه چشماش به قبرسهیلا بود:
_ سهیلا صمیمی ترین دوستم بعد از تو بود. تو
همون کارگاه دوزندگی اشنا شده بودیم.. تقریبا
از زندگیم خبر داشت و اکثر مواقع خونمون
میومد.دختر خوبی بود اما زیاد تو نخ یه پسر
میرفت.خوب اون اخلاقش بمن ربطی نداشت.

من ازش بدی ندیده بودم..روزهاپشت سر هم میگزشت.. نمیدونستم چرا اما توجه های بی اندازه ی ارش به من زیاد بود..اوایل جدی نمیگرفتم و فکر میکردم توهم میزنم اما بعد یه مدت که قلبم با محبتش ضربان میگرفتفهمیدم کارای اون توهم نیست..احساس منم توهم نبود..از بس تو اوج بچگی سختی کشیده بودم دلم بند محبتش شد..همش16سالم بود.. میفهمی کتی؟من تو سنی بودم که نیاز به محبت داشتم و آرش داشت این نیاز منو رفع میکرد.. انقد تو محبتش غرق شده بودم که نگاه پراز نفرت و حسادت سهیلارو ندیدم..ساده بودم، دروغ بودن حرفاشو نمیفهمیدم.چشام کور شده بود.نمیفهمیدم چطور ممکنه آرش به اون زودی منو از مامانم خواستگاری کنه..دلیل اونهمه عجلش برای اینکه زودتر عقد کنیم چی بوده.. ولی هرچی که بود خواستش انجام شد..عقد کردیم..به عقد مردی در اومدم که ازم 12سال بزرگتر بود.خوشبخت بودم..اونقد تو خوشبختی غرق بودم که حتی از خودم نمیپرسیدم چرا اتابکی انقد مخالف خوشبختیم بود راضی شد عقد کنم..مخالف بود چونمیترسید دیگه نباشم که خرجشو بدم. قرار بود

بعدازینکه ارش شعبه ی دوم کارگاهو تو شمال
زد عروسی بگیریم..تو این مدت سهیلاکمتر
پیشم میومد.چندماه بعدعقدم دیگه اصلا ندیدمش..
قسمت صدو هشتادوهفت
#187
کتی خیلی ساکت شده بود..بهش گفتم:
_اگه خسته شدی بقیشو بعدا بگم..
لبخندی زدو گفت:
_ امروزبایدتموم شه..همه چیو میگی.. موبه مو..
نفسمو پرصدا دادم بیرون:
_ از همسایه ها هنوز کسی خبر نداشت که عقد
کردم اخه ارش گفته بود به دلایلی فعلا کسی
خبردار نشه..دقیقا حرفایی که الان پشت سرمه
واسه همین بود.چون هیچکس هنوزم که هنوزه
خبر نداره من یک سال شوهر داشتم..یه روز
اومد خونه..بهم گفت باید باهم دیگه یه مدت
بریم شمال.شایدحدود6یا7ماه.اخه کارای شعبهدوم یکم گره
خورده بود.با مامان حرف
زد..اوایل راضی نبود اما وقتی دید چاره ای
نیست منو همراش فرستاد..قبل از رفتنمون بهم
گفت هنوز عروسی نکردم..گفت هنوز کسی
نمیدونه که عقدم..گفت به فکر ابروت
باش..هرچیزی جای خودش،هر چیزی وقت

خودش.گفت نبینم دخترم دختر بره اما سالم
برنگرده...قسمم داد به روح بابامو نیما.. گفت
وقتی زندگیت رو هواست نزار اتفاقی
بیوفته..قسم خوردم قول دادم..ولی اصلا
قسمی لازم نبود.. اخه وقتی رفتیم شمال آرش
اصلا خونه نبود که بخواد اتفاقی بین ما
بیوفته..گاهی شبا دیروقت میومد و رو همون
کاناپه میخوابید صبحم قبل بیدار شدنم از در
میزد بیرون.سرد شده بود و نمیفهمیدم از جای
دیگه داره گرم میشه..نزدیک 7ماه از زندگی
کردنمون تو شمال میگذشت..یه روز که ارشرفته بود حموم
گوشیش زنگ خورد..شماره
ناشناس بود.
نمیدونستم جواب بدم یا نه..تهش تردید و
گزاشتم کنار و دکمه ی سبز و زدم..قبل ازینکه
حرفی بزنم صدای آشنای یه زن همراه با درد
پیچید تو گوشی:
_آر..ش..زود...بی..ا..حا..لم ب..ده..
بوق ممتد و نگاه مات من به گوشی..صدای
ارش که میگفت کی بوده.گوشی از دستم افتاد.
گوشیو برداشت و دوباره زنگ زد..سه باره ...
قسمت صدوهشتادوهشت
#188

وقتی جوابی نداد با عجله سوویچو از رو اپن
برداشتو از در زد بیرون..تازه به خودم اومدمو
مانتو شالمو هول هولکی پوشیدم و پشتش
دویدم..سوار ماشین شده بود.. منو ندید برای
اولین تاکسی دست تکون دادمو دنبالش
رفتم..جلوی یه خونه زد رو ترمز..سریع رفتبالا و وقتی از در زد
بیرون با حجم مچاله شده
ی تو اغوشش یه سوزش عمیق و تو قلبم حس
کردم..هنوزم منو ندیده بود..دوباره سوار ماشین
شد و با سرعت میروند..یهو تواوج بهت و
ناباوری من یه کامیون ازسمت چپ جاده
منحرف شد و محکم به ماشین ارش برخورد
کرد..ماشین به سمت بلوارچپ شد..همه
دورشون جمع شده بودن..یکی زنگ زد
اورژانس.. ازماشین پیاده شدم..مات بودم..با
وحشت همه رو کنار زدمو رفتم جلو..اولین
چیزی که جلوی چشمام اومد شکم براومده ی
سهیلا بود..قطره های اشک پشت سر هم رو
گونم فرود میومد..توجهی به سوالای بقیه
نداشتم.. زانو زدم زمین..
(خانوم میشناسیشون؟)
(خانوم چه نسبتی باهاشون داری؟)
(خانوم شما حالت خوبه؟)ساکت بودم.

انگار زبونم نمیچرخید..صورت خونی ارش و
نگاه پر از دردش بهم.. ناله های
سهیلا...امبولانس اومد..سریع بردنشون
بیمارستان و منم رفتم..نمیدونستم چرا اومدم
اینجا.. اصن باورم نمیشد..در عرض کمتر از نیم
ساعت زندگیم زیر و رو شده بود..سهیلا اینجا
چیکار میکرد؟ نسبتش با ارش...و اون شکم
براومده...
نمیتونستم باور کنم..نمیتونستم هضمش کنم..
هنوز تو شوک این اتفاقا بودم که دکتر صدا زد:
_ کسی به اسم نوال اینجا هست؟
بی حرف از جام پاشدم سرد و یخی گفتم:
_منم...
قسمت صدوهشتادونه
#189
_ دکتر با مهربونی گفت:
_ عزیزم چه نسبتی باهاش داری؟مات گفتم:
_ زنشم...
دکتر سری تکون داد و گفت:
_اون خانوم بارداری که باهاش بود چه نسبتی باهاتون داره؟
دهنم تلخ شد..شقیقه هام نبض زد..
دستمو گرفتم به سرمو گفتم:
_ مادر بچه ی همسرم..

دکتر با تعجب گفت:
ـ چی؟
یه پوزخند تلخ نشست رو لبام..با صدای لرزون گفتم:
ـخودمم الان فهمیدم.. ولی... ولی نمیدونم چه
نسبتی با شوهرم داره.. اون اون بهترین دوست
منه..
با التماس دست خانوم دکترو گرفتم:
ـشما بگو.. بگو بمن که امکان نداره.. بگو که
نمیشه همسر من با بهترین دوستم بهم خیانت
کنه..شما یه چیزی بگو.
سرمو گزاشت رو سینش :ـ نمیدونم دخترم.. نمیدونم.. انشالا
که اینجور
نیست..راستش..راستش اصلا حال شوهرت
خوب نیس.. اون خانومم تو اتاق عمله..باید
بچه رو با سزارین نجات بدیم..اینجور که
معلومه بارداری سختی داشته این تصادفم
عاملی شده که دچار زایمان زود رس شه..بچه
داره6ماهه به دنیا میاد..شوهرت ازم خواست
تورو صدا کنم.. برو ببینش شاید حرفی داشته باشه..
با پاهای لرزون بلند شدم. قدمام سست بود.
وارد اتاق شدم..مرد قوی من زیر یه عالمه
دستگاه خوابیده بود.. انگار به زور نفس
میکشید...رفتم بالای سرش...انگاراون حجم

علاقم بهش به نفرت تبدیل شده بود..
سرد بودم به زور صدام زد:
ـ ن..و..ا...ل
با یه لحن سرد گفتم:
ـ سهیلا زنته؟بخاطر اون تمام این مدت خون به دلم کردی؟به زور دهن باز کرد:
ـ سه..یلا.. ز..نم نی..ست ..زن.. عق.دی
من..ف..قط تو بودی...دو..ست دوست دخترم.. بود..
قسمت صدونود
#190
دلم میخواست زار بزنم به بختمم.. اما هیچی نگفتم..خواستم از در بزنم بیرون که دوباره صداش اومد:
ـنو..ال... ح..حلا..لم...
و جملش نیمه تموم موند.. صدای بوق ممتد دستگاه نشون دهنده ی تموم شدن خوشبختیم بود..دکترا و پرستارا ریختن تو اتاق و من منگ و مات از اتاق زدم بیرون..وقتی به خودم اومدم دیدم یه بچه مریض رو دستمه و با جنازه ی آرش و سهیلا دارم برمیگردم شهرم..
وقتی به خودم اومدم که دیدم بابا حاجی ازم حلالیت میخواست برای خراب شدن زندگیم..نهال دو ماه تودستگاه موند.. مامانولش خبری از وجود

نهال نداشت چون حاج
بابا ترتیب بستری شدن نهالو تو بیمارستان
شهر خودم داد..وقتی مامان فهمید اولین سیلی
زندگیمو ازش خوردم..که فکر کرد زیر قسمم
زدم..فکر میکرد وقتی داشتم از اینجا با ارش
میرفتم حامله بودمو ترسیدم که بهش
بگم..اماوقتی فهمید چی به سر دخترش اومده
خودش یه هفته بستری شدگوشه بیمارستان...
من موندم و نهال..میگن حروم زادست.. اره
راست میگن.. کاری که پدر ومادرش کردن
حروم بود اما نهال از برگ گل پاک تره از نظر
من.. شرع و عرف بهش میگن حروم ولی برای
من حلاله...کتی میدونی وقتی با یه بچه
برگشتم چه حرفا پشتم زدن؟ چقد از همین
اتابک حرف شنیدم؟ زندگیم نابود شد..
قسمت صدو نودو یک
#191
قطره های اشک پشت سر هم رو گونم فرودمیومد..حرف زدن
راجبش باعث شده بود که
این دمل چرکی سر باز کنه..اما حالا که گفتم
باید تموم میشد..
ـ کتی میدونی من کی مردم؟
وقتی مردم که فهمیدم دلیل ازدواج ارش با من

چی بود.. وقتی مردم که فهمیدم دلیل رضایت اتابک چی بود.. تو راست میگی کتی.. درد من نبودن ارش نیست..عذابی که الان دارم میکشم به خاطر خیانته..به خاطر دروغ بزرگیه که بهم گفتن..بخاطر نهاله..درد داره بچه ی دوستتو شوهرتو بزرگ کنی و عاشقش باشی..
میدونی دلیل ارش برای کاراش چی بود؟؟مثه اینکه حاج بابا برای ارش شرط گزاشته بود که تا ازدواج نکنه از بقیه ارث و میراث خبری نیست..ارشم دنبال یکی میگشت که ساده باشه وبدبخت تا به مدت بتونه نظرحاج باباروجلب کنه...وقتی فهمید نظر داییش رو من مثبته منو طعمه قرار داد..نفسمو دادم بیرون و با صدای لرزون ادامه دادم:
_ قشنگیش اینجاست که اتابک از همه چی خبر داشت و در مقابل پول سکوت کرد و راضی شد به بدبخت شدن من..میدونی کتی،همیشه تویه رابطه یه نفر شروع کننده ست؛شروع میکنه به حرمت شکنی و عادی کردن یه سری نباید ها، مثلا شروع میکنه به خوندن پیام و جواب ندادن ؛بدون گفتن شب بخیر خوابیدن ؛مکالمه های کوتاه و بی حوصله جواب دادن همیشه یه نفر شروع میکنه به سرد شدن..همیشه هم همون شروع کنندست که میره..که گندمیزنه به

باورها مون..که جراتِ دوباره عاشق شدنو
از مون میگیره همونه که دلیل بیخوابی شب
هامون میشه...این شروع شدن هایی که مقدمه
چینیِ یه پایانه، پارادوکس مطلق رابطه هاست...
بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:
_ارش شروع کننده ی همه چی بود..بعد از اون
نهال شد دنیام..برای مادرم و بچم زندگی کردم.با تهمتا با تحقیرا
ساختم.. ادامه دادم. ازین به
بعدم همینه..
قسمت صدو نودو دو
192#
زانوهامو کشیدم بغلمو سرمو گزاشتم رو زانوم..
هق زدم.. واسه زندگیم..واسه بخت سیاهم..
واسه دردی که تو قلبمه.. واسه اینکه نمیتونم
هیچ جا بگم من هرزگی نکردم فقط دارم بچه ی
هوومو بزرگ میکنم..
انقد هق زدم تا سبک شدم..
اروم شدم..یکم بعد سنگینی دستاشو رو شونه
هام حس کردم..
_ بهتری؟
سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشای مهربونش.
_اره بهترم..
_ خداروشکر..

با یه مکث کوتاه، ادامه داد:
ـ نوال میدونم سخته..چیزایی که تعریف کردهدر حد تحمل هرکسی نیست اما همینکه تو
تونستی جلوشون مقاومت کنی ینی با بقیه
فرق داری..یعنی بازم میتونی زندگیتو
بسازی.خودم کمکت میکنم.تنهات نمیزارم.باهم
روزای سختتو پس میزنیم..خوشبختیو
میسازیم. نوال پایان همه چی خوبه...اگه خوب
نبود، پس بدون هنوز اخرش نشده..میخوام
کمکت کنم توام کمکم کن.به کمکت احتیاج
دارم..نپرس چه کمکی که الان نمیگم چی ازت
میخوام..باید اول از جانب یه نفر مطمعن شم
بعد باهات صحبت کنم..به هردومون کمک میکنی؟؟
خسته شده بودم از عذاب کشیدن..می خواستم
اروم شم..میخواستم این عذاب تموم شه..
دستامو فشار داد..لب زدم:
ـکمک میکنم...
از جاش بلند شدو دستامو گرفت..راه افتادیم
سمت ماشینش..احساس سبکی میکردم..انگار
یه بار بزرگ از رو شونه هام برداشته شد سوارماشین که شدیم راه افتاد..
رو لباش لبخند بود..حتی دیدن صورتشم به ادم
حس خوبی میداد..منبع انرژی و شیطنت..

_چه شادی کتی..
یه لحظه سرشو چرخوند سمتمو با خنده گفت:
_نباشم؟
_ باش گلم.. باش.. همیشه بخندی..
لبخند مهربونی زد و گفت:
_توام اگه راجب چیزی مطمئن باشی و اون چیز دوباره بهت ثابت بشه شاد میشی..من تو پاکی تو شک نداشتم . الان بهم ثابت شد که اشتباه نکردم واسه همین حالم خیلی خوبه..
با لبخند سرمو براش تکون دادم:
_ ای دیوونه...
خندید و پاشو بیشتر رو پدال گاز فشار داد..
با ریموت در عمارت و بازکرد که یهو یه چیزی یادم اومد:
_ کتی؟_ جونم..
چشامو ریز کردمو پرسیدم:
_ نسبت تو و کیان چیه؟ چند وقته میخوام بپرسم هی یادم میره..
خندید:
_ چیه فضولیت اومده؟
چشامو مثه گربه شرک کردمو گفتم
_ اوهوم خیلی..
قسمت صدو نودو سه

193#
همونجور که اروم اروم میرفت تا عمارت گفت:
ـ خوب کیان، پسرعمه ی منه..
عمم و شوهرش کانادا هستن اما کیان دوست نداشت بره موند اینجا..بعد اینکه تو رفتی من یکم گوشه گیر شده بودم، کیان منو از میاورد پیش خودش.. در واقعا از 13سالگی بیشتر لحظه هامو جای اینکه پیش مامان باشم با کیان بودم خیلیییی برام عزیزه..مشکوک پرسیدم:
ـ خبریه بینتون؟
با تعجب گفت:
ـ چرا همچین فکری کردی دیوونه؟احساسمون بهم دیگه مثه خواهر برادره
خندید و با خنده ادامه داد:
ـ جای بابای نداشتمو پر کرده..میدونم خیلی صمیمی هستیم، اما دلیلش فقط اینه که از 13 سالگی پیشش بودم.همه چیمون باهم بود. مثه دوتا دوست..متوجه میشی چی میگم؟
سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم..
نزدیک پله ها ماشینو نگه داشت وکمر بندشو بازکرد..
ـ پیاده شو تا هاپو نشده..
باخنده سمت پله ها رفتیم و وارد عمارت شدیم

****
کیان:
نزدیک سه ساعت از رفتنشون میگذشت،کلافه طول و عرض هال و اشپزخونه رو قدم
میزدم..خودمم دلیل اینهمه کلافگیو
نمیفهمیدم..اصلا بمن چه ربطی داشت؟هراتفاقی
که براش افتاده به خودش مربوطه نه من..ولی..
یه چیزی ته دلم میگفت به منم مربوطه.
من نمیتونستم به هرکسی اعتماد کنمو از اون
مرض کوفتی حرف بزنم.. کلافگی الانمم بخاطر
دودلیم بابت گفتن موضوع به نوال بود..نگاهی
به ساعت کردم.خیلی وقت بودکه رفته
بودن..دیگه طاقتم طاق شد..گوشیمو از جیبم
در اوردم خواستم به کتی زنگ بزنم که صدای
ماشینو از تو حیاط شنیدم..سریع رفتم پشت
پنجره. خودشون بودن..تلویزونو روشن کردمو
رو کاناپه لم دادم.. مثلا میخواستم نشون بدم
که اصلا منتظرشون نبودم..صدای در عمارت
اومد..بازم برنگشتم که نگاشون کنم.سلام بلند
کتی لبخند رو لبم نشوند..قسمت صدو نودو چهار
#194
سرمو چرخوندم سمتش که شیطون برام چشمک
زد.نگاهم به نوال افتاد که سر به زیر سلام کرد

و رفت تو اشپزخونه..
باچشم به کتی اشاره زدم که چیشد؟ اونم
انگشتشو به نشونه هیس اورد بالا..چپ چپ
نگاش کردم که دندوناشو نشونم دادوپرید
توآشپزخونه.. پوف..حالا مگه زبون باز
میکرد.ترجیح دادم زیادکنجکاوی نشون ندم
چون تجربه ثابت کرده جلوی کتی هرچی
کنجکاوتر باشی بیشتر پدرتو در میاره. بازم
بیخیال با کانالا مشغول شدم که حضورشو
کنارم حس کردم.. با لب و لوچه ی اویزون پرسید:
_یعنی الان کنجکاو نیستی که بدونی نوال چی
گفته؟
بی حرف شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
_ اگه خودت دوست داشته باشی میگی. نیازیبه کنجکاوی
نیست..
چپ چپ نگام کردو گفت:
_منو بگو گفتم الان منتظرمی که بیام.. پسره ی بی ذوق..
خودمو کنترل کردم که نخندم.طفلی نمیدونست
امروز چقد از دیر کردنشون کلافه بودم..نگاهی
به اشپزخونه انداختم داشت شام درست
میکرد،حواسش به ما نبود.اروم لپ کتی و کشیدم:
_حالا قهر نکن.. میگی چیشده یا نه..
_اینجا نه..

_پس کجا؟؟؟
کلافه گفت:
_ چه میدونم فقط اینجا نه..میترسم بشنوه فکر کنه خبرنگارم..
دوباره نگاهم به نوال افتاد.بد تو فکر بود
همونجوری گفتم:
_ بریم پشت عمارت؟؟
_به چه بهانه ای؟؟
_نوال که نمیدونه کجا میریم.. من میگم باهات
کار دارم بیا.. توام پشتم بلند شو_ باشه یکی از مریضا رو بهونه
کن..
سرمو تکون دادمو از جام بلند شدم.. دم در که
رسیدم جوری که نوال بشنوه گفتم:
_کتی اون دوتا پرونده رو از تو ماشین بردار بیا
تو اتاق پشت عمارت باید راجبشون باهات حرف بزنم..
_باشه الان میام..
از در زدم بیرون و منتظر شدم تا اون پرونده
های دروغیو بیاره.چند دقیقه بعد با دوتا پوشه
تو دستش اومد سمت من.. نگاهی به پنجره
عمارت انداخت و گفت:
_ بریم..
زیر بید مجنون پشت عمارت نشستم و کتی هم
روبه روم..نفس عمیقی کشید و شروع کرد به
حرف زدن...

قسمت صدو نودو پنج
#195
نوال:
ـ سه روز از حرف زدنم با کتی میگزشت.ودقیقا از همون روز تا الان کیانو ندیدم بهم
گفته بود که برای یه سمینار میره سفر و شاید دوسه روزی نباشه..داشتم تو خونه ناهار درست میکردم که گوشیم زنگ خورد..با دیدن اسم کتی روی صفحه لبخند اومد رولبم..دروغ چرا؟از روزی که باهاش حرف زده بود حالم بهتر بود.انگار از حجم اون همه غصه کم شده بود.
دکمه سبز و زدم و گوشی گزاشتم زیر گوشم:
ـ سلام عزیزم..
شعله گازو کم کردمو گفتم:
ـسلام کتی..خوبی؟
ـ قربونت..کجایی؟خونه ای؟ نهال خوبه؟
ـ اره خونم..خوبه خداروشکر..
خندید و گفت:
ـ مهمون ناخونده نمیخوای؟
ـ داریم میای اینجا؟ قدمت سر چشم.. بیا مامانم میبینتت خوشحال میشه.. خیلی وقته میگه کتی و بیار ببینمش..با شیطنت گفت:
ـ ماشالا هرجا میرم کرور کرور خاطر خواه برام

پیدا میشه.. دیدی نرگس جون تا چشمش بهم
افتاد چجوری زد زیر گریه؟ جون تو یه لحظه
فکر کردم مردم خودم خبر ندارم..
راست میگفت.. حرکات مامان وقتی اولین بار
کتی و دید خیلی خنده دار بود.
_خوبه خوبه. حالا روتو برا من زیاد نکن. زود بیا منتظرتم..
_باشه..راستی یه خبر باحالم دارم برات. اومدم بهت میگم
ریز خندیدموگفتم:
_خدا رحم کنه.. هروقت تو برام خبر اوردی
زندگیم کن فیکون شد.
جیغی کشید و ایش بلندی گفت و بعد پر حرص
گوشی قطع کرد..باخنده رفتم به مامان خبر بدم
که کتی جونش داره میاد. از اتاقش که بیرون
اومدم چشمم به اتابک خورد که با سر داشت
میوفتاد تو منقلش..متاسف سرمو تکون دادمودر اتاقشو
بستم..اینم دیگه اخراش بود...
.....
غذا که اماده شد گازو خاموش کردم که همزمان صدای در بلند
شد..
لنگ زنون رفتم سمت در و بازش کردم که یهو
کتی مثه کوالا ازم اویزون شد و شروع کرد به
بوسیدن:
_ وای کتی خفم کردی.. چته؟

یهو ولم کرد و درحالی که پشت چشمشو برام
نازک میکرد سمت هال رفت همونجورم گفت:
_ گمشو بی احساس . تقصیر منه که احساسات
پاکمو خرج میکنم.لیاقت نداری که.
ریز خندیدمو گفتم:
_اولا سلام.. دوما تقصیر خودته.یهو یه جوری از
ادم اویزون میشی که ادم فکر میکنه درخته و
توام همون حیوون نجیب که موز خیلی دوست داره..
قسمت صدو نودو شش
#196
جیغی کشید و بالشت کاناپه رو سمتم پرتاب
کرد که جا خالی دادم :_ دختره بیشعور.. که من میمونم؟ اره؟ من
تورو میکشم..خودم از پنکه اتاقم دارت میزنم..
اورانگوتان زشت..
صورتم از خنده قرمز شده بود.. کتی هروقت
حرص میخورد شادمیشدم. انگار از گوشاش
دود میداد بیرون..باخنده گفتم:
_حالا حرص نخور.پوستت چروک میشه میمونی رو دست ننت..
یهو مثه فشنگ از جاش پا شد و افتاد
دنبالم..هرچند خیلی اروم تر از من میومد که
پام درد نیاد.. ولی جیغاش سر جاش بود..
باصدای مامان یهو سر جاش خشک شد:
_ کتی اومدی مادر؟چخبره هنوز نیومده خونه

رو گزاشتین رو سرتون؟
دختره مارمولک یه جوری خودشو مظلوم کرد
که چشام گرد شد:
_ نرگس جون به نوال بگو..همیشه اذیتم میکنه.
مامانم که حرفای کتیو جدی گرفته بود با اخم
اومد سمتمو گوشمو کشید:_یه بار دیگه کتی و اذیت کنی خودم
به حسابت میرسم
غر زنون گفتم:
_عه مامان؟
_ مامان و درد.. من که میدونم تو لجشو در
میاری اونم میوفته دنبالت.
لب و لوچم اویزون شد:
_ منو از کدوم جوب پیدا کردین؟
کتی زد زیر خنده و همونجورم گفت:
_از جوب فاضلاب..
با حرص به مامان گفتم:
_ نگاه.. ببینش..بعد بگو کتی مظلومه.. دختره ی سرتق..
_ دخترا کمتر غر بزنین.من میخوام نهالو ببرم تو
باغ حوصلش اینجا سر رفت.برای ناهار
صدامون کنید..
باخنده بالشتو از رو زمین برداشتم و باشه گفتم..
بعد اینکه مامان و نهال رفتن با کتی رفتیم تو
اشپزخونه..فنجون چایی و جلوش گزاشتم وخودمم پشت میز

نشستم..بالبخند نگام میکرد:
_حالت بهتره نوال؟
_خوبم خداروشکر.. چخبر؟همه چی روبه راهه؟
فنجون چایی به لباش نزدیک کرد و گفت:
_ خبری نیست..درگیر کار و درس..اما خدارو شکر یه مدت بهم مرخصی دادن. با بچه ها میخوایم بریم سمت.. اومدم خبرت کنم که توام اماده باشی..
با تعجب گفتم:
_ اماده باشم؟ آماده چی؟
بیخیال گفت:
_ اماده سفر دیگه .
چشام ازین گشاد تر نمیشد:
_ کتی میدونی داری چی میگی؟
_ اره میدونم..مشکلش کجاست؟
_من این بچه مریضو با یه مادر مریض تر ول کنم بیام ولگردی؟اصن کارم چی میشه؟فکر میکنی کیان قبول میکنه؟به صندلی تکیه داد و گفت:
_اولا کیان بامن..دومان نهالو میبریم..سوما اتابک ازخداشه باامانت تنهاباشه بدون شماها نمیفهمم مشکلت چیه؟؟
کلافه گفتم:
_مشکلم اینه که حوصله ی سفر ندارم..

دستشو تکیه گاه سرش کردو زل زد بهم:
_چرا؟
قسمت صدو نودو هفت
#197
_ چرا داره؟ بابا حوصلم نمیکشه خوب.
اونم کجاااا، کیش؟ بیکارم مگه؟
_ میشه دقیقا بگی کارت چیه؟ رییس جمهوری
یا خرج یه گله رو دوشته که وقت نداری چند روز با ما بیای؟
چپ چپ نگاش کردم که با پرویی تموم گفت:
_ها؟ چیه؟ همین که گفتم..برای فردا بعداز ظهر
حرکت میکنیم.خودمو خودت و سه چهار تا از
دوستای من..نه نیار که با پشت دستم مبکوبونم تو
دهنت..عصبی فنجونمو گزاشتم رو میز:
_ باشه به کیان بگو اگه اجازه داد میام.
_ کیان که فعلا نیست.بعدشم غلط میکنه اجازه
نده.. مگه دست خودشه؟والا..
_ حالا کو تافردا.من برم ناهارو بزارم.
_ صبر کن منم میام..
از پشت میز بلند شدم و مشغول چیدن میز
ناهار شدم..مطمعن بودم کیان اجازه نمیده. اگه
هم اجازه بده خودم یه جوری کتیو میپیچوندم.
اصلا حوصله مسافرت نداشتم..
****

کیان:
_ کلید و تو در چرخوندمو وارد شدم..چقد هوا گرم بود. نه به اینکه تو شهر خودمون داشتیم یخ میزدیم نه به اینجا..لباسامو در اوردم و با بالاتنه ی لخت خودمو پرت کردم رو تخت.. کنترل کولر واز رو پاتختی برداشتم و روشنش کردم. اخیش..چقد خوب بود.. چشامو انداختم رو هم..تازه چشام گرم شده بود که با صدای موبایل از جام پریدم..همونجور که غر میزدم دنبال موبایل میگشتم که بالاخره پیداش کردم..دکمه ی سبزو زدم که صدای پراز جیغش تو گوشم پیچید:
_ کیاااااااااان..خبرت هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟چرا تلفن کوفتیتو جواب نمیدی ؟؟
باصدای خمار از خواب گفتم:
_اولا سلام..دوما یه نفس بکش صدای آژیرت گوشمو کر کرد..سوما میخوای باور کنم که تو نمیدونی من کجام؟؟
_ اوممممممم، اره میخوام باور کنی که من نمیدونم تو کجایی، خوب حالا هرجا که هستی و منم مثلا نمیدونم کجایی همونجا باش تا منم کیس مورد نظر و به همونجایی که تو باور کردی که من نمیدونم کجاس هدایت کنم..متوجه شدی؟؟؟؟؟؟

قسمت صدو نودو هشت
#198بادهن باز زل زدم به رو به روم:
_کیاااااااان، با توام... مردی ایشالا؟
_ خداییش خودت فهمیدی چی گفتی؟
پوفی کشید و گفت :
_ نفهمیدی؟ باشه دوباره میگم، ببین میگم
میخوام باور کنی که من نمیدونم تو کجایی خو..
نزاشتم ادامه بده:
_ باشه باشه فهمیدم.. نمیخواد دوباره مثه
طوطی تکرار کنی.. حالا جا قحطه که میخواین اینجا بیاین؟
یه لحظه مکث کرد:
_نکنه هنوزم فکرات راجب نوال عوض نشده؟؟؟
سکوت کردم..جوابی نداشتم..کاش کتی میفهمید
که اگه نمیخوام با نوال رو به رو شم دلیلش فکر
بدم راجبش نیس..فقط نمیدونم بعد اون
رفتارا،الان جچوری باید باهاش
رفتارکنم..هرچند نوال ازینکه من میدونستم بی
خبر بود ولی ...دروغ چرا یکم عذاب وجدانداشتم..منی که
نمیدونستم وجدان چی هست
حالا عذاب وجدان داشتم..پوف...باصدای الو
الوی کتی ب خودم اومدم.
_ کیان پشت خطی؟
_آآ..ره ..اره هستم.. خوب کی میاین؟

_ فردا بعد از ظهر هواپیما بلند میشه. شبم
اونجاییم..همه چی روبه راهه دیگه؟
چشامو بستم و مچ دست آزادمو گزاشتم رو
چشام..توهمون حالت گفتم:
_ آره...
_ باشه پس میبینمت..کاری نداری؟
_ نه..
بعد گوشیو قطع کردم..میدونستم باز کتی داره
فحشم میده..ولی کاریش نمیشد کرد..عادت کرده بودم..
قرصامو از کنار تخت برداشتم و گوشیو گزاشتم
رو سایلنت تا یکم بخوابم..
****

نوال:
بعد ناهار کتی برخلاف اصرارای مامان برایموندن، زود رفت..موقع
رفتن هم یه اشاراتی به
سفر کرد که مامان هم خبردار شد.دختره پرو
عمدی جلوی مامان گفت که نتونم زیر حرفم
بزنم..بعد ازینکه رفت مامان زودتر از من رفت
تو اتاق و ساک بزرگمو از تو کمد در اورد و
خودش مشغول جمع کردن لباس من و نهال
شد.. کلافه رفتم سمتش:
_مامان داری چیکار میکنی؟
بی خیال گفت:

ـ نمیبینی؟ دارم وسایلتو جمع میکنم،
ـ من نمیخوام برم..
همونجور ریلکس و اروم گفت:
ـ تو بیخود میکنی..بعد اینهمه سال یه موقعیت پیش اومده بری سفر، میخوای بخاطر من و این بچه بیخیالش شی؟ همین که گفتم..اماده میشی و میری..
ـ اخه شما...ـ من چی؟ مگه من بچم؟ برو خوش بگذرون مادر..من اینجوری خوشحال میشم.
دستامو گزاشتم رو دستش:
ـ قربونت برم..تو ک میدونی کیان اجازه نمیده..
ـ نگران نباش..کتی گفت خودش اجازتو میگیره..
هوف.. به هر دری میزدم بسته بود.. بابا من حال مسافرت نداشتم.چرانمیفهمیدن. خسته از بحث بی نتیجم با مامان رفتم تو اتاقم تا یکم بخوابم..کتی قرار بود شب زنگ بزنه تا هماهنگیای لازمو بکنیم.
زیر لب دوتا فحش ابدار نثارش کردمو چشامو بستم .
قسمت صدو نود و نه
#199
بامامان روبوسی کردم و بعد توصیه های لازمش با نهال از در زدم بیرون..از دور چشمم به کتی

افتاد که به ماشینش تکیه داده بود و دست به
سینه نگام میکرد.دیشب بعد اینکه زنگ زد گفتچیابردارم و
چیکار باید بکنم نهال و زود
خوابوندمو خودم مشغول کارام شدم.. گفت
ساعت 3اماده باشم که میاد دنبالم.نگاهی به
ساعت انداختم..دقیقا ..3لبخندی زدم که اومد
سمتم...ساکمو از دستم گرفت و گزاشت تو
ماشین.. در عقب و باز کرد:
_ نهالو بزار عقب کمر بندشم ببند.
_باشه.
بعد ازینکه خیالم از نهال راحت شد خودمم سوار
شدم و حرکت کردیم..یکم هیجان داشتم.بعد
چند سال اولین سفری بود که میرفتم..فکر
میکردم بالاخره منم مثه بقیه قراره یه زندگی
عادی داشته باشم.اماتقدیرتواین سفر،خوابای
دیگه ای برام دیده بود...
****
حدود یه ساعت بعد تو فرودگاه بودیم. من که
سردرنمیاوردم باید چه کارایی کنیم.. همه یکارا با کتی بود.تازه
فهمیده بودم تمام هزینه
های سفر به عهده ی بابای یکی از دوستای کتی
بوده و ویلایی هم که قرار بودتوش ساکن بشیم
برای همین اقا بوده..

تو فکر خودم بودم که با صدای کتی به خودم اومدم:
ـ پاشو بچه ها هم اومدن..
ـ بچه ها؟
همونجور که کیفشو رو دوشش میانداخت گفت:
ـ اره دیگه..من که گفتم با سه چهار تا از دوستام قراره بریم.بچه های خوبین حالا معرفیت میکنم.
بعد خودش نهالو بغل کرد و با اون دستشم دستمو کشید..پشتش راه افتادم که از دور چشمم به سه تا دختر خورد.نزدیکشون که شدیم کتی با تک تکشون سلام و احوالپرسی کرد.. نوبت من که رسید گفت:
ـ معرفی میکنم، نوال بچه ها، بچه ها نوال..
و بعد نیششو نشون داد.یکی از دخترا اروم زد تو سرشو گفت:ـ تو هیچ رقمه ادم نمیشی.
با مهربونی دستشو گرفت سمتمو خودشو معرفی کرد:
ـ سلام عزیزم من پریام..بچه ها پری صدام میکنن..خوشبختم گلی .
محکم دستشو فشار دادم:
ـ همچنین.
نفر بعدی اومد جلو:
ـمنم یلدام..
با مهربونی سرموتکون دادم که لبخند زد
یهو اخرین نفر پرید جلوم..با شیطونی گفت:

ـ منم گل جمعشونم، چاکر شوما، شراره..
خندیدم که گفت:
ـ ژووون،چه مامان میخندی..
بیشتر خندم گرفت..
ـ ببینم میتونید یه کاری کنین ازهواپیما جا
بمونیم؟؟ شری گمشو این ادا اصولاتو بزار تو
ویلای باباجونت.بریم تا دیرنشدهشراره چشم غره ای بهش رفت
که باخنده سرمو
تکون دادم.خیلی نگذشت که سوار هواپیما
شدیم.قبلا بچه که بودم سوار هواپیما شده
بودم اما از وقتی بابا فوت کرد دیگه نشد که
سوار شم.سرمو تکیه دادم به صندلی و چشامو
بستم.تازه چشام گرم شده بود که با سرو
صدای نهال چشامو باز کردم. گرسنش شده بود.
از تو کیفم یه بسته بیسکوییت مادر در اورد و
دادم دستش،مشغول که شد ساکت شد..
قسمت دویست
#200
منم دوباره چشامو گزاشتم روهم.نمیدونم چقد
گزشته بود که با تکونای دست یکی بیدار
شدم.نگاهم به کتی خورد:
ـ کم خوابی داشتیاا.چقد میخوابی دختر،
امشب خوابت نمیبره که.پاشو رسیدیم

دستی به چشمام کشیدم:
_ اصلا نفهمیدم کی خوابم برد..._ باشه عزیزم..الان بلند شو بچه ها زودتر رفتن پایین.
نگاهی به صندلی کنارم انداختم. وقتی با صندلی خالی رو به رو شدم با وحشت گفتم:
_ نهال کو
_ شراره بردش بیرون.نگران نباش.
نفسمو پرصدا دادم بیرون.کمربندمو باز کردمو باهم از هواپیما خارج شدیم.
نگاهم به بچه ها افتاد که کنار یه تویوتای مشکی
وایساده بودن.نزدیک که شدیم کتی گفت:
_ خوب الان چجوری تقسیم شیم؟همه که تو ماشین شراره جا نمیشیم.
یلدا گفت:
_ خوب دوتامون با تاکسی میایم.مشکلی نیست که.
پری_ بابا همه جامیشیم.فقط شاید کتی به مشکل بخوره اخه یکم از ما گشاد تره
بعد با شیطنت ابروشو انداخت بالا.کتی پر حرص دندوناشو رو هم سابید و از پشت
دندونای کلید شدش گفت:
_پری از جونت سیر شدی عزیزم؟؟
_نه گلم..مامانم هنوز ارزو داره. داداشم هنوز

دایی نشده.اروم باش عزیزم.یه نفس
عمیقققق.افرین..
پرحرص چشم غره ای به پریا رفت و گفت:
_شراره، یلدا و پری با ساک هامون برین
من و نوال و نهال با تاکسی پشتتون میایم.
بقیه باشه ای گفتن و سوار شدن.
_کتی؟
_جونم
من من کنان گفتم:
_دوستات میدونن نهال بچمه؟آخه بابت دیدن
نهال هیچ تعجبی نکردن.
لبخند زدو گفت:
_ درکشون خیلی بالاست.تاخودت چیزیو نخوای
بگی کنجکاوی نمیکنن.حالا خودت کم کمعاشقشون میشی.
لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.ماشین شراره
که حرکت کرد تاکسی هم پشتش راه
افتاد.خیلی نگذشت که شراره جلوی یه ویلا
وایساد.چقد قشنگ بود.صدای دریارو
میتونستی بشنوی.کتی پول تاکسی و حساب
کردو پیاده شد.نهالو ازم گرفت و منم پشتش راه افتادم.
از ورودی تا خود در اصلی ویلا سنگ فرش بود
و دور تا دور حیاطش با گلای رنگارنگ
مخصوص این فصل تزیین شده بود.نگاهم به

بچه ها خورد که با شیطنت و سر صدا داشتن
وسایل و تو ویلا میبردن.من و کتی هم وارد شدیم..
قسمت دویست و یک
#201
چشم چرخوندم ونگاهی به داخل ویلا
انداختم.دوتا اتاق و یه سرویس با اشپرخونه
طبقه پایین بود، و از کنار سرویس چند تا پله
که تعدادشون زیادنبود میخورد به طبقه ی بالا.میخواستم برم
طبقه ی بالا اما فکر کردم که کار
درستی نیست.صبر کردم تا بقیه بیان.همین که
چهارتاشون وارد شدن صدای جیغ جیغشون
گوشمو تکون داد هر کدومشون با جیغ و داد یه
چیزی میگفتن که اصلا نمیشد فهمید چی میگن
یهو با دادی که کتی زد سه متر پریدم:
_چههههههههه خبرررررتووووونههه؟
همه ساکت شدن:
یلدا_کتی یواش..الدنگ بچم افتاد.چرا جیغ میزنی؟
دستشو به کمرش زد و گفت:
_ کی به کی میگه.یعنی شده یه بار شما هامثل
ادم حرف بزنیدبفهمم چی میگین؟ الان چه
مرگتونه انقد سروصدا میکنین؟همینجوری ادامه
بدین که همسایه ها میرن شکایت به یه روز
نکشیده پلیس میاد هممونو میبره.

شراره رو کاناپه ولو شد و گفت:
ـ کتی واقعا فکر کردی چرا گفتم ویلا از من؟چون من شما قراضه ها رو میشناختم.راحت
باشید بابا، اینجا عایق صدا داره.احیانا اگه تو
خونه یا تو اتاقا در حال مرگ باشین هم برای
نجاتتون جیغ و داد نکنید،چون هیچکس
نمیشنوه.حالا انقد حرص نخور بزار راحت باشن.
پری دستاشو بهم کوبید و گفت:
ـ ایول شراره..پس میتونیم بترکونیم..
شراره یه قری به گردنش دادو گفت:
ـچه کنیم دیگه.مااینیم.حالا هی قدرمنوندونین
من حیف شدم بین شماها.
اینو که گفت درست وقتی که حواسش نبود
پری و یلدا و کتی به ترتیب رفتن پشن سرش و
نفری یکی یه دونه پس گردنی زدن تو سرش.
شراره همونجور که پشت گردنشو ماساژ میداد گفت:
ـ الهی دستتون بشکنه الدنگای بیشعور.اییییش
بعد سرشو به حالت قهر چرخوند که نتونستم
جلوخودمو بگیرم و ریز شروع کردم به خندیدن.
ـ بخند،بخند که وقت گریه اتم میرسه.یک بلاییمن سر تک تکتون بیارم که حال کنید.پروهاااا.
فکر کردم جدی میگه اما وقتی که خودش زد
زیر خنده متوجه شدم اینا یکی از یکی دیگه خل ترن.

ـ خب الان تقسیم بندی اتاقا چجوریه؟
نگاهم به پری افتاد که با علاقه داشت با نهال
بازی میکرد، نهالم خوب باهاش ارتباط برقرار کرده بود.
شراره گفت:
ـ هرکی یه اتاق برداره.مشکل اتاق نیست من که
حاضر نیستم با یلدا یه جا بخوابم والا.هر بار که
یه جا خوابیدیم یه جوری شبیه اون حیوان
گوش دراز تو حلقم لگد زد که تا سه زور دهنم تو گچ بود.
یهو یلدا جوری جیغ کشید که گوشام سوت کشید:
ـ بیشووووورررر...الدنگگگگگ،،بامنیییی؟ با
منیییی؟ من گوش درازم؟؟؟
قسمت دویست و دو
#202
شراره پارو پا انداخت گفت:ـجیغ جیغ نکن گوشام کر شد.پاشین
برین بالا
اتاقاتونو انتخاب کنید.جز اتاق در صورتی،
بقیش هرکدومو خواستین انتخاب کنید.
یلدا از جاش پاشد و کوسن مبلو پرت کرد سمت
شراره و مثلا با قهر رفت بالا.با خنده سرمو
تکون دادم و سمت نهال رفتم.خواستم بغلش
کنم که پری گفت:
ـ عههههه نوال جون چیکار داری بچه رو،داریم
بازی میکنیم دیگه.

_آخه اذیتت میکنه.
محکم لپ نهالو بوسید و گفت:
_اخه این طفل معصوم چه اذیتی داره. من عاشق بچه هام.اگه اشکالی نداره بزار پیشم بمونه دیگه.
با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:
_ این چه حرفیه.اگه اذیتت نمیکنه بمونه
پری با ذوق بغلش کرد و گفت:
_من با نهال میرم تو اتاق بازی کنیممم.بعد سریع از جلو چشامون غیب شدن.
من موندم و شراره.رو بهش گفتم:
_ عزیزم، میتونم برم تو اشپزخونه؟ میخوام شام درست کنم.
با تعجب زل زد بهم:
_این چه حرفیه.شام از بیرون سفارش میدم. امشب همه خسته ایم.
سر به زیر گفتم:
_ اخه کل روزخواب بودم.الان خسته نیستم.اگه قابل بدونی شام امشب با من.
بلند شد اومد جلو:
_اینجاخونه ی خودته.هرچیم بخوای تو یخچال هست.نمیخواستم زحمتت بشه هرجوری که خودت دوست داری گلم.ولی اول برو یه اتاق

انتخاب کن تا سرت کلاه نرفته.
باخنده سرمو تکون دادمو چمدونم و گرفتم و
رفتم بالا.هرکدوم از بچه ها یه اتاق انتخابکرده بودن و مشغول
چیدن وسایلشون بودن
نگاهم به دوتا اتاق ته راهروافتاد.وارد اتاق
اولی شدم.گوشه ترین اتاق این ویلا بود.ساده
ولی شیک..سریع وسایلمو چیدمو رفتم پایین تا
شام درست کنم.عجیب بود که هیچ صدایی
نمیومد.با تعجب به دورو برم نگاه کردم که یادم
اومد شراره گفته بود این ویلا عایق
صداس.اینام که همه در اتاقاشونوبستن.بی
حرف رفتم تو اشپزخونه و مشغول شدم.ساعت
حدود 11شده بود که غذا اماده شد.از پله ها
رفتم بالا و تک تک در اتاقاشونو زدم.خیلی
نگذشت که همه دور میزجمع شدن.
کتی_ به به چه غذایی،چرا زحمت کشیدی؟
_ زحمتی نبود.خوابم نمیومد گفتم شماها
گرسنه نخوابین.
رو به پری گفتم:
_ نهال اذیتت نکرد که؟
_نه گلم طفلی یکم باهام بازی کرد و بعد خوابش برد.سرمو تکون
دادم بی سرو صدا مشغول غذا
خوردن شدیم. انگار همه خسته بودن بعد غذا

برخلاف اصرار بقیه ظرف هارو هم شستم و
رفتم تو اتاقم.خواستم نهالو بیارم که با گریه
خواست پیش پری بمونه.خوب تو دل هم جا شده بودن.
لباسامو عوض کردم و پریدم تو تخت.ساعت
حدود یک بود که چشام افتاد رو هم.
قسمت دویست و سه
#203
طبق عادتم صبح زودتر از همه بیدار شده
بودم.خونه تو سکوت محض بود. نمیدونم چرا
حس خوبی به این همه ساکت بودن
نداشتم.ساعت نزدیک 9بود رفتم تو اشپزخونه
و مشغول چیدن میز صبحونه شدم. کارم تقریبا
تموم شده بود که دیدم شراره خمیازه کشون از
بالای پله داره میاد پایین. با دیدن موهای
شلختش لبخند اومد رو لبام.هنوز متوجه مننشده بود.تا
چشمش بهم خورد با تعجب پرسید:
ـ کی بیدار شدی نوال؟؟
لبخند زدم:
ـ خیلی وقت نیست.میز صبحونه رو چیدم براتون.
همونجور که بند لباس خواب سبزش و گره میزد
اومد سمتم و منو نشون رو صندلی
دستشو به کمر زد و گفت:
ـ ما اومدیم اینجا تفریح کنیم، چند روزی و به

دور از زندگی عادی و روزمره خوش باشیم.
لازم به این کارا نیست.دلم میخواد این چند روز
و مثه ما تنبلی کنی،دیر پاشی، برای غذای مورد
علاقت غر بزنی و حتی هپلی باشی. میفهمی چی میگم؟؟
سربه زیر گفتم:
_اخه نمیخوام سربار باشم.
_اینو درک کن که اینجا تو سربار کسی
نیستی.بابام بخاطر تولدم این سفر و با همراهی
چهارتا از بهترین دوستام بهم کادو داد.کتی
گاهی از تو برام من گفته.من ازش خواستم توبیای.دوست داشتم
ببینمت.پس منتی سرت
نیست.باشه عزیزم؟؟
_باشه.
_افرین.حالا بزار بقیه بیدار شن بعد صبحونه
میریم بیرون.اینجا خیلی قشنگه باید ببینی می....
داشت ادامه میداد اما با صدای کتی که با تلفن
صحبت میکرد حرفش قطع شد:
_ کی میای؟
_ باشه میگم.
_نه بابا میدونن دیگه..
زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:
_نه.
_همینکه که گفتم امروز باید بیای.مثلا مامانم

منو دست تو سپرده هاا.
_منتظرتم.
بعد بی حرف تلفنو قطع کرد.
_ سلام صبح بخیر بر دوستان خل و چلماون دوتا گوریل هنوز بیدار نشدن؟؟
یهو یه چیزی مثه جت خورد تو سرش.
اخی گفت که چشمم به دمپایی افتاده، جلو پاش خورد.
_ گوریل اون شوهر از راه نرسیدته.
قسمت دویست و چهار
#204
یلدا و پری بالای پله ها وایساده بودن.
با خنده به سرو صداشون نگاه میکردم:
_ دخترااااااااا
برگشتن سمتم. به میز اشاره زدمو گفتم:
_بفرمایید صبحونه.
سرشون و تکون دادن و همونطور که به کتی چشم غره میرفتن از پله ها اومدن پایین.
پری_بچه ها الان کجا میخوایم بریم؟
شراره لقمه ای برای خودش گرفت گفت:
_غروب میبرمتون کشتی یونانی و ببینین. الانم میریم نمایشگاه خزندگان و خانه اعیانی.جای جالبیه.
با هیجان گفتم:_ خیلی دوست دارم کشتی یونانی و ببینم. به نظرم جای قشنگیه. مخصوصا تو غروب.

لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ اره عزیزم. تو غروب که محشره. مطمئنم ببینیش بیشتر عاشقش میشی.
سرم و تکون دادم. بعد با هیجان زودتر از بقیه از پشت میز بلند شدم :
ـ من میرم حاضر شم.
یلدا و پری و کتی باشه ای گفتن و شراره لبخند زد.
بی حرف از پله ها رفتم بالا. نهال تو تخت پری خواب بود.میدونستم دیگه الانا بیدار میشه.
اول رفتم تو اتاق و لباس هامو عوض کردم.
یکم کرم به صورتم زدم. بعد از تو ساکم یه دست لباس برای نهال برداشتم و از اتاق زدم بیرون. رو تخت نشستم و اروم مشغول پوشیدن لباساش شدم.
همزمان پری اومد تو اتاق:ـ چه زود آماده شدی نوال.
ـ اوهوم. اخه کاری نداشتم.
به نهال که تازه بیدار شده بود اشاره زدم و گفتم:
ـنگاه، دختر گلمم امادس.
خندید:
ـ پرت به پر بقیه بخوره الهی. از بس که طولش میدن ادم خون به جیگر میشه.
شیطون چشمک زدم:
ـنمیزارم طولش بدن. خیالت تخت.فقط تو زود اماده شو.

بعد نهال و بغل کردم و رفتم پایین. اول
صورتشو شستم و بهش صبحونه دادم.
_دیشب پیش پری جون خوابیدی؟ دلت برای
مامان تنگ نشد؟
چشاشو جمع کرد و سرشو تکون داد.
_مامان که خیلی دلتنگت بود.پری جون و دوست داری؟
بازم سرشو تکون داد و سعی کرد یه چیزایی
بگه.محکم بغلش کردم:
_من از همه بیشتر دوستت دارم. ما که جز هم کسی و
نداریم.حرفامو نمیفهمید اما محکمتر بغلم کرد.اروم
نوازشش میکردم.میدونستم دوست داره. اروم
میشد. سرمو که چرخوندم نگاهم به کتی افتاد.
نمیدونم چرا نگاهش رنگ غم گرفت:
_چیزی شده؟
من من کنان گفت:
_ن نه...نه چیزی نشده عزیزم. اماده این؟
بچه ها منتظرن.
نهال و کشیدم بغلم:
_اماده ایم عزیزم بریم.
تو حیاط که رفتم نگاهم به یه ماشین دیگه
افتاد . با تعجب پرسیدم:
_این ماشین کیه؟
دست پاچه شد. هول گفت:

_نمیدونم والا.حتما بابای شراره فرستاده.
بعد سریع از کنارم رد شد و با یلدا مشغول حرف
زدن شد.متعجب از رفتارش شونه هامو انداختم
بالا و سمت ماشین رفتم.خیلی طول نکشید که تو ماشینا تقسیم
شدیم و حرکت کردیم.
****

قسمت دویست و پنج
#205
تقریبا ساعت 2بود که بازدیدمون از نمایشگاه
خزندگان و خانه اعیانی تموم شد. واقعا جالب
و قشنگ بودن. قرار شد تو یه رستوران
ناهار بخوریم و یکم توشهر دور بزنیم بعد
نزدیک غروب بریم سمت کشتی یونانی..شراره
جلوی یکی از رستورانا نگه داشت و پیاده
شدیم. همه دور یه میز نشستیم و بعد اینکه
گارسون سفارشارو گرفت،رفت.
-- میگم اینجا هم قشنگه هاااا.
یلدا ریلکس زل زد به پری و گفت:
_عزیزم تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرده؟؟؟؟
شراره و کتی زدن زیر خنده. به زور جلوی
خندمو گرفتم. من که دقیق نمیشناختمشونمیترسیدم ناراحت
شه.
_ هر هر هر.. زهرمار. بیشعورا. فقط بلدین

بزنین تو ذوق ادم.بامن حرف نزنید دیگه.
بعد نهال و از بغلم گرفت باهاش مشغول بازی
شد.بقیه که دیدن یکم اوضاع قمر در عقربه،
مظلوم ساکت شدن.
کتی_ پری جووووون
_ درد بی درمون.
کتی بی هوا زد تو سرش:
_ دارم مثه ادم باهات حرف میزنم. لیاقت نداری که. گمشو اصن.
قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود.
با خنده گفتم:
_ دوست باشید فرزندانم. دوست باشید.
شراره اومد حرف بزنه که یلدا شبیه این قحطی زده هاگفت:
_هیس هیس. دارن غذا رو میارن. وای چقد گرسنمه.
شراره لبخند زورکی زد و از پشت دندونای کلید شدش گفت:
_ خاک تو سرت. مگه از سومالی اومدی؟ ببند ابرومون رفت.
یلدا مظلوم زل زد بهش و ساکت شد. گارسونمیز و که چید رفت و
همه مشغول شدیم..
****

نزدیک غروب بود رسیدیم کشتی یونانی. محو
زیباییش شده بودم. چه ارامشی داشت.
رفتیم سمت قسمتی که خلوت تر از جاهای دیگه
بود. دور هم رو ماسه ها نشستیم و زل زدیم به
آب. حس میکردم کتی یکم نگرانه.دستمو

گزاشتم رو دستش:
_ عزیزم چیزی شده؟حس میکنم یکم اضطراب
داری..
با حرفم هول شد.
_ کی؟ من؟ نه نه اشتباه میکنی.چیزی نیست که.
بیشتر تعجب کردم.اما چیزی نگفتم. اگه
میخواست بگه خودش بهم میگفت دیگه.
دلم میخواست یکم قدم بزنم. پا برهنه.. لب
ساحل. دلم میخواست پاهام دریارو لمس کنه. روبه جمع گفتم:
_من یه مسیر و میخوام قدم بزنم.. کسی با من میاد؟؟
پری داشت بلند میشد که شراره جلوش و گرفت:_نه نوال
جان.خودت برو عزیزم. نهال و ما نگه
میداریم.یکم اینجاها بگرد و برگرد.
بچه که نبودم.معلوم بود یه چیزیشون هست.اما
بازم چیزی نگفتم و سرمو به معنی باشه تکون
دادم. کنار ساحل شروع کردم به قدم
زدن.ضربه های اروم موج رو پاهام حس خوبی
بهم میداد.یهو دلم گرفت..نمیدونم چم شده بود.
دلم هوای بابامو کرد.همون موقع هایی که دریا
نداشتیم اما کنار همون رودخونه ی کوچیک
پشت خونه آب بازی میکردیم.
زل زدم به آب..اروم زیر لب زمزمه کردم:
_به پیش روی من،تاچشم یاری میکند، دریاست.

چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست.
در این ساحل که من افتاده ام خاموش،
غمم دریا ، دلم تنهاست .
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست..
خروش موج ، با من می کند نجواکه هر کس دل به دریا زد رهایی یافت.
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت ...
باصدای آشنایی به خودم اومدم:
_ سلام
قسمت دویست و شش
#206
با چشمای گرد شده زل زدم بهش.
اون اینجا چیکار میکرد؟ شوکه لب زدم:
_کیان..
اومد نزدیک تر، سرشو خم کرد تو صورتم:
_ تعجب کردی؟؟؟
در حالی سعی داشتم جملاتو تو سرم مرتب کنم
که یه وقت جلوش سوتی ندم گفتم:
_ اره خب، انتظار دیدنتو نداشتم. مگه برای
کارت نرفته بودی سفر؟؟
لبخند مهربونی زد که چشام بیشتر از حدقه زد بیرون:
_اره خوب الانم مسافرتم دیگه. کارم
همینجاست. خوشحال نشدی از دیدنم؟متعجب از رفتارش که

360درجه چرخیده بود با من من گفتم:
_چرا،چرا خیلی خوشحال شدم. اتفاقا کتی با دوستاش هم اینجان.بیا ببینتت خوشحال میشه.
یه لحظه یه برق عجیب و تو چشماش دیدم:
--باشه بریم.
از راهی که اومدم برگشتیم.ساکت بودم که دوباره گفت:
_شعر دوست داری؟؟
_چطور ؟؟
_آخه چند دقیقه پیش شعر قشنگی خوندی.
خجالت زده سرمو انداختم پایین. فکر نمیکردم که شنیده باشه:
_ اره شعر و غزل دوست دارم.
اگه وقت داشته باشم میخونم.
بی حرف سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.
اخلاق جدیدش برام عجیب بود .
این همون مردی بود که هرجور دلش خواست توهین کرد،تحقیرم کرد، بهم انگ هرزگی زد،
حالا چیشده که عوض شده؟
نمیدونم. نمیدونم و کاش میدونستم.از دور چشمم به بچه ها خورد.
بادستم اشاره زدم و رو به کیان گفتم:
_ اونجا نشستن. دوستاشم هستن.
زیر لب گفت:
_ اره دیدم. میشناسمشون .

وقتی رسیدیم بهشون کتی از گردن کیان اویزون شد و کیان هم مثه همیشه جلوی لوس بازیاش سکوت کرد. دونه دونه با بقیه سلام و احوال پرسی کرد.سنگین اما صمیمانه برخورد میکردن. واقعا از رفتارشون خوشم اومد.
هیچکدومشون مثه بقیه دخترای اویزون دور کیان نبودن. شاید بخاطر همین بود که کیان هم بهشون احترام میزاشت.
قسمت دویست و هفت
#207
_ کتی بهت گفت که وسایلتو جمع کنی بیای ویلا ؟؟
شراره بود که رو به مرد عوض شده ی این روزام این حرف و زد.با تعجب نگاش کردم:_ اره خبرشو داد.ولی نمیخوام مزاحم شم.
هتل هستم این سه چهار روزو..
اینبار خود کتی جواب داد:
_ خودتو لوس نکن.اونجا که اتاق زیاده توام بیا یکیشو بردار.تو ویلا که کاری نداری.همیشه بیرونی فقط واسه خواب میای دیگه. مزاحمت نداری که.تازه غصه نخور ، ببینیم که داری مزاحم میشی خودمون پرتت میکنیم بیرون.
یلدا و پری که ساکت بودن اینبار با لحن

اخطار گونه ای گفتن:
ـ کتیییییی
ـهان؟چیه؟ مگه دروغ میگم؟
یلدا_اره دروغ میگی.ماکه مثل تو بی شخصیت نیستیم مهمون و از خونه بیرون کنیم.
مگه نه بچه ها؟
پری قری به گردنش دادو گفت:_اوهوم.دقیقا.یکم ادم شو.
نگاهم به کتی افتاد که چشم غره ای نثارشون کرد با چشماش براشون خط و نشون کشید.
شراره یه کاغذ از کیفش در اورد سریع یه چیزی توش نوشت و داد دست کیان:
ـ بیا کیان. این ادرس ویلاس. به حرفای این خل و چلا توجه نکن. باهم که جفت میشن چرت زیاد میگن. برو هتل تسویه کن بیا ویلا. منم اتاقتو برات اماده میکنم. منتظرتیم.
برگه رو گرفت و زیر لب تشکر کرد. سرم پایین بود که سنگینی نگاهشو حس کردم.
چشماش به من بود اما طرف حرفش با بقیه:
ـ من برم دیگه. کاری ندارید خانوما؟؟
تنم از نگاهش گر گرفت. وقتی همه تایید کردن که کاری ندارن کیان دوباره لبخندی بهم زد که کم مونده بود از تعجب دوتا شاخ در بیارم رو سرم. اصلا حواسم نبود کی رفت..

فقط وقتی به خودم اومدم که کتی گفت:_نواااال..با توام، کجایی دختر؟
_هان؟ هی هیچی ، همینجام.
در حالی که ماسه های رو مانتوشو تکون میداد گفت:
_اره کاملا معلومه اینجایی.
بیاین دیگه داره شب میشه.
بریم که باید شامم بخوریم گرسنمه.
بقیه هم تایید کردن تا سمت ماشینا
رفتیم.نرسیده به ماشین ها اروم صداش زدم:
_کتی؟
_جونم؟
من من کنان گفتم:
_میگماا، کیان..
مکث کردم. دو دل بودم که بگم یا نگم ،
هرچی باشه اونا باهم فامیل بودن:
_ بگو چی فکرتو مشغول کرده؟
قسمت دویست و هشت
#208
کلافه گفتم:_ ولش کن حتما توهم زدم.
_ حالا تو بگو. اینکه توهم زدی یا
نزدی و من تشخیص میدم.
در حالی که با استرس موهای ریخته شده
تو صورتمو پشت گوشم میزاشتم گفتم:

ـ بنظرت رفتار کیان یکم عجیب نشده؟
خیلی ریلکس و اروم برخورد کرد:
ـمثلا چجوری شده؟
ـنمیدونم. یه جوری شده. یه جوری که قبلا نبوده. انگار 360درجه چرخیده.
کتی وایساد و رو به بقیه گفت:
ـشما برید من و نوال پشت سرتون میایم.
وقتی بقیه رفتن زل زد تو چشمم:
ـحالا این تغییر بده یا خوب؟
ـ نمیدونم کتی، واقعا نمیدونم.
گاهی ازش میترسم.
فکر میکنم شاید تعادل نداشته باشه.تااینو گفتم صدای خنده ی کتی بلند شد .
لجم گرفت. از لجم نیشگونی ازش گرفتمو گفتم:
ـ عه کتی؟ رو آب بخندی. چته دختر؟
بریده بریده گفت:
ـ وای..وا..ی نوال. عا..لی بود.
پر حرص زل زدم به صورتش تا خنده هاش تموم شه. وقتی یکم اروم شد گفت:
ـ از کجا به این نتیجه رسیدی؟
چشم غره ای بهش رفتم:
ـ اگه نمیخندی بگم.
دستاشو به حالت تسلیم اورد بالا.

ـ نمیخندم. بگو.
ـ خب ببین اوایل همش تحقیرم میکرد،
توهین میکرد بهم انگ هرزگی میزد.
لیوان میشکوند. جاهایی که مرتب میکردم
و عمدی بهم میریخت.
میرفت تو اتاقش صدام میزد
تا مجبور شم از پله ها برم بالاکه لنگ زدنم بیشتر به چشم بیاد
و..
اما حالا...
ـحالا چی؟
ـ کتی واقعا متوجه تغییر حالتش نمیشی؟
ـ میخوام تو بگی.
نفسمو محکم دادم بیرون:
ـ الان توهین و تحقیر که نمیکنه هیچ،
گاهی وقتا ازم دفاع میکنه،
الان انگ هرزگی نمیزنه بهم،
تازه دست محبت میکشه به سر نهال.
الان چیزی نمیشکنه به جاش سعی میکنه
مرتب باشه. الان برای سفر بهم مرخصی میده
درحالی که قبلا به زور اجازه میداد
دوساعت سرقبر بابام برم.
سرمو انداختم پایین و لب زدم:
ـ کتی الان همقدم میشه با پای علیلم.

الان سرعتشو کم میکنه بخاطر پام.اینا کافیه یا بازم بگم؟
دستشو گزاشت رو شونم:
_کافیه. ولی یه سوال میخوام ازت
بپرسم،تغییرش بده از نظرت؟
کلافه بودم:
_نه بد نیست.ولی میترسم.
کل روز تو اون خونم .
میترسم تعادل نداشته باشه.
یا تعادل داره اما میخواد ترحم کنه.
کتی بدم میاد از ترحم.
فکرمو درگیر کرده.
قسمت دویست و نه
#209
در ماشین و باز کرد و گفت:
_سوارشو .
نشستم تو ماشین اونم نشست.
برگشتم سمتمو گفت:
_ کیان تعادل روانی داره نترس.فقط فهمیده که دل شکستن هنر نیست.
اینو منی بهت میگم 10سال با هر لحظش
زندگی کردم.ادما بعضی وقتا طی یه اتفاق به
این نتیجه میرسن که رفتاری که تا اون لحظه
انجام میدادن غلط بوده.

پس میخوان تغییر کنن و تغییر هم میکنن.
اما این دلیل بر بی تعادل بودن نیست .
قبلا هم بهت گفتم ، اون فقط بلد نیست که
محبت کنه.وگرنه قلبش مهربونه.کیان درد داره.
اما تو حالت عادی حواسش به کاراش هست.
با تعجب پرسیدم:
ـ درد داره؟
استارت زد:
ـ امروز بهت خوش گذشت؟
فهمیدم میخواد بحث و عوض کنه.
منم همراهیش کردم:
ـ اره دستتون درد نکنه. خیلی عالی بود.ـبا مامانت صحبت کردی؟
محکم کوبیدم به پیشونیم:
ـ آخ اصلا یادم رفت.
ـ چته خوب؟ پیشونیتو ترکوندی .
عیبی نداره بابا. من خودم دیشب به
نرگس جون زنگ زدم گفتم که رسیدیم.
نگران نشه.
نفس راحتی کشیدم:
ـ اوف مرسی.حالا رسیدیم
خونه خودم زنگ میزنم براش.
سرشو تکون داد دیگه چیزی نگفت.

جلوی ویلا که رسیدیم کتی سرعت ماشین و
کم کرد وارد شدیم و رفتیم داخل.
هرکس مشغول کاری بود.
سلام بلندی کردم که بامهربونی جواب دادن.
یلدا پای تلویزیون بود و پری
تو اشپزخونه انگار داشت شام میپخت:
_ شراره کجاست؟_ احتمالا بالا داره اتاق کیان و اماده میکنه.
سرمو تکون دادم و اروم از پله ها رفتم بالا.
هرکاری میکردم با سکوت این ویلا نمیتونستم
ارتباط برقرار کنم. بهم حس خوبی نمیداد. انگار
وارد قصر مرده ها میشدی. من نمیدونم که این
چه فکری بود بابای شراره کرده و عایق صدا
زده. همونجوری با خودم غر میزدم که یهو
شراره از اتاق روبه روی اتاقم اومد بیرون.
لبخند زنون گفت:
_ اومدین؟
_ اره عزیزم.تو کجا بودی؟
به اتاقی که توش بود اشاره زد وگفت:
_ داشتم اتاق کیان و اماده میکردم.
یکی دوساعت دیگه پیداش میشه.
_ اوهوم. خسته نباشی.
میگم نهال و ندیدی کجاست؟
به اتاق پری اشاره زد:_ خسته بود خوابش برد.

پری بهش غذا داد و خوابوندتش.
_ شرمنده ی پری هم شدم.
مزاحمتای نهال برای اونه.
قسمت دویست و ده
#210
خندید:
_ ازین فکرا نکن. پری داره باهاش عشق میکنه.
نمیدونی چقد بچه دوست داره که.
با لبخند گفتم:
_انشالا قسمت خودش شه.
من برم یکم تو اتاق دراز بکشم.
پام یکم درد میکنه.
حالت صورتش نگران شد:
_ کمک میخوای عزیزم؟
_نه قربونت برم.چیزی نیست.
یکم دراز بکشم خوب میشه.
_باشه استراحت کن.برای شام صدات میکنم.
بعد از پله ها رفت پایین.
جلوی در اتاقم که رسیدم ناخوداگاه
برگشتمو به در اتاق کیان نگاه کردم.
شونه هامو انداختم بالا رفتم تو اتاقم.
میخواستم برای مامان زنگ بزنم.
نشستم رو تخت. درگیر حرفای کتی بودم.

از بس فکر کرده بودم عصبی شدم.
تصمیم گرفتم دیگه فکر نکنم به این موضوع.
حالا که رفتار کیان خوب شده بود
دیگه بقیه موارد چه اهمیتی داشت؟
گوشیمو از تو کیفم در اوردم و
شماره مامان و گرفتم.
یکم طول کشید که جواب داد:
ـ سلام مامان.
ـ سلام نوال. خوبی مادر؟
صداش گرفته بود. قشنگ حس میکردم.
ـ خوبم مامان. شما خوبی؟ چیزی شده؟اروم و شمرده گفت:
ـ نه مادر چی میخواستی بشی؟
خوبم فدات شم .خوش میگذره؟
در حالی که مطمئن بودم یه چیزی شده گفتم:
ـ اره خوبه. ببخشید دیشب یادم رفت تماس
بگیرم. دیر وقتم شده بود گفتم
شاید خواب باشی.
ـ عی..بی، ندا.ره مادر..
قلبم وایساد. داشت نفس نفس میزد:
ـ مامان مامان ، قربونت برم قرصاتو خوردی؟
الووو مامان خوبی؟
جواب نداد. بیشتر ترسیدم.
پشت تلفن داشتم جیغ میزدم :

_ مااااماااااان. توروخدا یه چیزی
بگو قرصاتو خوردی؟
دیگه داشت گریه ام میگرفت
که با صداش روح تنم برگشت:_ الان خوردم.. بهترم مادر.
_ مامان من و سکته دادی. چیشده؟
باز چرا حالت بد بود؟؟
قسمت دویست و یازده
#211
من من کنان گفت:
_ هی..هیچی.. یکم نفسم گرفت همین فقط.
میدونستم داره دروغ میگه.
نمیخواست نگرانم کنه:
_ مامان توروخدا اگه چیزی هست به من بگو.
_ چیزی نیست فدات بشم.
تو خوش بگذرون.
_ پس داروهاتو سر وقت بخور باشه؟
_ باشه عزیزم. حواسم هست.
نگران بودم:
_ اصلا من زودتر برمیگردم
صداش جدی شد:
_ بخدا اگه زود بیای تو روتم نگاه نمیکنمیکم به فکر خودت باش.
نهال خوبه؟
لب و لوچم اویزون شد:

ـ اره خوبه.
ـ قربونت برم. خوش بگذرون اینو
همیشه یادت باشه من هرجا که
هستم با فکر به خوش بودن تو شادم. میفهمی؟
ـ پس شماهم مواظبه خودت باش.
حرفی نزد. فقط گفت :
ـ دیگه باید برم مادر. کاری نداری؟
دلم شور میزد. اما مجبور بودم سکوت کنم:
ـ نه مامان. کاری ندارم.
ـ پس فعلا خدافظ مادر.
ـ خداحافظ.
نگرانی خوره جونم شده بود.
یعنی نمیشد یه روز خوش داشته باشم.
میدونستم مامان یه چیزیش شده.
حالش خوب نبود،اما میخواست بگه که خوبه.رو تخت دراز
کشیدم. چشامو بستم.
هی به خودم میگفتم همه چی رو به راهه.
اما ته دلم شور میزد.
انگار داشت هشدار میداد
که خبرای خوبی تو راه نیست..
****
کیان:
کارم تقریبا تموم شده بود.

باهتل تسویه کردم و راه افتادم
سمت ادرسی که شراره برام نوشته بود.
از غروب ذهنم درگیرش بود.
وقتی یاد قیافه متعجبش میوفتم
واقعا خندم میگرفت.
بعضی وقتا چقد بامزه میشد.
بهم ثابت کرده بود که میشه بهش اعتماد کرد.
اما ته دلم یکم نگران بودم از عکس العملش.
از دیروز قرصامو نخورده بودم و به جاش تا
تونستم پیک به پیک مشروب خوردم.قسمت دویست و دوازده
#212
کل زمان روزمو به نوال فکر میکردم.
باید حالتم دوباره پیش میومد.
اما فقط با نوال.
امیدوار بودم که جواب بده.
جلوی در که رسیدم گوشیمو
از جیبم در اوردم و کتی پیام دادم:
ـ من اومدم.
نمیخواستم یه دفعه وارد شم.
چند دقیقه بعد ماشین و تو حیاط پارک کردم
پیاده شدم که دیدم کتی دست به سینه جلوی
در ویلا منتظرم وایساده.
وقتی دید متوجهش شدم، سلام کرد:

ـ سلام.
ـ خوش اومدی. منتظرت بودیم.
ـممنونم.
مشکوک به سکوتی که وجود داشت پرسیدم:ـ تنهایی؟ چرا اینجا انقد ساکته؟ بقیه کجان؟
ـ نه تنها نیستم. بقیه داخلن.
شراره گفت اینجا عایق صدا داره.
واسه همین صداشون بیرون نمیاد.
سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم
که به در اشاره زد:
ـبیا تو. داریم میز شام و میچینیم.
بعد دستمو کشید و وارد شدیم.
بقیه به احترامم بلند شدن و سلام کردن.
جوابشونو دادم که شراره گفت:
ـ بریم اتاقتو نشونت بدم.
تشکری کردمو پشتش حرکت کردم.
از پله ها رفت بالا انتهای راهرو دوتا در وجود داشت. سمت یکی از درا رفت و اونو باز کرد.
ـ شراره؟
با لبخند جواب داد:
ـ بلهیکم مکث کردم. دو دل پرسیدم:
ـ نوال کجاست؟
به در رو به رو اتاقم اشاره زد و گفت:

ـ اونجا اتاقشه. فکر کنم خوابیده.
میگفت یکم پاش در میکنه.
ـحالش خوبه؟
ـ اره خوبه نگران نباش.
برو تو اتاقت وسایلتو بچین بعد
برای شام بیا پایین.
بی زحمت داری میای نوالم بیدار کن.
سرمو به معنی باشه تکون دادم
که اونم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون.
قسمت دویست و سیزده
#213
وسایلم زیاد نبود.بیست دقیقه ای تو اتاق
چیدمشون. کارم که تموم شد لباسامو عوض
کردم و از اتاق زدم بیرون.نگاهم به در اتاقش
افتاد.با تردید نزدیک تر شدم. دستم کنارممشت شد. اما
اوردمش بالا و اروم در زدم.
صدایی نیومد. یکم محکم تر در زدم.
بازم جوابی نداد.
دستگیره در و فشار دادم و وارد شدم.
نگاهم به تخت افتاد، خوابیده بود.
رفتم بالای سرش. نگاهم به موهاش خورد
که ازاد دورش ریخته شده بود .
زل زدم بهش، بی هیچ فکری.

بی هیچ حرفی، نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته،فقط خواستم ببینمش.
دستمو بردم جلو اروم تکونش دادم:
ـ نوال؟
بازم بیدار نشد.
ـ نوال.
چشماشو باز کرد گیج نگام کرد.
از حالتش خندم گرفت، انگار داشت حضورم و تو اتاقش تجزیه تحلیل میکرد. به ثانیه نکشیدکه با ترس از جاش پرید.
قبل ازینکه حرفی بزنه دستمو صاف اوردم جلوم تا ارومش کنم:
ـ نترس. فقط اومدم برای شام بیدارت کنم.
در زدم اما بیدار نشدی، مجبور شدم بیام تو.
من میرم توام بیا پایین. شام حاضره.
یه لحظه رنگ ارامش و تو چشماش دیدم.
اروم موهای ریخته تو صورتشو کنار زد و با لبخندی گفت:
ـ باشه ممنونم، الان میام.
سرمو تکون دادم و رفتم بیرون.
حالتم عجیب بود. عجیب تر از عجیب.
از پله ها رفتم پایین. همه دور میز نشسته بودن و همونجور که غذا میخوردن صحبت

میکردن.کتی با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ اومدی؟ بیا بشین.
بی حرف نشستم کنارش.بشقابی جلوم گزاشت :
ـ بکشم برات؟ـ ممنون میشم.
لبخند زد و برام غذا کشید.
مشغول خوردن بودم که چشمم به نوال افتاد.
سلام کرد و روصندلی خالی کنارم نشست.
شراره_ پات بهتره؟
خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت:
ـ اره بهترم. یکم که روش راه میرم اذیت میکنه.
چیکار میشه کرد.عادت کردم نگران نباش.
_غذا بکش عزیزم.
قسمت دویست و چهارده
#214
باشه ای گفت و تو بشقاب برا خودش غذا
کشید.همه مشغول بودن که یهو
یلدا با دهن پر از غذا گفت:
_بچه هاااااا
پری زد تو سرش:
_کوفت.اول بلمبون غذاتو، بعددهنتو مثه اسب ابی باز کن.
به زور جلوی خندمو گرفتم.لیوان ابمو سر
کشیدم تا قهقهه نزنم.
یلدا به زور لقمشو قورت داد و در حالی

که چشم غره ای به پری میرفت گفت:
_ الهی دستت بشکنه. میخواستم بگم ما هیچی از نوال نمیدونیم. اونم چیزی از ما نمیدونه. نمیخواین معرفی کنین؟
کتی_ من و نوال از بچگی باهم بودیم.
حدودا کیان و هم میشناسه.
فقط شما سه تا میمونین دیگه.
یلدا_من 22سالمه دانشجوی گرافیکم.
به شراره اشاره زد و گفت:
_شراره میگی یا خودم بگم؟
با دهن پر اشاره زد که بگو.
_خوب این شراره هم رشته ی کتیه 24سالشه.
دستشو برد سمت پری که پری تندی گفت:
_ خودم میگم خودم میگم .منم 23سالمه.میخوام متخصص اطفال بشم، البته دارم
میخونماااهنوز دکتر نشدم.
نوال با لبخند گفت:
_ پس واسه همینه که بچه هارو دوس داری؟
_اره دیگه. به عشق بچه ها رفتم این رشته.
_موفق باشی عزیزم.
بعد سرشو انداخت پایین و مشغول غذاش شد.
که دوباره یلدا گفت:
_ عه، نوال؟ خوب حالا نوبت توعه دیگه.

نوال با خنده گفت:
ـ چی بگم؟
ـ خوب همین چیزایی که ما گفتیم.
چند سالته ؟ رشتت چیه؟ کجا کار میکنی؟
قاشق از دست نوال افتاد و من بیشتر قاشق و
تو دستم فشار دادم. همه ساکت شدن.حکایت
این حرف یلدا حکایت همون ضرب المثله که
میگه لعنت بر دهانی که بی موقع باز میشود..کتی اروم لب زد:
ـیلدا؟
یلدا گیج نگاهمون کرد:
ـ چیز بدی گفتم؟
نوال به زور لبخندی زد و گفت:
ـ دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شد.
با اجازه من برم . نمیدونم چرا انقد خستم.
بعد بی حرف از اشپزخونه زد بیرون.
زل زدم به یلدا. اخمام رفت هم:
ـلطفا قبل ازینکه حرفی بزنین یکم فکر کنین.
این چه سوالی بود یلدا؟
با من من گفت:
ـ من واقعا منظوری نداشتم.
اخه سوالم چه مشکلی داشت مگه؟
پوفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.
فکر کردم رفت تو اتاقش اما از پشت پنجره

چشمم بهش خورد که رو تاب کنار استخر نشسته.
قسمت دویست و پانزده#215
ملحفه ی نازکی که رو مبل افتاده بود برداشتم
و بی سرو صدا از در ویلا زدم بیرون.
انقد تو فکر بود که متوجه حضورم نشد.
اروم ملحفه رو گزاشتم رو شونه هاش.
تکونی خورد و سرشو برگردوند سمتم،
به سمت خالی تاب اشاره زدم و گفتم :
_ بشینم؟
با صدای ارومی گفت:
_ بفرمایید.
نشستم کنارش و با پام اروم تاب و حرکت دادم:
_میدونی که یلدا منظوری نداشت.
_ اره میدونم. طفلی گناهی نداشت که.
_ ناراحت شدی؟
سکوت کرد:
_من مطمئنم تو اگه شرایطشو داشتی از همه ی
اینا موفق تر بودی.اینکه زمانه بر وفق مرادنبوده که تقصیر تو
نیست. هوم؟؟
نگام نکرد.
دستمو بردم سمت چونه ی لرزونش،
مجبورش کردم که نگام کنه.
یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید پایین.

_نوال؟؟
با دردی که تو حرفش بود پر بغض گفت:
_حسرتای..زندگی..هیچوقت...تموم... نمیشه.
اصلا نفهمیدم چیشد.
نفهمیدم چجوری این اتفاق افتاد،
اما وقتی به خودم اومدم که
دیدم سرشو چسبوندم به سینم.
اروم هق زد.. تنش لرزید، دلم لرزید.
بیشتر به خودم فشارش دادم. زیر گوشش لب زدم:
_ حسرتای زندگیتو تموم میکنم.
****
نمیدونم چقد تو اون حالت بودیم.
نمیدونم چقد هق هق کرد، اروم تکونش میدادم.کم کم ساکت شد.زل زدم به صورت خیسش.
خوابش برده بود. پوفی کشیدم و رو دستام بلندش کردم.رفتم سمت ویلا، با ارنجم در و باز کردم که نگاهم به چشمای نگرانشون گره خورد.
کتی تندی اومد جلو:
_ چش شده کیان؟؟
_ هیس هیچی،خوابش برده میبرمش تو اتاقش.
یلدا اومد جلو ،شرمنده بود :
_ بخدا منظوری نداشتم.
لبخند زدم:

_میدونم دختر خوب. میشناسمت.
نوالم گفت که تو تقصیری نداشتی.
پس نمیخواد خودتو سرزنش کنی.
بعد بی حرف رفتم سمت پله ها.
اروم گزاشتمش تو تخت و پتو رو تنش دادم.
قسمت دویست و شانزده
#216حالش خوب نبود و من نمیدونستم که با این شرایط ایا کار درستیه که بخوام به من کمک کنه یا نه.کلافه دستی تو موهام کشیدم و از در زدم بیرون. لباسامو پوشیدم که کتی صدام زد:
_کیان کجا؟
جوابی ندادم. سمت ماشین رفتم.
استارت که زدم با سرعت از حیاط خارج شدم.
دلم میخواست فکرم ازاد شه. پامو بیشتر رو پدال فشار دادم. من با هرکی که بودم از جنس خودم بود. با هرکی که بودم به خواست خودش بود. به حریم کسی تجاوز نکردم . به هیچکس جز تینا.. اونم که تجاوز نکرده بودم. تینا اهلش بود..با هرکی که بودم پایه بود اما نوال...
خدایا یه راهی جلوم بزار.بهم ثابت کردی اون اهلش نیست ، پس چرا گزاشتیش سر راه من؟
خدایا اگه...اگه..
گوشه خیابون پارک کردم، پیاده شدم. عصبی

چند بار به چرخ ماشین لگد زدم.کتی چرا فکرشو انداختی تو سرم؟
من که با مشکلم کنار اومده بودم.
اگه زندگی این دختر و به لجن بکشم چی؟
درسته هیچوقت تا اون حد پیش نرفتم ،
اما اگه سر نوال این درد کوفتی عود کنه چی؟
خدایا من آدم نیستم، آدم نبودم اما با پاکی
هیچ دختری هم بازی نکردم..
خدایا نزار نوال بازیچه ی من شه. نزار شرمنده
وجدانم شم.تکیه دادم به ماشین و سرخوردم
زمین.صدام تحلیل میرفت:
_خدایا نزار..
سرمو گزاشتم رو زانوم.پشیمون شدم
میخواستم برگردم. اگه تا اخر عمرم با مشکلم
زندگی کنم خیلی بهتره که تا اخر عمر عذاب
وجدان خراب کردن زندگی یه نفر و داشته
باشم.اما یهو..یهو یادم اومد که اگه خوب نشم،
شاید نوال در امان بمونه اما زندگی خیلیایدیگه به گند کشیده میشه. کلافه چنگی انداختم
تو موهام. اخه این چه دردی بود به جونم
افتاد؟ از بس فکر کردم خسته شده بودم.
تصمیم گرفتم همه چیو بسپارم دست زمان.
زمان درمان همه ی درداست ..

اروم تر که شدم ماشین و روشن کردمو راه افتادم.
دیر وقت بود. حتما خوابیده بودن.
بی سرو صدا درو باز کردم ، وقتی ماشین و ماشین و پارک کردم سمت اتاقم رفتم.
اول در اتاق نوال و اروم باز کردم. میخواستم مطمعن شم که حالش خوبه. وقتی دیدم اروم خوابیده درو بستم و رفتم تو اتاقم.
لباسمو از تنم در اوردم و تو تخت دراز کشیدم.مچمو گزاشتم رو چشمام.
نفهمیدم کی خوابم برد .
****

قسمت دویست و هفده#217
نوال:
با نوری که از پنجره به چشمم میخورد چشامو باز کردم. کش و قوسی به خودم دادم و تو تخت نشستم. دستمو کشیدم به چشمام. کی اومدم تو تختم یادم نبود.
اخرین لحظه یادمه تو حیاط بودم.
روتاب و بعد...
چشام گرد شد. اون اتفاقا واقعی بود یا من خواب دیدم؟؟ چند بار سرمو تکون دادم.
مگه میشه کیان انقد مهربون شه؟

دیشب و تو سرم دوره کردم.باورش سخت بود
برام که کیان همچین رفتاری از خودش نشون بده .
زیر لب اروم گفتم:
ـ حتما خواب دیدم. اره ،از بس که این چند روز
به کیان فکر کردم ازین خوابای پریشون میبینم. وگرنه کیان ...
موهامو زدم پشت گوشم.
از رو تخت پاشدم و رفتم تا یه ابی به صورتمبزنم.سعی کردم
فکرمو منحرف کنم:
ـ این نهالم چه بی معرفت شدااا، تا یکی پیدا
کرد من از یادش رفتم.
دلم تنگ شده بود براش.لباسامو عوض کردمو
رفتم پایین. ساعت 10بود. همه بیدار بودن،
سلام بلندی کردم و که جوابمو دادن، نهال با
دیدنم دستاشو باز کرد. رفتم سمتش بغلش
کردم و یه بوس محکم رو لپش زدم:
ـ دختر مامان، چرا پیش مامان نمیخوابه؟
با دست به پری اشاره زد که پری هم از راه دور
براش بوس فرستاد.
ـ با پری جون بازی میکنی ؟
دست زد. دوباره بوسیدمش.
ـبریم غذا بخوریم نهالی؟
نگاهم به پری افتاد. انگار همشون دست به دست
هم دادن که تو این سفر بدون کوچیک ترین

نگرانی خوش بگذرونم.لبخند زدم و نهال و دادم بغلش.
خبری از کیان نبود. منم دیگه کنجکاوی نکردم.
به اصرار کتی لباس پوشیدیم که بریم خرید.
خداروشکر به لطف حقوقی که کیان بهم میداد
یه مقدار پول تو حسابم داشتم. ولی باید
حواسم باشه الکی خرج نکنم. کارت عابرم و تو
کیفم گزاشتم و اماده شدم. پری گفت نمیاد و
ترجیح میده با نهال تو خونه کارتون ببینه.
بقیه مون سوار یه ماشین شدیم و از در زدیم بیرون..
****

قسمت دویست و هجده
#218
پدرم در اومده بود. تمام اجداد کتی و با فحشام
مستفیض کردم، یعنی دیگه من غلط کنم که با
این سه تا بشر برم خرید. مگه هرچیزی و پسند
میکردن؟ کتی که از همشون بدتر بود.
بخاطر خرید یه شال تو چهار تا پاساژ چرخید.
تازه فهمیدم دلیل اینکه پریا از اومدن انصرافداد چی بود. رو به
کتی گفتم:
ـ کتی غلط کردم.اصلا من هیچی نمیخوام.
بابا ازظهر داریم میگردیم. به اندازه ی یه
کامیون خرید کردی. بسه دیگه.
ـ چقد غر میزنی نوال. چیزی نخریدیم که .

بیا هنوز پاساژای اونور مونده.
یهو وسط خیابون نشستم زمین.
دیگه داشت گریه ام میگرفت.
ـ من نمیام. یه ماشین بگیرین من میرم خونه .
بابا خسته شدم پام درد گرفته.
شراره گفت:
ـخوب نوال راست میگه دیگه. غروب شده
خریداتونم که کردین. برگردیم ویلا.
بعد خودش سمت ماشین رفت
و ماهم پشتش حرکت کردیم.
تو ماشین دست یلدا رو پام نشست.
لبخند زدم بهش.صبح وقتی کسیمتوجه نبود ازم عذرخواهی کرد.
ـپات درد داره؟
ـیکم.اخه نباید زیاد راه برم.
ـببخشید تقصیر ما شد.
ـاین چه حرفیه دیوونه.
بعد خواستم بحث و عوض کنم گفتم:
ـلباسی که برای مامانم گرفتن خوب بود به نظرت؟
ـاره عالی بود. خوش سلیقه ای.
ـمرسی.
کتیـ چی دارین پچ پچ میکنید شما دوتا؟
یلدا با لبخند گفت:
ـ داریم به تو فحش ناموس میدیم.

کتی با چشمای گشاد شده گفت:
_ مگه ارث باباتو خوردم بیشعور؟
_ نه فقط پدر پاهامون و در اوردی.لایق فحشی.
_حالا نکه خودت اصلاااااااا از خدات نبود
واسه همین فقط من لایق فحشم.
یلدا قری به گردنش داد و گفت:_من و تو نداریم
عسیسمممممم.
شراره_ بسه دیگه. حالمون بهم خورد.
دو دقیقه ساکت شید مغزم استراحت کنه.
یلدا_ من موندم تو با این اعصاب ضعیفت
چجوری داری روانشناسی میخونی؟
شایدم از بس با این خل و چلا سر و کار
داری خودتم مثه اونا شدی.
شراره با لحن اخطار گونه ای گفت:
_ یلدا..
_ جانم؟ ببندم؟ چشم چشم..
بعد دستشو به حالت بستن زیپ رو لباش کشید.
باخنده سرمو تکون دادم و از شیشه ی
ماشین زل زدم به بیرون.
****

خسته و کوفته رسیدیم ویلا. هوای رو به
تاریکی میرفت.هرکدوم هر تعداد تونستیم
بسته های خرید و از ماشین خالی کردیم وبردیم تو. دور تا دور

حیاط و از نظر
گذروندم..ماشینش نبود نمیدونم چرا دلم
میخواست باشه، به خودم نهیب زدم:
_تو غلط میکنی که دلت میخواد باشه.
قسمت دویست و نوزده
#219
بعد سریع رفتم تو ویلا تا فکرای الکی
نکنم. بچه ها وسط حال نشسته بودن
و با هیجان خریداشون و به هم نشون
میدادن. اروم عروسکی و که خریده
بودم از تو بسته در اوردم و رفتم سمت
نهال که پای تلویزیون بود. پشتش
وایسادم و عروسک و گرفتم جلوی
چشماش و با صدای بچگونه گفتم:
_دلام نهال ژونم،با من دوست میشی؟
با خنده جیغ کشید و عروسک محکم
بغل کرد. کنارش نشستم و بغلش کردم:
_ عروسک مامان چطوره؟اصوات نامفهومی از خودش در اورد که
متوجه نشدم و بعد با اسباب بازی
جدیدش مشغول شد. سرمو فرو کردم
تو موهاش و بوسیدم.
دلم میخواست پیش خودم باشه، پیش
خودم بخوابه، اما دکترش گفته بود تا

جایی که به خودش یا کسی اسیب
نمیزنه بزاریم هرجور دلش میخواد رفتار
کنه.من با همین فاصله ی کم هم دلتنگ
میشدم و اون دوست داشت پیش پری
باشه. از بس تنها بود و همبازی نداشت ،
حالا که یه همبازی براش پیدا شده
نمیخواست از دستش بده. حتی منم
وقت زیادی نداشتم که باهاش بگذرونم.
نگاه حسرت بارمو دوختم بهش. واقعا
نهال و دوست داشتم.
کلافه از جام پا شدم و رفتم تواشپزخونه.معلوم بود همه گرسنن
ولی
از خستگی نای آشپزی ندارن.
مواد کتلت و اماده کردم و مشغول سرخ
کردن شدم. بوی غذا که بلند شد تک به
تک سر و کلشون پیدا شد.
یلدا_هوممممم چه بوی خوشمزه ای میاد.
با خنده گفتم :
_بشینین الان میز و میچینم.
نگاهم خورد به شراره و کتی که اروم
بودن. این اروم بودن اصلا بهشون
نمیومد. فهمیدن اینکه یه چیزی
اذیتشون میکنه و یا نگرانن کار سختی

نبود. اما من نمیتونستم به خودم اجازه
بدم که دخالت کنم اگه میخواستن
خودشون میگفتن.
کتلت ها که سرخ شد پری اومد کمک تا
میز و بچینیم.یکم از کتلت تو ظرف در
دار ریختم، لم پیش کیان بود. اگه شبمیومد گرسنش میشد.
غذا بین شیطنت پری و یلدا و سکوت
عجیب شراره و کتی خورده شد.
بعد غذا هر کدوم وسایلاشون و جمع
کردن و رفتن بالا. شراره گفت:
_ ظرفارو بزار برای بعد..الان برو استراحت کن.
بعد خودش رفت بالا.
بی توجه به حرف شراره، رفتم سمت
ظرف ها، خسته بودم اما زیاد نبود که
بزارمش برای فردا. تندی مشغول شستن
شدم. و بعد از پله ها رفتم بالا. در اتاق
شراره نیم باز بود. اونقدی کم اگه دقت
نمیکردی متوجه باز بودنش نمیشدی.
خواستم از کنار در رد شم که با صدای
کتی که اسممو برد مکث کردم،صداها
واضح نبود، میدونستم کار غلطیه اما
کنجکاوی مانع شد تا اصول اخلاقی رورعایت کنم. اروم سرمو به
قسمت

باز در نزدیک تر کردم:
قسمت دویست و بیست
#220
_کتی من هنوزم میگم اینکار غلطه.
میدونی اگه همه چی اونجوری که
پیش بینی میکنی از اب در نیاد ممکنه
چه بلایی سر نوال بیاد؟
سایه کتی و میدیدم که کلافه تو اتاق قدم میزد:
_ سپردم دست خدا.سپردم دست
خودش. تو این همه سال که هیچوقت
ازون حد فراتر نرفت انشالا که سر نوالم
نمیره. کیان برای درمان نیاز به فداکاری
داره.شراره من میدونم اگه تو این دنیا
کسی بتونه کیان و ازین مشکل نجات
بده نواله. هیچکس فداکار تر از اون
نیست.من کیان و سالم میخوام.
_سالم میخوای به چه قیمتی؟ به قیمتبازیچه بودن دوستت؟
میدونی اگه
بفهمه چه فکری راجبت میکنه؟
_خودت خوب میدونی نوال چقد برای
من عزیزه.قرار نیست بازیچه شه.زیر
پاهام له میکنم کسی و که بخواد نوال و
بازیچه کنه.من فقط میخوام ازش کمک

بگیرم. من خواهشمو میگم. اون حق
انتخاب داره میتونه قبول نکنه.
شراره دستاشو به سرش فشار داد. انگار
میخواست از حجم دردش کم کنه:
ـ حداقل بهش بگو همه ی قرصاشو کنار
نزاره. اینجوری درصد حمله ای که بهش
دست میده ضعیف تره.
باز الکل مصرف کرد؟
کتی تا خواست جواب بده یهو صدای
زنگ خفه ی گوشیم از جیب شلوارم
بلند شد.هول از در فاصله گرفتم.و قبل ازینکه هرکدومشون بیان
جلوی
در سمت اتاقم دوییدم. وارد اتاقم که
شدم دستم و گزاشتم رو قلبم. هوف
نزدیک بود ابروم بره.نفس نفس میزدم.
انقد هول شدم که حتی یادم رفت به
گوشی جواب بدم. نشستم رو تخت.
داشتن راجب من حرف میزدن؟راجب
من راجب کیان..چرا انقد حرفاشون گنگ
بود؟چرا ترس برم داشت؟ من مطمئن
بودم که کتی بهم اسیب نمیزنه. برخلاف
حرفایی که شنیدم مطمئن بودم کتی
پشتمو خالی نمیکنه. چند تا نفس عمیق

کشیدم تا اروم شم. میخواستم از
فکرای دیوونه کننده فاصله بگیرم.
خیلی گرم بود،مانتوم و پرت کردم یه
گوشه و از تو ساکم یه تاپ حلقه ای در
اوردم و پوشیدم و دراز کشیدم تو تخت.
موهامو باز کردم و به سقف خیره شدم.مشکل کیان چی بود که
نیاز به یه
فداکاری بزرگ داشت؟؟ من چه کاری از
دستم برمیومد اخه؟
هزار جور فکر و خیال به سرم زد.
انواع درد و مرضی که میشناختم و تو
سرم دوره کردم. اخه کیان که چیزیش
نبود.اگه طوریش بود که من تو این
مدت باید میفهمیدم.سردرد گرفتم.
از جام بلند شدم و تو کیف یه بسته
قرص مسکن در اوردم و بدون اب
انداختمش تودهنم.
دروغ چرا؟ من نگران این مرد
مغرور بودم. هرچقدم که بدی کرد بهم،
دلم نمیخواست بلایی سرش بیاد. دوباره
تو تختم دراز کشیدم و خسته از فکر و
خیال های الکی چشمام افتاد رو هم..
قسمت دویست و بیست و یک#221

نمیدونم ساعت چند بود. با حس نفسای یه نفر
زیر گردنم وحشت زده چشامو باز کردم.
تاریک بود هیچی نمیدیدم. چشمام داشت
از حدقه در میومد، زل زدم بهش،مکث کرد.
ثابت روم خیمه زده بود:
ـ تو..تو...کی هستی؟ تو...اتاق من...چیکار داری؟
جوابی نداد. ترس تو سلولای بدنم نفوذ کرده
بود.هنوز هضم نکردم که چه اتفاقی داره
میوفته اما وقتی دستاش بدنمو لمس کرد
به صورت غیر ارادی جیغ زدم:
-تو کی هستیییییی؟ ولم کننن،
ولم کن. کمکککککک، یکی کمک کنه..
داشتم سکته میکردم. اون عین خیالش
نبود،حتی با جیغایی که میزدم بازم به کارش
ادامه میداد. زورم بهش نمیرسید. تو اوج
وحشت و اضطرابم وقتی چشمام به اون
تاریکی عادت کرد نگاهم به چشمای سیاهشافتاد، قلبم از تپش
وایساد. بی اراده لب زدم:
ـ ک..ی..ا..ن
جوابی نمیداد. مغزم قفل کرده بود.
اگه هرکس دیگه ای الان اینجا بود من
انقد مات و مبهوت نمیشدم.
دستش سمت تاپم رفت و با یه حرکت از وسط

پارش کرد.جیغم بلند شد. سعی داشتم با
پاهام جلوشو بگیرم اما نمیتونستم.
مخصوصا اینکه یه پام هم توانایشو
نداشت.سرش که تو گودی گردنم رفت،
اشکام راه خودشو پیدا کرد، بلند هق هق
میکردم. تک به تک با جیغ و داد بچه هارو
صدا زدم اما در اتاق بسته بود و هیچ صدایی
ازین خراب شده بیرون نمیرفت.
جمله شراره تو سرم چرخ خورد:
_(حتی اگه در حال مرگ هم هستین
جیغ و داد نکنید. کل این ویلا عایقصدا داره. کسی صداتونو
نمیشنوه).
قسمت دویست و بیست و دو
#222
ناامید با صدایی که از زور جیغ گرفته بود
التماسش کردم:
_ کیان.. کیان دارم سکته میکنم.
کیان مگه نگفتی من هیچوقت به چشمات
نمیام؟ ولم کن. تورو خدا،
تو رو به هرکی که میپرستی ولم کن.
بخداااا من هرزه نیستم. من هرزه نیستم..
کیان قلبم داره وایمیسته..
فایده نداشت. محکم زدم تخت سینش.

اصلا حالتش طبیعی نبود.
حتی حرفم نمیزد.با یه دستش دستامو بالای سرم گرفت. وقتی دست دیگش سمت شلوارم رفت غیر ارادی با همه توانم جیغ زدم:
_کیییییاااااااااااااان من دخترمممممم.
من مثه همخوابای رنگ و رنگ تختت نیستم.تورو به هرخدایی که میپرستی نکن.
جیغ زدم گریه کردم التماسش کردم.
کتکش زدم، فایده ای نداشت.
صورتم،گردنم و پهلوهام درد میکرد.
هر لحظه منتظر بودم که بی عفتم کنه اما کاری نکرد. استرس اینکه ممکنه به این شکل فجیح دخترونگیمو از دست بدم تموم نای وجودمو گرفت. سرم گیج میرفت.
برای اخرین بار با ته مونده ی جونم زیر لب نالیدم:
_من..دخت..رم، اینجو..ری، نا..بودم..نکن.
و بعدش نفهمیدم چیشد.
****

با دردی که تو استخونای تنم میپیچید ازچشامو باز کردم. گردنم درد میکرد. دستمو بردم سمتش که صدای آخم بلند شد. با یاد دیشب اشکام رو گونه هام راه خودشو پیدا کرد.
نگاهی به خودم انداختم تا ببینم چه بلایی سرم

اومده. وقتی شلوارک کوتامو تو پام دیدم ازشادی گریه ام شدت گرفت.
با درد تو تخت نشستم و زانوهامو کشیدم
تو بغلم. کلی حس و همزمان داشتم.
سردرگمی، ترس، اضطراب، غم، درموندگی...
نمیفهمیدم چخبره، نمیفهمیدم چیشده،
اصلا کار کیان و درک نمیکردم.
چجوری حرفامو نشنید؟ چجوری من به
چشماش اومدم؟ چرا انقد غیر طبیعی بود؟
نکنه مست بوده؟ نه..اگه مست بود که بوی
الکشو حس میکردم.خسته بودم.
غمام سر به فلک کشیده بود.
ترسی که دیشب به جونم ریخته شد به اندازه
عذاب تموم این سالها عذابم داد.
چشمم به تاپ پاره شده ی پایین تخت افتاد.
بعد نگاهی به بالاتنه ی برهنه خودم کردم.
قسمت دویست و بیست و سه
#223
گریه ام تبدیل به ناله شده بود.از شرم، خجالت، حیا..حتی آرش هم هیچوقت
من و اینجوری ندیده بود اما کیان..
چجوری به خودش این اجازه رو داد؟
درسته که پدر نداشتم، درسته که شوهرم و از

دست داده بودم.درسته گاهی این لچکم
جلوش از سرم افتاد اما، کافر که نبودم،
بی دین که نبودم، ترس خدا تو دلم بود.
با بغض رو به اسمون گرفتم:
_ خدایا تو شاهدی که من نخواستم اینجوری
بشه، من حرومتو حلال نکردم.
خدایا تو شاهدی که لذتی نبردم. از من بگذر.
با صورت خیس و تن دردناکم اروم از جام
پاشدم و رفتم سمت دستشویی اتاق.
نگاهم به اینه تو دستشویی افتاد،دور تا دور
گردنم کبود شده بود. پس بگو چرا انقد درد
میکرد.بازومم همینطور. نگاهی به پهلوم
انداختم. چند جاش کبودی مشخص بود.با دستای لرزون ابی به
صورتم زدم و رفتم
بیرون. نمیدونستم چی بپوشم که این ابرو
رویزی و بپوشونه.میشد پهلو رو یه کاریش کرد
اما گردنم و بازوم..تو این گرما هم که
نمیشد استین بلند پوشید.
ناچار یکی از لباسای دکمه ایم که استین داشت
اما نازک بود پوشیدم و یکم کرم پودر به گردنم
زدم. واقعا درد داشتم. هم جسمی هم روحی.
بغض به گلوم چنگ میزد.
من تازه داشتم به کیان اعتماد میکردم ، اما اون..

باید حتما با کتی حرف میزدم.
بی سرو صدا از اتاق زدم بیرون.
چشمم به در اتاقش که باز بود خورد.
احتمالا خونه نبود.یهو رعشه افتاد به تنم.
واینستادم تا بیشتر ببینم و سریع از پله رفتم پایین.همه دور میز نشسته بودن.
بی حال لب سلام کردم که پری گفت:
_سلام عزیزم چرا صدات گرفته؟بغض چسبید بیخ گلوم.
یکم از چاییمو خوردم و اروم گفتم:
_ چیزی نیست. تازه بیدار شدم حتما واسه اونه.
به زور جلوی قطره اشکی که میخواست بریزه گونم گرفتم. سرمو بلند کردم که دیدم کتی و شراره مشکوک زل زدن بهم.
قسمت دویست و بیست و چهار
#224
اگه حرف میزدم مطمئن بودم گریه ام میگیره و من نمیخواستم همه ازین ماجرا خبردار شن.
برای خودم لقمه میگرفتم تا بغضمو قورت بدم.
انگار زهرمار میخوردم.
یلدا_بچه ها امروز بریم لب ساحل
اب بازی نظرتون چیه؟؟
پری_ خوبه منم موافقم.
بعد رو به ما سه تا گفت:

ـ چتونه شماها از دیروز زانوی غم بغل گرفتین.شبیه این مادر مرده ها شدین.
پاشید برین اماده شدید بریم اب بازی.
اروم لب زدم:
ـ ببخشید من حالم یکم خوب نیست نمیتونم بیام. اگه میشه شما برید نهالم ببرید.
البته اگه مزاحم نیست.
پری_ چیزی شده؟
ـ نه فقط یکم بی حالم.
مشکوک گفت:
_نهال بامن نگرانش نباش.
رو به کتی ادامه گفتم:
_اگه ممکنه تو نرو. میخوام باهات حرف بزنم.
چشماشو ریز کرد و زل زد بهم:
_باشه.
نگاه معناداری به شراره انداخت
که اونم اخماشو کشید توهم.
بعد صبحانه نهال و بغل کردم تا لباسشو عوض کنم. اعصابم خراب بود.بی حوصله لباساش و عوض کردم و دادمش
دست پری. وقتی همشون از ویلا خارج شدن کتی گفت:
ـ بریم تو اتاقم.
سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

رو کاناپه نشست و اشاره زد منم بشینم.
ـ خوب، میشنوم عزیزم. چیشده؟
صدام میلرزید.نمیدونستم از کجا شروع کنم.نمیدونستم چی بگم. اصلا کتی حرفامو باور میکرد؟؟با چشای پر اشک زل زدم بهش میخواست نشون بده ارومه اما ته چشاش نگرانی موج میزد:
ـچیشده نوال؟
با بغض گفتم:
ـ کیان..
قسمت دویست و بیست پنج
#225
از جاش بلند شد. ترس و تو چشاش دیدم،دستامو گرفت تو دستش:
ـ کیان چی؟ نصف جونم کردی بگو.
اشکام دونه دونه ریخت رو گونم. سرمو چسبوند به سینش، گریم شدت گرفت.
اروم صدام زد:
ـ نوال
ـ نوال داره میمیره، داره میمیره.
با دستاش صورتم و قاب گرفت و اشکامو پاک کرد:
ـ خدا نکنه دختر، چیشده؟ لب باز کن ببینم
ـلب باز کنم؟ لب باز نمیکنم.

لباسمو باز میکنم. ببین کتی،خوب نگاه کن.
با یه حرکت دو طرف لباسمو کشیدم و
دکمه هاش از هم باز شد.
کتی با صورت وحشت زده به بدن برهنم نگاه
کرد. زبونش بند اومده بود:
ـ نو..ال ، چیکار کردی .. با خودت؟
هق زدم.با گریه گفتم:
ـ من چیکار کردم؟ من ؟ مگه من مازوخیسمدارم که این بلارو سر
خودم بیارم؟
شاهکار کیانه.تمام تنم درد میکنه.
کتی قلبم درد میکنه.
ساکت شد، از گریه به سکسکه افتادم اما ادامه دادم:
ـ من هرزم؟ کیان چه فکری کرد راجب من؟
تو که میدونی زندگیمو. تو که میدونی من
یه قدم کج برنداشتم. کتی من یه سال شوهر
داشتم بهم دست نزد یک بار تنم تو دستای
شوهرم نچرخید اونوقت.. اونوقت..
نفسم بالا نمیومد. سریع از پارچ اب رو میز برام
یه لیوان اب ریخت و داد دستم.
یکم که خوردم نفسم برگشت:
ـ اونوقت کیان چجوری به خودش اجازه داد
با من همچین کاری بکنه؟پدر ندارم؟
برادر ندارم؟ شوهرم بهم خیانت کرد و

الان زنده نیست؟ خوب باشه قبول.
ادم که هستم، نیستم؟ شرف عفت پاکدامنی کهدارم ، ندارم؟
دارم. به خداوندی خدا دارم.
دیشب جون دادم. دیگه اعتمادی نبود به کیان،
عزراییل و بالاسرم دیدم.
مگه کم دختر دور و برشه؟چرا من؟ چرا آخه؟
قسمت دویست و بیست و شش
#226
زانوهامو کشیدم بغلم. سرم و گزاشتم روش
و هق زدم. دستش رو شونم نشست:
_نوال یه سوال میپرسم راستشو بگو.
بی حرف نگاش کردم. انگار نمیدونست
چجوری بپرسه.تردید داشت.
با من من گفت:
_ کاری باهات کرده؟
نمیدونم اینهمه اشک و از کجا اورده بودم:
_نه..نه..نمیدونم.. نمیدونم چرا کاری باهام
نداشت. اما تمام بدنم درد میکنه.
مخصوصا گردنم.اگه اتفاقی میوفتاد خودم و میکشتم.
با التماس دستاشو گرفتم:_ کتی باهاش حرف بزن. خواهش
میکنم.
بگو بزاره من برم. من نمیخوام زندگیم نابود شه.
تو میدونی چقد بدبختی کشیدم.

نزار ازین درمونده تر شم. نزار..
از جاش بلند و رفت پشت پنجره ی اتاقش،
نگاهش کردم. ساکت بود:
ـ نوال؟
نگران جواب دادم:
ـ جانم.
ـ به کیان کمک کن.
با تعجب زل زدم بهش:
ـ چی؟
برگشت سمتم.کنار پام رو زمین نشست.
دستامو گرفت:
ـ نرو. بهش کمک کن.
بیشتر تعجب کردم:
ـچه کمکی کنم؟ چی میگی کتی؟حالا اون بود که دونه های اشک از
چشماش سر میخورد:
ـکیان مریضه. دیشب نفهمید که چیکار کرده.
حتی الانم یادش نمیاد که دیشب چه اتفاقی افتاد.
چشام ازین گشاد تر نمیشد.
ـ یعنی چی؟ این دیگه چه حرفیه؟؟
مگه میشه یادش نیاد؟
کلافه از جاش پاشد دور خودش چرخید:
ـ اره، اره میشه که یادش نیاد.

کیان اصلا حالش خوب نیست.
اگه درمان نشه اوضاعش وخیم تر میشه.
کمک میخواد که درمان شه
ترس نشست تو دلم با تردید پرسیدم:
ـ بیماریش چیه؟
قسمت دویست و بیست و هفت
#227
از استرس مفصلای دستشو میشکوند.
هی لب باز میکرد اما انگار نمیدونست چجوریشروع کنه.دلشوره تموم وجودم و گرفته بود.
اخه چه مشکلی داشت که کتی همیشه آروم و اینجوری بی قرار کرده بود؟؟
کلافه از من کردناش گفتم:
ـ کتی بیماریش چیه؟ چرا انقد دست پاچه ای؟
انگار با این حرفم به خودش اومد.
نفسشو پر صدا داد بیرون و سمت میزش رفت.
از توی کشو یه پرونده اورد بیرون و اومد جلوم نشست، خیلی طول نکشید که شروع کرد به حرف زدن:
ـ اسمای مختلف داره به زبان انگلیسی میشه parasomnia ، وsexsomnia، sleep sex
این سه تا اسمای شناخته شده ازین بیماریه.
میخوام به حالت ساده بهت بگم که متوجه بشی،

ببین افراد مبتلا به این بیماری موقع خواب
میرن سر وقت کسی که میشناسن.
حالا اون شخص ممکنه دوست دخترشون
باشه،فامیل باشه یا هر دختری که تو حالتعادی روز باهاش در
ارتباطن، اینکه چه موقعی
میرن دقیق مشخص نیست.یعنی نمیدونیم که
کی اتفاق میفته، ممکنه هرشب باشه یا دوبار در
هفته باشه،ممکنه چند ماه درمیون هم اتفاق نیفته.
گیج زل زدم بهش:
_ من متوجه نمیشم.یعنی چی که میرن سر
وقت اشناها، این دیگه چه جورشه؟
میرن که چی بشه؟
زل زد تو چشام و ادامه داد:
_یعنی تو خواب رابطه ی جنسی برقرار میکنن،
اما شخص فرداش بعد بیدار شدن چیزی یادش
نمیمونه.تو مردا امکان مبتلاشدن 3برابره
نسبت ب زن ها.یه جورایی هم میشه گفت این
بیماری تو دسته همون بیماری خواب گردی قرار
داره. مثل کساییکه تو خواب غذا میخورن یا
حرف میزنن، با فرق اینکه جای غدا خوردن یا
حرف زدن، سکس انجام میشه.قسمت دویست بیست و هشت
#228
ترس تمام وجودم و گرفت.

یعنی خدا دیشب بهم رحم کرد:
ـمیدونم داری به چی فکر میکنی،
کیان هنوز بیماریش به اون مرحله نرسیده.
اما اگه حالش وخیم تر شه مطمئنم که ..
مکث کرد. انگار میخواست تمرکز کنه.
بعد یه مکث نسبتا طولانی ادامه داد:
ـگوش کن نوال ، آدمای معمولی،
یعنی کساییکه سالم هستن،
موقع خوابیدن وارد یه مرحله میشن به
اسمREM sleep
که باعثه انسان رویا ببینه. طبیعتا انسان های
معمولی و سالم ، تو این مرحله بدنشون فلج
میشه، و همین باعث میشه از جاشون
بلند نشن و راه نیفتن که جایی برن.
ولی کساییکه parasomniaدارن بدنشونمثل آدمای عادی فلج
نمیشه.
یعنی خود به خود تو خواب از جا بلند میشن
و بدون اینکه متوجه شن کاراییو که تو رویا
میبینن انجام میدن.
از ترس نفسم بالا نمیومد،متوجه شد.
اومد سمتم و دستامو گرفت:
ـ نوال، عزیزم،این بیماری فقط به سکس ختم
نمیشه.گاهی بجای سکس، خودارضایی،

یا فقط ناز و نوازش وبعضی وقتا که بیماری
خیلی حاد باشه، تجاوز انجام میشه.
بریده بریده پرسیدم:
_چجوریه که یادش نمیاد چیکارکرده؟
دستامو محکم فشار داد انگار میخواست بهم دلگرمی بده:
_چون شخص توی خواب عمیقه که اینکارو
میکنه روز بعد چیزی یادش نمیمونه و
حتی انکار هم میکنه که همچین کاری کرده.
بدنم میلرزید. تصورشم وحشتناک بود.اگه با من کاری میکرد من
هیچ مدرکی نداشتم
که اثباتش کنم. تازه خودشم که هیچی یادش
نمیموند.باید ازش دور میشدم. من نمیخواستم
که بلایی سرم بیاد. با وحشت از جام بلند
شدم. بی هدف دور خودم میچرخیدم:
_من باید برم کتی. باید برم.
من چجوری اینهمه مدت تو خونش بودم؟
اگه ..اگه بلایی سرم میومد چه گلی به سرم
میگرفتم؟ کتی باید برم.
دیگه یه لحظه هم نمیمونم.
قسمت دویست و بیست و نهم
#229
داشتم میرفتم سمت در که دستمو گرفت:
_ ازت خواهش میکنم یکم دیگه بشین.خواهش میکنم..

لحن پر التماسش دلمو نرم کرد.
پشت سر هم نفس میکشیدم تا از حجم این
همه استرس کم کنم.اروم موهای تو
صورتمو کنار زد و گفت:_میدونم ترسیدی.میدونم وحشت کردی،
میدونم چه فکرایی کردی با خودت.
همه چیو میدونم. اما نوال، مرحله ای که کیان
توش قرار داره هنوز نه به تجاوز رسیده، نه به
خود ارضایی، اون الان فقط تو مرحله ی ناز و
نوازشه.من نمیدونستم کیان دیشب اومد سر
وقتت اما وقتی که بدنتو نشونم دادی مطمعنم
بودم جز همین حد جلوتر نرفته.
عزیزم کیان خودش نخواست اینجوری باشه،
اون فقط بیمار شده.کمک میخواد،
از وقتی که فهمیدم پشتشو خالی نکردم.
میخوام حالش خوب شه..
کلافه بودم، خسته بودم، فشار روحیم زیاد بود،
به اندازه کافی بهم سخت گزشت.
مثلا اومده بودم سفر حال و هوام عوض شه
اما گند خورد بود تو همه چی.
خسته سرمو گزشتم رو کاناپه و چشامو بستم.زیر لب گفتم:
_ کتی اینارو چرا به من میگی؟
میخوام ازت خواهش کنم کمکش کنی.
مثل فنر ازجام پریدم.

برق از سرم پرید با چشای گشاد لب زدم:
ـ چی؟
کلافه گفت:
ـ کمکش کن توروخدا.
مات پرسیدم:
ـ کمکش کنم؟چجوری کمکش کنم؟
ـ کیان خودش میدونه بیماره. داره تمام
تلاششو میکنه که خوب شه اما کمک میخواد.
عصبی شدم پوزخندی اومد رو لبام.
با لحنی که کنایه داشت گفتم:
ـ حتما واسه همینه که هرشب رنگ به رنگ دختر تو تختشه.نه؟
سرد و بی روح زل زد تو چشمام:
ـ دقیقا.
ـچی؟ـ دقیقا به خاطر مشکلشه که هر شب با یه
دختره، البته دختر که چه عرض کنم. زنای
خیابونی لقب مناسب تریه.
قسمت دویست و سی
#230
چشامو بستم. عصبی گفتم:
ـ درست میگی یا نه؟ من حرفاتو نمیفهمم.
تو که دکتری کاری نمیکنی من چه کاری ازم برمیاد؟
دستشو زد زیر چونش و نگام کرد:
ـنوال، کیان داره دارو مصرف میکنه ولی

عوارض داره، از وقتی که فهمید به کل از
درمانش ناامید شد کلی تلاش کردم تا امیدش
برگرده. تا بفهمه که اگه بخواد میتونه خوب شه.
اما خوب گاهی یه سری اتفاقا باعث میشه که
رعایت نکنه. فقط خوردن قرص و دارو کافی
نیست.
دلایل بیماریش هنوز به طور قطع پیدا نشده.
ولی تا اینجا ک فهمیدیم استفاده از مواد مخدرو الکل،که الان
کیان داره خودشو با مشروب خفه
میکنه،عوامل ژنتیکی و ارثی یا حتی اختلالات
تنفسی موقع خواب، باعث بوجود اومدنشه .
استرس هم یکی از دلایل بروزشه.
ممکنه با خواب گردی و یا خیس کردن رخت
خواب هم همراه باشه که خداروشکر تو این
مدت کیان مورد دوم و نداشته.
به احتمال قوی دلیل اصلی به وجود اومدنش
اختلالات ژنتیکیه..ممکنه درمان نشدن
اختلالات خواب هم (مثه خواب گردی)
هم تبدیل شه به این بیماری..
با همه ی اینا باید بفهمی که خودش نخواسته
که این اتفاق براش بیوفته
اون هرشب با یه دختر که اهل اینجور
برنامه ها باشه وقتشو میگذرونه

تا انرژی خفته تو بدنش باعث نشه که سراغ
کسی بره که اهلش نیست.یعنی اگه تو این مدت سراغ تو
نیومده،
بخاطر این بوده که رخت خوابش پر بوده و
نزاشته بیماریش عود کنه.متوجه شدی؟
با درموندگی دستمو گرفتم به سرم:
ـ این بیماری کوفتی درمان درست حسابی
نداره؟ چرا درمان نمیکنه؟
ـداره.. داره نوال.دارو به اضافه ی عوض کردن
روش زندگی تنها راه درمانشه.
به زبان ساده تر یعنی الکل مصرف نشه.
استرس،اضطراب و دلواپسی
تو زندگی به حداقل برسه.
یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:
ـواسه بعضی بیمارا هم داروهای آرامبخش و
ضد افسردگی موثره که کیان هم داره مصرف
میکنه. راه حل هایی مثه خوابیدن تو اتاقای
جدا و قفل کردن دراتاق هم یکی از روش هاشه
که من اصلابرای کیان این و در نظر نگرفتم.
چون هنوز بیماریش در اون حد حاد نشده.قسمت دویست و سی
و یک
#231
یه نور امید تو دلم روشن شد. با اینکه ازش

ترسیده بودم بااینکه زیاد تحقیرم کرد
اما دلم میخواست خوب شه. با هیجان گفتم:
ـ خوب داره خوب میشه دیگه.
پس نباید نگران چیزی باشی که.
زل زد بهم. برای اولین بار از نگاه کتی ترسیدم.
التماس نگاهش ترسناک بود.اروم صدام زد:
ـنوال
ـنمیدونم چرا دارم از نوع نگاهت میترسم.
ـ فقط اینا کافی نیست. باید یکی کمکش کنه.
با من من پرسیدم:
ـ چ..چه.. کمکی؟؟
ـ قرص و دارو تا یه حدی از عود کردنت
بیماریش پیشگیری میکنه. ولی ..
قلبم میخواست از جا در بیاد:
ـولی..چی ؟سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد:
ـ باید یکی کمکش کنه که وقتی کیان تو اون
حالت قرار میگیره یا یه دفعه بیدار بشه، یا تو
همون حالت خواب دوباره بخوابونتش. یعنی
کیان نوازشی نکنه و تو همون حالت دوباره به
خواب عادی فرو بره.در واقع باید جلوی کارش گرفته بشه.
گیج و مات گفتم:
ـ خوب یکی و بیارین تو اینکار کمک کنه بهش.
زل زد تو چشام. هیچی نگفت.ساکت و صامت

نگام کرد. با ترس گفتم:
_نه کتی.
_ ازت خواهش میکنم.
_ اصلا امکان نداره. میفهمی چی از من میخوای؟
_ اره. اره میفهمم چی ازت میخوام. و میدونم
که فقط تو میتونی کمکش کنی.
عصبی در حالی که صدام میلرزید گفتم:
_ میخوای تموم زندگیمو فدای کیان کنم؟از کجا معلوم تو یکی
ازین شبا بلایی سرم
نیاره؟ مگه اینهمه دختر هرشب باهاش
نمیخوابن؟ چرا به یکی ازونا نمیگین؟
قسمت دویست و سی و دو
#232
چشاشو بست، زیر لب گفت:
_ فکر کردی به فکر خودمون نرسید؟
چرا عزیزم. به فکرم رسید.
اما تمام اون زنهایی که میان تو تخت خواب
کیان به طمع یه شب بودن باهاش راضی نمیشن
که کمک کنن.تازه ازین حالتش خوششون هم
میاد. اگه ادامه دار بشه شاید کیان سراغ
دخترای دیگه نره، اما این مرضش عود میکنه.
تو اهل هوس نیستی. تو اگه دلت
راضی شه از جون مایه میزاری.

دیگه حالم داشت از زندگی بهم میخورد
واقعا نمیفهمیدم کتی چه فکری کرده بود
که همچین چیزی ازم میخواست.یهو یه چیزی یادم اومد:
ـچجوری متوجه بیماریش شدی؟
ـ مهمه؟
ـ بگو میخوام بدونم.
پوفی کشید و گفت:
ـ قبلا کیان با یکی از پرستارای
بخش به اسم تینا دوست شده بود..
تینا.. چقد اسمش اشنا بود.
مطمعن بودم که اسمشو یه جا شنیدم.
ـ خوب؟ بقیش.
ـ خوب همونجور که گفتم این بیمارا بعد یه
مدت بدون اینکه متوجه شن تو خواب میرن
سراغ دوست دختراشون یا کسایی که
میشناسن. در نتیجه تینا هم ازین قضیه
مستثنی نشد.خیلی تلاش کرد که با
کیان رابطه داشته باشه اما کیان
در اون حد ازش خوشش نمیومد.چون میدونست با همه بوده.
اونشب وقتی رفت بالا سرش،
فکر کرد که بالاخره تونسته دوست پسرش
و راضی کنه. اما کیان دقیقا همون کاری که
با تو کرد به شکل وحشیانه تری باهاش

انجام داد که باعث شد وحشت کنه.
قسمت دویست و سی و سه
#233
فرداش سریع اومد بیمارستان.
اومد سراغم و همه چیو گفت.
اولش باور نکردم اما وقتی بدن داغونش و
نشونم داد تو فکر فرو رفتم.
دلیلی نداشت که تینا بخواد بمن دروغ بگه.
رفتم تحقیق، فقط اسم این بیماری و شنیده
بودم، از اساتیدم پرس و جو کردم کلی مقاله ی
انگلیسی راجبش خوندم و ترجمه کردم تا
بالاخره فهمیدم. وقتی به کیان گفتم اولش
مقاومت کرد گفت دروغه.ولی بعد فکرش درگیر شد.
مکث کرد..
واقعا ذهن درگیر شده بود
. تینا..این اسم و کجا شنیده بودم؟؟کجا؟؟؟
یهو جرقه تو سرم زده شد.
تینا همون دختر تو مهمونی، همون که
میگفت از کتی راجبش بپرسم.
همون که اخطار داد از کیان دور شم..
زل زدم به کتی که ادامه داد:
_با تهدید و پول راضیش کردیم که ازین قضیه
به کسی چیزی نگه. نفوذ کیان تو بیمارستان

هم باعث شد تا تینارو به یه بیمارستان
دیگه انتقال بدیم.
کیان هنوزم مشکوک بود به این قضیه.
اما وقتی چند تا ازین دختر خرابا اومدن تو
تختش دیگه خودشم مطمعن شد.
اوایل عصبی و گوشه گیر شده بود
اما راضیش کردم تا درمان و شروع کنه.سرم درد میکرد. حالت
تهوع داشتم.
بی حرف از جام بلند شدم و سمت در رفتم:
_ نوال
قسمت دویست و سی و چهار
234#
پشتم بهش بود. دستمو به معنای سکوت
اوردم بالا. با لحنی که توش خستگی
موج میزد گفتم:
_ اگه خودت بودی، اگه جای من بودی،
قبول میکردی؟ قبول میکردی پاکدامنیت با
دستای خودت لکه دار شه ؟؟
چرا خودت اینکارو نمیکنی ؟
چرا تاحالا سراغ تو نیومده؟
صدای قدماشو شنیدم . جلوم وایساد:
_ خواستم. به ولله خواستم.
هزار بار بهش گفتم، گفتم بزار کمکت کنم.

گفتم اگه بلاییم سرم اوردی فدای یه تار
موت.گفتم زندگیت برام با ارزشه.اولش عصبی شد. زد تو گوشم.
برای اولین بار زد توگوشم.
بعد میدونی چیشد؟ وقتی اشک تو چشمام
حلقه بست محکم کشیدم تو بغلش و گریه
کرد.گفت تو خواهرمی. گفت چجوری اینکارو
با خواهرم کنم؟ چجوری شب به خواهرم
دست بزنم و روز تو چشماش نگاه کنم؟
چجوری به کبودیای تنش نگاه کنم؟
من بزرگت کردم چجوری راضی شم؟
گفت اگه لازم باشه تا اخر عمر اینجوری
زندگی میکنم ولی نمیزارم تو داغون شی.
نوال من داغون نمیشدم. من وقتی کیان و
اینجوری میبینم داغونم. نوال اون سراغ من
نمیومد چون من تو حالت عادیش فکرشو درگیر
نمیکردم. اونجوری دوست دختراش باهاش
بودن من نبودم. منو لمس نکرده.
توحالت عادی به من نظر بد نداشتکه تو خواب ذهنشو درگیر
کنم. میفهمی؟
پرسیدی اگه جات بودم کمکش میکردم؟
من اگه جاتم نباشم کمکش میکنم.
چون میدونم برخلاف رفتارش چه قلب
مهربونی داره.الانم اصراری به تو نیست.

من ازت یه خواهش کردم،
تو حق انتخاب داری. راست میگی.
توکه نمیتونی بخاطر یه ادم دیگه
خودتو نابود کنی. پس گله ای نیست.
حتی اگه بخوای ازش میخوام وقتی از کیش
برگشتیم بزاره بری.
حالا فهمیدم بحث اونشبش با شراره سر چی
بود.فداکاری بزرگی از من میخواست
من حتی سواد درست حسابی هم نداشتم
که تو موقعیتش کمک کنم.
از جلوی خودم کنارش زدم و رفتم سمت در.
دستم نشست رو دستگیره،
مکث کردم..دونه های اشک بی صدا رو صورتم
سر خورد.با صدای لرزون گفتم:
_من از پسش برنمیام کتی منو ببخش،
نمیتونم کمکش کنم.باهاش حرف بزن،
میخوام برم.
سکوت کرد و من از در زدم بیرون..
قسمت دویست و سی و پنج
#235
کیان:
مشغول مطالعه یکی پرونده ها بودم که که
گوشیم زنگ خورد.صداش از تو کیفم میومد.

از جام بلند شدم تو کیفم دنبالش گشتم تا
پیداش کردم. نگاهم به تاچ گوشی که افتاد
اخمام رفت توهم. رد تماس دادم. اومدم برم
سمت کاناپه که دوباره زنگ زد. پوفی کشیدم
دستمو کشیدم تو موهام.انقد کنه بود که تا
جوابشو نمیدادم ول
گوشی و گزاشتم زیر گوشم:_امیدوارم برای این تماست و اینکه
مجبورم
صدای نحستو بشنوم دلیل قانع کننده ای داشته باشی.
با صدایی که معلوم بود داره نقش بازی میکنه گفت:
_اقا بدبخت شدم. بیچاره شدم.
زندگیم رفت. دارو ندارم رفت.
همه کسم رفت. اقا بدبخت شدم.
به دادم برس. ای خدا بیچاره شدم..
کلافه از ناله های دروغکیش گفتم:
_ میگی چیشده یا نه؟ نه وقتش و دارم و نه
حوصلش و که به ناله هات گوش کنم .
پس برو سر اصل مطلب.
نفس عمیقی کشید و لب باز کرد.
حرف زد و گفت .و من هر لحظه بیشتر اخمام
میرفت تو هم. حرفاش که تموم شد فقط گفتم:
_ با اولین پرواز برمیگردیم.
****

نوال :
خسته و عصبی تو تختم دراز کشیده بودم کهتقی به در خورد و بعد در باز شد.
نگاهم به نگاه نگران کتی افتاد که با رنگی پریده به چارچوب در تکیه داده بود.
یه لحظه همه چی از یادم رفت .
تو تختم نیم خیز شدم و پرسیدم:
_چیشده کتی؟ چرا رنگت پریده؟
من من کنان گفت:
_هی..هیچی..وسایلتو جمع کن دوساعت دیگه بلیط داریم. برمیگردیم خونه.
متعجب پرسیدم:
_چه یهویی.
با اینکه سعی میکرد عادی باشه اما بازم نگرانی تو حرکاتش موج میزد:
_ خوب خودت گفتی میخوای بری.
به کیان گفتم بلیط گرفته برامون.
زودتر اماده شو. تا یه ساعت دیگه میاد دنبالمون.
لرز بدی نشست تو تنم. با ترس گفتم:_ نمیشه خودمون بریم؟
قسمت دویست و سی و شش
#236
دست به کمر اومد جلو:

ـ نترس. تو بیداری جلوی من که کاریت نداره.
کارش اینجا تموم شده میخواد برگرده.
نمیتونم که بگم نیا. حالام زود اماده شو
دختر خوب.
بعد از در زد بیرون. سریع از جام بلند شدم
و وسایلمون و جمع کردم. تقریبا نیم ساعت
گزشته بود که صدای بچه ها رو شنیدم.
ساکمو برداشتم و اروم از اتاق رفتم بیرون.
از بالای پله ها نگاهم بهشون خورد که دور کتی
جمع شده بودن و اونم یه چیزو اروم پچ پچ
میکرد. نمیدونم چی گفت که یهو یلدا محکم
کوبید تو صورت خودش و جیغ کشید.
هول کردم:
ـ چیشده؟؟؟؟برگشتن سمتم.وقتی نگام کردن رنگشون پرید.
شراره دستپاچه گفت:
ـ هیچی هیچی. باز این کتی یه چیزی
چرت گفت بحشون شد.
بعد در حالی که سعی میکرد اروم باشه گفت:
ـ داری میری ؟ کتی بهم گفت مشکل پیش
اومده برات. دوست داشتیم بمونی.
به زور لبخندی زدم و گفتم:
ـنشد دیگه. انشالا دفعه ی بعد.
اروم از پله ها رفتم پایین و باهاشون روبوسی

کردم. حس خوبی به این حالشون نداشتم.
نهال و بغل کردم و رو به کتی گفتم:
_ من امادم.
_ باشه برو تو حیاط منم الان میام.
سری تکون دادم و یه خدافظی دست جمعی
کردم و از ویلا خارج شدم.
****
کیان:کلافه و عصبی تو ماشین پامو تکون میدادم.
نمیدونستم چجوری باید این خبرو بهش بدیم.
تلفنی چند نفر و برای اماده کردن عمارت
فرستادم. نگاهم از تو اینه ماشین بهش افتاد
که نهال تو بغلش بود و با لبخند به بیرون خیره
شده بود. سرم و چرخوندم سمت کتی.
نگاهم به چشمای نگرانش خورد.
از نوع نگاهش فهمیدم که حرفی به نوال نزده.
دستم و تو موهام کشیدم.چم شده بود؟
چرا انقد نگران حال این دختر بودم؟
دلم میسوخت. اخه چرا تو زندگیش انقد پستی
بلندی داشت؟ فقط تو دلم از
خدا میخواستم کمک کنه..
قسمت دویست و سی و هفت
#237
نوال:

از همواپیما که پیاده شدیم منتظر موندیم تاکیان ماشینشو از پارکینگ فرودگاه بیاره.
تو کل راه جفتشون ساکت بودن.
فکر کردم شاید به خاطر حرفام ازم دلخورن اما فهمیدم که کتی هنوز چیزی به کیان نگفته.
یکی دوبارم ازش پرسیدم که با صدای ارومش گفت چیزی نیست. ولی من برق اشک و تو چشماش دیدم و دلم لرزید.
نکنه دل دوستمو شکسته باشم؟ نکنه بغض الانش بابت حرفای منه؟ عذاب وجدان داشتم.
دوباره دستشو گرفتم:
ـ کتی؟ از حرفام دلخور شدی؟
بخدا من منظوری نداشتم.
عصبی بودم یه چیزی گفتم. ناراحت نباش دیگه سرش پایین بود. چونشو گرفتم و سرشو اوردم بالا.زل زدم تو صورت که دونه های اشک مثه مروارید رو گونه هاش ریخت.
متعجب صداش زدم:
ـ کتی..تند با دستاش اشکاشو پاک کرد:
ـ چیزی نیست. دلم گرفته بود.
خواستم حرفی بزنم که با بوق کیان دهنم بسته شد.نهال و ازم گرفت و زودتر از من سوار ماشین شد. از ماشین فاصله داشتم اما

دیدم که کیان داشت ارومش میکرد.
خدا منو لعنت کنه که اینجوری دلشو شکستم.
پوفی کشیدم و سمت ماشین رفتم.
تا متوجه حضورم شد سریع اشکاشو پاک
کرد.سوار که شدم صدام زد:
_نوال
با مهربونی جواب دادم:
_جونم.
لب باز کرد که حرفی بزنه اما چیزی نگفت:
_چیشده کتی
با بغض تو صداش گفت:
_هیچی.فقط یادت نره هرچی کهبشه هیچوقت تنهات نمیزاریم.
متعجب نگاش کردم. اروم گفتم:
_ چیزی شده
_ نه... کیان بریم دیگه.
از تو اینه نگاهی بهم انداخت که با یاد دیشب
همون وحشت برگشت تو دلم.
تو خودم جمع شدم و رومو ازش گرفتم.
دلشوره افتاد به جونم. نمیدونم
چرا حرفای کتی برام یه جوری بود. نکنه باز
قراره کیان کاری کنه؟ تپش قلب داشتم .
انگار تو دلم رخت میشستن.
چند تا نفس عمیق کشیدم و چشامو بستم.

باید یه جوری خودمو اروم میکردم.
****
وقتی چشام و بازکردم که جلوی در ویلا بودیم.
لبخند اومد رو لبم. تو همین مدت کم دلم برای
مامان تنگ شده بود. با خنده رو به کتی گفتم:
ـ کتی بپر که دل مامانم بیشتر ازینکهواسه من تنگ شه واسه تو تنگ شده.
پشتش به من موند. وقتی برگشت سمتم از
قرمزی چشاش وحشت کردم:
ـ کتی؟
قسمت دویست و سی و هشت
#238
با بغض اروم لب زد:
ـ برو. مامانت منتظرته.
، دلم لرزید. وحشت کردم. انقد از حرفش تنم
لرزید که حتی نهالم بغل نکردم و تو ماشین
موند. دوییدم. پام گرفت و دوییدم. نفسم
گرفت و دوییدم. رسیدم جلوی سوییت کوچیک
و نقلیمون. صدای ناله ی اتابک میومد.
تنم یخ شده بود. خدایا چیشده؟؟؟
دستای یخ زدمو بردم رو دستگیره
و بازش کردم.
نگاهم به کسی افتاد که وسط هال دراز کشیدهبود و یه پارچه

سفیدم روش کشیده بودن.
اتابک بالای سرش زار میزد.
سه مرد غریبه با لباسای مشکی میخواستن
اتابک و اروم کنن.
مات بودم. پاهام سست شد داشتم میوفتادم
که دستمو گرفتم به چارچوپ در.
دوتا خانومی که اونارم نمیشناختم اومدن
جلو خواستن کمک کنن که دستمو جلو
اوردم و مانعشون شدم. صدای کتی و
از پشتم شنیدم:
ـ نوال.
برگشتم سمتمش. نگاهش کردم
. چیشده بود که داشت گریه میکرد.
چیشده بود که چشمای کیان هم نگرانم بود؟؟
حرفی نزدم. با قدمای لرزون رفتم جلو.
اتابک تا چشمش بهم افتاد شروع کرد
به ناله و نفرین کردنم:
ـ الان اومدی؟ چرا اومدی؟ اومدی ببینیجونشو گرفتی؟ اومدی چیو ببینی؟
بیا بیا ببین اخرش کشتیش. قاتل. خودم
میکشمت..خودم با دستام خفت میکنم.
بلند شد به حالت خشنی به سمتم حمله کرد
اما قبل ازینکه دستش بهم برسه یه نفر از پشتم

در اومد و مچ دست اتابکو گرفت.نگاه خیره ام
به کیان خورد که محکم اتابک هول داد عقب.
از پشت دندونای کلید شدش گفت:
ـ بتمرگ سرجات وگرنه از هستی ساقطتت میکنم.
دوباره خیره شدم به اون پارچه سفید.
جلوتر رفتم. زانو زدم کنارش.
بوی مادرمو میداد.دستای لرزونم و بردم جلو
تا محلفه ی سفید و کنار بزنم. دستم هنوز به
ملحفه نرسیده بود که با لحن التماس
گونه ی کتی مکث کردم:
ـ نوال توروخدا.
صامت نگاش کردم. دوباره دستم رفت جلو.پارچه رو از سرش
کشیدم پایین.
چشمای بی روحم به صورت رنگ پریده تنها کس
زندگیم خیره شد. مات، ساکت، صامت..
حتی نمیتونستم تکون بخورم. فقط نگاهش
میکردم. هنوزم بوی تن خودش بود. بی اراده
دستشو گرفتم. سرد بود.
یخ..
اروم صداش زدم:
ـ مامان..
قسمت دویست و سی و نه
#239

چرا جوابمو نمیداد؟؟ دوباره صداش زدم:
ـ مامان..
ساکت بود. مثه وقتایی که میخوابید.
با بغض گفتم:
ـ مامان پاشو مگه وقت داروهات نیس؟
هیچی نمیگفت. صدام رنگ التماس گرفت:
ـچرا جوابمو نمیدی؟ مگه نگفتی دلت برای نهالتنگ شده؟ مگه نگفتی دلت برای من تنگ شده ؟
پس حالا که اومدم چرا چشاتو بستی؟
اروم تکونش دادم:
ـمامان الان چه وقت خوابه؟
تورو جون من پاشو.
دستایه یکی روشونم نشست و
بعد صدای پر از غمش:
ـ نوال؟
سرمو چرخوندم سمت کتی.
کنارم نشست و گفت:
ـ اینجوری بیشتر ازارش میدی.
عصبی شدم. کنترل حرفام و رفتارم
دست خودم نبود:
ـ آزارش میدم ؟ من؟ اره..اره ازارش میدم. مثه کل این سالا. مثه تمام اون وقتایی که بخاطر من تو تنهاییاش گریه میکرد.

اره قبول من ازار میدم.ولی..با التماس خم شدم تو صورت مامان:
ـ ولی الان مامان داره ازارم میده. بهش بگو
کتی. بگو الان وقت خوابیدن نیست.
بهش بگو من دیگه تاب و توان ندارم.
بگو پاشه کتی، بگو بلند شه.
دونه های اشک رو گونه هاش ریخت:
ـ نوال اینجوری نکن تورو خدا.
بخدا مامانت راضی نیس.
عصبی دستشو پس زدم:
ـ اگه میخواد انقد عمیق بخوابه باید با هم
بخوابیم. باید منم ببره. باید منم ببره.
سرمو گزاشتم رو قلبش..
انتظار داشتم مثه همیشه ضربان قلبشو
بشنوم.میخواستم سرمو نوازش کنه.
من تابشو نداشتم.
من تابشو نداشتم و این انصاف نبود.
دویست و چهلم
#240نمیدونم چقد تو اون حال بودم که احساس کردم
دارم از مامان جدا میشم. با وحشت زل زدم به
دستای کتی و اون دوتا خانوم که نمیشناختم،
دستاشونو پس زدم:
ـ چیکار میکنین؟ ولم کنین میخوام پیشش
باشم. تنهاست. دلش میگیره. مامانم تنهایی و

دوست نداره. ولم کنید.
چنگ زدم به پارچه سفید رو مامان. کتی
میخواست ارومم کنه:
_نوال..نوال قربونت برم. اینجوری نکن. پاشو
پاشو جنازه نباید رو زمین بمونه. پاشو.
جنازه..
جنازه چیه؟جنازه کیه؟ من چهار نفرمو دادم به
خاک حالا تنها کسم مونده. کتی چجوری به تنها
کس من میگفت جنازه؟ چجوری؟
با وحشت گفتم:
_نه..نه نمیزارم ببرینش.نمیزارم. اینی که بهشمیگی جنازه، دارو
ندارمه. همه ی زندگیمه.
نمیزارم ببرینش.
دست و پا میزدم تا دستامو ازاد کنم. زور کتی
بمن نمیرسید. یهو با صدا کیان ساکت شدم:
_کتی ولش کن.
دستای کتی از دورم ازاد شد و دوباره سرمو
گزاشتم رو قلب مامانم.اروم شده بودم که
زمزمه ی اروم کیان و زیر گوشم شنیدم:
_ میدونم سخته، میدونم هنوز تو شوکی.
میدونم که هنوز باورت نشده، ولی باید باهاش
کنار بیای. پنج دقیقه بهت فرصت میدم تا با
مامانت خلوت کنی. بعدش میخوام مثه یه

دختر خوب اجازه بدی که بریم جایی که باید
باشیم. فهمیدی؟
با عصبانیتی که تاحالا سابقه نداشته
رو بهش گفتم:
_ نه. نفهمیدم. هیچکس حق نداره و نمیتونه
من و از مامانم جدا کنه. فهمیدی؟یهو لبخندی رو لبش نشست و
رو به بقیه گفت:
_ همه برید بیرون. نوال 5دقیقه دیگه
خودش اجازه میده نرگس خانوم و ببریم.
قسمت دویست و چهل و یک
#241
عصبی شدم. دلم میخواست بزنمش. دلم
میخواست بکشمش. دیدم که تک به تک افراد
از داخل سوییت میرفتن بیرون.
اخرش فقط من و مامانم و کیان موندیم.
یا غم جیغ و حرص گفتم:
_نمیزارم ببرینش. اینو تو کلت فرو کن. توام
هیچ کاری نمیتونی بکنی. نمیزارم..
صدام تحلیل میرفت:
_ همه کسمه. نمیزارم.
بهم نزدیک تر شد هرم نفساش و زیر
گوشم حس میکردم:
_ شاید کتی زورش بهت نرسه. ولی من میتونم.

اگه کاری که میگم نکنی، چاره اش فقط یهامپول ارام بخشه. به محض اینکه بهت بزنم به
خواب عمیقی فرو میری و ما تمام مراسمو
انجام میدیم. اما نمیخوام همچین کاری کنم.
میخوام باشی تو مراسم مادرت.پس مجبورم
نکن کاری و کنم که دلم نمیخواد.
یه قطره اشک ریخت رو گونم. فقط یه قطره.
با صدایی که لرزشش معلوم بود رو بهش گفتم:
_ خیلی سنگ..دلی.. خیلی..
سرد و بی تفاوت جواب داد:
_همینه که هست.پنج دقیقت از الان شروع شد
نگاهمو ازش گرفتم:
_ میخوام با مامانم تنها باشم.
نگاهی به ساعتش کرد و از در سوییت زد بیرون.
کیان که رفت سرم جای خودشو رو سینه ی
مادرم پیدا کرد. پر میکشم به گذشته،
چشمهای تبدارم را روی هم میزارم و از پشت
پرده اشک مادرم و می بینم که تو آشپزخونهراه میره، لبخند
میزنم.گاهی در یخچال وباز
میکنه گاهی هم چیزی تو قابلمه ی روی گاز
میریزه. بیشتر تجسم میکنم، انگار داره هویج
پوست میکنه.صدام میزنه که آبمیوه گیر و کجا
گذاشتم. میخواد به زور آبمیوه به خوردم بده،

ناز میکنم :
_به خدا دهنم باز نمیشه مامان..
مهربون سرم غر میزنه :
_که چی ؟ مگه میشه آدم همش یه جا بخوابه
دهنشو هم ببنده هیچی نخوره ؟
بلند شو به زور بخور.
قسمت دویست و چهل و دو
#242
شلغم های کوچیک سفید و دونه دونه پوست
می گیره و اصرار می کنه تا داغه بخورم که
گلوم نرم بشه.بخار سوپ بی نظیر مامانم تو
بینیم می پیچه و مستم می کنه. مست
میشم از عطر حضورش. که هست، که تیمارممیکنه. به زور شلغم
و به خوردم میده.
نق میزنم به جونش :
_نمیخورم مامانی. بدمزس.
با خنده کتف هامو ماساژ میده.
دلم میخواست تو همین مستی بمیرم، بمیرم و
چشم باز نکنم و آوار بی رحم واقعیت و نبینم،
بمیرم و یادم نیاد که مامان دیگه چیزی نمیپزه.
مامان دیگه توان دعواکردن منو نداره، مامان
دیگه خونه نمیاد.حالا من موندمو با دختره
مریضی که یک لحظه از آغوشم جدا نمیشه.

چشامو بیشتر رو هم فشار میدم تا جلو ریزش
این قطره ی اشک سمج و بگیرم. نذر کردم تو
دلم.که اگه دوباره صدای مادرم تو این خونه
بپیچه دنبالش برم و هرجا که پا میذاره ببوسم
****

حواسم به ساعت نبود. فقط وقتی به خودم
اومدم که دیدم دارن مامان و میبرن. اتابک وسه مرد غریبه که
بعدا فهمیدم از دوستای کیان
هستن تابوت مامان و به سمت خاک میبردن.
کتی تمام مدت کنارم بود. سکوت کرده بودم و
به ذکر بلند لا اله الا الله گوش میدادم. جلوی در
قبرستون که رسیدیم. اتابک اشاره به گوشه
ترین مکان اونجا کرد گفت:
_ اونجا دفنش کنیم.
لب زدم:
_ نه..
اخمای اتابک رفت تو هم:
_ همین که گفتم. همونجایی که من میگم دفن
میکنیم.فکر کردی نفهمیدم که قصد داری ببریش
پیش اون بابا و داداش عوضیت؟
من از تو نظر نخواستم هرزه خانوم.
بعد رو به اون سه مرد گفت:
_بریم.

اروم بودم. اما اتابک بد موقعی و برای جر و
بحث باهام انتخاب کرده بود.با دستم اشاره زدم که صبرکنن.
قسمت دویست و چهل سه
#243
احساس میکردم تو همین مدت کم، کمرم خم
شده. با قدمای لرزون رفتم جلوی اتابک.چشمای
یخ زدم به چشمای وقیحش افتاد و نفهمیدم
دستم چجوری بالا اومد و رو صورتش نشست:
_اینو زدم بابت تمام ازاری که تو این
سال ها به مادرم دادی.
سیلی بعدی و محکم تر به سمت بعدی صورتش زدم:
_اینو زدم که وقتی داری اسم بابا و
داداشمو میاری دهنتو آب بکشی..
چشاش از شدت شوکه بودن داشت از کاسه
میزد بیرون. اما من هنوز دلم خنک نشده بود.
سومین سیلی هم رو صورتش نشست:
_ اینم زدم تا دفعه ی اخرت باشه که انگ هرزگی
خاندانتو به من نسبت بدی.مادرم جایی دفن میشه که خانوادش
هستن.
نه جایی که توی حرومزاده در نظر گرفتی.
اینهمه وحشی بودن از منی که همیشه اروم بودم
بعید بود. اما من زخم خورده بودم و اتابک رو
این زخم نمک پاشیده بود.

پس بایدتاوانشم میداد.
دستمو سمت قبر بابا و نیما گرفتم رو به اون سه مرد گفتم:
ـ مادرم و پیش بابا و برادرم ببرید.
لحظه ی اخر نگاهم به نگاه پراز نفرت اتابک گره
خورد. شک نداشتم که کار امروزم بی جواب
نمیمونه. اما دیگه برام مهم نبود.
****
مات و مبهوت زل زده بودم به تلی از خاک که
مادرمو تو آغوش گرفته بود.
صدای قران از دور میومد و کتی داشت بین
تعداد انگشت شمار مردم تو قبرستون خرما
پخش میکرد. به همین سادگی همه چی تموم
شده بود.به همین سادگی تنهاتر از قبل شدهبودم. کیان به
درخت کنار قبرها تکیه داده بود و
نگام میکرد.همکاراش رفته بودن و نهالم بردن
باخودشون. حالا فقط ما سه تا اینجا بودیم.
تموم کارا رو به عهده گرفته بود. حتی هزینه
هایی که اتابک باید به بیمارستان میداد بابت
تحویل جنازه ی مامان اون پرداخت کرده
بود.الانم کلی تدارک برای رو قبر مامان دیده
بود. چنگی به لباس خاکیم زدم.
مثه مرده ها یخ بودم.
قسمت دویست و چهل و چهار

#244
زل زدم به قبر بابا و با بغض گفتم:
ـ بابایی مهمون داری امشب. خوشحالی نه؟
داداش تو چی؟ مطمئنم داری بال در میاری.
مامان که اصلا هیچ. قراره بعد اینهمه مدت
ببینه شماهارو پس معلومه که خوشحاله. ولی
بی انصافا من چی؟ همتون رفتین من و دستکی سپردین؟ بابایی
فرق گزاشتی بین من و
نیما. اونو نگه داشتین پیش خودتون و من و
اینجا ول کردین.خستم بابا،خستم داداشی. ولی
عیب نداره. فقط شما اروم بخوابین. مامانم درد
زیاد کشیده مواظبش باشین. سپردمتون به
همونی که شمارو ازم گرفت.
آهی کشیدم و سرمو گزاشتم رو زانوم. یه بغض
قد تموم این دردا رو دلم سنگینی میکرد.ولی
نای گریه هم نداشتم اینهمه
سال گریه کردم کی دلش سوخت؟
احساس ضعف میکردم.سرم گیج میرفت.
اما به روی خودم نیاوردم. کتی جلوم
نشست.هوا تاریک شده بود و من هنوز اینجا
بودم. صدای کیان بلند شد:
ـ بهتره دیگه بریم. اینجا بودن فایده ای نداره.
زل زده بودم به قبر. اروم.گفتم:

_شما برید. من میمونم.
کتی با دلسوزی گفت:_ نوال عزیزم. ببین توالا اینجا بمونی فایدش
چیه؟ از صبح هیچی نخوردی. از پادر میای
عزیز دل من. بیا بریم قربونت برم. پاشو.
سرمو محکم تکون دادم:
_ نه. میمونم پیش مامانم.
دوباره صدام زد که با اشاره دست کیان ساکت شد:
_بلند شو
با اخم زل زدم تو صورتش:
_نشنیدین مگه؟میخوام پیشش بمونم.
دست به سینه زل زد بهم:
_ چرا شنیدم. ولی فکر کنم تو
حرفمو نشنیدی. گفتم بلند شو.
قسمت دویست و چهل و پنج
#245
توجهی به حرفش نکردم.
چرا دست از سرم بر نمیداشت؟
رو به کتی گفت:
_ تو با ماشین خودت برو دنبال نهال .اون بچه خسته شده. من نوال و میارم.
_اما...
_ برو ..نگرانش نباش.

با تردید سری تکون داد و ازجاش بلند شد.
کتی که رفت. کیان هم ازم دور شد به سمت ماشینش حرکت کرد. پوزخندی نشست رو لبام.سردم شده بود. زانوهامو بغل کردم چشامو بستم. باورش برام سخت بود.چند دقیقه نگذشته بود که سنگینی چیزی و رو دوشم حس کردم. و بعد کیان کنارم نشست رو زمین خاکی. نگاهم به شونه های ظریفم افتاد که کت کیان روشون قرار گرفته بود.
زیر لب ممنونی گفتم که سرشو تکون داد.
ـ جلوی کتی نخواستم مجبورت کنم. اما بهتره که عاقل باشی. خودتم خوب میدونی اینجا بودنت هیچ فایده ای نداره اما تو اون عمارت الان یه بچه ی مریض بهت احتیاج داره، بهنظرت مادرت اینجوری ازت راضیه؟؟؟
خودت که بهتر میدونی چقد نهال و دوست داشت.
با بغض پرسیدم:
ـچجوری این اتفاق افتاد؟؟
ـبه من اتابک خبر داد. هرچی که هست اون میدونه.راستی اتابک کجاست؟
پوزخندی زدم و گفتم:
ـمواد خونش ته کشیده گزاشته رفته پای منقلش.
ـ نوال

ساکت زل زدم بهش تا ادامه بده:
ـ من زیاد ازین چیزا سر درنمیارم. ولی فکر
میکنم تو الان باید گریه کنی تا سبک شی.
کتی همیشه میگه گریه خوبه. میگه اگه نبود
ادم غمباد میگرفت و تلف میشد.
قسمت دویست و چهل و شش
246#
حرفی نداشتم. گاهی درد انقد زیاد میشه که
ترجیح میدی سکوت کنی._بلند شو بریم.
_نه.
اخماشو کشید توهم. دوباره همون کیان مغرور شده بود:
_اگه نیای به زور می برمت.
نای مخالفت و مقاومت نداشتم.از طرفی نهال
هم بود.پس بی حرف از جام بلند شدم و حرکت
کردیم. لحظه آخر سرمو برگردوندم سمت
قبر..زود رفتی مامان..
سوار ماشین که شدیم حرکت کرد.
سرمو تکیه دادم به صندلی و چشامو بستم.
تو سکوت بودیم که ضبط و روشن کرد با رد
کردن چند تراک یه اهنگ و پلی کرد.
داغ دلم تازه شد:
سلطان غم،چشم و چراغم مادر،
تنها گله، گلزار باغم مادر،

بعد از خدا،تنها امیدم مادر
من با دعایت روسفیدم مادر
مادر پرستار دلم،ای روشنی بخش و چراغ منزلم،
صدام میلرزید با چشمای بسته، پربغض گفتم:
_ میشه خاموشش کنی؟
سرد و یخ مثه همیشه گفت:
_ نه
در قلب منی،این آرزوی آخر است،
گویند بهشت، در زیر پای مادر است،
ای وای من ،قدر تو را نشناختم ،
من را ببخش تنها به خود پرداختم ،
مادر پرستار دلم
ای روشنی بخش و چراغ منزلم
خیسی قطره های اشک و رو پلکم حس
میکردم.سد مقاومتم راحت شکسته بود.
انگار لازم بود یادم بیاد که کیو از دست دادم
و کیان با این اهنگ یادم اورد.
قسمت دویست و چهل و هفت
#247
تو با بدی ام ساختی و سوختی ،تنها چراغ خانه را افروختی،
هر جمعه ها ،چشمت به قاب جاده ها
شاید بیاید ام یجیب جاده ها ،
مادر پرستار دلم

ای روشنی بخش و چراغ منزلم
دونه های اشک پشت سر هم رو صورتم سر
میخورد.کیان ساکت زل زده بود به رو به
روش.هیچی نمیگفت. انگار میدونست
به این سکوت نیاز دارم.
کسی که تا همیشه پای من سوخت
چراغ خانه سرد من افروخت
شبی که سر به بالین تبم من
زمین و آسمان یکجا به هم دوخت
دیگه صدای هق هقم بلند شده بود.
اتقد اهنگش سوز داشت که دل سنگ آب
میشد من که دیگه ادم بودم.
مادر تویی دار و ندارم مادربعد از تو من دیگر چه دارم مادر
ای گریه ات پشت و پناهم مادر
من با دعایت روبه راهم مادر
مادر پرستار دلم
ای روشنی بخش و چراغ منزلم
دیگه برام مهم نبود که دارم جلوی کی اینجوری
زار میزنم. دلم پر بود. هق هقام که اوج گرفت
ماشین و نگهداشت. از تو داشبورد یه بطری اب
داد دستم و خودش از ماشین رفت بیرون.
سکسکم گرفته بود. بطری آب و باز کردم و یکم
ازش سر کشیدم. سردر امونمو بریده بود.

بعد ده سال دوباره تو یه روز همه
چیو از دست داده بودم.
چند دقیقه گزشت و کیان برگشت تو ماشین.
ـ بهتری؟
سکوت کردم.اونم حرفی نزد
دویست و چهل و هشت
#248با همه ی خودخواهیاش، با همه غرورش،
باهمه ی تندیاش، ازش ممنون بودم.
ممنون بودم به خاطر زحمات امروزش، بابت
زحمتی که تو بیمارستان برای ابروی مادرم
کشید تا روحش بخاطر بی پولی اتابک خجالت
زده نشه. ناخوداگاه فقط زیر لب گفتم:
ـممنونم.
چیزی نگفت و حرکت کرد.
سرم خیلی بد گیج میرفت. نمیدونم چم شده
بود. از سرگیجه حالت تهوع گرفته بودم.جلوی
عمارت زد رو ترمز. اروم از ماشین پیاده شدم و
رفتم سمت سوییتم که صداشو شنیدم:
ـ نهال تو عمارته.
بی حرف راهمو کج کردم سمت پله های عمارت.
یه لحظه سرم گیج رفت و دستمو گرفتم به
دیوار. صداش از پشت سرم بلند شد:
ـ خوبی؟

حوصله حرف زدن نداشتم.فقط سرمو تکوندادم.پاهام میلرزید.
احتمالا بازم فشارم اومده
بود پایین. دیگه اهمیتی نداشت. مامانم نبود که
چیز شیرین به خوردم بده. با یاداوریش دوباره
یه قطره اشک چکید رو گونم.دستم رو
دستگیره عمارت نشست و و درو باز کردم. وارد
که شدم چشمام به نگاه نگران کتی گره خورد:
_خوبی نوال؟ الهی فدات شم تو یه روز
چیکار کردی با خودت؟ بیا بشین
دستشو پس زدم:
_میشه نهال و بیاری؟ خستم میخوام برم بخوابم.
سرشو تکون داد و از پله ها رفت بالا.
سرگیجه امونم و بریده بود.
چشمم به کتی افتاد که نهال تو بغلش بود و از
پله ها میومد پایین. اومدم قدم اول و سمتش
بردارم که یه لحظه دنیا جلوی چشمام سیاه شد
و تو بیخبری محض فرو رفتم.
**********قسمت دویست و چهل و نه
249#
کیان:
حالش خوب نبود، دلم میسوخت. گناه داشت.
یه دختر تنها با یه بچه ی مریض. قبلا چون فکر
میکردم دختر مشکل داریه مشکلاتش برام

اهمیتی نداشت اما الان..
گاهی انقد مظلوم میشد که منه دلسنگ دلم
براش نرم میشد. امروز وقتی تو اون حال با
باباش حرف میزد دلم میخواست برم بهش بگم
قرار نیست تنها باشی من و کتی کمکت
میکنیم. اما قفل زدم به زبونم و فقط نگاش
کردم. وقتی اونجوری تو ماشین هق هق کرد
نتونستم تحمل کنم و از ماشین زدم بیرون. من
هیچوقت با گریه ی هیچ دختری متاثر نشده
بودم اما گریه نوال حالمو بد کرد. از ماشین زدم
بیرون تا یه وقت بغلش نکنم. مثل یه بچه بی
پناه شده بود. کاش میشد کاری براش کرد. بعداین اتفاقا
تصمیمو گرفتم. دیگه نمیخواستم نوال
بخاطر من قربانی شه.
باید با کتی حرف میزدم تا بیخیال نوال بشه.
نمیخواستم درگیرش کنم.
اروم پله های عمارت رفتم بالا که با
صدای جیغ کتی که نوال و صدا میزد شوکه
شدم. با وحشت درو باز کردم که دیدم سر نوال
رو پای کتیه و اونم داره با گریه صداش میزنه.
سریع رفتم بالای سرشو نبضشو گرفتم.
وقتی دیدم مرتب میزنه نفسمو پر صدا
دارم بیرون:

_با این جیغی که تو زدی ادم سالم هم از حال
میره کتی. چیزی نشده که. فشارش افتاده.
برو بالا تخت و خالی کن بیارمش یه سرم بزنم
براش. با گریه باشه ای گفت و سریع رفت بالا.
دستمو انداختم زیر زانوش و بلندش
کردم.شالش از سرش افتاد. تو همین نصف روززیر چشاش گود
افتاد. یهو نگاهم به
گردنش خورد که خیلی بد کبود بود. با تعجب
نگاه کردم.چه بلایی سرش اومده؟؟؟
دویست و پنجاه
#250
از پله ها رفتم بالا و اروم گزاشتمش تو تخت.
به کتی گفتم که از تو اتاقم یه سرم تقویتی برام
بیاره.وقتی رفت دوباره زل زدم به صورتش.
لباش سفید و پوست پوست شده بود.
صورتش رنگ پریده تر از همیشه به نظر میومد.
ازینکه رفتارم باهاش عوض شده بود راضی
نبودم اما شرایط طوری شده بود که حتی اگه
میخواستم هم نمیتونستم بهش سخت بگیرم
. این دختر بیشتر از تحملش کشیده بود.
کتی که اومد سرم و از دستش گرفتم و و اماده
کردم، دستای ظریف نوال و گرفتم تو دستام.
یخ بود.پوفی کشیدم و بعد گرفتن رگش سوزن

سرم و پشت دستش زدم که تو بیهوشی ناله ایکرد و ساکت شد.
رو به کتی اشاره زدم که بریم بیرون. از در که
خارج شدیم اه و ناله ی کتی شروع شد:
ـ الهی بمیرم براش. الهی پیشمرگش بشم الهی
نباشم که ببینم اینجوریه حالش، الهی..
دستمو اوردم جلوی لبش:
ـ عههههه کتی چخبره ؟ چرا کشت و کشتار راه
میندازی؟ تو که حالت از نوال بدتره
اینجوری ادامه بدی یه سرم هم باید به تو بزنم.
اروم باش یکم. مثلا تو داری روانشناسی
میخونی.این چه حالیه؟
با بغض تو صداش گفت:
ـ دلم..براش میسوزه کیان. دلم میسوزه.
دستمو گزاشتم رو گونش:
ـآروم باش عزیزم. تو بهترین دوستشی الان
باید قوی باشی. اگه تو جا بزنی اون حالش
بدتر میشه.میفهمی حرفامو؟؟با بغض سرشو تکون داد.
نمیدونستم وقت
مناسبیه یا نه. اما میخواستم هرچه زودتر قال
این قضیه رو بکنم.دستشو گرفتم و سمت
اتاقم حرکت کردم متعجب پرسید:
ـ چیکار میکنی؟
ـ بیا کارت دارم

وارد اتاقم که شدیم درو بستم:
_کتی من پشیمون شدم
_ازچی؟
کلافه دستمو کشیدم تو موهام:
_نوال و درگیر بیماری من نکن.اون به اندازه کافی اذیت شده.نمیخوام به خاطر من...
دستشو به نشونه کافیه اورد جلو:
_ نوال همه چیو میدونه.
قسمت دویست و پنجاه و یک
#251
چشام گرد شد:
_ کتی کی بهش گفتی؟چرا قبلش با من مشورت نکردی؟چشاشو بست و اروم گفت:
_چون تو اصلا فرصت مشورت و بمن ندادی.
_یعنی چی؟؟
_یعنی پریشب رفتی سراغش .
یخ زدم. مات موندم. چطور ممکنه اخه؟ زبونم بند اومد. با من من پرسیدم:
_اتف..اقی.. که..براش..نیفتاد؟؟
صداش میلرزید:
_نه..فقط مثه همیشه...
نزاشتم ادامه بده. سرخوردم رو زمین و چشامو بستم. اروم زیر لب نالیدم:

_کبودیای تنش کار من بود.
با بغض صدام زد:
_کیان؟
بیشتر نالیدم:
_ چرا به روم نیاورد؟
اومد جلو.دستاشو دور صورتم حلقه کرد:
_ بمن نگاه کن. میگم بمن نگاه کن.اروم چشامو باز کردم:
_غم نبینم تو چشات.فهمیدی؟تو خوب میشی
بخدا خوب میشی.جا نزن. کیان نبینم که
شکستی. هیچکس تورو نمیشناسه ولی من
میدونم چقد خوبی..تو قهرمان زندگی من
بودی. با ضعفت قهرمان منو نشکن.
زل زدم تو چشمای بارونیش.
یه قطره اشک سر خورد رو گونش:
_باشه؟
اروم دستمو پیچیدم دورش.و پیشونیشو
بوسیدم.
_باشه عزیزم. تو فقط گریه نکن.
چند دقیقه که گزاشت اروم شد.
_دیروقته بگیر بخواب.
لبخند نشست رو لبام:
_باشه. توام برو بخواب.
از جاش بلند شد و سمت در رفت.

اما نرسیده به در راهشو کج کرد و از روی میزقرصامو برداشت.
نگاش کردم. یه لیوان آب
ریخت و اومد سمتم.
دستاشو سمتم دراز کرد:
_بخورش
اروم لپشو کشیدم که اخماش رفت تو هم.
قرصارو که خوردم همونجور اخمالو شب بخیر
گفت و از در خارج شد.
قسمت دویست و پنجاه و دو
#252
لباسامو عوض کردم و رفتم تو اتاق نوال.
اروم خواب بود. دوباره چشمم به کبودیاش
افتاد و غم وجودمو فرا گرفت.
نفسمو پر صدا دادم بیرون.خم شدم روش و
پتوشو مرتب کردم.حالم عجیب بود.
حالم خراب بود..من اصلا دلم نمیخواست
همچین بلایی سرش بیارم.
زل زدم به صورت غرق خوابش..چرا تا حالا
متوجه اینهمه معصومیتش نشده بودم؟؟ باانگشتم صورتش و
نوازش کردم.
آروم لب زدم:
_ متاسفم
****

نوال:
با سردرد وحشتناکی که داشتم از خواب بلند شدم. گیج به اتاقی که توش بودم نگاه کردم.اینجا دیگه کجا بود؟
دستمو گرفتم به سرم و نشستم تو تخت.
احساس میکردم مغزم میخواد منفجر بشه.
از جام بلند شدم و سمت در رفتم که وسط راه چشمم به کیان خورد که رو کاناپه خوابش برده بود. گیج و منگ بودم.اون اینجا چیکار میکرد؟؟
نگاهم به لباس سیاهه تنم افتاد.
یهو همه چی یادم اومد، برگشت یهوییمون از کیش، حال بد کتی، و..مامان..مامانم..
دوباره قطره های اشک راه خودشونو پیدا کردن.
دیگه تموم شده بود. حالا فقط من بودمو نهال.با قدمای خسته از در اتاق زدم بیرون.
اول سمت سرویس بهداشتی رفتم تا یه آبی به صورتم بزنم. نگاهم که به اینه افتاد خودمو نشناختم. صورتم رنگ پریده تر از همیشه و لبایی که سفیدیشون بد تو ذوق میزد.
چشمای پف کردم ،از زور گریه کاسه ی خون شده بود نگاهم به آینه بود:
_تنهاتر از همیشه شدی نوال.
با بغض سرمو انداختم پایین تا این واقعیت تلخ

انقد ازارم نده.بعد اینکه صورتم و شستم زدم بیرون. دنبال نهال میگشتم. حتما پیش کتی بود. از پله ها رفتم پایین.
نگاهم به ساعت خورد که 10نشون میداد.
صدای کتی از تو اشپزخونه میومد.
نزدیک تر که شدم دیدم داره به نهال صبحونه میده.چشمش که بهم افتاد با نگرانی از جاش بلند شد:_بهتری؟
قسمت دویست و پنجاه و سه
#253
چیزی نگفتم. تو این شرایط به نظرم سوال مسخره ای بود.بی حوصله رفتم سمتش و نهال و بغل کردم.اروم گفتم:
_ممنونم کتی.
بعد سمت در عمارت حرکت کردم:
_ کجا میری؟
پشتم بهش بود. همون جور گفتم:
-- میرم سوییت خودمون.
به تنهایی احتیاج دارم.
بعد قبل اینکه حرفی بزنه از در زدم بیرون.
قدم زنون سمت خونه نقلیمون رفتم.
نگاهم به شاخه های اویزون درخت ها افتاد.
بی خیال و بدون غصه واسه خودشون

میرقصیدن. شایدم پر از غصه، کسی چه می
دونه؟ همونجور که زندگی منو مجبور می کنه
که به سازش برقصم همونجورم باد این شاخه
هارو مجبور به رقصیدن میکنه.دلم یکم ارامش
میخواست.ازون مدلایی که وقتی دلم میگرفت
بغل مامانم بهم میداد.یا آرامشی که نوازش
پنجه های مردونه ی بابام تو موهام
داشت..نفسای لرزونمو دادم بیرون
انگار غمای من تمومی نداشت.
دیگه نمیخواستم غمام تموم شه، انقدر بریده
بودم که میخواستم خودم به پایان برسم.
پاهام سست شد.نهالو محکمتر بغل کردم.
زانو زدم زمین.صدای هق هق های ارومم تو باغپیچید. نگاهم به
صورت وحشت زده نهال افتاد
که به اشکام خیره شده بود.سرشو چسبوندم به
سینم تا نبینه. مثه گهواره تکونش میدادم و
همونجور صدای لرزونم شروع کردم به خوندن:
دلم گرفته آسمون ،نمیتونم گریه کنم
شکنجه میشم از خودم،نمیتونم شِکوه کنم
انگاری کوه غصه ها،رو سینه من اومده
باز داره باورم میشه ،خنده به من نیومده
دلم گرفته آسمون،از خودتم خسته ترم
تو روزگار بی کسی،یه عمره که در به درم

حتی صدای نفسم ،میگه که توی قفسم
من واسه آتیش زدنِ یه کوله بار شب بسم
دلم گرفته آسمون یه کم منو حوصله کن
نگو که از این روزگار یه خورده کمتر گِله کن
منو به بازی میگیرن عقربه های ساعتم
برگه تقویم میکُنه لحظه به لحظه لعنتم
نچرخ زمین،نچرخ زمین به دور من
اینطوری آروم میگیره،یه آدم شکسته تن
نهال آروم شد و هق هقای منم به سکسکه
تبدیل شده بود.اروم از جام بلند شدم که یهو
صدایی پشت سرم شنیدم.
با ترس برگشتم و دور تا دورمو نگاه کردم،
کسی نبود. دیگه توجهی نکردم و سمت
سوییت حرکت کردم
یه ماه از نبودن مامان میگذشت .
یه ماه بود که خونه ماتمکده شده بود.
دوروز بعد از مراسمش تو خونه موندم و بیرون
نرفتم. از اتابک خبری نبود.از روز دوم دوباره
کارمو شروع کردم. ساکت و کم حرف.گاهی
کتی به دیدنم میومد ولی انقد بی حوصله بودم
که طفلی پا میشد میرفت.بعضی وقتاهم نهال و میبرد بیرون.
میگفت تو خودتی باختی بچه چه گناهی داره؟
راست میگفت. نهال خیلی تحت تاثیر من قرار

میگرفت و این مدت بخاطر ضعف من تو
خودش رفته بود. علاوه بر اینا یه مدت بود که
درد معدم ازارم میداد و غذارو پس میزدم.
یه بار که کیان حالمو دید باهام کلی دعوا کرد
که چرا بهش نگفتم و با اخمای توهم برام دارو نوشت.
تو این چند روز خیلی هوامو داشت.
بهم خوبی میکرد اما دلم راضی نبود.
حس میکردم بهم ترحم میکنه و بدم میومد.
حتی دوبار هم در مقابل منه مبهوت به زور
مجبورم کرد که اماده شم تا بریم بیرون و
بستنی مهمونم کرد. با اینکه دل و دماغشو
نداشتم اما باید اعتراف کنم که مزه ی اون
بستنی هنوز زیر زبونم مونده..نگاه های عجیب
و خیرش گاهی زیاد رو نروم بود اما دیگه الانا
کمتر بهش توجه میکنم.عادت کردم به اینکه
کیان هرچند وقت یکبار تغییر کنه. الانم که
بخاطر فوت مادرم دلش برام سوخته بود.
قسمت دویست و پنجاه و چهار
#254
دلم برای مامان تنگ بود. محض رضای خدا هم
برای ارامش من حتی به خوابمم نیومد.
داشتم عمارت و تمیز میکردم.
اصلا تو این دنیا نبودم. بدون اینکه متوجه شمجلو اینه قرار

گرفتم و مشغول تمیز کردن لکه
های روش شدم. تند تند داشتم میسابیدم که
یهو نگاهم به چشمای بی روحم تو آینه گره خورد.
دستام شل کنارم افتاد پایین.
این دختر شکسته من بودم؟؟؟؟
زیر چشام سیاه شده بود و صورتم مثه روح
سفید بود.صورتم نیاز به یه اصلاح اساسی
داشت اما حوصله ای نبود.
نگاهم به لباسای سیاه تنم افتاد.
انقد غریب و بی کس بودم که
هیچکس نبود بیاد لباس سیاهمو از تنم در بیاره.
هرچند من تا همیشه سیاه پوش عزای مادرم
بودم اما این از غریب بودنم تو این شهر کم نمیکرد.
سرمو انداختم پایین و خسته نفسمو پر صدا
دادم بیرون.. نمیدونم چقد گذشت که وقتی
سرمو بلند کردم از تو اینه نگاهم به سیاهی چشماش گره خورد.
تکیه داده بود به دیوار و دست به سینه نگام
میکرد. بی حرف اومدم از کنارش ردشم که مچ دستمو گرفت:
_داروهاتو خوردی؟
سرد و یخی گفتم:
_ نه
_باید حتما زور بالا سرت باشه؟؟ حتما باید
دوباره از درد معده بپیچی تا رعایت کنی؟

بی روح زل زدم به چشماش، لبام تکون خورد:
ـ ولم کن.
از پشت دندونای کلید شدش گفت:
ـ مجبورم نکن که طوری دیگه باهات رفتار کنم.
سگم نکن.مثه یه دختر خوب
هرچی که گفتم میگی چشم.
هیچی نگفتم
قسمت دویست و پنجاه و پنج
#255
کاش خستگیمو از نگاهم میخوندن.
ساکت زل زدم بهش. نمیدونم تو نگاهمچی دید که کلافه گفت:
ـمیخوای خودکشی کنی؟ نوال تو بچه نیستی
به خودت بیا.دخترت داره از دست میره.
از کی تاحالا انقد خودخواه شدی؟
بازم سکوت...خودخواه نشده بودم فقط خسته
شدم.کمرم خم شده بود و کسی نمیدید.
حوصله ی بحث نداشتم.
اومدم دستمو محکم از تو دستش بکشم بیرون
که چون سفت مچمو گرفته بود یه دفعه پرت
شدم سمتش. اونم برای اینکه از افتادنم
جلوگیری کنه دستشو دور کمرم حلقه
کرد.بخاطر شدت پرت شدنم سرم پایین بود.
اروم سرمو بلند کردمو زل زدم تو چشاش.

مات بهم نگاه میکرد. دستم رو قلبش بود.
شوکه شده بودم. انتظار این اتفاقو
نداشتم.دستمو محکم به سینش فشار دادم تا
ازش فاصله بگیرم اما حلقه ی دستاشو
محکم تر شد. دوباره ترس تو قلبم لونه کرد:_کیان
هیچی نگفت.قلبم محکم میزد. من ازین
سکوتاش خاطره خوبی نداشتم.صدام لرزید:
_ول..م ک..ن
بازم چیزی نگفت. بدنم شروع به لرزیدن کرد.
تو اوج ترسم یهو صدای بم مردونش بلند شد:
_ چرا میلرزی؟
یه قطره اشک چکید رو صورتم. با صدایی که
انگار از ته چاه در میومد گفتم:
_ بزار برم..
انگشتشو اورد بالا و جلوی چشمای متعجب
من قطره اشک رو گونمو گرفت.
انگار تو این دنیا نبود:
_ نبینم گریه کنی..
قسمت دویست و پنجاه و شش
#256
با ترس نگاش کردم. اروم لبخند زد.
این حرکات واقعا ازش بعید بود و من هیچسردرنمیاوردم چخبره.
فقط میدونستم اینجور

تو حصار دستاش بودن غلطه.
با لحن پر التماسم گفت:
_خواهش میکنم بزار برم.
_اول داروهات.
_باشه. باشه میخورم.گوش میدم به حرفت.
یهو نگاهش رنگ شیطنت گرفت.
با چشماش به قوطی دارو ها اشاره کرد و
اروم لب زد:
_همین حالا.
پرحرص دستمو سمت داروها که
روز میزکنارش بود دراز کردم و
قرصمو گزاشتم دهنم.
_حالا ولم کن.
اروم حلقه ی دستاشو باز کرد.
انقد خجالت کشیدم که تند از جلوی چشماش
غیب شدم. جای دستاش دور کمرم میسوخت.این چه حالی بود
دیگه؟؟
و یه سوال مهم تر:
_ کیان چش شده بود؟
کلافه از فکرای بی سرو ته و بی نتیجه سرم و
تکون دادم رفتم تا برای شام غذا بپزم.
هرچی که فکر میکردم تهش به یه چیز میرسیدم
اونم ترحم بود. تو چشماش دلسوزی موج میزد

و من ازین حس متنفر بودم. غذا که اماده شد
به نهال غذا دادم همزمان صدای ایفون بلند شد
با دیدن کتی بی حرف درو باز کردم و دوباره
رفتم سراغ نهال.
قسمت دویست و پنجاه و هفت
#257
باهاش مشغول بودم که کتی سلام کرد.
با لبخند زورکیم جوابشو دادم:
_ سلام عزیزم. خوش اومدی
اروم گونمو بوسید :
_خوبی؟نفسامو پرصدا دادم بیرون.ازین سوالای تکراری خسته
بودم:
_خوبم توچطوری؟
_قربونت . کیان کجاست؟
با دستمال دور لب نهال و تمیز کردمو گفتم:
_ فکر کنم رفت دوش بگیره
_ باشه. من اومدم نهال و ببرم.
یکی از دوستام با بچش میخواد بیاد پیشم
گفتم نهالم سرگرم شه.
_اذیتت میکنه..
در حالی که بغلش میکرد گفت:
_ نمیکنه. من رفتم . فعلا.
بعد بدون اینکه منتظر حرفی از

طرف من باشه از در زد بیرون.
میز شام و چیدم و کیان و صدا زدم. صدای
اومدمش بلند شد که از همون فاصله بهش
خبر دادم که دارم میرم. باشه ی بلندی گفت
و از در عمارت زدم بیرون.ساعت 10شب بود.خستگی ازم
میبارید.
دلم میخواست برم تو تخت مامانم و اروم
بخوابم.در سوییتو باز کردم. تو سکوت محض
فرو رفته بود. خوشحال بودم که اتابک یه مدت
پیداش نیس. راحت شده بودم. بدون اینکه
چراغو روشن کنم لباسامو در اوردم و رفتم
تو تخت مامان. به ثانیه نکشید که خوابم برد.
قسمت دویست و پنجاه و هشت
#258
هرچقد تلاش میکردم نمیتونستم تو جام
حرکت کنم. خسته از تقلای زیاد چشمای
خواب الودمو باز کردم.
گیج زل زدم به خودم و دست و پام که به تخت
بسته شده بود.درک نمیکردم چیشده.
بوی سیگارش که پیچید حالت تهوع بهم دست
داد. پس بالاخره برگشته بود .
اخمامو کشیدم توهم و در حالی که سعی
میکردم مچ دستامو باز کنم رو بهش گفتم:_این چه غلطیه که

کردی؟
گمشو بیا دست و پامو باز کن.
با قامت خمیدش کنار پنجره ایستاده بود و
سخاوتمندانه دود سیگارشو تو هوا پخش
میکرد.از حرص صورتم قرمز شده بود
_اتابک گفتم بیا من و باز کن وگرنه بلایی به
سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن.
صدای پوزخندش بلند شد.
اروم اومد سمتم. نگاهی به سیگار روشن تو
دستش کرد و گفت:
_دوباره تکرار کن.
سرمو بلند کردم و آب دهنمو سمت پاش پرت
کردم.رگه های قرمز تو چشماش ترسناکش کرده
بود.دروغ چرا؟ ترسیده بودم.
یه دختر تنها تو یه خونه ته باغ با یه مرد معتاد
عقده ای،ترسناک بود. آب دهنمو قورت
دادم.اومدم لب باز کنم اما با درد عمیق پشت
دستم که تمام وجودمو سوزوند چنان جیغیکشیدم که احساس
کردم پرده گوشم پاره شد.
با درد نگاهی به سمت دستم انداختم که جای
سوختگی سیگار نابودش کرده بود.نفسم بالا
نمیومد:
_کثافت..ا..ین چه..کاری..بو..د؟؟

قسمت دویست و پنجاه و نه
#259
قهقهه ی وحشتناکی سر داد که تنم لرزید.
با لحن ترسناکی گفت:
_تازه اولشه .کجاشو دیدی؟
و دوباره بلند خندید و از در اتاق زد بیرون.
دستم خیلی میسوخت. از درد لبامو گاز میگرفتم.معلوم نبود کدوم گوری رفته.
دوباره صدام بلند شد:
_کجا رفتی ؟ بیا دستامو باز کن.
بخدا قسم میکشمت. اشغال دستمو باز کن.
خسته شده بودم از بس صداش زدم.
بیحال چشمامو رو هم گزاشتم.خیلی نگذشت که با صدای در چشامو باز کردم.
ولی با چیزی که تو دستاش دیدم دلم هری ریخت پایین.در حالی که چشمام به اون سیخ داغ که از تو منقلش در اومده بود، میخکوب شده بود با وحشت پرسیدم:
_این..چیه دیگه؟
لبخند کثیفی اومد رو لبش:
_هرادمی واسه هر کاری که میکنه یا هر زر مفتی که میزنه باید تاوان بده.
حالا نوبت توعه. باید تاوان زر های مفتی

که سر تشییع جنازه زدی و اون غلطی
که کردی و بدی.
باید برای کل این سال هایی که بخاطر
چندرغاز تحقیرم میکردی تاوان بدی..
تنم لرزید. میخواست چیکار کنه؟
حتی از فکر کارایی که ممکن بود ازش
سر بزنه به مرز جنون میرسیدم.نزدیکم شد و بالای سرم وایساد.
داشتم سکته میکردم. با صدای لرزون گفتم:
ـ دستت بهم بخوره روزگارتو سیاه میکنم.
همش حرف بودم. میخواستم اخرین تیرمو
هم رها کنم.اما انگار فایده ای نداشت.
یه تیکه پارچه رو به زور تو دهنم فرو کرد و
بعد با شالم روی دهنمو بست. از ترس
چشمام دو دو میزد . انگار دیوانه شده بود.
قسمت دویست و شصت
#260
دستش که سمت دکمه های لباسم رفت
چشام از شدت وحشت گشاد شد.
خودمو تکون میدادم و با صدای نامفهومی
که از دهنم در میومد سعی داشتم کمک بخوام.
اما فایده ای نداشت.
ترس تو وجودم رخنه کرده بود.
کامل که دکمه هامو باز کرد زل زد به بدن

سفیدم. حالم از نگاهش بهم میخورد.همونجور که نگاهش به شکمم بود گفت:
_بدنت زیادی بی لکه. نظرت چیه یکم روش نقاشی کنیم؟
بعد قبل ازینکه منظورشو بفهمم یهو اون سیخ داغ که از شدت حرارت زیاد قرمز شده بود گزاشت رو شکمم.و صدای زجه ی من با شال جلوی دهنم خفه شد. پشت سر هم جیغای خفه میکشیدم.با لذت زل زد بهم صدای قهقهه اش روحمو آزار میداد. احساس میکردم حنجرم زخم شده بود. انقد درد داشتم که دلم مرگ میخواست.با صدای خفه زجه میزدم از خدا کمک میخواستم.درد میکشیدم و اون میخندید.بوی گوشت سوخته ی بدنم بلند شده بود.
_این بابت بابت اون سیلی هایی که تو قبرستون بهم زدی.بابت تموم اون کارایی که این مدت کردی.حالا هروقت نگاهت به بدنت میوفته یادت نمیره که اتابک کیه و چه کارایی ممکنه ازش سر بزنه.
بی حال شده بودم که وقتی برایفشار دستشو رو شکمم زیاد کرد جیغ
وحشتناکی کشیدم و از حال رفتم.
|**********

نمیدونم ساعت چند بود که با درد وحشتناک

سوختگی چشامو باز کردم.
نمیتونستم تکون بخورم. نفسم از درد بالا
نمیومد.تمام جونم ناله شده بود و از لبام
خارج میشد. دستامو ازاد کرده بود
اما خبری از خودش نبود.
اروم سرمو بلند کردم و نگاهم به زخم
روی شکمم افتاد. پوستم جمع شده بود و به
حالت تهوع آوری خون روش خشک شده بود.
قسمت دویست و شصت و یک
#261
نگاهم به ساعت افتاد که 12رو نشون میداد.
با یاد کیان آهم بلند شد. حتما دوباره بابت
تاخیرم غر میزد . اما یهو یادم اومد که گفته
بود امشب شیفته پس نمیومد.پر درد نفسمو دادم بیرون.
چقد حالم بد بود. بالاخره زهر خودشو ریخت و
رفت. و من چقدر خدارو شکر کردم که نهال
پیش کتی بود.وگرنه معلوم نبود اتابک بخاطر
کینه اش چه بلایی سر اون می اورد.
از شدت درد چشام خیس شده بود قطره
های درشت اشک سر میخورد رو صورتم.
زیر لب خدارو صدا میزدم.تا شب مثل مار
به خودم پیچیدم. حتی دم و بازدم
نفسهامم درد داشت.اخر شب با درد

از جام پاشدم و دولا سمت
جعبه ی کمک های اولیه رفتم. پماد
سوختگی و باند و برداشتم و دوباره تو تخت
دراز کشیدم. یه ذره از پماد و به انگشتم زدمو
با درد زیاد رو زخمم پخشش کردم. دیگه
نبستمش گزاشتم یکم هوا بهش بخوره
سعی کردم چشامو ببندم تا بتونم بخوابم.باید تا فردا حداقل سر
پا میشدم.نمیخواستم
کیان یا کتی چیزی بفهمن.
خودم به حساب اون اتابک مفنگی
میرسیدم.چشامو بستم و بعد حدود دوساعت
درد کشیدن بالاخره از بی حالی خوابم برد.
****
صبح به زور از جام بلند شدمو رفتم جلوی آینه
قدی تو اتاق.شکمم داغون شده بود.
دوباره پماد و اروم به شکمم زدم و
یه لباسی که خیلی گشاد بود پوشیدم تا به
زخمم نچسبه. خیلی وحشتناک بود. تو عمرم
همچین دردی و حس نکرده بودم. با سرعت
لاکپشتی از در سوییت زدم بیرون.
ماشین کیان نبود پس هنوز نیومده خونه.
نفسمو پرصدا دادم بیرون و زیر لب خداروشکر کردم.
در عمارت و باز کردم و وارد شدم.

ساعت 8بود. دیگه کم کم باید پیدا میشد.
با درد زیاد میز صبحونه رو چیدم که صدایچرخیدن کلید تو در و شنیدم و پشتش صدای
اروم کتی که باز داشت سر به سر کیان میزاشت.
قسمت دویست و شصت و دو
#262
جلوی ورودی اشپزخونه بود که چشمم بهشون افتاد. نهال بغل کتی بود و شیطنت میکرد.
با بی حالی ناشی از درد زیادم اروم
سلام کردم که کتی جوابمو داد و
یهو نگران اومد سمتم:
_ عزیزم چرا رنگت پریده؟
لبخند زورکی زدم و گفتم:
_ نمیدونم حتما فشارم پایینه.
نگاهم به کیان افتاد که از پله ها میرفت بالا.
دوباره صدای کتی بلند شد. اروم گفت:
_پریودی؟
دستمو گرفتم به میز و نشستم رو صندلی:
_ نه. فقط یکم معدم درد میکرد.نهال و ازش گرفتم و رو میز نشوندمش
بخاطر دردم نمیتونستم بغلش کنم.
رو لپشو بوسیدم که دستشو محکم انداخت دور گردنم و یه اصواتی شبیه مامانی رو هی

تکرار میکرد. اروم لپشو کشیدم:
ـ شیطون مامان دلم تنگ شده بود برات. خوش گذشت؟؟
محکم دستاشو کوبید بهم.
بعد به میز صبحونه اشاره زد که فهمیدم گرسنشه.
رو به کتی گفتم:
ـ بیا بشین صبحونه بخور. منم به نهال بدم.
سرشو تکون داد و نشست. از وقتی که مامان
فوت کرد کتی مجبورم کرده بود که اکثرا
غذارو با اونا بخورم. خیلی نگذشت که
کیان از اتاقش زد بیرون و پشت میز
صبحونه نشست. همونجور که مشغول
خوردن بود گفت:
ـمن و کتی امشب و فردا شب شیفت داریم.
نمیایم خونه.این دوشب و تو عمارت بموننمیخوام ته باغ تنها باشی.
با درد لبخند غمگینی رو لبام نشست که از
چشمای تیزبینش دور نموند.
اگه میدونست که دیشب چه بلایی سرم اومده
دیگه نگران تنها بودنم نبود.
یهو با حس گرفته شدن دستم از تو فکر اومدم
بیرون. نگاهم به چشمای نگران کتی افتاد:
ـ خوبی نوال؟
سرمو انداختم پایین و اروم اره ای

گفتم که دوباره گفت:
ـ پس چرا جوابمو نمیدی؟
با تعجب گفتم:
ـ مگه صدام زدی؟
نگاهش غمگین شد:
ـ ولش کن عزیزم. حواست نبود.
میخوای من نرم بمونم پیشت؟
تند سرمو تکون دادم:ـ نه کتی نیازی نیست. برو به کارات برس. منم تو عمارت میمونم. حواسم به اینجا هست.
قسمت دویست و شصت و سه
#263
تردید تو چشماش موج میزد اما وقتی که با اطمینان چشامو رو هم گزاشتم
لبخند ملیحی رو لباش نشست.
ـ اومدیم یکم وسایل مورد نیازمونو بگیریم و بریم.اگه کاری هم داشتی با گوشی من یا کتی تماس بگیر. هر موقع از ساعت بود مشکلی نیست. فهمیدی؟
سرمو تکون دادم و تشکر کردم.بعداز خوردن صبحونه اونا رفتن وسایلشون و جمع کنن و منم با اینکه درد داشتم اما برای اینکه شکی نکنن اروم اروم مشغول جمع کردن وسایل روی میز بودم. حدود ده دقیقه نگذشته بود که با

صدای کیان که از بالای پله ها میومد رفتم سمت ورودی اشپزخونه:_ بله کاری داری؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ بیا تو اتاقم.
دوباره نگاهم به پله ها خورد. کم درد داشتم حالا باید با این زخم پله هارم بالا میرفتم. نمیدونستم با نهال چیکار کنم. نه میشد بغلش کنم نه میشد بزارم رو میز بمونه. ناچار برای یه لحظه بلندش کردم و رو صندلی گزاشتمش که از درد صورتم کبود شد. نشستم رو مبل تا یکم بهتر شم. چند دقیقه که گزشت از جام پاشدمو از پله ها رفتم بالا. اروم اروم نفس میکشیدم که جای زخم شکمم نسوزه. تقی به در زدم که با گفتن بیا تو وارد شدم.
رو تختش نشسته بود:
_ چیشده؟
نگاهی بهم انداخت و از تو کشوی کنار تخت یه بسته پول اورد بیرون._اینو پیش خودت نگهدار
با تعجب گفتم:
_ ولی من تازه حقوق گرفتم.
اخماش رفت توهم:
_ میدونم ولی نگهدار شاید لازمت شد
_ نه احتیاجی ندارم

دست به سینه بهم گفت
ـ چرا باید برای گوش کردن حرفام زور بالای سرت باشه؟ مگه نمیگم بگو چشم؟
کلافه از بحثای بیخودی پول و از دستش گرفتمو تشکر کردم.
اومدم از در برم بیرون که صدای ارومش بلند شد:
ـ مواظبه خودت باش.
یهو لپام از خجالت سرخ شد و تند از در زدم بیرون.
قسمت دویست و شصت و چهار
#264
ده دقیقه نگذشت که کتی و کیان باهم خارج شدن. بعد من موندم و یه عمارت درندشت. ازطرفی هم نفس راحت کشیدم. چون دردم وحشتناک بود و این دو روز باعث میشد یکم استراحت کنم و اروم تر شم. تلویزویون و برای نهال روشن کردم و پماد سوختگی و برداشتم و رفتم تو دستشویی. دکمه های لباسمو باز کردم که با دیدن زخمم حالم بهم خورد. تاول های بدی زده بود. اول پمادای قبلیو با بدبختی تمیز کردم و با گریه یه مقدار پمادو رو انگشتم زدم و رو شکمم پخشش کردم.
کارم که تموم شد از در زدم بیرون.
و کنار نهال دراز کشیدم.

اون کارتون میدید و من نفهمیدم کی خوابم برد.
****
دوروز به سرعت برق و باد گذشت.
دیگه خبری از اتابک نبود و زخم تنم هرچند
هنوز درد داشت و تاولاش پخته شده بود اما
وضعیت بهتری داشتم.کیان زنگ زده بود گفت
که برای ناهار میان خونه و منم مشغول پختنناهار شدم. نزدیکای
دو بود که صدای ماشین
کیان تو حیاط اومد. از پنجره نگاهی بهشون
کردم که از ماشین پیاده شدن.خستگی تو
صورتشون موج میزد. لبخند اروم رو لبام نقش
بست. وارد عمارت که شدن لبخند زدم و
دستمو سمت کتی دراز کردم:
ـ سلام
برخلاف انتظارم جوری محکم بغلم که کرد
که با برخورد بدنش به زخمم صدای آخم بلند
شد..ازم فاصله گرفت با نگرانی پرسید:
ـ چیشد؟
چشامو از درد رو هم فشار دادم. ناخوداگاه
دستمو رو شکمم گزاشتم به زورگفتم :
ـ چیزی نیست کتی.
ـ یعنی چی که چیزی نیست. دلت درد میکنه؟
سعی کردم طبیعی باشم. با خنده زورکی گفتم

_نه بابا کتی جان. چی میخواستی بشه؟ ناهارامادس. بیاین سرمیز.
نگاهم به نگاه مشکوک کیان گره خورد.
سرمو انداختم پایین که کتی گفت:
_ نه من کار دارم باید برم گلم. اومدم از تو اتاق یه پرونده بردارم و برم.
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.
با کیان از پله ها رفت بالا و بعد گرفتن پوشه ی مورد نظرش بعد از خدافظی از خونه زد بیرون.
رو مبل نشسته بودم و همچنان دستم رو شکمم بود،که سنگینی نگاهشو حس کردم.سرمو که بلند کردم دیدم به دیوار رو به روم تکیه داده و دست به سینه ، موشکافانه نگام میکرد.
قسمت دویست و شصت و پنج
#265
هول نگاهمو ازش دزدیدم و به صورت خیلی یه دفعه ای دستمو از رو شکممم کشیدم و از جلوی چشاش غیب شدم.رفتم تو اشپزخونه و الکی خودمو مشغول اماده کردن غذا کردم.صدایقدماش اومد،پشت سرم وایساده بود. با صدای محکم و مردونش گفت:
_برگرد.
پر استرس برگشتم سمتش.

لبخند زورکی زدم و گفتم:
_چیزی شده ؟؟
با ارامش عجیبی که تو صورتش بود گفت:
_لباستو بزن بالا.
متعجب گفتم:
_ چی؟
_ لباستو بزن بالا
اخمام رفت تو هم:
_ خجالت بکش. متوجه هستی که چی میگی؟؟
ریلکس نگام کرد.پر اخم اومدم برم بیرون که
یهو دستشو دور کمرم پیچید و جلوی چشمای
وحشت زدم دو طرف مانتومو محکم
کشید.دکمه های لباسم هرطرف پرتشدن.چون زخم تنم هنوز
تازه بود زیر مانتو
چیزی نپوشیده بودم.با خجالت بدی دستامو
حفاظ تنم کردم.یه قطره اشک رو گونم چکید.
نگاهش که به زخمم خورد مات موند. تو همون
حالت،زانو زد جلوی شکمم و اروم جای
سوختگی و لمس کرد.با درد صداش زدم:
_ کیان..
انگار چیزی و که میدید باور نمیکرد. بیشتر
زخممو لمس کرد که نالم بلند شد:
_ کیان..

صدای نعره اش کل عمارت و لرزوند:
_ کی اینکارو باهات کرده؟؟
سکوت کردم.نگاهش که به چشمای خیسم افتاد در مقابل نگاه غیر قابل باور من، یهو آغوشش شد مرهم جسم خستم، شوکه از حرکتش دستام کنارم افتاد پایین. با صدای بم مردونش اروم زیر گوشم لب زد:
فقط بهم اسمش و بگو کیان..
_هیش
چونه ی لرزونمو تو دستاش گرفت با انگشتش قطره اشک سمج رو گونمو پاک کرد:
_ فقط یه اسم..
لبای لرزونم از هم باز شد:
_ اتابک..
سرش رو شونم قرار گرفت و نفهمیدم چجوری صدای ارومش ، ارامش قلبم شد:
_ نمیزارم دیگه ازارت بده
قسمت دویست و شصت و شش
#266
به هق هق افتاده بودم که یهو دستشو انداخت زیر زانوهام و بلندم کرد. با ترس
چنگ زدم به لباسش که زل زد به چشمام.
انگار ترس و تو چشمام خوند.

با صدای ارومش گفت:
ـ نترس میخوام بزارمت رو تخت.اروم چشامو بستم. درد سوختگی پدرمو در
اورده بود. انقد این چند روز اذیت شدم که
دیگه تحمل ایستادن نداشتم. برای همین سکوت
کردم.اروم منو رو تخت گزاشت.
با خجالت دو طرف مانتو مو رو هم کشیدم
تا بدنممو بپوشونم. بی تفاوت از اتاق خارج شد
و چند لحظه بعد با کیف تو دستش اومد رو
گوشه ی تختم نشست. کیفشو باز کرد و چند
نوع پماد و گازاستریل و یه سری لوازم که
اسمشو نمیدونستم اورد بیرون.
با تعجب زل زدم بهش:
ـ چیکار میخوای بکنی؟
همونجور که با لوازمش مشغول بود گفت:
ـباید زخمتو ضد عفونی کنم. وگرنه چرک بدنتو میگیره.
بعد دستشو سمت مانتوم اورد که با خجالت
جلوشو گرفتم. سرشو اورد بالا و زل زد بهم.
با من من گفتم:ـ خودم..انجامش میدم.
اخماش رفت تو هم:
ـ تو راجب من چی فکر کردی؟ فکر کردی انقد
کثیفم که به بدن آش و لاشت به چشم بد نگاه
میکنم؟ یادت رفته من دکترم؟ روزی صد تا

بیمارو چک میکنم اگه نگاهم به هر بیماری کثیف باشه که عوضی روزگارم. نگاه به زخمت کردی؟ معلومه که مال چند روز پیشه چجوری سرپا موندی؟ چرا حرفی نزدی؟ نوال زخمت داره چرک میکنه. بزار کارمو بکنم.
قسمت دویست و شصت و هفت
#267
دستام شل شد. وقتی دید دیگه مقاومت نمیکنم اروم مانتومو کنار زد. از خجالت چشمامو بسته بودم. نمیدیدم که چیکار میکنه.
حرکت انگشتاشو رو بدنم حس میکردم.
یه لحظه درد بدی پیچید تو تنم که لبامو گاز گرفتم.
_نوالاروم چشمامو باز کردم:
_دردت گرفت؟
با صدای لرزون گفتم:
_مهم نیست.
نفسشو پر صدا داد بیرون.
_ تموم شد.
تشکر کردم و خواست از جام بلند شم که صداش اومد:
_ کجا؟
_ کارام مونده برم انجام بدم
نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

_ همین الان زخمتو پانسمان کردم. بعد تو
میخوای پاشی بری کار انجام بدی؟ نمیخواد.
بخواب استراحت کن. کاری نداریم. برای نهال
کارتون میزارم سرگرم شه.
_اما..
از شونه هام گرفتو اروم خوابوندتم تو تخت.لبخند زدو گفت:
_ اما نداریم. همین که گفتم. باشه دختر خوب؟
زل زدم تو چشایی که این روزا عجیب رنگ
مهربونی داشت. سرمو به معنای باشه تکون دادم.
یه ملحفه ی خیلی نازک رو تنم کشید و
چشمامو بستم.چند وقت بود که بخاطر درد
نتونستم درست بخوابم. چشام سنگین شده بود
که یه دفعه گرمای بوسه ای رو روی پیشونیم
حس کردم.انقد خسته بودم که نتوستم
چشامو باز نگهدارم و ببینم کی بوده که با این
بوسه ، حس خوبه امنیت و به قلبم سرازیر کرد.
****

قسمت دویست و شصت و هشت
#268
کیان:
لحظه آخر قبل از خروج از اتاق دلم خواست
ببوسمش. دختر غمدیده ی این روزهای زندگیم ،
بدجور احساسات خفته وجودمو قلقلک دادهبود. زل زدم تو

صورت معصومش.
و چند لحظه بعد لبای داغم رو پیشونیه سردش نشست. انقد خسته بود که متوجه نشد. اروم سمت در اتاق رفتمو خارج شدم. رو تخت اتاقم نشستم.هنوزم مات و منگ بودم. باورم نمیشد اتابک انقد پست و کثیف باشه. باورم نمیشد نوال همچین دردی و کشیده باشه دم نزده.
روز تشییع جنازه وقتی نگاه پر نفرت اتابک و به نوال دیدم شک نداشتم که انتقام میگیره اما اینجور وحشیانه دور از تصور بود. سکوت نوال آزارم میداد. وقتی کتی بغلش کرد و صدای نالش بلند شد شک کردم. من یه پزشک بودم. تشخیص اینکه بخاطر درد از یه ناحیه بدنش ناله کرد سخت نبود.
وقتی دیدم دستاش همش رو شکمشه زوم کردم روش. روی لباس گشاد سبز رنگش خیلی کمرنگ لکه خون دیده میشد.
وقتی به زور زخم رو تنشو دیدم مات موندم.چیزی که میدیدم ورای تصور بود. اولش ترسیدم که نکنه خودم همچین بلایی سرش اورده باشم اما وقتی با لبای لرزونش اسم اتابکو اورد دلم اروم گرفت. مثل گنجشکی که زیر بارون خیس شده میلرزید.نفرتم از اتابک

چندین برابر شد. دندونامو از حرص رو هم سابیدم.دستام کنارم مشت شد. میدونستم باهاش چیکار کنم.
قسمت دویست و شصت نه
#269
گوشیمو از جیبم در اوردم و رو شمارش مکث کردم. دکمه ی سبز اتصال و زدم و منتظر بودم تا جواب بده. خیلی نگذشت که صدای خمارش تو گوشی پیچپید:
ـ بلههههههههههه
باید براش طعمه میزاشتم. بی هیچ حرفی گفتم:
ـ یه کاری دارم که اگه درست انجام شه پولتوشه. هستی؟
همونجور که فکرشو میکردم تا اسم پول اومد حواسش جمع شد
ـدر خدمتم اقا کیان.
پوزخند نشست رو لبم.
ـیه آدرس برات پیامک میکنم شب ساعت 11 اونجا باش. اگه میخوای پول به جیب بزنی بیا.
ـهرچی که توش پول باشه هستم.
وقتش بود:
ـ اگه ازت بخوام برام مواد جور کنی تا چقد میتونی؟
صدای خندش بلندشد.
ـپس شما هم پایه ای اقا کیان.

مشتری اگه باشه هرچقد بخواد میتونم.
ازین بهتر نمیشد.
_تو فکر کن به اندازه ی 3کیلو میخوام. برای
شب. مشتریم میاد همونجایی که بهت ادرس
میدم. هرچی فروختی سودش نصف نصف.
قبوله؟؟؟یکم سکوت کرد اما بعد گفت:
_شصت من چهل شما.
ادم دندون گردی بود.
_ باشه. پس منتظرم. در ضمن حواست باشه پای
پلیس وسط نیاد. میدونی که من پارتیم کلفته
ولی تو پات گیر میوفته این وسط.
_خیالت جمع. ادرس و بفرست فقط
حرفی نزدم و بی خدافظی قطع کردم. انقد
طماع بود که تا اسم پول اومد بی گدار به اب
زد.ادرس و براش پیامک کردم و بعد با امیر
علی تماس گرفتم.
بعد اینکه همه چیو براش تعریف کردم گفت
هماهنگ میکنه و شب سر بزنگاه
اونجان. نگاهی به ساعت کردم
5عصر و نشون میداد. با یاد نهال از اتاق زدم
بیرون. نگاهم به کاناپه خورد که طفلی روش
خوابش برده بود. اروم بغلش کردم و بردمش تو
اتاق خودم رو تخت خوابوندمش. دوشبشیفت داشتم خسته

بودم.
کنارش دراز کشیدمو چشامو رو هم گزاشتم
****

قسمت دویست و هفتاد
#270
شب بعد ازینکه از خواب بیدار شدم از اتاق زدم
بیرون. نگاهم به نوال خورد که تو اشپزخونه
پشت میز داشت سالاد درست میکرد.
اروم رفتم سمتش:
_ حالت بهتره؟
لبخند دلنشینی زد و گفت:
_ اره بهترم مرسی. نهال پیش شماست؟
_ رو تختم خوابه. این بچه چقد میخوابه
عجیب نیس؟
_ بخاطر داروهاشه. خواب اورن.
سرمو تکون دادمو گفتم:
_من باید برم بیرون. دیر وقت میام. تا وقتیبر نگشتم تو عمارت
بمون. یه کاری دارم که
امشب باید تمومش کنم.
_باشه. برای شامم نمیای؟
_اخر شب که اومدم میخورم. راستی چند قرص
برات رو میز گزاشتم هر 6ساعت یه دونه بخور. یادت نره
خجالت زده سرش و پایین انداخت و گفت:

_نه یادم میمونه
_اوکی من رفتم
بی خدافظی رفتم سمت در که صدای ارومش
و پشت سرم شنیدم
_خدا همراهت.
ماشین و روشن کردم و سمت گاراژ قدیمی که
ادرسشو به اتابک دادم حرکت کردم. شک
نداشتم تا حالا اومده. نگاهی به ساعت
کردم که 10و نشون میداد.
تا اونجا یه ساعت راه بود پس به موقع
میرسیدم. باید تقاص کاری که با نوال کرد و
میداد. حتی به قیمت جونش.نمیدونستم چمه..نمیدونستم چرا
دارم همچین
کاری میکنم. نمیدونستم چرا انقد نوال مهم شده
اما.. فقط میدونستم که دلم نگاه دردناکش و
موقع لمس زخمش تاب نیاورد..پس اتابک باید
جور کاریو که کرد میکشید..باید..و اینو من
تعیین میکردم.
قسمت دویست و هفتادو یک
#271
نزدیک گاراژ ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.
از دور چشمم به امیر علی نیروهاش خورد که با
اشاره سر گفت شروع کنم.

محکم در زنگ زده گاراژو فشار دادم که با صدای بدی باز شد. تو اون نور کم نگاهم به قامت خمیده اتابک افتاد که زل زده بود بهم
ـ اومدی اقا کیان؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
ـ وقتی اینجام یعنی اومدم. پس سوالایمزخرف نکن. جنس و اوردی؟
لبخند کریهی زد که با دیدن دندونای زردش حالم بهم . اشاره ای به بسته ی رو میز زد و رفت سمتش.. درست وقتی بسته رو برداشت در گاراژ دوباره به شکل وحشتناکی باز شد و نیروهای امیرعلی ریختن داخل. اتابک وحشت زده دنبال راه فرار میگشت اما بن بست بود. با چشمای بیرون اومدش زل زد به من که پوزخند نشست رو لبم. دست بند رو دستش نشست. اروم رفتم سمتش.. از چهرم هیچی معلوم نبود. ساکت وایسادم جلوش. تا اومد حرفی بزنه محکم با مشتم کوبوندم تو دهنش که حس کردم فکش جابه شد. نشست زمین..
ـ این و زدم جای اون بلایی که سر نوال اوردی. البته این کمته.. ولی چون با داشتن سه کیلو مواد کم کمش برات اعدام میبرن دیگه کاریت ندارم. بعد اینهمه سختی مطمعنم خبر مرگ تو

ارامش قلب زخم خورده نوال میشه.از درد به خودش میپیچید و من دلم خنک میشد.
وقتی داشت سوار ماشین پلیس میشد نگام کرد.
دست به سینه با پوزخند رو لبم زل زدم بهش.
هیچی نگفت و سوار شد و ماشین پلیس
حرکت کرد. دست امیر علی رو شونم نشست:
ـ چرا خواستی لوش بدی؟؟
سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم.
ـ کیان؟
کلافه گفتم:
ـبیخیال امیرعلی.. فکر کن که یه
کینه ی قدیمی بود. اتابک تاوانشو داد.
لبخند عجیبی رو لبش نشست
قسمت دویست و هفتادو دو
#272
امیدوارم دلیلی اون کینه ی قدیمی بتونه
زندگیت و عوض کنه دوست من.
سکوت کردم. این روزها همه خواه ناخواهمیخواستن این دختر و به زندگیم ربط بدن.
حتی امیری که از هیچی خبر نداشت.
سوار ماشین شدم و سمت عمارت حرکت کردم.
حالم خوب نبود. این مدت انقد سرم شلوغ بود
که نشد یه شب اروم داشته باشم. نمیخواستم

دوباره نوال و ازار بدم. نگاهی به ساعت کردم
که نیمه شب و نشون میداد. ماشین و یه گوشه
پارک کردم و گوشیمو از جییم در اوردم.
مطمعن بودم الان بیداره. نسرین مال وقتایی
بود که کسی دورم نبود و میتونست خودشو تو
هر ساعتی بهم برسونه. شمارشو گرفتم که
صدای خوابالوش پیچید تو گوشی:
_ بله..
_ کیانم.
انگار برق گرفته باشدش هول گفت:
_ سلام عزیزم. طوری شده این وقت
شب تماس گرفتی؟
خسته سرموتکیه دادم به صندلیوچشامو بستم._ بیام دنبالت؟؟
صدای خنده های پرعشوش تو گوشم پیچید:
_ تا ده دقیقه دیگه آمادم عشقم.بیا.
بی حرف گوشی و قطع کردم.
خسته بودم ازین همه کثیف بودن. ازین همه
غرق شدن تو کثافت. دلم میخواست این
غبارسیاه وجودم پاک شه.دلم میخواست اروم
بگیرم اما نه با این هرزه های خیابونی..
کاشکی خدا کاری میکرد.کاش...
با روحیه داغونم، دوباره استارت زدمو مسیرمو
سمت خونه ی نسرین عوض کردم

قسمت دویست و هفتادو سه
#273
چند دقیقه بود که رسیده بودم.
با گوشیم زنگ زدم که رد تماس داد.
فهمیدم که داره میاد پایین.
در حیاط باز شد و نگاهم به اندام کشیدشگره خورد. خرامان به سمت ماشین اومد
و تقی به شیشه زد. بدون اونکه نگاهش کنم قفل ماشین و باز کردم و سوار شد:
ـ سلام عزیزم.
سرمو تکون دادم که خم شد گونمو بوسید.
با لحن پر نازی گفت:
ـ دلم برات تنگ شده بود.
سکوت کردم. این حرفا وجود پر تلاطم منو اروم نمیکرد.کلافه استارت زدم.
ماشین که روشن شد پامو رو پدال فشار دادم و حرکت کردم. حدود نیم ساعت بعد جلوی عمارت زدم رو ترمز.
یهو یادم اومد که نوال هنوز تو خونس.
کلافه از بی فکریم دستمو به پیشونیم کوبیدم که نسرین گفت:
ـ عزیزم چرا خودتو میزنی؟
بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

ـ بیا تو.بعدخودم جلوتر حرکت کردم.
دستمو رو دستگیره گزاشتم و درو باز کردم.
سکوت حاکم بود. وارد که شدم چشم گردوندم
تا پیداش کنم. رو کاناپه خوابش برده بود.
ـ این کیه؟
نگاهم به چهره ی پر اخم نسرین افتاد
ابروهامو انداختم بالا:
ـ متوجه نشدم.
دوباره عصبی پرسید:
ـ این کیه کیان؟ اینجا چیکار میکنه؟
صورتم عادی بود:
ـ روز اولی که پاتو تو این خونه
گزاشتی یادت رفت چی بهت گفتم؟
قسمت دویست و هفتادو چهار
#274
انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرش.
مات صدام زد:ـ کیان؟
ـگفتم یادته یا نه ؟
سرشو انداخت پایین:
ـ یادمه.
ـبگو چی گفتم نسرین؟
صداش لرزید. اما دلم نسوخت:
ـ سرم به کار خودم باشه و تو کاری

که بهم مربوط نیست دخالت نکنم.
دست به سینه نگاش کردم:
_خوبه که حرفام یادته..
یهو با صدای نوال سرمو چرخوندم سمتش:
_ اومدی کیان؟
و نگاه متعجبش رو نسرین خیره موند:
_ اره. تو میتونی بری.
زل زد تو چشمام. انگار نگاهش ازم میپرسید این دختر کیه؟ اینجا چیکار داره؟ اما لباش ساکت موند. رو به نسرین گفتم:
_ برو بالا.بی حرف سمت پله ها رفت.
نگاه خیره نوال همچنان روم بود.
کلافه چنگ انداختم تو موهام:
_ میدونی که مجبورم نوال.
_مگه من چیزی گفتم؟
تو چشماش غرق شدم:
_ خودت نه.. ولی چشمات اره.
به آنی لپاش رنگ گرفت و سرشو انداخت پایین.با صدای لرزونش گفت:
_من دیگه برم.
و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه نهال و بغل کردو از در زد بیرون.
با یاد سرخی لپاش لبخندی رو لبم نشست .

اما صدای نسرین این خوشی و زهرمارم کرد.
نفسمو پرصدا دادم بیرون:
_ اومدم.
****
نوال:نهال تازه خوابیده بود اما هرکاری که میکردم خواب به چشمم نمیومد.همش تصویر دختری که دستاشو دور بازوی کیان حلقه کرده جلوی چشمام میومد. و نگاه درمونده کیان که برای اولین بار میخواست قانعم کنه که مجبوره.
تو نگاهش خیلی حرف بود.
قسمت دویست و هفتادو پنج
#275
خستگی، درموندگی، شرمندگی..
من خوب میفهمیدم معنی نگاه خسته رو.
معنی نگاهی که میگه دیگه بسه.
میخوام تموم شه. غم تو چشماش قلبمو تکون داد.
دلم میخواست خوب شه اما این وسط
پاکی خودم چی میشد؟
نمیخواستم شرمنده خدا بشم.
از طرفی نگرانی جدیدی به دلم چنگ میزد.
کیان با دخترای متفاوتی خیلی از شبهاروسپری کرده، دخترایی که اصلا معلوم نبود چه
جور ادمایی بودن. اگه هر کدومشون یه بیماری

خاصی داشتن دیگه نجات کیان غیرممکن بود.
تنم از فکر کردن بهش لرزید.
یه جا خونده بودم که خیلی از بیماری های خطرناک از طریق رابطه جنسی منتقل میشه.
و من اصلا دلم نمیخواست یه مشکل حل نشده مشکل بعدی اضافه شه.سردرگم بودم.
دلم کمک میخواست. اینکه چه کاری باید میکردم و تو این شرایط چی درست بوده؟
کاش یه راهی جلو پام بود.
کاش میفهمیدم راه درست چیه..
دراز کشیدم و زل زدم به سقف.
کاش خدا کمک کنه.
اروم چشامو گزاشتم رو هم.
نفهمیدم کی خوابم برد
****

با تعجب نگاهی به دورو برم انداختم.اینجا چیکار میکردم؟؟؟عجیب بود اما لبخند
نشست رو لبام. قدم زدم تو اون کوچه ی پر از خاطره که با شنید زمزمه هایی مکث کردم.
همون صدایی بود که دوماهه حسرت شنیدنش به دلم مونده. پا تند میکنم سمت صدایی که دلم براش پر میکشید. نگاهم به در افتاد.
قسمت دویست و هفتادو شش

#276
همون خونه ای بود که ده ساله حسرت دیدن
دوبارش تو قلبم لونه کرده. اروم میرم تو
صداش واضح تر میشه. کنار حوض ابی حیاط
نشسته بود و چادر نماز سفیدش به سرش و با
زمزمه های دلنشینش قران میخوند.
اروم صداش زدم:
_مامان؟
سرشو چرخوند سمتم و لبخند زد:
_ اومدی مادر؟ چشم به راهت بودم.اروم میرم سمتش. میرسم
کنار حوض.
اشک تو چشمام جمع میشه.
زانو میزنم جلوی پاش و گوشه چادرشو بو میکشم:
_ دلم برات پر میکشید مامان.تنهام گزاشتی
دستای مهربونشو به سرم میکشه:
_ من که گفتم هیچوقت تنهات نمیزارم.
حواسم بهت هست که الان اومدم پیشت.
یه قطره اشک سر میخوره رو گونم:
_ خسته شدم. اینهمه درد تا کجا؟
تو که میبینی منو مگه نه؟
لبخندش پر رنگ تر میشه:
_ تموم میشه.
با چونه ی لرزونم میگم:

ـ پس کی؟؟
دستاشو دور صورتم حلقه کرد:
ـ خدا هرکس و به یه دلیلی میفرسته
سر راه یکی دیگه. و هر سختی
و با مصلحت خودش سر راهت میزاره.خدا بنده هاشو امتحان کنه.
این تویی که باید قوی باشی
و رو سفید از امتحان بیرون بیای.
مات نگاه به صورت نورانیش کردم:
ـ مامان.
ـ مگه کمک نمیخواستی.
مگه راه درست و نمیخواستی؟
اومدم نشونت بدم.کمکش کن.
قسمت دویست و هفتادو هفت
#277
گریه هام شدید تر شد:
ـ مامان.
ـ کمکش کن اما از راهش.
نبینم پاکی دختر من الوده به گناه بشه.
سرافکندم نکنی ..
سرمو گزاشتم رو زانوهاش.هق زدم.
خسته بودم. زیر لب نالیدم:
ـ خستم بخدا...خستم..صدای ارامش بخشش اومد:

_ان مع العسر یسرا..
سرمو بلند کردم.. دیدم که داره ازم دور میشه.
بلند میشم .. میدوام سمتش اما هرچی جلوتر
میرم دورتر میشه..صدای زمزمه هاش تو
گوشم میپیچه:
_ان مع العسر یسرا..
..ان مع العسر یسرا..
جیغ میزنم....ماااااااااماااااااان...
و یهو میپرم...
قطره های عرق رو صورتم سر میخورد نفس
نفس میزدم.. مامان کو؟
دور تا دور اتاق و نگاه میکنم..
وقتی جای خالیشو میبینم اشک
تو چشمام حلقه میزنه.. اروم زیر لب نالیدم:
_پس همش خواب بود..
اومدی که راهو نشونم بدی؟؟
دستامو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هقهقامو خفه کنم.تصمیم
بزرگی بود، ترس داشت،
وحشت داشت، اما به راضی نگهداشتن روح
مامانم می ارزید.
نگاهی به ساعت انداختم که سه شب و نشون
میداد. میدونستم وقتی شیفته حواسش به
گوشی نیست. ولی دلم طاقت نمیاورد

که تا صبح صبر کنم.
قسمت دویست و هفتادو هشت
#278
با دستای لرزون تایپ زدم:
_باید با هم حرف بزنیم..صبح منتظرتم.
و سند و میزنم. ارسال میشه.. دوباره دراز
میکشم.برخلاف انتظارم گوشیم میلرزه.
پیامشو باز میکنم.
_چیزی شده؟
دوباره میفرستم:
_ فردا بیا حرف میزنیم.باشه ای میگه و دیگه پیامی نمیاد.
دلم اروم شده بود. مامان بلد بود ارومم کنه.
صداش تو سرم چرخ خورد:
_ان مع العسر یسرا..
زمزمه کردم.. انقد زمزمه کردم که نفهمیدم
چجوری خوابم برد.
****
ساعت 10بود.داشتم به نهال صبحونه میدادم
که صدای در بلندشد.نهال و گزاشتم رو
صندلیش و سمت در رفتم. درو که باز کردم
نگاهم به چشمای مهربونش گره خورد:
_سلام..
_سلام خوش اومدی.بیا تو.

اروم میاد تو و درو پشت سرش میبندم.
رو کاناپه نشست.
_چایی میخوری یا قهوه؟؟
_ هیچکدوم.بیا حرف بزنیم.
نگران شدم.چیشده؟نهال و بردم جلوی تلویزیون و وقتی مشغول شد کنار کتی نشستم.
سرمو انداختم پایین.
واقعا حرف زدن سخت بود راجبش:
_نوال چیشده؟
نفسمو محکم دادم بیرون:
_مقدمه چینی کنم یا برم سر اصل مطلب؟؟
_ اصل مطلب.
قسمت دویست و هفتادو نه
#279
زل زدم تو چشماش:
_میدونستی دیشب کیان باز یکیو اورد؟
پاشو رو پاش انداخت:
_نه.
خیلی اروم بود:
_ نه؟ انتظار داری باور کنم ؟؟؟
اروم تر گفت:
_نه.عصبی از ریلکس بودنش گفتم:
_ کتی نمیخوای جلوشو بگیری؟

زل زد تو چشمام:
ـ نمیتونم..
کلافگی تو حرکاتم موج میزد:
ـمیدونی ممکنه تو یکی ازین رابطه ها دچار
یه بیماری بشه؟ تو که دکتری باید
بهتر بدونی.
نگام کرد:
ـ برات مهمه؟
عصبی از جام بلند شدم:
ـ چرا میپیچونی؟؟
دستاشو تو هم قفل کرد:
ـ نگران نباش. همه ی کساییکه باهاشن
ازمایش دادن. سالمن.
نمیدونستم چجوری بگم بهش. روم نمیشد.
ـنوال.؟لبام لرزید:
ـنگرانشم..
دستامو گرفت:
ـ کاری ازمون برنمیاد
چشامو بستم:
ـبرمیاد..
مات نگام کرد:
ـچی.
یه قطره از گوشه ی چشمم سر خورد.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
_میخوام.. کمکش..کنم..
ساکت شد. سرمو بلند کردم. تعجب شوق
خوشحالی ناباوری تو نگاهش موج میزد.
قسمت دویست و هشتاد
#280
اروم لب زد:
_راست میگی؟
دستاشو فشار دادم:_ اره.
اشکاش سرازیر شد:
_ باور نمیکنم.
با انگشتام اشکاش و پاک کردم:
_ گریه نکن ..
_نمیدونم چجوری جبران کنم
نفسمو پرصدا میدم بیرون:
_ جبران نمیخوام. فقط کمکش کن زود خوب شه.
با ذوق دستاشو جلوی صورتش گرفت
از جاش پاشد هول گفت:
_ باید به کیان بگم. باید بهش بگم.
باید میگفتم. سخت بود، داشتم رسما با آتیش
بازی میکردم.ممکن بود هر فکری بکنن.
ولی چاره ای نبود:
_ صبر کن.

نگام کرد:
_چیشده؟باصدای لرزون گفتم:
_یه شرط دارم.
چشاشو ریز کرد و زل زد بهم:
_چی؟
_ کمکش میکنم اما بی گناه..
چشاش گرد شد:
_یعنی چی؟؟
نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم..
چونم لرزید:
_ یعنی باید محرم باشیم.
قسمت دویست و هشتاد و یک
#281
سرمو انداختم پایین.
از خجالت صورتم سرخ شده بود.کتی و
نمیدیدم و این سکوتی که بینمون
حاکم شد ازارم میداد.
حضورشو کنارم حس کردم.
چونه ی لرزونمو تو دستاش گرفت.سرمو بلند کرد که مجبور شدم
نگاش کنم.
تو چشماش مهربونی موج میزد.اروم پرسید:
_ چرا همچین چیزی میخوای؟ تو میتونی بدون
بودن تو قید و بند کیان کمکش کنی.ممکنه

وسطاش خسته شی اگه تعهدی نباشه میتونی
راحت کنار بکشی اما اگه محرم
شین باید تا تهش وایسی.
اشک تو چشمام حلقه بست:
ـ پاش وایمیسم.با محرمیت. بدون محرمیت
کاری ازم برنمیاد. من اهل گناه نیستم.
نمیتونم هر لحظه کنارش باشم و اون ..
نتونستم بقیشو بگم. بغض تو گلوم چنبره
زد.فهمید که چی میگم. محکم بغلم کرد:
ـ چرا بغض کردی دیوونه.
مگه چی گفتم دختر خوب؟
تو میخوای کمکش کنی ماهم جوری که تو
راحت باشی رفتار میکنیم.خجالت زده نگاش کردم:
ـ نمیدونم کیان وقتی این شرطمو بشنوه
چه فکری راجبم میکنه.اون
همینجوریشم راجبم فکرش خوب نیس.
دستای سردمو تو دستاش گرفت:
ـ باور کن کیان اونقدرا که فکر میکنی هیولا
نیست. فقط نمیتونه احساساتشو بروز بده.
نوال میدونی وقتی فهمید چه بلایی سرت
اورده چقدر بهم ریخت؟؟
با چشمای گشاد شده نگاش کردم:
ـ چرا بهش گفتی کتی؟

قسمت دویست و هشتاد و دو
#282
ـ من چیزی بهش نگفتم. اونروز که از حال رفتی کیان بلندت کرد برد تو اتاق. شال از سرت که افتاد کبودیای گردنتو دید فهمید.
همه چیو بسپار به من.درستش میکنم. قول میدم.نفسمو پرصدا دادم بیرون.
دیگه چیزی نگفتم و سرمو تکون دادم.
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
ـ من دیگه باید برم.
بعد که با کیان صحبت کردم بهت خبر میدم.
پر از غم نگاش کردم.
ـ باشه. مواظبه خودت باش.
لبخندی زد و بعد از خدافظی از در زد بیرون.من موندمو اون خونه ی سوت کور و یه دنیا فکر خیال..داشتم قدم به راهی میزاشتم که تهش هیچی معلوم نبود.فقط به خدا دل بسته بودم.
****

دانای کل:
وقتی از در زد بیرون ناخوداگاه لبخند محوی رو لباش نشست. حتی یه درصد هم فکر نمیکرد که نوال قبول کنه. همه چی داشت همونجور پیش میرفت که میخواست بشه. با حرفی که نوالزده بود حاضر بود به

پاکیش قسم بخوره. این
دختر از برگ گل پاکتر بود. محرمیت یعنی
بودن تو بند مسعولیت..یعنی تعهد و نوال فقط
برای اینکه گناه نکنه راضی به بند شده
بود. معلوم نبود ته این محرمیت چی میشه و
این یه ریسک بزرگ برای زندگی یه دختر مثه
اون بود. باید با کیان حرف میزد. باید شرایط
نوال و براش باز میکرد. مطمعن بود که کیان
راضی به نابود کردن زندگی این دختر
نمیشه.اما..
لبخند شیطونی روی لباش نشست.
خوب بلد بود کیان و مجبور به کارایی کنه که
خودش میخواست. اون پسر برخلاف ظاهر
خشن و خشکش، قلب مهربونی داشت.
شاید خدا این راهو نشونشون داد تا یه فرجی
تو زندگی این دو نفر بشه.
کسی چه میدونست...
شاید عشق هم در قلب کیان و بزنه...شاید این محرمیت، جوونه
ی یخ زده ی وجود
نوال و به گل سرخ زیبای عشق تبدیل کنه...
خدارو چه دیدی؟؟؟؟؟
****

قسمت دویست و هشتاد وسه

#283
کیان:
ـ تو اتاق پای لپ تاپ نشسته بودم که تقی به در خورد.بفرماییدی گفتم که با تعجب نگاهم صورت اروم کتی خورد. با تعجب گفتم:
ـ چه عجب شما در زدی..
لبخند رو لباش پر رنگ تر شد که چشام از تعجب زد بیرون.
ـ حالت خوبه کتی؟
ـ بهتر از همیشه ام. میخوام باهات حرف بزنم.
لپ تاپ و خاموش کردم و رو بهش گفتم:
ـ به گوشم خانوم خانوما.صورتش جدی شد. میدونستم که این وقت روز
با این حالتی که اینجا اومده کار مهمی داره.
وگرنه کتیه شیطون و چه به اینهمه خانوم بودن.
ـ کیان؟
لبخند مهربونی زدم و گفتم:
ـجانم
ـ دیگه باید اماده درمان جدیت بشی.
متجعب گفتم:
ـ چی؟
ـ باید درمانتو شروع کنیم. جدی تر از همیشه.
اروم دستمو تو موهام کشیدم:

ـ چجوری؟ با کمک کی اخه؟
خودت که میدونی شدنی نیست.
ـ شدنیه.
ـ چجوری اخه؟؟؟
ـ نوال..
خشکم زد. به معنای واقعی مات موندم.ـچی؟
شمرده شمرده گفت:
ـ ن.و.ا.ل.
عصبی دندونامو روهم سابیدم.
ـ اون قبول نمیکنه. منم نمیخوام زندگیشو خراب کنم.
تکیه داد به مبل و پاشو رو پاش انداخت:
ـ قبول کرده.
دیگه چشمام بیشتر ازین بیرون نمیزد.
با لکنت پرسیدم:
ـچج..ور ممکنه؟؟؟کتی چی به این دختر
گفتی؟؟ اصلا حال روحی خوبی نداره.
چجوری راضی میشی درگیرش کنی؟
قسمت دویست و هشتاد و چهار
#284
ریلکس گفت:
ـ تو کاریت نباشه. وقتی نوال قبول کرده
کمکت کنه دیگه تو بقیه چیزا دخالت نکن.باید
زود خوب شی. نگران نوال هم نباش. کسی چهمیدونه چی قراره

پیش بیاد؟؟
کلافه بودم. بی تابی تو حرکاتم موج میزد.
نمیدونستم چم شده بود. دلم راضی به ازار این دختر نبود.مطمعن بودم اگه این اتفاق میوفتاد خیلی اذیت میشد.
ـ کیان
سرمو اوردم بالا. زل زدم تو چشماش.
منتظر شدم بقیه حرفاشو بزنه.
ـ یه چیزی هست که نگفتم.
مشکوک نگاش کردم.
ـ دیگه چی مونده که بگی؟
موهای ریخته تو صورتشو کنار زد و گفت
ـ من نمیتونم سر زندگی نوال همچین ریسک بزرگی کنم. برای اینکه خیال هممون راحت بشه باید...
مکث کرد..
ـ باید چی؟
ـ باید یه تضمینی باشه که اگه اتفاقی افتاد
دامن نوال لکه دار نشه.گیج زل زدم بهش:
ـخب چه تضمینی اخه؟؟
زل تو چشام. با قاطعیت تمام گفت:
ـ محرمیت..
دومین شوکی بود که بهم وارد شد.
با صدایی که کنترلش دست خودم نبود فریاد

زدم:
_ عقد؟؟
دستشو جلوی صورتم گرفت:
_عقد نه. صیغه. اونم به مدت شش ماه .
صورتم از عصبانیت قرمز شده بود:
_ میفهمی چی میگی؟؟
اروم تر از همیشه گفت:
_ اره میفهمم. و مطمعنم تو رو حرف من نه نمیاری.
سرتاسر اتاق و با عصبانیت قدم میزدم.
_ نه کتی نه نمیشه نمیتونم. داریم زندگی
میکنیم. واقعیه، بازی که نیست بگی امروزصیغه شیم فردا
جداشیم . بیخیالش شو..
از جاش بلند شد و سمت در رفت.
پشتش به من بود. مکث کرد:
قسمت دویست و هشتاد و پنج
#285
_ برای فردا بعداز ظهر نوبت محضر گرفتم.
بیست و چهار ساعت وقت داری که زندگی
خودت و نوال و حتی منو عوض کنی. یا قبول
میکنی و خوب میشی.. یا برای همیشه قیدتو
میزنم و میرم.من دارم همه ی تلاشمو برات
میکنم. ازت انتظار همکاری دارم. حالا تو اگه
میخوای پسم بزنی، باشه. خود دانی..

عصبی صداش زدم:
_ کتی..
_ فقط بیست چهار ساعت.
و بعد بدون اینکه به من اجازه حرف زدن
بده از در زد بیرون.
رفت و یه دنیا نگرانی و ریخت تو قلبم.کاش میفهمید من نگران
این دخترم.
اگه بلایی سرش میومد چجوری خودمو
میبخشیدم؟؟؟
****
نگاهم به ساعت افتاد.پنج صبح بود و من از
دیروز چشمم رو هم نیوفتاد. چشم بستن رو
همه چی و اوردن نوال تو زندگیم ریسک بزرگی
بود.میخواستم پسش بزنم اما...
ته دلم یه حسی بود که جلوی این پس زدن
و میگرفت. باید برای اولین بار تو زندگیم
اعتراف کنم که دلم میخواست این دختر و
نزدیک تر به خودم حس کنم.
انگار اون یه موج مثبت بود که تمام منفی
وجودمو مثه اهن ربا به سمت خودش میکشید.
باید شروع میشد.
این بازی جدید باید شروع میشد.
گوشیمو برداشتم و تایپ زدم_ آدرس محضر و برام پیامک کن.

چند دقیقه نگذشت که جواب داد:
_ ساعت 16منتظرتم.
و بعد ادرسشو برام فرستاد.
انگار یه کوله بار سنگین از رو دوشم برداشته شد. چشامو رو هم گزاشتم و خیلی نگذشت که خوابم برد.
قسمت دویست و هشتاد و شش
286#
نوال:
با زنگ گوشیم از خواب پریدم.
چشمام باز نمیشد.نیم خیز شدم و دنبال گوشی میگشتم که بالاخره زیر بالشتم پیداش کردم.
چشمم که به اسم کتی خورد دوباره تو جام خوابیدم و با چشمای بسته جواب دادم:
_ اخه تو شیفت داری و تا کله ی سحر بیداری، من چه گناهی کردم که باید ازخوابم بابت زنگ تو بزنم؟؟
باحالتی که معلوم بود داره حرص میخوره گفت:
_ اولا علیک سلام. دوما الان چه وقته خوابه؟ امروز اینهمه کار داریم.
دستی به چشمام کشیدم و گفتم:
_چه کاری؟ مگه امروز چه خبره؟؟
_ تا بیست دقیقه دیگه پیشتم.

به نفعته که مثه دخترای خوب بیدار باشی.
چون بعدش تضمین نمیکنم که مثه
الان باهات با ملاطفت رفتار کنم.
اومدم حرفی بزنم که بی خدافظی قطع کرد.
پر حرص گفتم:
_ اخه این دوتا چرا انقد بیشعورن؟ فامیلن دیگه.
باید از بیشعوری همدیگه به ارث ببرن.
ازونجاییکه میدونستم کتی شوخی نداره،
موهای پریشونمو محکم بالای سرم بستم
و غر زنون از جام بلند شدمو رفتم سمت
سرویس بهداشتی. کارم که تموم شد اومدمبیرون. پتوی نهالو
کشیدم تنش.
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک هشت بود.
یه مدتی بود که کیان زیاد برای صبح دیر
اومدنم گیر نمیداد. منم نهایت سواستفاده رو
میکردم. رفتم تو اشپزخونه و
سماور و روشن کردم.
قسمت دویست و هشتاد و هفت
#287
میدونستم کتی هم صبحونه نخورده.
تقریبا میز صبحونه رو چیده بودم که صدای
زنگ در بلند شد. درو که باز کردم خانوم مثه
پرنسس ها وارد شد و با پرویی تموم پشت میز

آشپزخونه نشست و بی حرف مشغول
خوردن صبحونه شد.
به حدی یهویی اینکارو کرد که چشام
از پروییش زده بود بیرون. چشم غره ای بهش
رفتم که بیخیال شونه هاشو انداخت بالاو به خوردنش ادامه داد.
رفتم رو صندلی رو به روش نشستم
و خودمم مشغول شدم.
_ قبلنا یه نفر که وارد یه خونه میشد سلام میکردا
چایی و به لباش نزدیک کرد و گفت:
_ خودت میگی قبلنا. الان که قبلنا نیست.
لبخند پرحرصی زدم و گفتم:
_ یه وقت روت کم نشه؟
_ نه خیالت تخت. حالا بزار صبحونمو بخورم.
چیزی نگفتم اونم ادامه داد:
_ نوال
سرمو بلند کردم:
_بله.
زل زد تو چشمام:
_ از تصمیمی که گرفتی مطمعنی؟
نفسمو پرصدا دادم بیرون:
_ اره .
لبخند معنی داری زد که چیزی نفهمیدم._ پس اماده باش امروز
ساعت 16قرار محضر داریم

قاشق از دست افتاد رو میز. مات زل زدم بهش:
ـ چی؟
تکیه داد به صندلی و نگام کرد:
ـ قرار محضر برای محرم شدن تو و کیان.
نفسم حبس شده بود. به زور گفتم:
ـ چ..را انقد.. زود؟
با تعجب گفت:
ـ زود؟ کجا زوده؟ تازه به نظر من دیر هم شده.
قسمت دویست و هشتاد و هشت
#288
سرمو انداختم پایین:
ـ چجوری کیان و راضی کردی؟
نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:
ـدیگه دیگه.. تو کتی و دست کم گرفتیا مگه
جرئت داشت که قبول نکنه.
تمام بدنم از خجالت گر گرفته بود:
ـ چی..زی.. نگف..ت؟یه لقمه نون و پنیر برا خودش گرفت و گفت :
ـ راجب چی؟
ـمحرمیت.
ـ اون اصلا حرفی نزد. من با تصمیم خودم
گفتم شیش ماه صیغه.
دهنم از تعجب باز موند. با داد گفتم:

ـ چیییییییییییی؟
با هول دستشو گزاشت رو قلبش.
ـ وای.. چی و زهرمار .
قلبم اومد تو دهنم چرا جیغ میزنی؟
دستمو گرفتم جلوش و چشامو بستم:
ـ یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
ـ چی و چی گفتم. گفتم اماده باش
باید بریم محضر.
کلافه نگاش کردم:
ـ بعدش چی گفتی؟
بیخیال گفت:ـ صیغه به مدت شش ماه.
جیغم در اومد:
ـ صیغههههههههههههه؟
قاشقشو پرت کرد رو میز:
ـ اه چته نوال. میزاری یه لقمه کوفت کنم
یا نه.چرا جیغ میزنی ؟
ـ میفهمی داری چی میگی؟
میخوای صیغش بشم؟ اره؟
قسمت دویست و هشتاد و نه
#289
اخماش رفت تو هم:
ـ میشه بفرمایید اگه نمیخواستی صیغه شی
پس میخواستی چی بشی؟ عقد دائم؟ فکر

ایندت نیستی؟ یه بار اسم یکی ثبت شده تو
شناسنامت. بعد میخوای نفر دوم هم اسمش بره
تو شناسنامت در حالی که هیچی از اینده
معلوم نیست؟ اینو میخوای؟؟؟
بغض به گلوم چنبره زد.شقیقم نبض زد.دهنم تلخ شد،چقد بد
بیوه بودنمو یادم
انداخت..یه چیزی ته وجودم لرزید.
سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم
دستاش رو دست سردم نشست.
نگاش کردم. پشیمونی تو چشماش موج میزد:
ـ باور کن من خیر و صلاحتو میخوام
همونقد که کیان برام عزیزه توام عزیزی.
قصد تحقیر و توهین نداشتم
خودت خوب منو میشناسی.
نمیخوام کیان فکر کنه همه کارته .
نمیخوام عقد دائم باعث شه دست و پات بسته
بشه.نمیخوام خوشبختیتو ازت بگیرم.
شش ماه اگه باشه بعد تموم شدنش تو ازادی.
اما عقد..واقعااسیرت میکنه.
نمیخوام زندگیت به مشکل بخوره.
به من اعتماد کن. میدونم دارم چیکار میکنم.
لب های لرزونمو از هم باز کردم.
صدام از ته چاه میومد بیرون:ـ میدونم قصد بدی نداشتی.

من یکم زیادی حساس شدم.
خودمو زندگیمو سپردم دست خدا.
هرچی خدا بخواد همون میشه.
قسمت دویست و نود
#290
لبخندی رو لباش نشست:
_ افرین دختر خوب.خدا بد بنده هاشو نمخواد.
حالا هم کاراتو بکن که ساعت 15
میام دنبالت که بریم.
بعد با خنده اضافه کرد:
_ مثلا عروسی هاا. حسابی خوشگل کن دلبری کنی.
بعد چشمکی زد که با بغض تو گلوم لبخند زدم.
عروس؟؟چه عروس غریبی بودم.
****
نگاهی به صورت رنگ پریدم تو اینه
انداختم.باورم نمیشد که امروز قرار دوباره به
مرد محرم بشم. هرچند که موقتی بود اما به هرحال بازم تو این
چند وقت شوهرم به حساب
میومد. کی فکرشو میکرد سرنوشت یکی یه
دونه ی محمد موحد این بشه.
دستای لرزونم و سمت کرم پودر روی میز بردم.
فقط ور حدی که از رنگ پریدگیم کم کنه. از
استرسی که به جونم ریخته شده بود حالت

تهوع داشتم. چیز کمی نبود. بازی جدیدی شروع شده که هیچکس از
انتهای اون باخبر نیست.
خط چشم محوی کشیدم و برق لب صورتی رنگمو به لبای ترک خوردم زدم.
همین کافی بود. با پاهای لرزون سمت کمد لباس رفتم. نگاهم به سه تا مانتوی رنگ و رو رفتم افتاد که هیچکدوم برای امروز مناسب نبود.نمیخواستم باعث
شرمساری کتی و کیان باشم.
قسمت دویست و نود و یک#291
نشستم رو زمین و تو خودم مچاله شدم.
دونه های اشک بدون اختیارم رو گونم سر میخورد. دلم مادرمو میخواست.
دلم ارامششو میخواست.
صداشو که بگه تموم میشه نگران نباش.
اما ...
****

نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.
دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با صدای گرفته جواب دادم:
_ الو .

صدای مهربونش تو گوشم پیچید:
_ عزیزم اماده ای؟ دارم میام دنبالت.
نگاهم به صورت بهم ریختم تو اینه افتاد.
پوفی کشیدم و گفتم:
_ اره امادم_ تا یه ربع دیگه میرسم.
باشه ای گفتم و قطع کرد.
سریع لکه های اشک رو ارایش صورتمو پاک
کردم و رفتم سمت کمد.
تنها مانتوی نویی که داشتم همونی بود
که کیان برای شب مهمونی برام خریده بود.
سریع بوشیدمش و شال کرم رنگمو انداختم
سرم. یه دست لباس برای نهال انتخاب کردمو
بعد تنش کردم. کارم تقریبا تموم شده بود که
صدای زنگ در اومد. با نهال رفتم سمت در
که نگاهم به چشمای کتی گره خورد:
_سلام
نهال و از بغلم گرفت:
_سلام بدو کیان جلوی در منتظره
خجالت عجیبی تموم وجودمو گرفته بود
نمیدونستم چجوری با کیان روبه رو بشم
سرمو تکون دادم و مثه جوجه
پشت سر کتی راه افتادم.خیلی نگذشت که به ماشین کیان
رسیدیم.

قسمت دویست و نود و دو
#292
منتظر تو ماشین نشسته بود.
زیر لب سلامی کردم که بدون اینکه نگام کنه
جواب داد. باخجالت عقب نشستم و کتی
هم با نهال جلو نشست. بعد از سوار شدن
پاشو رو پدال فشار داد و حرکت کردیم.
****
جلو یه ساختمون قدیمی سه طبقه ترمز کرد.
نگاهی بهشون انداختم که کیان گفت:
_ پیاده شید.
با پاهای لرزون از پله های رنگ و رفته ی
ساختمون رفتم بالا. کتی دست سردمو گرفت
_نگران نباش.قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.
به زور لبخند زدم.مگه میشد نگران نشد؟
خیلی نگذشت که وارد دفتر شدیم .نگاهم به صورت مهربون حاج اقایی
که پشت میز نشسته بود افتاد.
سلامی کردم که با اشاره کیان،
من و کتی رو صندلی نشستیم
و اونم با حاج اقا مشغول حرف زدن شد..
خیلی نگذشت که با صدای حاج اقا سمت یه
اتاقی هدایت شدیم. نگاهم به سفره ی عقد

تو اتاق افتاد و دلم لرزید.
نمیفهمیدم چم شده.
یه حال عجیبی بود.
ترس نگرانی دلتنگی..
همه چیو باهم داشتم. با فشار دست کتی نگاش کردم . لبخند زد و اشاره کرد که رو صندلی بشینم. با پاهای لرزون سمت صندلی رفتم.
قبل از نشستن پارچه ای رو سرم نشست.
نگاه کردم که دیدم کتی
چادر سفید و انداخته رو سرم.
قسمت دویست و نود و سه#293
لبخند تلخی مهمون لبام شد.
چه شاد بود این دختر. سرم پایین بود که حضور کیان و کنارم حس کردم.
نشست رو صندلی. حاج اقا که اومد رو به کتی گفت:
_ دخترم قرآن و بده دست عروس خانوم.
کتی چشمی گفت و قران و دستم داد.
بازش کردم و زیر لب شروع کردم به خوندن.
_اقا داماد مهریه عروس خانوم چی هست؟
با تعجب سرمو اوردم بالا.
انگار کیان هم تعجب کرده بود.
متعجب گفت:

_حاج اقا گفتم که فقط شش ماه صیغه.
عقد نیستیم که.
لبخندی رو لبای حاج اقا نشست:
_پسرم صیغه و عقد فرقی نداره.باید یه چیزی به عنوان مهریه به عروس خانوم هدیه بدی.
استرس داشتم و این بحث بیشتر به نگرانیم دامن میزد. قبل ازینکه کیان لب باز کنه گفتم:
_میشه مهریه مو خودم تعیین کنم حاج اقا؟
_ اگه اقا داماد موافقت کنن بله دخترم.
نگاهم به دستای مشت شده ی کیان افتاد.
مطمعن بودم الان داره با خودش فکرای ناجور در موردم میکنه .
نفسمو لرزون دادم بیرون و گفتم:
_ یه جلد قرآن با ماهی یه شاخه گل رز قرمز.
به آنی سرشو اورد بالا که صدای ترق تروق گردنش و شنیدم.خجالت زده از طرز نگاهش سرمو انداختم پایین:
_مرحبا دخترم. باریکلا.
انشالا در پناه خدا خوشبخت باشی.
و بعد شروع به خوندن خطبه کرد....
**********قسمت دویست و نود و چهار 294#
مات از پله های محضر اومدیم پایین.

باورم نمیشد حالا محرم به مردی شدم که جز تحقیر کردنم کاری بلد نبود.
حال اونونمیدونستم. اما من هنوز باورم نشده بود.انگار فقط کتی ازین صیغه راضی به نظر میرسید.جلوی ساختمون دستامو تو دستش گرفت و لبخند زد.میخواست بهم قوت قلب بده.
کیان بی توجه به ما تو ماشین نشسته بود حرفی نمیزد و این سکوتش ازار دهنده بود.
با فشار دست کتی چشمامو از کیان برداشتم.
شیطون خندید و گفت:
_ کلک هنوز هیچی نشده نمیتونی چشم ازش برداری؟
نیشگون ریزش از پهلوش گرفتم که اخش در اومد. غر زنون گفت:
_ دختره وحشی.لبخند زورکی زدم گفتم:
_ تا تو باشی که حرف دهنتو مزه کنی بعد بزنی.
همونجور که پهلوشو ماساژ میداد گفت:
_ باشه الان برو کیان منتظرته.
با تعجب گفتم:
_ مگه تو نمیای؟
لبخند شیطونی زد و گفت:
_نه
استرس گرفتم:

ـ یعنی چی نه. تو که نمیخوای
منو با اون تنها بفرستی؟
دندونای سفید و مرتبشو بهم نشون داد و گفت:
ـ دقیقا میخوام همینکارو بکنم.
درضمن اینجا به بیمارستان نزدیکه.
میخوام برم کار دارم.
با حالت زاری نالیدم:
ـ کتیصورتش جدی شد:
ـتو که از همین حالا جا زدی.
یادت رفته قراره کمکش کنی؟
الان که نمیخواد اتفاقی بیوفته
فقط تا عمارت باهم میرین.
سرمو انداختم پایین که با بوق کیان به خودم
اومدم. صدای ریز کتی تو گوشم پیچید:
ـ برو تا باز پاچه نگرفته.
قسمت دویست و نود و پنج
#295
نفسمو پرصدا دادم بیرون و بی حرف سمت
ماشین حرکت کردم. نهال صندلی عقب بود.
مکث کردم. نمیدونستم جلو سوار شم یا عقب
که خم شد و در سمت جلو رو باز کرد.
بی حرف سوار شدم. بوقی برای کتی زد و
راه افتاد. تمام طول راه تو سکوت بودیم.

وقتی ماشین و تو حیاط پارک کرد نهال و
بغل کردم و پیاده شدم که صداش بلند شد:_ نهال و بزار تو عمارت. خودتم
برو وسایلتو جمع کن بیا.
متعجب نگاش کردم که حق به جانب گفت:
_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
بی حواس گفتم:
_ وسایلمو جمع کنم کجا بیام؟
نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت وگفت:
_ خانوم باهوش بیا عمارت.
نکنه میخوای هنوزم ته باغ زندگی کنی؟
لپام سرخ شد. اصلا حواسم نبود که بعد صیغه باید کنار کیان زندگی کنم. بی حرف سرمو
تکون دادم و تندی نهال و بردم بالا رو کاناپه گزاشتم. سوویچ ماشین و رو اپن گزاشت و
رفت تو اتاقش.منم از عمارت خارج شدم
تا برم وسایل ضروریمو بیارم.
****

چیز زیادی نداشتم. چند دست لباس خودم ونهال و سجاده مامانو برداشتم و از خونه زدم
بیرون. از اتابک خبری نبود و من واقعا
از ته دلم خداروشکر میکردم. تازه جای
سوختگی بدنم اروم گرفته بود.

وارد عمارت که شدم همه جا ساکت بود.
متعجب دور تا دور عمارت و از نظر گذروندن
که یهو صداش از تو اتاقش اومد:
ـ نوال؟
از همون پایین جواب دادم:
ـ بله
ـبیا بالا کارت دارم
قسمت دویست و نود و شش
#296
بی حرف از پله هایی که عذاب جونم بود
رفتم بالا.تقی به در زدم که گفت:
ـ بیا تو.
وارد که شدم یهو خشکم زد.کیان با موهای
خیس بالاتنه ی لخت رو تخت نشسته بود.قطره های اب از
موهاش میچکید.
خجالت زده سرمو انداختم پایین.
حس میکردم لپام قرمز شده.
ـ چرا سرتو انداختی پایین؟
با لکنت گفتم:
ـ هی..هیچی
ـ سرتو بلند کن.
با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
ـ میشه لباستو بپوشی؟

****
کیان:
لبخند محوی رو لبام نشست.سرخی لپاش
وادارم میکرد یکم سر به سرش بزارم.
شیطون نگاش کردم و گفتم:
_ چرا؟؟؟
زبونش بیشتر گرفت:
_خو..ب خو..ب بپو..ش دیگه.. حموم..بود..یمریض..میشی.
دست به سینه زل زدم بهش:
_از تو کشوی لباسم برام یه لباس بیار.
بی حرف راهشو سمت کمد لباس کج کرد.
تیشرت سفیدی بیرون اورد و گرفت سمتم.
سرش هنوز پایین بود. بی حرف لباسو ازش
گرفتم و پوشیدم.
_پوشیدم. حالا سرتو بالا بگیر
اروم سرشو اورد بالا:
_کاری داشتی؟
همونجور که با حوله موهامو
خشک میکردم گفتم:
_ وسایلاتو جمع کردی؟
_ اره چیزی زیادی نداشتم.
قسمت دویست و نود و هفت
#297

سرمو تکون دادم و گفتم:
_ دو اتاق طبقه پایین هست.یکیشو که بزرگ تره انتخاب کن.
همونجا اتاق تو نهال. اینجوری مجبور نیستی
هی از پله ها بالا و پایین بری.
_باشه ممنونم. میتونم برم؟
ریلکس گفتم:
_ نه.
بعد به تخت اشاره زدم و گفتم:
_بخواب رو تخت.
با چشای بیرون زده گفت:
_چی؟
حس شیطنتم گل کرد.شمرده شمرده گفتم:
_ رو تخت دراز بکش.
هنگ بود،بی هوا پرسید:
_چرا؟
ریز ریز خندیدم اونم مثه گیجا نگام میکرد.
قیافش خنده دار شده بود. با خنده گفتم:
_بخواب زخمتو ضد عفونی کنم.انگار تازه به خودش اومد:
_نه نه. باور کن خوبه زخمم. دیگه نیازی نیست.
زخمش نیازی به پانسمان نداشت اما این حس
شیطنت عجیب من، هوس کرده بود سر به سر
این دختر خجالتی بزاره.
دوباره به تخت اشاره زدم.

_ نه
_ اره..
_ نه کیان گفتم که خوبم.
_ خوب یا بدتو من تشخیص میدم.
اومدم برم دستشو بگیرم که با جیغ تندی از در زد بیرون. تا خارج شد صدای خندم رفت هوا.از خجالت فرار کرده بود.خودمو پرت کردم تو تخت حس خوب تو دلم رخنه کرد.
حسی که نمیفهمیدم چیه اما عجیب به دلم مینشست.. لبخند زدمو چشامو بستم.
****
نوال:به دیوار سرویس بهداشتی تکیه دادمو دستمو گزاشتن رو قلبم. محکم خودشو به در و دیوار میکوبید.نگاهی به صورت سرخم تو اینه انداختم.شیر آب و باز کردمو با مشتم اب پاشیدم تو صورتم تا از التهاب این حرارت کم بشه.نفس عمیق کشیدم تا نفسام منظم شه.
این دیگه چه کاری بود؟
قسمت دویست و نود و هشت
#298
شیطنت عجیبی و برای بار اول تو نگاه کیان دیدم که تو این مدت سابقه نداشته.
از فکر اینکه ممکن بود دوباره بدنمو برای

پانسمان ببینه بیشتر سرخ شدم.
عجب آدمی بود. نمیتونستی یه دقیقه
بعدشو حدس بزنی.
دلم یکم ارامش میخواست.مادرم نبود اما
سجادش که بود.وضو گرفتم و کلافه از دردستشویی زدم بیرون.
ساکمو که وسط هال ول کرده بودم
برداشتمو سمت یکی از اتاقا رفتم.
با ذهنی مشغول شروع به چیدن وسایلمون کردم.
کارم که تموم شد سجاده مامان و پهن و چادر
نمازشو سرم انداختم و قامت بستم.
****
تازه چشام گرم شده بود که با زنگ گوشیم از
خواب پریدم. نگاهم به عکس خندون کتی رو
تاچ گوشیم افتاد. دکمه ی سبز اتصال و
زدم و جواب دادم:
ـ جانم
ـ خوبی کیان؟ همه چی رو به راهه؟
سرمو رو بالشت گزاشتم:
ـچیه ترسیدی بکشمش؟
ریزخندید:
ـدیوونه زنگ زدم بگم نیم ساعت دیگه میام
عمارت که بگم برای شروع چیکار باید بکنین.به نوال زنگ زدم
جواب نداد.

بهش بگو که با دیدن من و حرفام سکته نکنه.
کلافه گفتم:
_خدا رحم کنه. معلوم نیس چه برنامه ای برامون چیدی.
شیطون گفت:
_ دیگه دیگه. هوای خانومتو داشته باش تا بیام.
قسمت دویست و نود و نه
#299
با لحن اخطار گونه ای گفتم:
_ کتی؟
خندید:
_باشه باشه.کاری نداری؟
_ نه مواظبه خودت باش.
_ توام. فعلا خدافظ.
گوشیو قطع کردمو از اتاق زدم بیرون.
صداش نمیومد. با چشمم دنبالش میگشتم که
نگاهم به در باز اتاق مهمان افتاد. اروم رفتم
سمتش که با چیزی که دیدم مات موندم.نوالتو چادر نماز سفید
رو سجاده ای که توش
گلبرگ گل یاس بود داشت نماز میخوند.
ناخوداگاه محوش شدم.حتی فکرشو نمیکردم
یه روزی پیش بیاد که تو این خونه کسی نماز
بخونه. نمیدونم چقد نگاش کردم که با صدای
ارومش به خودم اومدم:

ـ کیان؟
مات نگاش میکردم:
ـ بله
لبخند محوی زد:
ـ کاری داشتی؟
ـ نه..چیزه..یعنی اره. کتی زنگ زد گفت یکم دیگه میاد راجب اینکه چیکار باید کنیم حرف میزنه.
با خجالت سرشو انداخت پایین:
ـ متوجه شدم.
سرمو تکون دادم و از اتاقش زدم بیرون.
درحالی که تصویر یه دختر تو چادر سفید نمازبا سجاده گل یاس از جلوی چشمام کنار نمیرفت.
****

دوتامون منتظر به لبای کتی چشم دوخته بودیم. برای منی که سالها با این مشکل زندگی کردم ترس معنا نداشت اما استرسو از دستای لرزون نوال میخوندم. درکش میکردم چیز کمی نبود. مخصوصا برای دختری مثه اون که برای خودش چارچوب داشت.
#300
بالاخره کتی راضی شد دل از اون پرونده های کوفتی بکنه و لب باز کنه:
ـ خوب بهتون گفتم بیاین که راجب بیماری کیان

صحبت کنیم. ببینید هردوتون میدونید مشکل کجاست و چجوری میشه حلش کرد.
اومدم کارای اولیه رو بگم.
رو به نوال کرد و گفت:
ـ اول از همه نهال باید موقع خواب از تو جدا باشه یعنی کل روز باهمین ولی برای خواب میام دنبالش.
رو به من ادامه داد:
ـدوم اینکه باید شب تمام درای خروجی عمارت قفل شه و کلیدش دست نوال باشه تا اگه حالتی پیش اومد تو خواب از عمارت بیرون نری. سوم اینکه باید دوز قرصاتو بیاریم پایین.چون نیاز داریم بارها تو اون حالت قرار بگیری تا روند درمان طی شه ..
نگاهم به صورت خیس از عرق نوال افتاد مشخص بود که تحت فشاره.
با چشم به کتی اشاره زدم که متوجه شد:
ـنوال؟
سرشو بلند کرد:
ـاگه نمیتونی هنوزم دیر نشده.
با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه در میومد گفت:
ـ میتونم. فقط باید خودم و با شرایط وفق بدم.

یه کم بهم زمان بدید.
ـ باشه. مورد چهارم اینه که در اتاق نوال باید همیشه باز باشه.
بعد در کیفشو باز کرد و یه شیشه عطر از کیفش اورد بیرون. رو به نوال گفت:
ـاین عطرو همیشه بزن. جوری که بوی بدنت بشه. متوجه شدی؟
با دستای لرزون شیشه عطرو گرفت و گفت:
ـ باشه.
میفهمیدم که بیشتر خجالتش بخاطر حضور منه.
از جام بلند شدم و گفتم:
ـ من میرم تو اتاقم.
کتی باشه ای گفت و بی حرف از پله ها رفتم بالا.
#301
نوال:
جلوی کیان شنیدن این حرفا اونم تازه چند ساعت بعد صیغه واقعا سخت بود. احساس میکردم حرارت از بدنم میزنه بیرون.خداروشکر که خودش رفت تو اتاقش.
نفس راحتی که کشیدم که سنگینی نگاه کتی و حس کردم با شیطنت گفت:
ـ برام سواله که با اینهمه خجالت و شرم و حیات میخوای چجوری با کیان کنار بیای و ....؟

دوباره تا بناگوش سرخ شدم و آروم گفتم:
_ عه کتی؟
خندید:
_ نترس بابا این پسره بی بخاره.
ازش آبی گرم نمیشه.این عطر و هر روز بزن.
بوش تو بینی کیان موندگار میشه.
هرجا که بوی این عطر و بشنوه اولین کسی
که یادش میاد تویی. در واقع میخوام بشی
ملکه ذهنش سعی کن خودتو اروم کنی. تا
وقتی که نگرانی، میترسی، و وحشت میکنی
مطمعن باش نمیتونی کیانو تواون
شرایط اروم کنی.فهمیدی؟
صدام به زور در میومد:
_ آره فهمیدم.
_ من دیگه برم. نهالم اماده کن میبرم.
مواظبه خودت باش.
ترس برم داشت:
_ از امشب؟
نگاهی بهم کرد و گفت:
_ بالاخره که باید از یه جایی شروع شه. مگه نه؟؟؟
تکیه دادم به کاناپه و چشامو بستم.
فشار زیادی روم بود.خیلی نگذشت که کتی
با جمله ی خودتو بسپار به خدا با نهال از

عمارت خارج شد.
و من موندم و مردی که شرعا و عرفا شوهرم بود اما ازش وحشت داشتم.#302
با ذهنی مشغول داشتم سفره شام و میچیدم که صدای قدماش اومد.
دلم هری ریخت پایین.خودمم نمیفهمیدم چم شده.این دلهره بی خیال من نمیشد.
خودمو سرگرم چیدن میزکردم که حواسم پرت شه. چند دقیقه نگذشته بود که حضورشو تو اشپزخونه حس کردم:
_ چیکار میکنی؟
لبخندی زدم و گفتم:
_گرسنت نیست؟ بیا شام حاضره.
چیزی نگفت و قدماشو سمت میز برداشت.
همش نگاهمو ازش میدزدیدم.انقد همه چی یهویی اتفاق افتاد که هنوز باورم نشده بود این مرد مغرور،هرچند به صورت موقت،الان همسرمه و من باید بهش کمک کنم تا حالش زودتر خوب شه. یهو باصداش به خودم اومدم:
_ چیزی شده؟
با لکنت گفتم:
_ نه نه..چی.ز.ی نشده.
دست به سینه نگام کرد:

ـ پس باید خیلی جذاب باشم
که اینجوری محوم شدی.
عجب آدمی بود.از پروییش اخمامو کشیدم تو هم:
ـ فکرم جای دیگه بود.
خبیث زل زد بهم و گفت:
ـباشه باور میکنم که به من فکر نمیکردی.
کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
ـ بکشم برات؟ـ ممنون میشم.
بشقابشو گرفتم و براش غذاکشیدم.
اونم بی حرف مشغول خوردن شد.
تو همین زمان کم فضولیم گل کرده بود
اما جرئت نداشتم ازش سوال کنم.
بی حرف با غذام بازی میکردم که
دوباره صداش اومد:
ـ درسته دستپختت همچین مالی نیست
اما قابل خوردن که هست.
چرا غذاتو نمیخوری؟
چپ چپ نگاش کردم که برخلاف انتظارم خندید:
ـ به چی داری فکر میکنی؟
#303
سرمو انداختم پایین و همونجور
که با غذام بازی میکردم گفتم :
ـ یه سوال بپرسم؟

لیوان اب و به دهنش نزدیک کرد:
ـ بپرس
ـ تخصصت چیه؟؟
زل زد تو چشام. دوباره سرمو انداختم پایین:
ـ مغز و اعصاب
یهو جوری سرم بالا اومد که
صدای ترق تروق گردنمو شنیدم:
ـ نه؟؟؟
نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:
ـ چرا نه؟
ـآخه خیلی سخته. هم قبول شدنش تو
دانشگاه هم خوندش و هم موفق بودن تو کار.
صورتش و اورد جلو زل زد تو چشام:ـ عشق و علاقه که باشه
همه چی اسون میشه.همه چی..
نگاش کردم.راست میگفت. عشق و علاقه
هرچیزیو اسون میکرد. دیگه حرفی نزدم
که با گفتن ممنون از جاش بلند شد و سمت
اتاقش رفت. اشتهایی به غذا نداشتم.
ظرفا رو جمع کردم و بعد شستن رفتم تو اتاق.
خواستم درو ببندم که با یاد حرف کتی دستم
رو دستگیره خشک شد:
(نوال در اتاقت باز باشه)
کلید عمارت و که بهم داده بودن برداشتم و

رفتم سمت درا. تمام خروجیا رو قفل کردم.
نفسمو پر صدا دادم بیرون و اومدم برم تو
اتاقم که یهو نگاهم به چشماش گره خورد. از
بالای پله ها نگام میکرد. خجالت زده سرمو
انداختم پایین و از جلوی چشاش غیب
شدم.کلیدارو تو کشو قایم کردم و نشستم رو
تخت. از استرس افتادم به جون
ناخوم.نمیدونم چقد تو اون حال بودم که
نگاهم به ساعت افتاد. 2شب بود و من هنوز
بیدار تو تخت بودم.بعد نفهمیدم
کی از خستگی چشمام افتاد روهم .
#304
ساعت 6عصر بود که تقریبا کارام تموم شد.
از دیشب دلم هوای مامانم و بابارو داشت.
میخواستم یه سر برم پیششون
ولی کیان خونه نبود که اجازه بگیرم.
گوشیمو برداشتم و دودل شمارشو گرفتم.
بعد چند تا بوق وقتی ناامید شدم از جوابدادنش خواستم قطع
کنم که یهو
صداش پیچید تو گوشی:
_ الو
هول گفتم:
_ سلام.

ـ سلام. چیزی شده؟
نمیدونستم عکس العملش چیه.
برای همین سکوت کردم:
ـنوال
بازم سکوت:
ـ چیشده چرا حرف نمیزنی؟ خوبی؟
با من من گفتم:
ـ میشه برم یه سر به مامان بابام بزنم؟؟
نفسشو پرصدا داد بیرون:
ـ خوب چرا ساکت شدی فکر کردم چیزی شده.
شرمنده گفتم:
ـ ببخشید. حالا میتونم برم؟
ـ ساعت ششه. امروزمم جمعس .
تو تا الان اماده شی بری یکمم اونجا بمونی
و تا بخوای برگردی دیر وقت میشه.
صبر کن بیام باهم میریم.
هول گفتم:
ـ نه نه. خودم میتونم برم.
زود میام طول نمیکشه .
سکوت کرد. ناامید گفتم:
ـ باشه نمیرم. کاری نداری؟
ـ برو ولی برگشتی میام دنبالت.
دیروقت میشه خودت نیا.

میخواستم جیغ بزنم.از ترس اینکه پشیمون
نشه تندی خدافظی کردمو
رفتم تو اتاق اماده شم.اواسط ماه بهمن بود. بارون میومد.
لباس گرم درست حسابی که نداشتم ناچار
ضخیم ترین مانتومو پوشیدم و با چتر از
عمارت زدم بیرون. با دست جلوی یه تاکسی و
گرفتم و ادرس دادم.وقتی رسیدم قبرستان هوا
تقریبا تاریک شده بود. پول راننده رو حساب
کردمو پیاده شدم.پرنده پر نمیزد.یکم ترسیدم
اما به روی خودم نیاوردمو
و رفتم سمت قبر خانوادم.
305#
دلم گرفته بود.حرف زدم گله کردم.
به تکیه گاه زندگیم گفتم این رفتن رسمش نبود.
به مادرم گفتم چقدربهش احتیاج دارم.
به تنها برادرم گفتم کاش بود تا اینقد تنها
نمیموندم. هق هقم بلند شد.
انقد حرف زدمو گریه کردم که زمان
از دستم در رفت. یهو به خودم اومدم.
همه جا تاریک بود.از تاریکی قبرستان
ترس برم داشت. اشکای صورتمو پاک کردم و
جام بلند شدم. کیان گفت میاد
دنبالم پس چرا خبری ازش نبود؟

سریع پا تند کردم سمت خروجی.
بارون شدت گرفته بود.
کنار خیابون رفتم که شاید یه تاکسی پیدا شه
تا سوار شم. ده دقیقه تو بارون وایساده بودم
اما خبری از ماشین نبود.دندونام از سرما بهم
میخورد. اروم راه افتادم تا اگه کیان سمت
قبرستان میره منو ببینه.
دستامو محکم دور خودم پیچیدم.از دور چشمم به یه ماشین خورد.
با خوشحالی دستمو براش بلند کردم
اما وقتی نزدیک شد با دیدن یه ماشین شخصی
که یه پسر توش نشسته بود رنگم پرید.
شیشه رو داد پایین. سر و وضع نرمالی نداشت.
ترسیدم. فاصله گرفتم اما با ماشین از
کنارپیاده دنبالم اومد.
ـ وای وای خانوم خوشگله.
بیاسوار شو برسونمت.
اخمامو کشیدم توهم اما قلبم مثه قلب گنجشک
میزد. سرعتمو بیشتر کردم.همیشه تو سرما درد
پام چند برابر میشد.درد داشتمو ،
اون مزاحم هم ول کن ماجرا نبود.
ـچه نازی میکنی عشقم. بیا سوار شو قول
میدم بد نگذره بهت. اوف چه چشایی داری.

صدای دادم بلند شد:
_ گمشو مزاحم نشو اشغال.
کریهه خندید.
#306
_جووووووون. چه وحشی.. من عاشق
دخترااییم که پنجول میکشن.
یهو زد رو ترمز و از ماشین پیاده شد.
رنگم مثه گچ شد. کاش تو قبرستون میموندم.
حتما کیان میومد. نمیدونم از ترس بود یا از
سرما اما صدام میلرزید:
_ دست..از..سرم..بردار..وگرنه جیغ میزنم.
دورم چرخید اومد پشتم.
صداشو زیر گوشم شنیدم:
_ هرچی میخوای جیغ بزن خوشگله.کسی صداتو
نمیشنوه.ببین..خوب ببین حتی یه ماشینم
نیس.فقط با جیغات منو مشتاق تر میکنی.
دیگه داشت گریه ام میگرفت.به غلط کردن
افتاده بودم. کاش یکی صدامو مشینید.
یهو مچ دستمو گرفت و سمت ماشین کشید.
با دست و پا زدن مقاومت میکردم.
جیغام گوش خراش شده بود.
یهو محکم کوبید تو دهنم که شوری خون و
حس کردم.حالم خوب نبود اما تو این لحظه اگه

ضعف نشون میدادم نابود میشدم.
بیشتر تقلا کردم که دوباره گفت:
_ مثه اینکه نمیخوای باهام راه بیای.
میخواستم ببرمت یه جایی که توام لذت ببری
اما حالا که چموش بازی در میاری
همینجا کارتو یه سره میکنم.
نزدیک تر شد.خواستم خودمو بکشم عقب که
چنگ انداخت به یقه ی مانتوم و
تیشرت نازک زیرشم توچنگش اومد.
محکم کشید.نصف مانتو و تیشرتم پاره شده
بود. قطره های بارون با شدت به شونه های
برهنم شلاق میزد.پام دیگه تحمل وزنمو
نداشت.افتادم زمین.بالبخند کثیفش نزدیک
شد.خیمه زد روم.سنگینی وزنش برای جسم
ضعیف من خیلی زیاد بود.حالت تهوع
داشتم.صدای هق هقم بلند شد.
#307
درست وقتی که از همه جا ناامید شده بودم،
وقتی که تمام ارزوهای دخترونمو زیر سنگینی
این کثافت دفن میکردم یهو اون حجم نفرتانگیز از رو بدنم
برداشته شد و تونستم نفس
بکشم. از زمین بلند شدم و به ماشین تکیه
دادم.نگاهم به کیان خورد که تا میتونست اون

آشغال و زیر مشت و لگدش گرفته بود.
وقتی اون پسر بی حال شد کیان دست برد
سمت گوشیش یه شماره رو گرفت.
انقد حالم بد بود که نفهمیدم چی گفت.
ده دقیقه بالای سر اون پسر وایساد و هروقت
اون تکون میخورد،کیان یه لگد به پهلوش میزد.
یهو صدای ماشین پلیس اومد.
برای اولین بار دلم حمایتشو خواست.
قطره های اشک رو گونم سر خورد.اومد
سمتم.نفس نفس میزد.نگاهم که بهش
خورد انگار ته مونده انرژیم رفت.داشتم
میخوردم زمین که یهو دستاشو دورم حلقه کرد.
نگاهم به دوتا پلیس خورد که با زور داشتن اون
مزاحمو سوار ماشین میکردن.از خجالت
میخواستم بمیرم.صدای کیان بلند شد.
انگار به زور داشت خودشو کنترل
میکرد که سرم داد نزنه:
_مگه بهت نگفتم تو اون خراب شده بمون
خودم میام دنبالت؟؟؟گفتمممم یا نگفتمممم؟
بدنم مثه بید میلرزید. از ترس..از سرما..
از لمس شدنم توسط یه غریبه.. از جسمم که بی
مهابا جلوی این نامحرما به نمایش داده
میشد.قطره بارون رو لبم سرخورد.

با چشمایه خیس زل زدم بهش.
صدام از بین لبای لرزونم خارج شد:
ـ کیان..
با دستش موهای تو صورتمو کنار زد.و برای
اولین بار جوری جوابمو داد کهناخوداگاه هق هقم بیشتر شد:
ـ جان کیان.
دلم امنیت میخواست.دلم میخواست از دید
بقیه مخفی شم.پر درد نالیدم:
ـبدنمو بپوشون.
یهو لبش رو سرم نشست.عمیق سرمو بوسید.
بایه دستش پالتوی بلندشو از تنش خارج کرد و
پیچید دورم.حصار دستاشو محکم تر کرد.
دندونام از سرما بهم میخورد.دستشو انداخت
زیر زانوم و با یه حرکت بلندم کرد.چشامو
بستم. حس میکردم بدنم داغ شده.
صداشو از پشت چشمای بستم شنیدم
ـ امیرعلی من باید برم.
فردا میام برا تشکیل پرونده.
دیگه نفهمیدم اون شخص که
اسمش امیرعلی بود چی گفت و از حال رفتم
#308
کیان:
عقب ماشین خوابوندمش و سریع حرکت

کردم.گاهی از تو اینه نگاش میکردم.
چشاش بسته بود و ناله های ریزش از بین
لباش خارج میشد. لرز کرده بود و من باید
زودتر میرسوندمش خونه. با حرص محکم
کوبیدم رو فرمون ماشین. اگه تو لحظه ی اخر
که داشتم از بیمارستان خارج میشدم یه مورد
اورژانسی پیش نمیومد الان این اتفاقا نمیوفتاد.
بخاری ماشین و بیشتر کردم تا گرمش شه. از
بدشانسی تمام لباسش خیس بود.یه سرمای
جانانه رو پیش رو داشت.جلوی در که رسیدمبا ریموت بازش
کردم. تند از ماشین پیاده شدمو
رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت خونه.
میلرزید اما تنش داغ بود. سریع از پله ها رفتم
بالا و گزاشتمش رو تخت. سریع برگشتم تو
اتاقشو از تو کمدش یه دست لباس برداشتم
اومدم بالا.صدای ریزش بلند شد.
_ آب..
از میز کنار تخت پارچ و برداشتمو سرشو بلند
کردم. نیمه هوشیار بود. اب و جرعه جرعه
ریختم تو دهنش.. اروم صداش زدم:
_ نوال؟
با چشمای خمار از تبش نگام کرد
_عزیزم لباسات خیسه باید عوض شه.

کمک کن عوضشون کنم.
گیج و منگ سرشو تکون داد.اما دوباره بیحال تکیه داد به تخت. پوفی کشیدم و اروم مانتوی پاره شدشو از تنش خارج کردم.تیشرت زیر مانتوشم پاره شده بود.
دو دل دستمو بردم جلو که یهو دست داغش رو دستم نشست.نگاش کردم.
#309
زیر لب نالید:
_خودم عوضش میکنم.
میدونستم خجالت میکشه.
بلوز و شلوارشو دادم دستشو خودم از اتاق رفتم بیرون.یکم صبر کردم و بعد چند دقیقه برگشتم تو اتاق ک دیدم لباسشاشو عوض کرده و بیحال تو تخت افتاده. از پله ها رفتم پایین و از تو جعبه داروها،قرص برداشتم و رفتم بالا.کمکش کردم بخوره. دستمو رو پیشونیش گزاشتم. داغ بود.کلافه یه ظرف اب و یه پارچه اوردم و مشغول به پاشویش شدم. نمیدونم چقد اینکارو کردم که دیدم بالاخره تبش پایین اومده و صدای نالشم قطع شد. نگاهی به ساعت انداختم. سه شب و نشون میداد.
نمیتونستم با توجه به حالش تنهاش

بزارم.کنارتخت نشستم. چشام میسوخت.
سرمو گزاشتم رو تخت تا یکم اروم
بگیرم.نمیدونم چیشد
که چشام گرم شد و خوابم برد.
باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.
خواب الود نگاهی به نوال کردم که به حالت
جنینی تو خود مچاله شده بود.
سریع گوشیمو از تو جیبم دراوردم که صداش
بیدارش نکنه.دکمه اتصال و زدم که صدای گرم
امیرعلی تو گوشم پیچید:
_سلام.
دستی به چشمام کشیدم و گفتم:
_سلام خبری شده؟
_شرمنده مزاحم شدم. انگاری خواب بودی.
پتوی کنار رفته از تن نوال و
کشیدم تنش و گفتم:
_ عیبی نداره. چیشده؟
_ نوال خانوم خوبه؟
دستمو گزاشتم رو پیشونیش.
با پایین اومدن تبش بخند نشست رو لبم:
_ خوبه خداروشکر
کلافگی تو حرفاش موج میزد:
_چیزی شده امیرعلی؟

نفسشو پرصدا داد بیرون:_ اتابک میخواد دخترشو ببینه.
#310
دندونامو روهم سابیدم:
_ نوال دختر اون عوضی نیست.
_ باشه باشه. دختر اون نیست.
ولی الان میخواد ببینتش. گفته کارش داره.
اگه نظر منو میخوای بزار ببینن همو. شاید این وسط تکلیف یه چیزایی هم معلوم شه.
نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم.
نمیدونستم اگه قرار باشه دوباره با اتابک روبه روشه چی پیش میاد.
دوباره صدای امیر بلندشد:
_ خودخواه نباش. بهش حق انتخاب بده.
بهش بگو. یا میگه میخوام ببینمش یا میگه نه.
کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:
_ تازه تبش قطع شده. دیشب تا صبح تب داشت. بزار حالش بهتر شه بهش میگم.
_ کیان زودتر. اتابک زیاد وقت نداره.
باید زودتر بهش بگی.
عصبی گفتم:
_ باشه باشه. بهش میگم. کاری نداری؟
_ نه داداش. یا علی.
تلفن و قطع کردم . نشستم رو تخت. باید بهش

میگفتم. هرچند که حسم میگفت کار غلطیه.
صدای زنگ ایفون که بلند شد رفتم پایین.
بادیدن کتی دکمه رو فشار دادم و رفتم جلوی
عمارت. نهال تو بغلش بود که از پله ها اومد بالا:
_ سلام. چرا گوشیتو جواب نمیدی.
نهال و از بغلش گرفتم:_ متوجه نشدم.چخبر
_ سلامتی نوال کجاس.
_ خوابیده.
با تعجب گفت:
_ خوابیده؟؟این وقت روز؟؟؟
کلافه گفتم:
_حالش خوب نبود.
با نگرانی گفت:
_چرا؟ چیشده؟ اتفاقی افتاد کیان؟
_ نه نه. چیزی نشده. فقط سرما خورده دیشب
تب داشت.میگم بلدی سوپ بپزی؟
همونجور که از پله ها میرفت بالا گفت.
_ اره بلدم. بزار برم ببینمش میام درست میکنم.
سرمو تکون دادم و رفتم سمت کاناپه.
نهال خوابوندم روش.
#311
کتی سوپشو تو ظرف ریخت.
خواست ببرتش بالا که گفتم:

ـ بده من میبرمش.
لبخند محوی رو لبش نشست:
ـ اونجوری نگام نکن کتی.
فقط میخوام باهاش حرف بزنم.
ـ باشه من که چیزی نگفتم.
ـ آره جون خودت.نگاهت منظور داشت.
ریز خندید و گفت:
ـ برو تا سوپ سرد نشده.
ظرف و ازش گرفتم و از پله ها رفتم بالا.
تو تختش دراز کشیده بود.تا نگاهش به من
افتاد نیم خیز شد که دستم آوردم جلو :ـبخواب بلند نشو.
لبخند زد و چیزی نگفت. آروم رفتم سمتش و
سوپ رو میز کنار تخت گزاشتم.
بالشت پشت سرش و درست کردم
تا بتونه بشینه.
رو تخت کنارش نشستم وظرف سوپ و گرفتم
دستم.اولین قاشق و بردم سمت لبش که
صورت سرخش بیشتر سرخ شد:
ـ خودم میخورم
ـ دهنتو باز کن.
بی حرف دهنشو باز کرد و قاشق سوپ و
گزاشتم دهنش.جفتمون ساکت بودیم.
ـنوال

ـ کیان
لبخند نشست رو لبم:
ـ اول تو بگو.
سرشو انداخت پایین و گفت:
ـ نه تو بگو.
کلافه ظرف سوپ و گزاشتم رو میز:
ـ میدونستی اتابک افتاده زندان؟
سکوت کرد.نگاهش که کردم دیدم
با چشمای گشاد شده نگام میکنه.
#312
ـچراااا؟
ـ بخاطر حمل مواد مخدر گرفتنش.
گوشه ی پتوش و تو دستش گرفت:
ـ اهان
ـ نوال
ـ بله.دو دل لب باز کردم و گفتم:
ـ میخواد تو رو ببینه.من گفتم اول به خودت
بگم. اگه خواستی ببینش.
اگه نخواستی هم که هیچ.
با لکنت گفت:
ـ چی..کارم.. داره؟؟؟
ـ نمیدونم. ولی اگه نخوای کسی مجبورت
نمیکنه.فکراتو بکن. فقط زیاد وقت نداره.

ظرف سوپ و گرفتم از در بزنم بیرون که
صداش بلند شد:
ـ میرم دیدنش.
سرمو چرخوندم سمتش:
ـ مطمعنی؟
با صدای لرزونش گفت:
ـ اره.باید تکلیف خیلی چیزا مشخص بشه.
باید دلیل عذاب ده ساله من و مادرمو بده.
بی حرف خواستم از در اتاق بزنم
بیرون که صدام زد:
ـ کیان؟
زیر لب جواب دادم:
ـ بله؟
با صدای لرزونش گفت:
ـ بابت دیشب ممنونم اگه تو نمیرسیدی..
نزاشتم ادامه بده:
ـ دیگه بهش فکر نکن. هرچی بیشتر فکر کنی
بیشتر اذیت میشی.
سکوت کرد و از در اتاق زدم. بیرون.
نمیدونم چه اتفاقی داشت میوفتاد، فقط
میدونستم چند وقته، وقتی صداش از بغض
میلرزه، دلم بی قرار میشه.
باید بیشتر مواظبش باشم.اماده جلوی در منتظرش بودم. قرار

بود کتی
مواظب نهال باشه تا ما بریم برگردیم.
#313
قدماش تعادل نداشت. هنوز حالش روبه راه نشده بود. شدیدا مخالف بودم که اتابکو ببینه اما چون خودش خواسته بود من نمیتونستم مخالفت کنم.استرس داشت.
از حرکاتش متوجه میشدم. سوار که شد از حیاط خارج شدیم.وقتی رسیدیم توقف کردم:
_اگه نمیخوای ببینیش میتونیم همین حالا برگردیم.
لبخند زورکی زد و با صدایی که از سرما گرفته بود گفت:
_ میخوام ببینمش کیان.
دیگه چیزی نگفتم.سکوت کردم. خواستم از پله ها برم بالا که دیدم مکث کرده. نگاش کردم. چشاش پر بود. یهو قلبم یهو ریخت.
بی پناهیشو با تموم وجودم حس کردم.
خواستم حس کنه تنها نیست. به اندازه یه گام باهام فاصله داشت.
دودلیمو گزاشتم کنار و دستمو دراز کردم سمتش.با تردید نگام کرد. دوباره اشاره زدم به دستم. گونه هاش رنگ گرفت و دستای ظریفشو تو دستام گزاشت.

سرد بود. فشاری به دستاش دادم.
میخواستم حس کنه که تنهانیست.با یه گام خودشو نزدیکم کرد. شونه به شونه.
لبخندی زد که دلم اروم گرفت. سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:
ـ هروقت که نبودم، اونوقت دلتاز تنهاییت و بی پناهیت بلرزه..
قسمت سیصد و چهارده
#314
نوال:
دلم لرزید از حرفش. یه حس شیرین تو وجودم رخنه کرد. حسی که باعث شد با تمام دلهره ام ازین ملاقات بازم لبخند به لبم بیاد.شیرین تر از همه ی اینها، فشار دستام بین دستای پهن و مردونش بود.من یه دختر بودم، یه دختری که 10سال فقط به خودش تکیه کرد.انگار الان کیان قوت قلبم شده بود.دروغ چرا؟؟دلم میخواست یه بار طعم تکیه کردن و بچشم.با صداش به خودم اومدم:
ـ رو صندلی بشین تا من برم هماهنگ کنم بیام
سرمو تکون دادم و رو صندلیای رنگ و رو رفته ی اونجا نشستم.خیلی طول نکشید که کیان با یه اقایی که لباس نظامی تنش بود برگشت، به احترامشون از جام بلند شدم که سلام کرد:

_ سلام.نگاهم به اتیکت اسمش رو لباس افتاد:
امیرعلی معینی..
با صداشدچشم از رو لباسش برداشتم:
_ خوبین خانون موحد؟
متعجب نگاش کردم.اون فامیلی منو از کجا میدونست؟
_ تشکر خوبم شکر خدا.
لبخند دلنشینی زد و گفت:
_اماده این که بریم ؟ اتابک منتظره.
لرز خفیفی تو بدنم نشست. هنوز جای زخم رو بدنم خوب نشده بود.چشامو بستم که دوباره دستم گرم شد. اروم چشامو باز کردم که نگاهم به نگاه مهربونش گره خورد.
انگار همون نگاه بهم قدرت داد:
_بعله بریم.
قسمت سیصد و پانزده
#315
شونه به شونه ی کیان پشت امیرعلی حرکتمیکردم تا اینکه بالاخره جلوی یه در مکث کرد.
اشاره ای به در زد و گفت:
_ اینجاس.ما از مانیتور زیر نظرتون داریم. دو تا سرباز هم کنار شما هست. پس لازم نیست اصلا نگران باشید.

سرمو تکون دادم و زیر لب بسم الهی گفتم و وارد شدم.سرش پایین بود. صدای در که اومد سرشو بلند کرد. نگاهم به شونه های خمیدش افتاد.زیر چشماش گود افتاده بود و لاغرتر از همیشه به نظر میرسید.بی حرف صندلیه رو به روشو کشیدم عقب و نشستم. دستاشو تو هم قفل کرد. انگار میخواست لرزش دستاشو کنترل کنه.همیشه فکر میکردم اگه یه روز اتابک بخواد تاوان پس بده دلم خیلی خنک میشه اما الان جز حس ترحم به این حال زارش هیچ حس دیگه ای نداشتم. با صدای لرزونش به خودم اومدم:

ـ خوشحالی که منو تو این حال میبینی نه؟؟؟پوزخندی گوشه لبم نشست:

ـمن مثل تو نیستم که از مشکلات و عذاب بقیه شاد شم.حالا بگو چیکارم داشتی که فرستادی دنبالم؟؟

با چشای ریزشدش زل زد بهم:

ـ میخوام امروز جواب سوالاتو بهت بدم.

مطمئنم که توام بخاطر همون سوالا تا اینجا اومدی..

همین حرفش باعث شد دوباره تمام عذابایی که این سالها کشیدم یادم بیاد:

ـ من فقط یه سوال ازت دارم. یه سوال که جوابش، جوابگوی عذاب تمام این سال های منه.. فقط بهم بگو چرا؟؟؟

قسمت سیصد و شانزده
#316
با چشمای گشاد شده نگاش میکردم.
مات و منگ لب زدم:
ـ چی.
انگار تو گذشته غرق شده بود:
ـ سر به زیر ترین دختر اون محله بود. از بسسرش پایین بود هیچوقت نمیتونستم درست
چشماشو ببینم.یه بار اتفاقی بهش تنه زدم
وقتی سرشو بلند کرد معصومیتی که تو
چشماش بود دلمو لرزوند. جوون بودم و جاهل.
اونموقع ها چشمم دنبال خیلی از دخترا هرز
میرفت اما نرگس یه چیز دیگه بود.با پدرت
رفیق گرمابه گلستان بودم.ولی هیچوقت از
عشق تازه جوونه زده تو دلم برای محمد نگفتم.
هر روز هر لحظه خودمو سر راه نرگس
میزاشتم تا با بهانه و بی بهانه باهاش حرف
بزنم.اما اون سخت گیرتر ازین حرفا بود.
بدخلقی میکرد.حالیش نمیشد که این دل صاب
مرده گیر دلشه. محمد برخلاف من تو اون محله
ابرو داشت. اهل خدا بود و همیشه همه به
سرش قسم میخوردن.
پوزخند نشست رو لبش :

ـ خر بودم که اونموقع ها متوجه لپای سرخ از
شرم نرگس وقتی که به محمد نگاه میکردنمیشدم.خلاصه
گذشت و گذشت. هرلحظه تب
و تاب این عشق من بیشتر میشد. اما هرکاری
میکردم هیچ احساسی و توچشمای مادرت
نسبت به خودم نمیدیدم.تا اینکه تو محل چو
افتاد که دختر حاج حسین داره با محجوب
ترین پسر محل ازدواج میکنه. باورم نمیشد که
عشق من بخواد ازدواج کنه. شوک بعدی وقتی
بهم وارد شد که فهمیدم داماد،صمیمی ترین
دوست منه. سرشو اورد بالا با تنفر زل زد تو چشمام:
ـنرگس من به محمد جواب بعله داده بود. رفتم
سراغش.التماسش کردم.گفتم نباشه
میمیرم.گفتم همه ی زندگیمه اما اون با سنگدلی
تموم گفت ازم خوشش نمیاد و ازینکه دنبال
دخترا راه میوفتم متنفره. گفت از جوون الوات
سیگاری که معلوم نیس هم سفره منقل کیه
حالش بهم میخوره.ازعشقش به محمدگفت.از
خوشبختیش. اون میگفت و نمیفهمید چقد دارهدرصد کینه ی
منو از رفیق گرمابه و گلستانم بالا
میبره.همونجا قسم خوردم که تازمانی که زندم
نزارم رنگ خوشبختیو ببینن.
قسمت سیصد و هفده

#317
همونجا عهد کردم که انتقام این خیانتو ازشون بگیرم. سکوت کردم. و مثه یه دوست تو مراسم ازدواجشون شرکت کردم. شب عروسی عشقم سوختم و زندگیمو راهی حجله ی رفیقم کردم.
زل زد تو چشمام:
ـ میفهمی چی کشیدم؟عذاب بود اما به خودم یاد دادم قوی باشم.
ساکت به حرفاش گوش میدادم. اشک تو چشام حلقه بست.حتی حرف زدن از خانوادم احساساتمو جریحه دار میکرد:
ـ مادرت چون از گذشته خبر داشت زیاد با من خوب نبود.اما منم جوری رفتار میکردم که فکر کنه همه چیو فراموش کردم. همین باعث میشدیکم تردید به دلش بیاد که شاید واقعا من عوض شده باشم.کارشکنی های ریز من تو کارخونه به اندازه ای بود که پدرت رو به ورشستگی بره ولی انقد بهم اعتماد داشت که خیانت من به ذهنشم خطور نمیکرد.وقتی پدرت خبر سفرتونو بهم داد از خوشی تو پوست خودم نمیگنجیدم. بهترین موقعیت بود برای عملی کردن نقشم. دیگه حتی به نرگس هم فکر نمیکردم فقط نیاز داشتم عطش انتقامم و

سیراب کنم.
سکوت کرد. بی صبرانه منتظر بودم که بقیشو بگه. از رو پارچ رو میز یه لیوان اب برای خودش ریخت و یهو سر کشید.نگاهش که بهم افتاد خندید.حالت چشماش.خنده هاش و نوع نگاهش رنگ جنون داشت.ترسیدم.دستاشو محکم کوبید رومیز که ناخوداگاه پریدم:
ـ وقتی تو خونه با ذوق و شوق داشتین وسایلتونو جمع میکردین من از فرصت استفاده کردم و یکی از سیم ترمزای ماشینتونو بریدم.
با وحشت نگاهش کردم. انگار از حالتم لذتمیبرد. بلند خندید که به خودم لرزیدم:
ـ چیه؟ باور نمیکنی نه؟ اما عین حقیقته. من کشتم. من نیمارو کشتم. من محمد و کشتم. روزی که جسدشونو از بیمارستان تحویل گرفتم انگار عروسیم بود. اما تو شانس آوردی.
قسمت سیصد هجده
#318
عمرت به این دنیا بود.من فقط نرگس و میخواستم اما توام وبالم شدی. البته زیادم بد نشد. چون تو یه بهونه شدی که مادرت راضی شه به من جواب مثبت بده.با ازار دادنت با کتک زدنت دلم خنک میشد.تو توله سگ رفیق

خیانت کارم بودی. وقتی داشت تورو پس
میانداخت من تو عذاب میسوختم.میفهمی؟ ازت
متنفر بودم چون شبیه مادرت بودی. در عین
اینکه نرگس عشقم بود از تویی که شبیه زمان
غرور مادرت بودی حالم بهم میخورد.
بدنم میلرزید. دستامو گرفتم دور بازوهام و
محکم خودمو بغل کردم. نمیخواستم بشنوم اما
انگار اتابک از این حالتم لذت میبرد:_ قضیه ارش و هم که
میدونی.اما بعد اینهمه
سال هنوز از یه موضوع بی خبری اونم اینه که
سهیلا دختر خونده ی من بود. بچه ی خواهر
بیوه ام که سر زا رفت و من تحت
سرپرستیم گرفته بودمش.
دومین شوکی بود که بهم دست میداد.تحمل
روشن شدن این حقیقت برای روح زخمیه من
زیاد بود. با لکنت پرسیدم:
_چطور..ممکنه؟؟
خندید.. بلند و ترسناک:
_ همونقد که من ازت متنفر بودم سهیلا هم ازت
نفرت داشت. اون عاشق ارش شده بود و تو
داشتی عشقشو از چنگش در میاوردی.تاریخ
داشت تکرار میشد. درست مثه پدرت که درحق
من که دوستش بودم نامردی کرد توام در حق

سهیلا بدی کردی. خودم راه و چاه به سهیلا یاد
دادم. خودم گفتم چیکار کنه تا ارش بیادسمتش.سیصد و نوزده
#319
اما دلم نمیخواست یکی یه دونه ی خواهرم بی
عفت و ابرو شه. ارش بهش رحم نکرد. بهش
تجاوز کرد و سهیلا حامله شد. با همه ی اینا
بازم پاش وایساد. سهیلا میخواست بچه رو
بندازه اما شوهرت نزاشت.منم موافق سقط
بودم. یه بچه ی حروم اومدنش تو دنیا جز
عذاب چیز دیگه ای به همراه نداشت.همونقدر
که از تو متنفر بودم ازون بچه ی حرومزاده هم
حالم بهم میخورد. سهیلا رو دوست داشتم. تنها
یادگار خواهرم بود.اما یه روز خبر مرگشو
اوردن واسم. و تو با بچه ای برگشتی که بعدا
فهمیدم همون تخم حرومه. بازم نزاشتم بفهمین
که سهیلا چه نسبتی باهام داشت.تا 40روزهر
روز بالای قبرش گریه میکردم.پدرت
زندگیموخراب کرد ودخترش تنها یادگار با
ارزش زندگیمو ازم گرفت. اگه میتونستم، اگه ازدستم برمیومد
زنده زنده اتیشت میزدم. اما
بازم صبر کردم. تخم کینه رو تو دلم کاشتم و
تمام این سالهارو عذابت دادم. میخواستم کاری
کنم که هر روزتو ارزوی مرگ کنی.

سرشو اورد بالا با خنده حال بهم زنی گفت:
_فکر کنم تا حدودی هم موفق شدم.
قطره های اشک رو گونم راه خودشو پیدا کرد.یه ادم چقدر میتونست پست و سنگدل باشه؟؟ چقد میتونست نامرد باشه؟ کجای این قصه من مقصر بودم؟ کجارو من خطا کردم که همچین تاوانی سزاوارم بود؟با چشمای بارونی زل زدم بهش. یه قطره اشک سر خورد رو لبم.باصدای لرزون گفتم:
_ بزرگترین گناه من،فقط شباهتم به مادرم بود..
سیصد و بیست
#320
بی حرف صندلی رنگو رو رفته ی اتاق وکشیدم عقب که صداش تو اتاق اکو شد.خواستم از برم بیرون که گفت:
_ نمیخوای بدونی مادرت چرا مرد؟؟
ته مانده انرژیم رفت.
پام سست شد و نشستم رو صندلی.
سرمو رو میز گزاشتم و سکوت کردم:
_ بازم بخاطر تو از دستش دادم.
به خاطر تو بحثمون شد.
بخاطر تو قلبش گرفت.
بهش گفتم یه روزم به عمرم مونده باشه زهرمو بهت میریزم، گفتم یه روزی تموم عقده

های دلمو داغ میزنم به تنت.
همون لحظه کبود شد،قلبش گرفت.
و من تا بخوام برسونمش بیمارستان...
سکوت کرد.احساس میکردم حجم اکسیژن اتاق
کم شده. حس میکردم نفس نمیتونم بکشم..
دستمو دور یقه مانتوم بردمو
چند بار کشیدمش عقب تا
شاید یه هوایی بهم برسه.واقعا نفسم بالا نمیومد.
اما اتابک بی خیال نبود:
_ اخرم حرفمو عملی کردم. داغ زدم به تنت..
نمیدونی چه لذتی داشت وقتی بوی گوشت
سوختت به دماغم میخورد احساس میکردم
روح محمد داره نگات میکنه
و شکنجه میشه و این لذتمو چند برابر میکرد..
سیصد و بیست و یک
#321
دیگه نتونستم تحمل کنم.
برای یه ذره اکسیژن بال بال میزدم.
انقد تکون خوردم که با صندلی پرت شدم پایین.
صدای در اومد و قدمایی که با شتاب میومد
سمتم. خنده های اتابک دیوونم میکرد.
نگاهم به کیان افتاد که بدن بی جونمو تو
آغوشش گرفته و یه چیزایی زیر لب میگه اما

من چیزی نمیشنوم. نگاهش نگرانه.
تکونم میده ولی هوایی نیست که نفس بکشم.چشام داشت
میرفت رو هم که یهو با سیلی
محکمی که به صورتم خورد انگار دست نامرئی
که رو گلوم بود برداشته شد
و تونستم نفس بکشم.
قطره های اشک رو گونم سر خورد.
نمیتونستم جلوی گریه هامو بگیرم.
دوباره صدای خنده ی اتابک بلند شد
که دستامو محکم رو گوشام گزاشتم
و جیغ کشیدم. جیغای هیستیریک
و پشت سر هم. نمیخواستم صداشو بشنوم.
صداش ازارم میداد. تمام صحنه های کتک
خوردنم اومد جلوی چشام.
سوختن تنم.. زجه های مادرم..
قبر بابا و نیما... همه مثه فیلم از جلوی
چشمام رد شدن.
فریاد کیان بلند شد:
ـ این مرتیکه عوضیو ازینجا ببرید.صدای امیرعلی اومد که همه رو
از اتاق خارج
میکرد.کیان محکم تکونم میداد.
موهام تو صورتم ریخت:
ـ نوال..نوال عزیزم.. ببین رفت.. دیگه اینجا

نیست..آروم باش جیغ نزن..
سیصد و بیست و دو
#322
اما دست خودم نبود. ده سال شکنجه شدن زیر دست یه مرد اونم فقط به خاطر شباهت به مادرت چیزی نبود که با این حرفا از ذهنم پاک شه. گلوم درد گرفته بود ولی واقعا کنترلی رو رفتارم نداشتم.وقتی دید اروم نمیشم زانوشو زیر کمرم گزاشت و بدنمو رها کرد بعد صورتمو تو قاب دستاش گرفت.تو اوج وحشتم یهو لبام داغ شد.نفسم بند اومد.مات نگاش کردم.با چشای بسته اروم لبامو به بازی گرفته بود.
انقد شوکه شدم که دیگه جیغ نمیزدم.
بی وقفه بوسید..یه قطره اشک از چشمم سرخورد رو لباش.چشاشو باز کرد.
وقتی دید اروم گرفتم محکم سرمو چسبوند به سینش و من هق زدم. به اندازه تموم این سال ها زار زدم.حصار دستاشو محکم تر کرد.
مثه گهواره انقد تکونم داد که گریه هام به سکسکه تبدیل شد و اروم گرفتم.
لباش رو سرم بود هی رو موهامو میبوسید.
ازش خجالت میکشیدم. انگار تازه یادم افتاد که اون کیه.جای لباش رو لبم میسوخت.

از خجالت سرمو بیشتر چسبوندم به سینش تا صورتمو نبینه. اونم هیچی نمیگفت.تو همون حالت دست انداخت زیرپام از جاش بلند شد سمت در رفت. با صدایی که از زور جیغ گرفته بود اروم گفتم:
ـ بزارم زمین خودم میام. زشته تو کلانتری.
سرش اورد زیر گوشمو شیطون گفت:
ـ فقط تو کلانتری زشته؟
یعنی جای دیگه باشیم اشکالی نداره؟؟سیصد و بیست و سه #323
صورتم گر گرفت و پیرهنشو چنگ زدم.
ریز خندید:
ـ دختر انقد پنجول نکش همه تنمو زخم کردی.
پنجه هامو شل کردم.دیگه از خجالت صدام در نمیومد. حتی به صورتش نگاهم نمیکردم.خاک تو سرم کنن که اینجوری بی ابرو نشم.اصلا نفهمیدم چجوری اون مسیرو طی کرد.ولی چشم که باز کردم دیدم رسیدیم به ماشین و اروم منو گزاشت رو صندلی.سرمو انداختم پایین. هنوز تو شوک اولین بوسه ام بودم. تو خوابمم نمیدیدم با کیان اتفاق بیوفته.
تو فکر بودم که صداش بلند شد:
ـ بشین تا من برم یه کار کوچیک

و انجام بدمو بیام.
زیر لب باشه ای گفتم و اونم رفت تو
کلانتری.سرمو چسبوندم به صندلیو چشامو بستم.چقد خسته
بودم.
****
کیان:
خودمم نفهمیدم که چجوری اون اتفاق
افتاد.وقتی اون حالشو دیدم فقط دنبال راهی
بودم که ارومش کنم.مهم نبود چجوری،مهم این
بود که نوال اونجوری بیقراری نکنه.دستمو
کشیدم به لبام. من تجربه های زیادی داشتم
اما باید اعتراف کنم که این چیز دیگه بود.تا
حالا طعم بوسه ای که بوی هوس نده رو
نچشیده بودم.ناخوداگاه لبخند محوی رو لبام
نشست.چم شده بود؟؟ چیشدکه این دختر
غمدیده ی دل نازک برام مهم شده بود؟
نمیدونم فقط میدونستم جدیدا وقتی کنارم
هست یه حس ناب به دلم سرازیر میشه.
اولین بار بود که تو یه بوسه حس گناه نداشتم.
ارامشی به وجودم تزریق شد که چند سال
دنبالش تو خیلی از دخترا گشتم اما پیدا نکردم.سیصد و بیست
و چهار
#324

تو ذهنم داشتم اجزای صورتشو تصور میکردم
که دستی رو شونم نشست. برگشتم و با دیدن
لبخند امیرعلی ناخوداگاه لبخند زدم.
اروم گفتم:
ـ باید زود برم امیر. کجاهارو باید امضا کنم؟؟
ریز خندید و گفت:
ـ بودی حالا. کجا به این زودی؟
ناخوداگاه از دهنم در رفت:
ـ نوال تنهاست. حالشم خوب نیست.
دوباره لبخند بود که رو لباش نشست.
یه سری برگه جلوم اورد که امضا کنم.
تموم که شد گفت:
ـ خوشحالم که زندگیت داره رنگ ارامشو میبینه.
سکوت کردم. شاید هنوز برای قضاوت زود
بود.یهو یه چیزی یادم اومد:
ـ دیگه هیچوقت درمورد اتابک جلوی من وجلوی نوال صحبت
نکن.اون یه مهره سوخته
تو این زندگیه.تموم شدست.
دیگه هیچوقت نمیخوام نوال و تو
حالتی که امروز دیدم ببینمش.
چشماش رنگ شیطنت کرد. خبیث گفت:
ـ چقدم که برای تو بد شد.
مطمئنی که دیگه نمیخوای...

ضربه ی محکمی پشتش زدم که
خندشو قطع کرد:
ـ خجالت بکش امیر..
دستاشو به حالت تسلیم اورد جلو:
ـ چشم چشم. اصلا من دیگه هیچی نمیگم.
خوشبخت شین.به پای هم پیر شین.
و بعد دوباره خندید. اومدم ضربه ی دومو بزنم
که از دستم در رفت.سرمو به نشونه ی تاسف
تکون دادم و با یه خدافظی از اتاقش زدم
بیرون.نوال باید استراحت میکرد.سیصد و بیست و پنج
#325
نگاهم بهش افتاد که سرشو به صندلی
تکیه داده و چشاشو بسته بود.
از پشت چشمای بستش یه قطره اشک رو
گونش سر خورد.دلم لرزید از این همه بی
پناهیش.نمیخواستم بیشتر از این احساس
تنهایی کنه. قدمامو محکم برداشتم سمتش.
میخواستم حالشو عوض کنم. در ماشین و که
باز کردم ،خودشو جمع و جور کرد و بی حرف
صاف نشست. استارت زدم و حرکت کردم:
ـ خوبی؟
صدایی شبیه به اوهوم از دهنش خارج شد.
این سکوت ازار دهنده بود. میخواستم حرف

بزنه اما نمیدونستم چجوری سر حرفو باز
کنم.یهو یه فکر به ذهنم خطورکرد.
میدونستم مخالفت میکنه ولی تهش حرف
خودم میشد. مسیرمو که عوض کردمبا صدای گرفته ای گفت:
_کجا میریم؟
بیخیال گفتم:
_ یه چند تا خرید دارم میخوام انجامش بدم.
مشخص بود که حوصله نداره.
نفسشو اروم داد بیرون و گفت:
_میشه اول منو ببری خونه؟
دست سردشو گرفتم زیر دستم رو دنده گزاشتم.
با تعجب بهم نگاه کرد:
_ کیان؟
_ میخوام خرید کنم دوست دارم توام باشی.
دیگه چیزی نگفت.برخلاف انتظارم حتی
دستشو از زیر دستم بیرون نکشید.خیلی
نگذشت که به پاساژی که مد نظرم بود
رسیدیم و پیاده شدم. هنوز تو ماشین
بود.خسته و بیحال نگاهی بهم انداخت و
در ماشین و باز کرد. روبه روم وایساد:
_بریم؟سیصد و بیست و شش
#326
زیر لب بریم اروم گفت و حرکت کردیم.

هنوز ضعف داشت.حس میکردم پاهاش
میلرزه.سرجام وایسادم،با تعجب نگام کرد.
اشاره ای به بازوم زدم که فهمید و با خجالت
دستاشو دور بازوم حلقه کرد.کتی همیشه
میگفت وقتی یه خانوم ناراحته امکان نداره
پاساژ درمانی روش جواب نده.لبخنده محوی
رو لبم نشست.باید دید که حرفش چقد رو نوال
درست از اب در میومد.
در واقع من هیچ خریدی نداشتم.
چند روز بود میخواستم ببرمش خریداما هربار
یه اتفاقی میوفتاد.بی حرف سمت فروگاهی که
انواع و اقسام لباس هارو داشت رفتم.
اونم مثه یه جوجه دنبالم میومد.
وارد که شدیم با دیدن اونهمه لباسای رنگارنگ
چشماش برق زد.لبخند نشست رو لبم امانمیدونم چیشد که یهو
برق چشماش رفت.
چیزی نگفتم و خودم به سلیقه خودم چند
دست لباس برای تو خونه و چند تا مانتو به
رنگای مختلف براش گرفتم. دیگه تو دستم جا
نبود. با چشمای گشاد شده بهم گفت:
ـ کیان اینارو برای کی میخوای؟ چخبره؟
به زور هولش دادم سمت پرو و گفتم:
ـ برای یکی میخوام دیگه.

بپوش ببینم اندازش هست یا نه؟
اخماشو کشید تو هم:
ـ من بپوشم که ببینی اندازه
اون شخص هست یا نه؟
لباسارو رو صندلی کنار اتاق پرو
گزاشتم و گفتم :
ـ چقد حرف میزنی دختر؟ خوب تو و اون کسی
که اینارو براش گرفتم تقریبا یه هیکل هستین.
بپوش دیگه.کلافه پوفی کشید و رفت تو اتاق پرو.
لبخند شیطونی رو لبام نشست.
سیصد و بیست و هفت
#327
خسته و کوفته با بسته های لباس رو مبل ولو
شدم.اونم به نفس نفس افتاده بود.
با سروصدا مون کتی اومد پایین:
ـ چقدد وسیله. چخبره اینجا؟
نوال غر زنون گفت:
ـ اقا همچین گفت چند تا خرید دارم فکر کردم
میخواد یکم خرد ریز برای خونه بگیره.
اخه کتی بنظرت اینا یکمه؟
کم مونده بود کل فروشگاهو بار بزنه بیاره.
کنترل تی وی برداشتم و همونجور که شبکه
هارو بالا پایین میکردم:

_شام چی داریم؟
جفتشون سکوت کردن. برگشتم سمتشون که
دیدم هردو چپ چپ بهم نگاه میکنن.باخنده دستمو به حالت
تسلیم اوردم بالا.
_ من تسلیمم.با چشماتون منو به رگبار نبندید.
لبخند محوی رو لبای نوال نشست.
_ نهال کو؟
_ دیر کردین غذاشو دادم همین الانم خوابید.
سروصدا نکنید بدخواب میشه.
_خودت غذا خوردی؟
دستی به سرش کشید و گفت:
_ نه عزیزم اشتها ندارم.
منتظر بودم بیاین منم زود برم.
نگران دستشو گرفتم:
_حالت خوبه دختر؟
_اره بابا.فقط یکم سرم درد میکنه.
زنگ زدم اژانس بیاد.الانم دم دره.
برم نهالو بردارم بریم.
باشه ای گفتم و چند دقیقه بعد کتی با نهال از
پله ها اومد پایین.نوال قدمای ارومشو
سمتش برداشت. زل زد به صورتش.نمیدونستم چه حسی
داره.اروم صورت نهال و
نوازش کرد و بوسه ای نرم رو پیشونیش

زد.معلوم بود حسابی دلش تنگه اما بخاطر من
مجبور بود ازین بچه دور بمونه. کتی گفت:
_نوال دیگه باید برم. ماشین منتظره.
سیصد و بیست و هشت
#328
حس کردم صداش لرزید،شاید از بغض:
_برو...فقط..مواظبش باش.
_خیالت جمع باشه عزیزم.
بعد تند از در رفت بیرون. نگاه نوال تا اخرین
لحظه قدمای کتی و دنبال کرد.
کاش بخاطر من انقدر اذیت نمیشد.کاش..
به خودم که اومدم دیدم از جلوی چشمام غیب
شده.از جام بلند شدمو دنبالش گشتم..
یه چیزی تو وجودش بود که منو به سمتش
میکشید.. وقتی تو اشپزخونه دیدمش اروم
سمتش رفتم. پشتش به من بود و داشتبا گاز ور میرفت.
ناخوداگاه دستامو بردم
جلو و دور کمرش حلقه کردم که یهو پرید.
برگشت سمتم.دستش رو قلبش بود.
منو که دید نفسشو پرصدا فرستاد بیرون:
_ قلبم وایساد کیان.چرا یهو میای؟
دوباره چرخوندمش سمت گاز و چونمو رو
شونش گزاشتم:

ـ ببخش.
معلوم بود دست و پاشو گم کرده.
طبیعی هم بود.رفتارم برای خودمم عجیب بود
چه برسه به اون.بدون اینکه متوجه شه اروم
عطر تنشو بو کشیدم.چقد خوشبو بود.
این کتی مارمولک دقیقا همون عطری و بهش داد
که بوی مورد علاقه ی من بود.مست بوی تنش
بودم که با صدای لرزونش به خودم اومدم:
ـ کیان..دار..ی چیکار میکنی؟؟
ترسیده بود.چرخوندمش سمت خودم.نگاهش که بهم افتاد
سرشو انداخت پایین:
ـ امروز خیلی ناراحتم کردی با اون حالت.
چیزی نگفت:
ـ نوال دیگه نمیخوام هیچوقت تورو جوری
ببینم که امروز بودی. فهمیدی؟
اروم سرشو بلند کرد. اشک تو چشماش لرزید.
دلم یهو ریخت.
لعنت به اینهمه معصومیتی که تو نگاهته..
سیصد و بیست و نه
#329
نمیفهمیدم داره چی به سرم میاد.
نگاهشو ازم دزدید. باصدای محکم گفتم:
ـگریه نکن.

توجهی به حرفم نکرد و سرشو بیشتر انداخت
پایین. با خشونت چونشو تو دستم گرفتم
و از پشت دندونای کلید شدم گفتم:
_گفتم گریه نکن.
انگار با این حرفم چشمه اشکش جوشید و قطرهها پشت سر هم
رو گونش غلت خورد.
با گریه هاش عصبی میشدم:
_نوال گریه نکن.
اروم دستاشو سمت صورتش برد که خودم
پیشقدم شدم. انگشتمو به صورتش کشیدم:
_ واسه چیزی گریه کن که ارزششو داشته باشه.
بعد لبام بود که رو پیشونیش نشست.
عمیق بوسیدمش. این دختری که باچشماش داد
میزد تنهامو، بوسیدم.چشماشو بسته بود.
چی به سرش اومده بود که منو پس نزد؟
نتونستم بیشتر ازین تحمل کنمو
از اشپزخونه زدم بیرون.
سمت سرویس رفتم و یه ابی به صورتم زدم.
باید خودمو کنترل میکردم.
چند تا نفس عمیق کشیدمو اومدم بیرون.
نگاهم به بسته های خرید افتاد. از همونجا
صداش زدم:
_ نوالسرشو از اپن اورد این سمت و جواب داد:

_ بله.
لبخند زدمو گفتم:
_ ازینا خوشت اومد؟
_اره خیلی قشنگن.خوش سلیقه ای. انشالا
اونیکه اینارو گرفتی براش هم خوشش بیاد.
با لبخند شیطونی گفتم:
_خوشش اومده.
سیصد و سی
#330
سرشو انداخت پایین:
_ خوبه خداروشکر.
سمت پله ها رفتمو گفتم:
_ کارات که تموم شد این لباسارو
تو کمدت بچین.
متعجب پرسید:
_ چی؟
رو پاشنه پا چرخیدم سمتش و با لبخند گفتم:_ ازونجایی که
دختر خوبی بودی و به حرفای
من گوش کردی منم به عنوان جایزه
اینارو برات گرفتم.امیدوارم خوشت بیاد.
با من من اشاره ای به بسته ها زد و گفت:
_اما... اما... اخه..
_هیش.. اخه نداره دیگه. هرچی گفتم بگوچشم.

لبخند محوی رو صورتش نشست:
ـ ممنونم.
چشمک ریزی براش زدم که خندش گرفت.
چیزی نگفتم و از پله ها رفتم بالا.خسته بودم.
شب قبلمم خوب نخوابیدم. خودمو پرت کردم
تو تخت و به ثانیه نکشید که خوابم برد.
****
نوال:
با شوک به بسته ی لباسا نگاه میکردم.
باورم نمیشد همه ی اینارو واسه من خریده
باشه. ذوق زده همه ی بسته هارو برداشتم ورفتم تو اتاق.
روزمین نشستم و همشونو دور و
بر خودم باز کردم. لباسای رنگارنگ
از همه مدل و همه طرح.
اصن نمیدونستم کدومو اول نگاه کنم.
تک به تک شروع کردم به پوشیدن.
جلوی اینه که میرفتم مثه بچه ها از دیدن خودم
تو اون لباسا ذوق میکردم. تقریبا سه ساعت
وقتمو گرفته بود. کار چیدنشون تو کمدم که
تموم شد پریدم تو تخت. که یهو یادم اومد در
عمارتو قفل نکردم. غر زنون از جام بلند شدمو
رفتم سمت در. بعد اینکه از قفل بودنشون
مطمعئن شدم برگشتم تو

تختمو زود خوابم برد.
سیصد و سی و یک
#331
بدنم قفل شده بود. نمیتونستم از جام تکون بخورم.گرمم شده بود.با هرم نفسایه یه نفر زیر گلوم از خواب پریدم.نگاهم که بهش افتاد قلبمریخت پایین.ترسیده زل زدم بهش.رو بدنم خیمه زده بود و بدنم زیر بوسه های ریزش، بوسه بارون میشد. وحشت کردم.
هیچوقت فکر نمیکردم انقد زود اتفاق بیوفته.زود ؟ نه زود نبود فقط من امادگی نداشتم. از ترس نفسم بند اومد.
با صدای لرزون صداش زدم:
_ کیان؟
جواب نمیداد. دستامو به بازوهاش گرفتمو تکونش دادم. التماس تو صدام موج میزد:
_کیان توروخدا..
هیچ عکس العملی نشون نمیداد و این ترس منو چند برابر میکرد. گریه ام گرفته بود. اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.چجوری با اینهمه بی اطلاعی باید بهش کمک میکردم؟صدام رفت بالا:
_ کیان پاشو..بیدار شو.توروخدا بیدار شو.
هرچقدر تلاش میکردم کمتر نتیجه

میگرفتم.برعکس ، شدت خشونتش بیشتر هممیشد.دوباره
بدنم درد گرفته بود. تقلا میکردم
اما نمیتونستم از خودم دورش کنم.با دستش
فشاری به پهلوم اورد که از درد لبامو گاز گرفتم.
واقعا درمونده شده بودم. انقد شدت درد بدنم
زیاد شده بود که دیگه جیغم در اومد:
_کیان بسه دیگه، تورو خدا به خودت بیا.
بیدار شو دیگه نمیتونم.
فایده ای نداشت. از درد به هق هق افتاده
بودم.ضعف بدنم به بد حالیم دامن
میزد.نمیدونم چقدر گریه کردم یا چقد
تقلا کرده بودم که تمام نای بدنم رفت
و از حال رفتم
سیصد و سی و دو
#332
با حس ابی که تو صورتم پاشیده میشد
چشامو باز کردم.همه ی جونم درد میکرد.
نگاهم به چشمای پر اشک کتی افتاد.
تو جام نیم خیز شدم که یهو محکم منو کشیدتو بغلش.نگاهی
به لباسم کردم که عوض شده
بود.همه چی یادم اومد.سرمو از سینش جدا
کردمو به تخت تکیه دادم و چشامو بستم.
قطره ی سمج اشک از گوشه چشمم چکید.

بابغض گفت:
ـ درد داری؟
صدام لرزید:
ـ چجوری فهمیدی؟؟
دستای سردمو تو دستاش گرفت.اشکاش رو
گونه هاش راه خودشو پیدا کرد.
ـ کیان...بهم خبر داد.
سریع از جام پریدم:
ـ چجوری فهمید؟
غمگین گفت:
ـصبح دید بیدار نشدی اومد تو اتاقت که..
هق هقش اوج گرفت. دستامو گزاشتم رو لبش:
ـ هیسسس...چرا گریه میکنی؟ـبدنت داغونه.. داغون.. به اندازه
داغونیه بدن
تو،کیان نابود شده.نمیدونی وقتی دید چه
بلایی سرت اورده...
نزاشتم ادامه بده:
ـ الان کجاست؟
کلافه گفت:
ـ نمیدونم. حالش خراب بود با ماشین زد بیرون.
نگرانشم. نگرانتم. چیکار کنم نوال؟ واسه اولین
باره که تو زندگی انقد درمونده شدم.
چیکار کنم..

سیصد و سی و سه
#333
با بغض گفتم:
ـ دیشب تا مرز مرگ رفتم.اونقدی که این ترس
داره منو از پا در میاره،
خشونت کیان اذیتم نمیکنه.
دستامو فشار داد:
ـ یا باید پا پس بکشی.. یا باید به ترست غلبه
کنی.تا به این ترست پیروز نشی نمیتونی کمکیبه کیان کنی. تو با
ارامشت میتونی ارومش
کنی. وقتی بی قراری تورو حس میکنه
بدتر میشه.
میفهمی؟؟
دستامو جلوی صورتم گرفتم و هق زدم.
چیزی بود که خودم خواسته بودم وحالا پاپس
کشیدن نامردی بود.سرمو چسبوند به سینش و
سکوت کرد. سکوت کرد و گزاشت تا اروم شم.
یکم که گذشت با صدای گرفته ام گفتم:
ـ زنگ بزن بهش بیاد خونه.
ـ زنگ میزنم جواب نمیده. میترسم بلایی سر
خودش بیاره. وقتی میرفت داغون بود.
پر استرس لبخندی زدمو گفتم:
ـنگرانش نباش. میشه گوشیه منو بیاری؟

باشه ای گفت و از رو تختم بلند شد.
گوشیمو از رو میز برداشت و داد دستم.
لبخند غمگینی زدمو شمارشو گرفتم.بوق میخورد اما جواب نمیداد. نمیتونستم
بیخیال بشم. برای دومین بار تماس گرفتم که اتصال برقرار شد.فقط صدای نفساش میومد.
سیصد و سی و چهار
#334
هیچی نمیگفت.حس میکردم حرف نمیزنه تا با بغض تو صداش غرور مردونش جلوم نشکنه.
غمگین صداش زدم:
_کیان..
ساکت بود.نگاهم به کتی افتاد که با لبخند از اتاقم بیرون میره. دوباره دل میدم به مردی که الان از هر بچه ای بچه تر شده بود:
_ جوابمو نمیدی؟
هرم نفساش میگفت هنوز پشت خطه.
با بغضی که تو گلوم چنبره زده بود گفتم:
_دارم از نگرانی میمیرم..نمیای خونه؟؟
صدای خش دار مردونش پیچید تو گوشی،انگار به زور میخواست لرزش صداشو کنترل کنه:_ ازارت دادم..
هق هقم اوج گرفت:
_ میای خونه؟

مثه بچه ها گفت:
ـ تو چی میخوای؟
با گریه گفتم:
ـ میخوام بیای خونه...
ـ گریه نکن..
ـ تو بیا خونه تا گریه نکنم.
دیوونه چرا اینجوری میری؟ نمیگی نگرانت
میشم؟ نمیگی کتی دق میکنه؟
بیا خونه حرف میزنیم. باشه؟
نفسای لرزونش از پشت تلفن دلمو لرزوند:
ـ باشه..
ـمنتظرتم. چشم انتظارم نزار.
قسمت سیصد و سی و پنج
#335
گوشی و تو دستم فشار دادم چشامو بستم.تپش قلب داشتم از
حجم اون همه درد تو
صداش..کتایون راست میگفت.
کیان فقط بلد نبود احساساتشو نشون بده.
وگرنه قلب مهربونی داشت. نمیتونستم باور کنم
اونیکه بار اول دیدمش با اون نگاه تیز و
برندش ، مرد غمگینه امروزم باشه.
سرمو که بلند کردم نگاهم به چشمای بارونی
کتی گره خورد. به زور لبخندی زدم و گفتم:

ـ چته دختر؟ توام که دم به دقیقه اشکت دم مشکته. قبلنا انقد زر زو نبودیاا!.
همونجور که چپ چپ نگام میکرد دستشو برد سمت چشماشو اشکاشو پاک کرد:
ـ جوابتو داد؟
برای اینکه جو و عوض کنم به زور خندیدم و چشمکی زدم براش:
ـ مگه جرئت داشت جوابمو نده.
ـ چیه چشمشو دور دیدی دم در اوردی؟
پر درد خندیدم. درد داشت اماحداقل میشدکتی و اروم کرد:
ـ چشمشو که دور دیدم. ولی فعلا داره نزدیک میشه.گفتم بیاد خونه.
لبخند محوی رو لباش نشست:
ـمنی که 10ساله کنارش زندگی کردم به قول خودش یکی یه دونه ی خونش بودم،جواب زنگمو نداد. اما جواب تورو...
نزاشتم ادامه بده:
ـ چون سر تو همچین بلایی نیاورده که جوابتو بده. دلش برام سوخته.
ریز خندید:
ـ باشه دلش برات سوخته.
من دیگه برم کاری نداری؟
با تعجب نگاش کردم:

ـ کجا بری؟
اروم دستامو فشار داد:
ـالان اگه تنها باشین بهتره. باید حرف بزنین.باید حرف بزنی باهاش. اگه قرار باشه هر دفعه
جفتتون اینجوری بهم بریزین،
بهتره دیگه ادامه ندیم.
قسمت سیصد و سی و شش
#336
دلم لرزید. نمیدونم چم شده بود اما نمیخواستم کنار بکشم. باید خوب میشد:
ـ نهال و نبر.
ـ باشه داره کارتون میبینه.
سرموتکون دادم و کتی با یه خداحافظی از در زد بیرون.خیلی نگذشت که صدای ماشینش اومد. با درد ازحالت دراز کش،تو تخت نشستم. خودم ندیدم چه بلایی سرم اومده ولی از شدت دردی که داشتم حدس اینکه بدنم کبود شده باشه سخت نبود. صدای قدماشو شنیدم. سرمو که بلند کردم قامت خمیدشو دیدم. خسته به چارچوب در تکیه داد سرش پایین بود.دلم از اون همه پریشونی لرزید.غمگین صداش زدم:
ـ کیان
نگاهم کرد. رگه های قرمز تمام قسمت چشمشو

پر کرده بود. دلم هری ریخت. با درد از جام بلند شدم.چشماش سمت پاهام رفت که تعادل نداشت.سعی کردم حالمو عادی نشون بدم.
هنوز بهش نرسیده بودم که سرخورد و رو زمین نشست.سرشو تکیه داد به چارچوب و چشاشو بست. جلوش زانو زدم. هیچی نمیگفت:
ـ کیان..
اروم چشاشو باز کرد. برای اولین بار نم اشک و تو چشماش دیدم و دلم طاقت نیاورد. انقد خودشو کنترل کرده بود که گریه نکنه چشاش سرخ شده بود.دست سردموگزاشتم رو دستاش:
ـ چرا حرف نمیزنی؟
سرشو انداخت پایین. لرزون دستمو بردم جلو چونشو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه.
وقتی سرشو بلند کردم با دیدن قطره ی اشکیکه از چشماش چکید تمام روح و روانم بهم ریخت.
قسمت سیصدو سی و هفت
#337
وجودم لرزید و نفهمیدم چطور شد که برای اولین بار پیشقدم شدم و سرشو چسبوندم به سینم. مثه یه بچه ی بی پناه شده بود. اروم موهاشو نوازش کردم. باورم نمیشد این همون کیان سرسخت باشه. باورم نمیشد که الان با یه

نوازش اروم گرفته باشه. اروم تر که شد سرشو
از سینم جدا کردم و صورتشو تو قاب دستام گرفتم:
ـ چرا باخودت اینجوری میکنی؟؟
صدای مردونش از زور بغض خش دار شده بود:
ـ منو...منو ببخش..من..من..
انگشتمو گزاشتم رو لباش:
ـ هیسسس..چیزی نشده که عذرخواهی میکنی..
زل زد بهم. انگشتمو بردم سمت صورتش و اون
قطره اشک سمجو از رو پلکش پاک کردم.
دستاشو گرفتم و بلندش کردم. بی حرف باهاماومد. اروم رو تخت
خوابوندمشو خودمم کنار
تخت نشستم.یهو سرشو چرخوند و گزاشت رو
زانوم. شوکه نگاش کردم.اما کم کم یه لبخند
محو رو لبام اومد. شروع کردم به نوازش موهاش:
ـ این تصمیمیه که خودم گرفتم. من میخوام تو
حالت خوب شه. میخوام تو ارامش زندگی کنی.
میخوام وقتی میخوای بخوابی ترس اینو
نداشته باشی که زمانی که بیدار شدی قراره
بشنوی چیکار کردی.
زل زد تو صورتم. انگار تو این دنیا نبود. دستشو
اورد بالا و با انگشتش صورتم و نوازش کرد،
دلم یه جوری شد. تپش قلبم رفت رو هزار،
برای اینکه حالمو نفهمه ادامه دادم:

_شاید چند بار اول این اتفاق تکرار شه. یکم،
فقط یکم اذیت شم اما وقتی ببینم واقعا داری
خوب میشی دیگه این ازارا به چشم نمیاد.
میشه محکم باشی؟ قوی باشی؟ میشه کمکمکنی تا زودتر خوب
شی؟
قسمت سیصد و سی و هشت
#338
یه لبخند محو نشست رو لبش.
یهو لباشو از هم باز کردو اروم گفت:
_ چرا انقد ارامش میدی؟
حس کردم قلبم نزد. من چند سال بود که طعم
جمله های محبت امیزو نچشیده بودم و کیان با
این حرفاش با رفتاراش داشت حس خفته ی
دخترونمو قلقک میداد.اب دهنمو قورت دادم و
با لرزشی که تو صدام بود گفتم:
_چشاتو ببند و یکم بخواب. وقتی بیدار شدی
میخوام قوی و محکم بشی. نمیخوام دیگه این
ضعف و ازت ببینم.
بی حرف چشاشو رو هم گزاشت. بعد ده دقیقه
که نفساش منظم شد فهمیدم خوابش برده.
چون سرش رو پام بود نمیتونستم از جام تکون
بخورم میترسیدم بیدار شه.تکیه دادم به تختو نگاش کردم.
جدیدا یه چیزایی توخودم حس

میکردم که برام عجیب اشنا بود. یه حس اشنا که از تولد دوبارش تو وجودم وحشت داشتم. کیان خیلی خوب بود، و اینکه من الان همسرشم توش هیچ شکی نیست. اما این رو اصل قضیه هیچ تاثیری نمیزاره. اینکه حضور من تو زندگیش فقط موقتیه.. چشامو رو هم بستم، یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد.
اروم لب زدم:
_ موقتی...
****
کیان:
کش و قوسی به بدنم دادم وچشامو باز کردم. فضای اتاق نا اشنا بود. گیج زل زدم به دور و برم که با دیدن نوال بالای سرم همه چی یادم اومد. تو همون حالت نشسته خوابش برده بود. لبخند اومد رو لبم. موهای لختش پریشون دورش ریخته بود.قسمت سیصد و سی و نه #339
اروم سرمو از رو زانوش برداشتم و نشستم تو تخت. دستی به چشمام کشیدمو موهای بهم ریختمو مرتب کردم. اونجوری که خوابش برده حتما گردنش درد میگرفت. اروم دستموبردم زیرزانوشوصاف خوابوندمش تو تخت. یهو تو

خواب ناله ای کرد که غم عالم ریخت تو دلم.
معلوم نیست دیشب چه بلایی سرش اوردم که اینجوری داشت درد میکشید.نگاهم به گردنش افتاد که رد کبودی روش مونده بود.اخمام رفت تو هم. از جام بلند شدم و تو کیفم پماد مخصوصشو در اوردم و اومدم بالای سرش.
نگاهم به لباسش افتاد که دکمه ای بود.
میدونستم اگه بیدار باشه انقد خجالت میکشه که نمیزاره رو کبودیاش پماد بزنم. با تردید دستمو بردم جلو و اروم مشغول باز کردن دکمه هاش شدم.اروم اینکارو میکردم که مبادا بیداربشه.چشمم به بدنش که افتاد هرچی لعنت و نفرین بود به خودم کردم. دخترک بیچاره رو به چه روزی انداخته بودم. پماد و کف دستم پخش کردم و اروم رو قسمت کبودیاشو ماساژ دادم.
با هر تکونی که میخورد فکر میکردم بیدار میشه اما انگار خسته تر از این حرفا بود.کارم که تموم شد دکمه هاشو بستم. خیالم جمع بود که تا 10دقیقه دیگه جذب بدنش میشه و اونم هیچوقت نمیفهمه. پتورو کشیدم تنش و از اتاق زدم بیرون. نگاهی به ساعتم کردم. حدود یه ساعت خوابیده بودم. تلویزیون روشن بود.
قسمت سیصد و چهل

#340
چشمم به نهال خورد که بیخیال از غم و غصه
دنیا داشت باب اسفنجی نگاه میکرد.
لبخندی رو لبم نشست و رفتم سمتش:
ـ سلام عزیزم..
با دیدنم خودشو جمع و جور کرد. حقم داشت.از بس ازم نسبت
به مادرش تندی دیده بود ،
ترس برش داشت. رفتم تو اشپزخونه و از تو
یخچال یه بستی اوردم بیرون و برگشتم
سمتش.. هنوزم نگاهش بهم با سوءظن
بود.کنارش نشستم و دستمو سمتش دراز کردم:
ـ با من دوست میشی؟
صداهای نامفهومی از خودش در اورد و دوباره
روشو سمت تلویزیون کرد.خندم گرفته
بود.انگار میخواست ببشتر نازشو بکشم.
بستنی و گرفتم سمتشو گفتم:
ـ ببین چی برات خریدم.
چشاش برق زد، درشو باز کردمو با دستای
خودم دادم تا بخوره. وقتی تموم شد شروع
کرد به خندیدن.فهمیدم که موفق شدم. درسته
که مریض بود اما خوب میفهمید که چی میگم
یا چیکار میکنم:
ـشهربازی دوست داری ؟؟؟جیغ بلندی کشید و خودشو پرت کرد

بغلم.
دیگه صدای خنده خودمم بلند شده بود.گونمو بوسید که ته ریشم صورتشو قلقلک داد اخماش رفت تو هم. بیشتر خندم گرفت:
_ بزار مامانیت بیدار شه شب میریم شهربازی.
حالا تو مثه دخترای خوب کارتونتو ببین تا منم به کارام برسم.
قسمت سیصد و چهل و یک
#341
گیج زل زد بهم که فهمیدم از حرفم سر در نیاورده. از رو پام بلندش کردمو نشوندمش جلوی تلویزیون که دوباره مشغول کارتونش شد. منم چند تا پرونده هامو از تو اتاق اوردم تو هال و مشغول خوندنشون شدم.اما تمام فکرم درگیر دختری بود که تو اتاق کناری خوابیده بود.هر لحظه یاد یه چیزش میوفتادم و کلا حواسم پرت میشد. کلافه پوشه ی باز شده ی جلومو جمع کردم.دستی تو موهام کشیدم و از جام پا شدم.گرمم شده بود رفتم سمتاشپزخونه یه لیوان اب خنک برای خودم ریختم.نمیفهمیدم چرا با فکر کردن بهش تپش قلب میگرفتم. سرمو محکم تکون دادم و از پله ها رفتم بالا. باید حتما یه دوش میگرفتم.

شاید اروم میشدم.
****
نوال:
چشامو که باز کردم با جای خالیش رو به رو شدم. ترس برم داشت که نکنه باز یهو از خونه زده باشه بیرون. تندی از جام پا شدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن نهال پای تلویزیون خیالم از بابت اون جمع شد. اما با یاد کیان باز دلهره افتاد به جونم،لنگ زنون از پله ها رفتم بالا.
همه جا ساکت بود. نگاهم به در باز اتاقش افتاد.
اروم رفتم سمتش که با دیدن بدن برهنه کیان که فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود جیغی کشیدم که سه متر پرید.سریع دستمو گرفتمجلوی چشام.هول اومد سمتم و گفت:
_ چیشده؟ چی دیدی؟ نکنه سوسک دیدی؟
نوال؟ نوال چرا چشاتو بستی؟
پر حرص با چشمای بسته گفتم:
_ اره یه سوسک گنده ی لخت جلوم دیدم.
برو لباستو بپووووش..
چند دقیقه سکوت کرد اما یهو مثه بمب منفجر شد.از صدای خندش پریدم. همونجور که میخندید گفت:
_ باشه.. باشه الان میپوشم.

قسمت سیصدو چهل و دو
#342
و دوباره پخ زد زیر خنده. زیر لب فحش ارومی دادم .فکر نمیکردم بشنوه اما از شانس بدم شنید و خندش بیشتر شد.حرصی گفتم:
ـ نپوشیدی هنوز؟؟
در حالی که از خنده به هن هن افتاده بود بریده بریده گفت:ـپوشیدم..پوشیدم. ببین اقا سوسکه خوشتیپ شده؟
از تشبیهش خندم گرفت. اروم چشامو باز کردم که دیدم با لباس بیرون شیک و پیک جلوم وایساده.لبخند محوی رو لبام نقش بست اما یهو اخمام رفت تو هم:
ـ من نمیدونم تو چرا با لباس پوشیدن مشکل داری.
متعجب زل زد بهم و گفت:
ـ بابا رفتم حموم. نکنه انتظار داری با لباس برم دوش بگیرم؟
کلافه گفتم:
ـ حالا هرچی ولش کن.
لبخند ارومی زد و گفت:
ـ کاری داشتی با من؟
سرمو انداختم پایین:
ـ نه فقط دیدم نیستی، فکر کردم ک...
ساکت شدم. خودش بقیشو فهمید:

ـ برو اماده شو بریم بیرون.
ـ بیرون؟ کجا؟
زل زد تو چشام:ـ نهال پوسید تو خونه. میخوام ببرمش شهربازی. نظرت چیه؟
قسمت سیصدو چهل و سه
#343
با ورم نمیشد اون حتی به نهال فکر کنه.
سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم:
ـ ممنون.
ـخوب دیگه برو اماده شو.
سرمو تکون دادم وخواستم از در برم بیرون که مکث کردم.نگاهم به موهای خیسش افتاد که قطره های اب ازش چکه میکرد.تو یه تصمیم ناگهانی رفتم سمتش. با تعجب نگام کرد.
مجبورش کردم رو تخت بشینه و حوله رو برداشتم و مشغول خشک کردن موهاش شدم.
تمام مدت بی حرف نگام میکرد. کارم که تموم شد لبخندی به روش پاشیدم و بدون اینکه چیزی بگم از در زدم بیرون.قلبم تند تند میزد.
به اتاقم که رسیدم درو بستم و نشستم روزمین. دستمو گزاشتم رو قلبم. زیر لب گفتم:
ـ چه خبرته؟ چرا انقد بی قراری میکنی؟ اروم بگیر دیگه..
تو دلم یه حس شیرین بود. یه حس ناب. حسی

که حال دلمو خوب میکرد. ولی یهو بغضم
گرفت.. ترس برم داشت. ازین حسی که غریبو
اشنا بود ترسیدم. خودمم نمیفهمیدم چم شده.
ناخوداگاه زیر لب زمزمه کردم:
✨گاه از نوازشش اشک میریزی؛
گاه از لحن تندش بی اختیار می خندی،
♡دیوانگی عشق♡
به همین سادگیست...
قسمت سیصدو چهل و چهار
#344
نگاهم به چشمای خمار از خواب نهال افتاد.
انقد شیطنت کرده بودکه الان نمیتونست بیدار
بمونه. تو رستوران شهربازی بودیم تا شام
بخوریم. خیلی خوش گذشت، مخصوصا
به نهال که جز یکی دوبار بیشتر نتونسته بودم
بیارمش اینجا. هزینه ها بالا بود و درامدم ناچیزمن پاسخگوی این
نیازهای نهال نبود. شادی
امشبشو مدیون کیان بودم. چشم از دخترم
برداشتم و زل زدم به مرد موقتی این
روزام،کسی که تو اوج بد بودنش خوب بودنشو
نشونم داد. باحس سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد:
ـ چیزی شده؟
لبخندمو به روش پاشیدم :

ـ نه باید چیزی بشه؟
یه تای ابروشو داد بالا و با شیطنت گفت:
ـ چیزی که نباید بشه. ولی اگه نظر منو بخوای به جای دید زدن من بهتره غذاتو بخوری تا از دهن نیوفتاد.
ریز خندیدم و گفتم:
ـ اعتماد به نفست لایه ی اوزونو سوراخ کرد. توام غذاتو بخور. نهال خوابید دیگه کم کم بریم. لبخندی زد و بی حرف مشغول غذاش شد.
ـ کیان؟
با مهربونی که گاهی ازش فوران میکرد گفت:ـ جانم..
دلم لرزید با جانم گفتنش..ناخوداگاه تو دلم جانت بی بلایی گفتم و سکوت کردم:
ـ چی میخواستی بگی؟
قسمت سیصدو چهل و پنج
#345
نفسای لرزونمو بیصدا دادم بیرون:
ـ بابت امشب ممنونم. بهش خوش گذشت.
لیوان اب و به دهنش نزدیک کردو گفت:
ـ کاری نکردم. بخور غذاتو از دهن افتاد.
لبخندی زدم و مشغول غذام شدم. بعد خوردن غذا از پشت میز بلند شد و رفت تا حساب کنه. خیلی نگذشت که برگشت و نهال و از بغلم

کشید بیرون:
ـ خودم میارمش.
ـ بریم فعلا تو بغلم خوابیده.
چیزی نگفتم و از در رستوران زدیم بیرون.
سوار ماشین که شدیم حرکت کرد. امشب حالدلم خیلی خوب بود. درسته که دیشب شب
خوبی نگذرونده بودم اما امشب جبران شد.
لبخند از رو لبم محو نمیشد. زل زدم به نیم رخش..صورت مردونش هر دختریو برای لمسش
تحریک میکرد. دلم میخواست دوباره سرشو رو زانوم بزاره و موهاشو نوازش کنم. حس عجیبی
بود. دلهره داشت، اما تو من شکل گرفته بود.
همونجور که رانندگی میکرد اروم گفت:
ـنوال
لبخند،جای خودشو رو لبم پیدا کرد.جدیدا حتی
باشنیدن اسمم از لباش دلم غنج میرفت:
ـبله
ـداشبورد و باز کن یه جعبه مشکی توشه برش دار.
بی حرف در داشبورد و باز کردم و جعبه ی
مشکی و در اوردم. با تعجب پرسیدم:
ـ این چیه؟
ـبازش کن.قسمت سیصدو چهل و شش
346#

اروم مشغول باز کردنش شدم که با دیدن گوشی لمسی توش تعجبم چند برابر شد:
_خوشت اومد؟
_قشنگه. ولی واسه کیه؟
اروم دستمو زیر دستش گزاشت و گفت:
_ هدیه من به تو.
چشام از حدقه زد بیرون. باورم نمیشد همچین هدیه گرون قیمتی برام خریده باشه. شاید اگه سه ماه کار میکردم و یه قرون خرج نمیکردم تازه میتونستم نصف پول خرید همچین تلفن همراهی و جور کنم. با من من گفتم:
_ من،من..نمیتونم قبولش کنم.این خیلی..خیلی..
نزاشت ادامه بدم:
_ من برات هدیه خریدم. تو ردش میکنی؟ فکر نمیکنی بی ادبی باشه؟
_ اخه.._ دیگه اخه نداره. یه خط جدیدم برات انداختم توش. شماره های ضروری هم برات سیو شده.
سرمو انداختم پایین و زیر لب تشکر کردم. اما فقط خدا میدونست که چقد هیجان زده شدم. اولین بار بود که بعد مدت ها همچین هدیه ای میگرفتم. از شوق فقط منتظر بودم برسم خونه تا مثه دختر بچه های کوچولو با اسباب بازی جدیدم سرگرم شم.نزدیک عمارت بودیم که

تلفنش زنگ خورد.نگاهی به تاچ گوشیش انداخت. اخماش رفت توهم. گوشیوکنار گزاشت و جواب نداد.
خیلی نگذشت که دوباره گوشیش زنگ خورد.
قسمت سیصدو چهل و هفت
#347
دلشوره ی عجیبی سراغم اومد. دلم میخواست اینبار هم جواب نده اما برخلاف انتظارم دکمه سبز اتصال و لمس کرد که یهو با یه صدای نازک زنانه قلبم فشرده شد:_ میشنوم.. _ نه...
زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ گفتم که نه.
قلبم محکم میکوبید.نمیفهمیدم این حس مزخرف چرا یهو به قلبم هجوم اورد.دلم میخواست زودتر این تلفن لعنتی قطع بشه.
نفسشو پرصدا داد بیرون و باجمله ای که گفت بغض تلخی به گلوم چنگ زد:
_ خیله خوب میام. ادرسو برام پیامک کن.
سرمو سمت پنجره چرخوندم تا نبینه دلم مثه دل گنجشک بارون زده لرزیده.تا نفهمه اون صدای زنانه،تحریک کرده حسیو که تو وجود تمام زن ها وجود داشت.صدای ارومش بلند شد

و من چشم رو هم گزاشتم:
_ میرسونمت عمارت. خودم جایی دعوت شدم باید برم.
سعی کردم صدام نلرزه، ولی انگار کنترل این
حنجره از عهده ی من خارج شده بود:_ باشه مواظبه خودت باش.
و حس کردم سنگینیه نگاهیو که تا اخر مسیر
باهام بود. ولی چشامو ازش دزدیدم تا نبینه با
یه صدا چجوری زیر و رو شدم.
قسمت سیصد و چهل و هشت
#348
جلوی عمارت از ماشین پیاده شدم که صداشو
پشت سرم شنیدم:
_ حالت خوبه؟
سعی کردم عادی باشم.این حس من اشتباه بوده
و دلیلی نداشت که تو من ایجاد بشه.
من یه بار به اندازه کافی طعم تلخ خیانتو
چشیدم و هنوزم که هنوزه دارم تاوانشو پس
میدم. دیگه نمیخواستم تکرار شه.
لبخند زورکی زدم و گفتم:
_ خوبم. برو تا دیرت نشده.
تردید تو نگاهش موج میزد:
_ مطمعنی؟میخواستم بگم نه.. میخواستم داد بزنم که
نرو..میخواستم بگم دلم لرزید با اون صدایی که
پشت تلفنت شنیدم. ولی مهر سکوت زدم رو

لبام و فقط به روش لبخند زدم.
نوال و داد بغلم و خواست سوار ماشین بشه
که دلم طاقت نیاورد:
ـ من منتظرتم تا برگردی خونه.
زل زد تو چشمام. انقد نگاهش عمیق بود که با
خجالت سرمو انداختم پایین. نتونستم
تاب بیارم و پاتند کردم سمت عمارت. تا اخر
مسیر،سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم.
این حس اشتباه بود.. اشتباه...
قسمت سیصدو چهل و نه
#349
نگاه نگرانم به ساعت افتاد که 2نیمه شبو نشون
میداد.چرا نمیومد؟؟
ازلشوره بغضم گرفته بود. میخواستم بهش زنگ
بزنم اما ترسیدم. ترسیدم که نکنه کسیگوشیشو جواب بده و
من بیچاره رو بیچاره تر
کنه.نگاهم به کادوم افتاد. همه ی ذوق
و شوقم پریده بود. گوشی زوار در رفته ی
قدیمیمو از تو جیبم در اوردم. قدمامو سمت
پنجره ی سرتاسری سالن برداشتم و رو اهنگی
که دوروزه همدمم شده بود پلی کردم.صدای
ارومش پیچید تو سالن و منم با
صدای لرزونم باهاش زمزمه کردم:

کنارم هستیو اما،دلم تنگ میشه هر لحظه
خودت میدونی عادت نیست ،
فقط دوست داشتنه محضه
کنارم هستی و بازم ، بهونه هامو میگیرم
میگم وای چقدر سرده ،
میام دستاتو میگیرم
یه وقت تنهانری جایی،
که از تنهایی میمیرم
از اینجاتا دمه در هم،بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکره این عشقم ،
تو فکره بودنه با هم
محاله پیشه من باشی،برم سرگرم کاری شممیدونم که یه وقتایی
، دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست ، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار ، از این دلتنگیا داری
تو هم ازبس منو میخوای، یه جورایی خودآزاری
قسمت سیصد پنجاه
#350
کنارم هستی و انگار ، همین نزدیکیاست دریا
مگه موهاتو وا کردی، که موجش اومده اینجا
قشنگه رده پای عشق، بیا بی چتر زیر برف
اگه حاله منو داری ، میفهمی یعنی چی این حرف
میدونم که یه وقتایی ، دلت میگیره از کارم

روزاییکه حواسم نیست ، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار ، از این دلتنگیا داری
تو هم ازبس منو میخوای، یه جورایی
خودآزاری(..یه جورایی، خودآزاری.).
دونه های اشک رو گونم سر خورد.پاهام سست
شدو زانو زدم.صدای هق هقم بلند شد.
نمیفهمیدم چم شده اما میدونستم حس الان من
بی ربط به اون صدای پرعشوه زنانه نبود.
درست بود که این رابطه موقتی بود اما بالاخرههمسرش بودم.
درسته که قرار بود یه جایی
تموم شه اما این رابطه حرمت داشت.
نمیدونم.شایدم داشتم خودمو گول میزدم.
یه حس اشتباه داشت تو وجودم شکل میگرفت
که من ترسونده بود، زانوهامو کشیدم
تو بغلم و سرمو گزاشتم روش.
هق هقام به سکسکه تبدیل شده بود.
نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که با
صدای در از جام پریدم. نگاهم به ورودی افتاد.
در خیلی اروم تر از حد طبیعی خودش باز شد
و تو تاریکی چشمم به شونه های خمیده کیان
افتاد. سرش پایین بود و انگار تعادل نداشت.
موهای پریشونمو پشت گوشم زدم و اروم رفتم
سمتش. زیر لب صداش زدم:

ـ کیان..
قسمت سیصدو پنجاه و یک
#351
سرشو بلند کرد.چشمای سرخش و که دیدموحشت کردم.
خواست بیاد سمتم که یهو
تعادلشو از دست داد و خورد زمین. هول
دوییدم سمتشوکنارش نشستم.بازوشو گرفتم و
با نگرانی صداش زدم:
ـکیان..کیان..خوبی؟ چیکار کردی با خودت؟
یهو خندید، بلند و طولانی..
بعد با صدای کشیده ای گفت:
ـ منننن کههه کاری نکردمم..
فقط خواستمم یکممم خوش بگذرونم..
شوکه و مات زل زدم بهش.. اروم لب زدم:
ـ مستی؟
سرشو کج کرد، صورتشو اورد جلو برد سمت
گردنم، یه نفس عمیق کشید و گفت:
ـ اررره..مستمممم..مستتت عطررر تنتتتتت...
و بعد انگشتشو به حالت نوازش گونه ای رو
لبم کشید.تپش قلبم رو هزار رفت.
با صدای لرزونم گفتم:
ـ پاشو.. پاشو کمکت کنم بریم تو تختت.حالت خوب نیس..
بعد دستمو زیر بغلش فرستادمو با کمک خودش

از جاش بلند شد.سنگین بود جسم نحیف من تحمل وزنشو نداشت. انگار خودش فهمیدو سنگینیشو از رو شونه هام برداشت. اما دستاشو ول نکردم. نگام کرد:
ـ تعادل نداری.
قسمت سیصدو پنجاه و دو
#352
هیچی نگفت. بردمش تو اتاقش. رو تخت نشست. لباساش نامرتب شده بود و بوی الکل تمام هیکلشو گرفته بود. مونده بودم با این حال چجوری رانندگی کرده. با دستم به شونه هاش فشار دادم تا توتخت بخوابه..
وقتی دراز کشید اومدم از کنارش پاشم تا براش لباس بیارم که یهو مچ دستمو گرفت و سمت خودش کشید. تمام تعادلمو از دست دادمو پرت شدم روش..موهام توصورتم ریخت.انگار قلبم میخواست با یه پرش ازدهنم بیرون بزنه. فاصله صورتم ازش فقط چندسانتیتر بود،با صدای خش دار مردنش اروم لب زد:
ـ بمووون پیییییشم.
چشام دودو میزد. دستم رو قلبش بود.تپش قلبش زیر دستم تمام وجودمو گرم میکرد:

ـ کیان میخوام برات لباس بیارم. مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی.
ـ میفهمممم.. خوببب میفهمممم..
موهای تو صورتمو کنار زد.یهو تلفنش و که رو میز گزاشته بودم زنگ خورد.نگاهم سمت گوشیش رفت. اما اون فقط به من نگاه میکرد. وقتی سرمو چرخوندم سمتش یهو تو یه حرکت سرشو بالا اورد و لبای داغش رو لبم نشست. شوکه نگاش کردم. چشماشو بسته بود و میبوسید.طعم تلخ الکل و حس کردم.اما بدتر از اون یه بغض تلخ تر از طعم الکل
لباش تو گلوم چنبره زد.
من ازین احساس میترسیدم.
به زور خواستم سرمو ازش دور کنم که اولش مقاومت کرد وبعد یهو لباش از حرکت وایساد.
نفس نفس میزدم. نگاهم به چشماش افتاد، خوابش برده بود.
خوابید و منو بی خواب کرد... از ته دلم خداروشکر کردم که این بوسه طولانی نشد.
داشتم دیوونه میشدم.
کاش میفهمید که داره با من و دلم چیکار میکنه.
قسمت سیصدو پنجاه و سه
#353

دستاشو از دور کمرم باز کردم و از رو بدنش بلند شدم. با بغضی که تو گلوم بود کفشاش و جوراباشو در اوردم.یه قطره اشک چکید رو گونم. تیشرتی از تو کشوش برداشتمو رفتم سمتش.با دستای لرزونم دکمههاشو باز کردمو لباساشو در اوردم. لباسای جدیدشو تنش کردم. نگاهم به شلوارش افتاد. با تردید دستمو سمت کمربند بردم و چشامو بستم. سریع شلوارشو عوض کردم.
کارم که تموم شد نفسامو محکم دادم بیرون.اروم رفتم سمتش..رو تخت نشستم. با دیدنش شدت اشکام بیشتر شد. با کی بوده که مست کرده؟ با کی بوده که هوس بوسه اشو با من ارضا کرده؟ اون از رو چی سمتم میومد و من ...من داشتم وا میدادم. دلم لرزیده بود و نمیتونستم منکرش بشم.کل این احساسم میلنگید.درست نبود. سرتاسرش دلهره و اضطراب داشت،رفتم سمت پنجره و زل زدم به ماه.اشک تو چشام لرزید. دوباره نگاهم به صورت غرق خوابش افتاد.اروم لب زدم:
_کیان ،با من، با دلم، اینکارو نکن.
من بد شکستم. لااقل تو منو نشکن.
دوباره نگاهم به آسمون پرکشید، زمزمه یمحزونم، سکوت شب و

شکست:
_من که بیچاره شدم!
کاش ولی
هیچ دلی؛
گیرِلحنِ بمِ مردانهیِ محکم نشود..
قسمت سیصدو پنجاه و چهار
#354
کیان:
با سردردعجیبی چشمامو باز کردم.
سرم داشت منفجر میشد.
تو تخت نیم خیز شدم دوطرف سرمو محکم
فشار دادم. حالم اصلا خوب نبود.
از دردنالم بلند شدکه یهو صدای نوال و شنیدم:
_چیشده؟
نگاهم به چشمای نگرانش افتاد.
لنگ زنون سریع اومد سمتم:
_ کیان، کیان خوبی؟ ببینمت؟ چیشده؟
چشامو محکم رو هم فشار دادم:_ سرم..
هول گفت:
_ سرت؟ سرت چی؟
ناله ام از درد زیاد تر شد :
_سرم داره منفجر میشه.یه قرص برام بیار.
پراضطراب گفت:

_باشه باشه. تو دراز بکش.من الان میام.
سریع از اتاق رفت بیرون.خودمو پرت
کردم تو تخت.خیلی نگذشت که با یه لیوان اب
و مسکن برگشت. کنارم نشست و صدام زد:
_پاشو قرص بخور اروم میشی.
خواستم بلند شم که دستشو زیر سرم گزاشت.
نگاش کردم. تو نگاهش غم عجیبی موج میزد.
بی حرف قرص و تو دهنم گزاشت و لیوان اب
و به لبم نزدیک کرد.لبای خشک شدم که تر شد
حس بهتری بهم دست داد.
سرمو رو بالشت گزاشتم که گفت:
قسمت سیصدو پنجاه و پنج#355
_سرتو بزار رو زانوم.یکم ماساژ میدم بهتر
میشی.
انقدر درد داشتم که از خدا خواسته سرمو
گزاشتم رو پاش.اروم مشغول
ماساژ سرم شد. حس نوازش انگشتاش رو سرم،
و تو موهام خیلی خوب بود.
انقدر ادامه داد تا دردم کم شد.
دیگه صدای ناله هام نمیومد.
چشامو باز کردمو زل زدم بهش.
لبخند غمگینی بهم زد و گفت:
_بهتری؟

دستای ظریفشو تو دستام گرفتم.
مثه همیشه یخ بود.اروم پشت دستشو نوازش کردم. سکوت عجیبی بینمون حاکم شد.
اون منتظر بود که جواب سوالشو بدم و من ذهنم درگیر غم چشاش بود.
ناخوداگاه انگشتاشو به لبم نزدیک کردمونوک انگشتاشو بوسیدم. دست خودم نبود.
نمیفهمیدم چرا همچین کاری کردم.
هول دستشو از تو دستم کشید بیرون و از تخت بلند شد. با صدای لرزون گفت:
ـ فک..ر فکرر کنم ..حالت بهتر..ه.من من برم.
با لذت به هول شدنش و خجالت کشیدنش نگاه میکردم و اون با نگاهم بدتر دست و پاشو گم میکرد. تنم سست بود.بیحال از جام پاشدم و رفتم سمتش. وقتی دید دارم میرم طرفش خواست زود از در بزنه بیرون
که بازوشو گرفتم:
ـ کجا میری؟
بغض کرده بود. میفهمیدم که بغض کرده:
ـ کیان بزار برم.
قسمت سیصدو پنجاه و شش
#356
موشکافانه زل زدم بهش. معلوم بود داره از یه

چیزی رنج میبره اما پنهونش میکرد.دست بردم سمت صورتشو، چونشو تو دستام
گرفتم، با چشمای بارونیش زل زد بهم که دلم تکون خورد. شوکه صداش زدم:
_ نوال؟
غمگین تر از همیشه جواب داد:
_بله..
مجبورش کردم بشینه رو تخت:
_چرا گریه میکنی؟
همین جملم باعث شد که گریه اش شدت بگیره.
اروم با انگشتام اشکاشو پاک کردم:
_چیشده که اینجوری گریه میکنی؟
لباشو برچید و سعی کرد خودشو کنترل کنه.
با صدایی که میلرزید گفت:
_ کیان..
از ته قلبم جواب دادم:
_جان کیان. چیشده؟ چرا گریه میکنی؟
با هق هق گفت:
_ میشه یه خواهشی ازت کنم؟صورتشو نوازش میکردم تا اروم شه:
_البته که میشه. چی میخوای دختر خوب.
هی لباشو باز میکرد ولی حرفاشو میخورد.
دستشو گرفتم و اروم فشار دادم:

ـ بگو از چیزی نترس.
چشاشو بست و یهو بی مقدمه گفت:
ـ میشه دیگه هیچوقت هیچوقت مشروب نخوری؟
قسمت سیصدو پنجاه و هفت
#357
یه لحظه حس کردم قلبم نزد.
نکنه.. نکنه دیشب تو مستی..
پراضطراب گفتم:
ـ دیشب اتفاقی افتاد؟
با بغض سرشو به معنی نه تکون داد.
قلبم اروم گرفت:
ـ کیان میشه دیگه مشروب نخوری؟ من
نمیخوام دیگه تورو مثل دیشب ببینم.
دستمو به سرم گرفتم تا یادم بیاد.دیشب چیشده بود؟ یادمه تو ماشین
تینا زنگ زد بهم و به یه مهمونی دعوتم کرد.
نمیخواستم قبول کنم اما وقتی فهمیدم پای
کار بابا وسطه قبول کردم.
نوالو رسوندم خونه و رفتم.
یادمه مشروب خوردم. خوردم به زور تینا..اما..
توهمون حالت مستی یادم اومد دیر وقته و
نوال خونه تنهاس. تو همون مستی یادم اومد
وقتی یه بار تنها بود اتابک باهاش چیکار کرد و

دلم لرزید.. نفهمیدم چجوری برگشتم
عمارت. برگشتم اما بعدشو یادم نمیومد.
چیشده بود مگه؟
خواستم ازش بپرسم ولی تا به خودم اومدم
خبری از نوال نبود.
پوفی کشیدم و از تخت اومدم پایین تا ببینم
کجا رفته.تو سالن نبود پس با این حساب باید
تو اشپزخونه بوده باشه.قدمامو سمتاشپزخونه کج کردم که
دیدمش. کنار سینک
ظرفشویی وایساده بود و مثلا داشت ظرف
میشست. میگم مثلا، چون فقط دستاش کفی
بود اما ظرفی شسته نمیشد. معلوم بود تو
فکره. نگاهم به نهال افتاد که رو صندلی
نشسته بود داشت بازی میکرد.
نزدیکش که شدم بوی عطرش تو بینیم پیچید.
قسمت سیصدو پنجاه و هشت
#358
واقعا عطر بدنش خوشبو بود. ناخوداگاه منو
سمتش میکشید. نزدیکش شدم و دستامو دور
کمرش حلقه کردم که یهو محکم تکون خورد.
شوکه برگشت سمتم. ولی من توجهی به نگاه
مهبوتش نکردم. چشامو بستم.
اروم سرمو بردم سمت گردنش.

عطر بدنشو تو ریه هام کشیدم.
تو حال و هوای خودم بودم که صدای نفسای
لرزونش منو به خودم اورد:_ کی..ان خواه.ش میکنم..
حلقه دستامو تنگ تر کردم،
اروم لبامو به لاله ی گوشش
نزدیک کردمو لب زدم:
_ دیگه مشروب نمیخورم. قول میدم. مردونه..
چرخید سمتم. یکم ازش فاصله گرفتم اما
دستام هنوز دورش بود.
چشمای قشنگش بارونی شده بود:
_ دیگه چرا گریه میکنی ؟
سریع دستشو به گونه هاش کشید و گفت:
_گریه نمیکنم. ممنونم.
و بعد لبخند گرمی به صورتم پاشید.
تو چشماش غرق شده بودم.
خودمم نمیفهمیدم چم شده.
وقتی دید بیخیالش نمیشم از خجالت سرشو
انداخت پایین. نمیدونم چقد تو اون
حالت بودم که گفت:
_ میشه دستاتو برداری برم؟نگاهم به دستام افتاد که هنوز دور کمرش
بود.اروم دستامو از دورش باز کردم که مثل
جت از زیر دستم در رفت.

با خنده سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق تا اماده شم.امشب شیفت داشتم.
قسمت سیصدو پنجاه و نه
#359
نوال:
پریدم تو اتاق و درو بستم. خدایا داشت چه اتفاقی میوفتاد؟دستمو گزاشتم رو قلبم که محکم میکوبید.به در بسته تکیه دادم و سر خوردم پایین.درمونده دستم و گرفتم به سرم.
چی داشت به سرم میومد؟ دونه های اشک رو صورتم سر خورد. خدایا دیگه نه. من دیگه طاقت نمیارم. خدایا دارم میترسم.
من یک بار تاوان دادم دیگه نمیتونم.
نزار دلم بلرزه. نزار دنیام بشه چشماش.
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلندنشه. چیز کمی نبود. من کجا و اون کجا.
هیچیمون بهم نمیخورد. واقعا سنخیتی نداشتیم. اون پزشک مملکت، من یه دختر بی سواد که حتی مدرک سیکلش رو هم نداره.
اون با وضع مالی توپ ، من به زور درامدم از کار تو خونه این و اونه. خانواده داشت و من...
من بی کس بودم.
من یه بار ازدواج کردم و اون....

باید میفهمیدم من فقط یه همسر صیغه ایه موقتی ام. همین. و کمتر از 4ماه دیگه همه چی تموم میشد.
صداش که اومد سریع دست به چشمام کشیدم:
ـ نوال نوال کجایی دختر.
با صدای که از ته چاه در میومد گفتم:
ـ تواتاقمم الان میام.
یه کم صبر کردم تا حالت صورتم عادی شه.
ـ بله کاری داری؟
قسمت سیصدو شصت#360
لباسای بیرونش تنش بود
با تعجب پرسیدم :
ـجایی میری؟
سمت صورتم خم شد و لبخند مهربونی زد و گفت:
ـباید برم سر کار دیگه. شیفت شبم .
سرمو تکون دادم و اهانی گفتم
که با شیطنت گفت:
ـ اگه دلت تنگ میشه نمیرماااا.
چشمام به چشمای شیطونش گره خورد.
از نگاهش خندم گرفت:
ـ عجبا. برو مواظبه خودت باش.
هیچی نگفت و زل زد بهم.
نگاهم به یقه ی لباسش افتاد که کج بود.

اروم دستمو بردم جلو اما دستم نرسید:
ـ کیان سرتو بیار پایین
متعجب گفت:
ـ چی؟ـ سرتو بیار پایین.
با تردید خم شد که زود دستمو بردم سمت یقشو و درستش کردم.
ـ درست شد. حالت برو.
ریز خندید و گفت:
ـ مواظبه خودت باش.
موقع خواب در عمارتو قفل کن.
ـ باشه.
تا دم در دنبالش رفتم تا وقتی که از عمارت خارج شد نگاش کردم. زیر لب اروم گفتم:
ـ خدا همرات باشه.
وقتی که رفت برگشتم تو اشپزخونه تا برای نهال غذا درست کنم. حس میکردم حالش خوب نیس. تو شهربازی زیاد عرق کرده بود و با کوچیک ترین باد مریض میشد.هروقتم که میخواست مریض بشه قبلش یه بیحالی عجیبی سراغش میومد.غذا که اماده شد زیرشو کم کردم.
قسمت سیصدو شصت و یک
#361
ساعت 10شده بود. یکم از سوپ تو ظرف

کشیدم رو کاناپه دراز کشیده بود.
نگاهم که به صورتش خورد کاسه ی سوپ از دستم افتاد. با وحشت زل زدم به صورت سرخ شدس که قطره های درشت عرق روش سر میخورد. هول دویدم سمتشو صداش زدم:
_نهال. مامانی. عزیز دلم چیشده؟
چیشده مامانی.
تبش بالا بود. داشتم سکته میکردم.
نمیدونستم باید چیکار کنم. با گریه شماره ی کیان و گرفتم اما جواب نمیداد.سریع رفتم تو اتاقمو یه مانتو برداشتم تنم کردم. اومدم سمتش بغلش کردمو از در عمارت زدم بیرون.
از استرس نفسم در نمیومد. همش زیر لب به خدا التماس میکردم. برای نهال کوچیک ترینبیماری سم بود.
نگاهش کردم که کم کم صدای ناله هاش بلند شد. گریه هام شدت گرفت.
اولین ماشینی که دیدم دستمو بلند کردم.اصلا ندیدم کی بود فقط با التماس ازش خواستم منو برسونه به همون بیمارستانی که کیان توش هست.صورت راننده رو ندیدم. اونم حرفی نزد و بعد چند دقیقه جلوی بیمارستان زد رو ترمز.
بازم ندیدم کی بود فقط با گریه ازش تشکر کردم نهال و بغل کردم و دویدم تو. درد پام شروع

شده بود. اما اون لحظه به هیچی فکر نمیکردم جز نهال. اون لحظه حتی به اون راننده ای که بی حرف منو رسونده بود هم فکر نکردم. اون لحظه فقط نهالم بود.
من نهالو ازخدا میخواستم.
غافل ازینکه سرنوشت خوابای دیگه ای و برام دیده بود.
قسمت سیصد و شصت و دو
#362وقتی نگاه پرستارا به صورت وحشت زده و گریونم افتاد با سرعت به سمتم اومدن.
یکیشون زود نهالو از دستم گرفت و سمت یه اتاق دوید. تو همون حال هم به بقیه گفت که دکترو صدا کنن.
از گریه نفسم بالا نمیومد.
نشستم رو صندلی و سرمو تکیه دادم به دیوار.
اگه نهال چیزیش میشدمن دیگه دووم نمیاوردم
تو حال خودم بودم که با زنگ گوشیم نگاهی به صفحش انداختم.
اسم کیان روش خودنمایی میکرد.
اروم دکمه سبز و لمس کردم که صداشو زیر گوشم شنیدم:
_کجایی چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟
لبامو گاز گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

ـ نوال باتوام چرا حرف نمیزنی؟
چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلطشم. اما بازم صدام میلرزید:
ـ بیمارستانم کیان.
یه لحظه صداش در نیومد.اما یهو نگران گفت:
ـ بیمارستان؟ بیمارستان چرا؟کدوم بیمارستان؟
صدای گریه ام بلند شد:
ـنهالم حالش خوب نیس.
حس کردم یکم عصبیه:
ـ نوال کدوم بیمارستانی؟
دستی به چشمای خیسم کشیدم و گفتم:
ـ بیمارستان خودتون.
ـ دقیقا کجا؟
نگاهم به پیشخوان پذیرش افتاد:
ـ رو صندلی روبه روی پذیرش نشستم.
و بدون اینکه جوابی بده قطع کرد.
قسمت سیصد و شصت و سه
#363
سرمو چسبوندم به دیوار. دوباره قطره های اشک راه خودشونو پیدا کردن.چرا انقد عذاب آخه؟ تا کجا؟ چرا تموم نمیشد؟
من نهالمو دوست داشتم.
نمیتونستم نبودنشو تحمل کنم.

واقعا نمیتونستم.تو همون حال بودم که حضور یه نفر و کنارم حس کردم.
چشامو که باز کردم نگاهم به نگاه نگران کیان افتاد. اروم لب زد:
ـخوبی؟
بغض تو گلوم ترکید:
ـ نهالم...
بهم نزدیک تر شد و اروم سرمو چسبوند به سینش. لباس سبز اتاق عمل تنش بود.
انگار فهمیده بود وقتی بغلم میکنه اروم تر میشم. بهم حس امنیت دست میداد. حسی که من سالها ازش محروم بودم.
صدای ارومشو زیر گوشم شنیدم:
ـ هیس.گریه نکن.خوب میشه عزیزم.اروم باش.و بعد بوسه ریزی به روی سرم زد.
سرمو اروم از سینش جدا کردم.
با چشمای خیسم زل زدم بهش.
لبخند گرمی به روم پاشید که دلم قرص شد.
ـ الان کجاست؟
به اتاقی که نهالو توش بردن اشاره زدم و گفتم:
ـ اونجا بردنش
ـ بشین الان میام.
خواست پاشه بره که بی اراده دستشو گرفتم.

با لحن پر خواهشی گفتم:
ـ توروخدا منم ببر. بزار ببینمش.
فشاری به دستم اورد و گفت:
ـ بزار برم ببینم حالش چطوره.
بعد میبرمت ببینیش خوب؟
قسمت سیصد و شصت و چهار
#364
بی حرف سرمو تکون دادم و اونم ازم دور شد
چند دقیقه نگذشته بود که یه نفر کنارم نشست.سرمو که بلند کردم نگاهم به مردی افتاد که
چهرش اشنا بود. انگار قبلا یه جا دیده بودمش.
روپوش سفید پزشکی تنش بود و با یه لبخند
زل زده بود بهم. بی توجه بهش سرمو چرخوندم
سمت دیگه که صداش بلند شد:
ـ میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟
ذهنم درگیر قیافه ی اشناش بود.
مطمئن بودم که یه جا دیدمش.
از طرفی دلم پیش نهال بود و حوصله صحبت
کردن نداشتم ولی بی ادبی بود اگه جوابشو نمیدادم:
ـ در چه مورد؟
لبخند دندون نمایی زد که اخمام رفت توهم:
ـ عرض میکنم خدمتتون. بنده احمدی هستم.اگه
اشتباه نکنم قبلا همینجا پزشک کشیک مادرتون بودم.

فکرم درگیر شد. مامانم..
یکم که فکر کردم یادم اومد ..
وقتی مامان اینجا بستری شد همین اقا دکترشبود ولی من انقد نگران بودم که کلا فراموشش
کرده بودم. سرمو بلند کردمو رو بهش گفتم:
ـ بله. یادم اومد. شرمنده انقد درگیری های ذهنیم زیاده که فراموش کردم.
با لحن فوق العاده کتابیش گفت:
ـ استدعا میکنم. پیش میاد. مشکلی نیست.
مادرجان حالشون بهتره؟
سرمو انداختم پایین. یه بغض تلخ به گلوم چنگ زد. با صدایی که لرزشش معلوم بود گفتم:
ـ عمرشونو دادن به شما..
با تعجب گفت:
ـ وای.. واقعا؟ متاسفم نمیدونستم. وگرنه ناراحتتون نمیکردم.
قسمت سیصد و شصت و پنج
#365
درحالیکه دلم تو اتاق روبه رویی بود کلافه نفسامو پرصدا دادم بیرون گفتم :
ـ مشکلی نیست. حالا از من چه کمکی ساختس؟امرتون و بفرمایید.
دستی تو موهاش کشید و گفت:

ـ نمیدونم با این شرایط درسته که بگم یا نه..اما..
ـ راحت حرفتونو بزنید.
نفسشو محکم داد بیرون و گفت:
ـ میخواستم اگه شما مایل باشید بیشتر باهم اشنا شیم.
متعجب زل زدم بهش. شوکه پرسیدم:
ـ چی؟
هول شده بود. سریع گفت:
ـقصد جسارت ندارم خانوم. راستش من همون
موقع که مادرتون بیمارستان بودن ازتون
خوشم اومد اما شرایط طوری بود که نتونستم
بهتون بگم. چند بار از خانوم صابری (کتی)
شمارتونو خواستم اما هر دفعه با یه بهونه ای
منو سر دووند.تا اینکه امروز اتفاقی دیدمتون.
میخواستم اگه مایل باشید بعد یه اشنایی
مختصر با خانواده بیایم جهت اما خیر. یهاطلاعات مختصر هم از
شما دارم.
و میدونم با دکتر شمس زندگی میکنید.
زیاد از زندگی اقای دکتر اطلاعی ندارم اما در
جریانم که مجردن. شما خواهرشون هستید؟
مات با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.
این چی میگفت؟کیان برادرم نبود.برادرچیه؟
کیان شوهرم بود. درسته موقتی، اما شوهرم
بود. این چه فکری با خودش کرده؟دهنم باز

میشد که حرف بزنم اما هیچ
صدایی از گلوم خارج نمیشد.
قسمت سیصد و شصت و شش
#366
دوباره صداش بلند شد:
ـ خوب نظرتون چیه؟ میخواین اصلا اول با
اقای شمس صحبت کنم؟ راستش گفتم اول
نظرخودتونو بدونم.
زبونم گرفت:
ـ من.. من.. من با کیان..آخه..یهو صدای پرحرص کیان و از پشت
دکتراحمدی
شنیدم،.از پشت دندونای کلید شدش گفت:
ـ اقای دکتر؟
احمدی با شنیدن صدای کیان از
جاش بلند و با لبخند گفت:
ـ سلام اقای دکتر. خسته نباشید.
صورتش قرمز شده بود و من استرس گرفتم
صداش بلند شد:
ـ امری داشتید؟
دوباره لبخند شرمگینی زد و گفت:
ـ راستش میخواستم راجب خواهرتون باهاتون
صحبت کنم. اگه قابل بدونید جهته..جهت
امر..خیر..

با چشمای به خون نشسته زل زد بهم. وحشت کردم از نگاهش. درحالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفت:
ـ نوال خودش بهتون گفت که خواهرمه؟دکتر احمدی نگاه متعجبی بهش انداخت و گفت:
ـ خیر حدس خودم بود. مگه خواهرتون نیس؟
قسمت سیصد و شصت و هفت
#367
احساس کردم یکم از اتیش درونش خنک شد. حداقل دیگه نگاهش به من ترسناک نبود اما مطمئنن اگه میتونست این دکتر بدبختو میکشت.با دستای مشت شدش اومد سمتمو بازومو گرفت و اروم گفت:
ـ بلند شو.
بی حرف بلند شدم. حرکت کرد و منو دنبالش کشید، که صدای دکتر احمدی بلند شد:
ـ دکتر شمس باور کنید خوشبختش میکنم.لطفا یه فرصت بدید تا باهم اشناشیم.
یهو وایساد. پنجه هامو تو دستش قفل کرد و محکم فشار داد.با یه اخم وحشتناک رو بهش گفت:
ـ این حرفی که الان زدی و دیگه هیچوقت نزن. چون دفعه ی بعد قول نمیدم که دندوناتو توحلقت خورد نکنم.
رنگ از روی احمدی پرید. حق داشت.

منم تاحالا کیانو انقدر عصبی ندیده بودم.
با این حال باز از رو نرفت و گفت:
_ اخه چرا اقای دکتر؟ مگه مشکلش چیه؟ فقط
یه اشنایی کوچیک. اصلا چرا از خواهرتون
نمیپرسید؟شاید اونم بخواد ...
یهو دستمو ول کرد و یقه ی احمدی و گرفت و
محکم چسبوندتش سمت دیوار.
و صدای دادش بلند شد:
قسمت سیصد و شصت و هشت
#368
_خواهرم نیس.میفهمی؟ دلشو اتیش میزنم اگه
دلش تورو بخواد.
اخمای احمدی رفت تو هم. بقیه پرسنل جمع
شده بودن و قصد جدا کردنشون و داشتن. اما
اون دکتر نفهم کوتاه نمیومد.از استرس پاهام شل شده بود:
_این رفتارا از شما بعیده دکتر شمس. من کار
اشتباهی نکردم. قصدمم فقط امر خیره.
و تا دلیل قانع کننده ای بابت این همه
تندخوییتون نیارید بنده دست از تقاضام برنمیدارم.
خون جلوی چشماشو گرفته بود.
انقد ترسناک شد که حس میکردم الان قدرت
کشتن یه ادمم داره. یهو جلوی چشمای ترسیده
ی من و قلب بی قرارم فریاد زد:

ـ زنمههههه..میفهمی؟ داری زنمو ازم خواستگاری میکنی عوضی. مگه من بی غیرتم که وایسم نگات کنم. به ولله قسم اگه اشتباهت غیرعمد نبود الان زندت نمیزاشتم.
بیشتر ازین نتونستم تحمل کنم و خوردم زمین.
انگار همه شوکه شده بودن چون یه سکوت عجیب حاکم شده بود.
دوباره صدای کیان بلند شد:
ـ اگه یک بار دیگه حتی از 3فرسخی زن من ردشی، دیگه تضمینی نمیکنم که از جونت بگذرم.
با قدمای محکمش اومد سمتم. نمیدونم چی توصورتم دید که نگران زانو زد جلوی پام :
ـ عزیزم خوبی؟
قسمت سیصد و شصت و نه
#369
عزیزم؟ با من بود؟ جلوی اینهمه ادم گفت من زنشم؟ گفت روم غیرت داره؟
ولی من..من که موندنی نیستم.
چرا ابروشو برد؟ چرا..
چرا نگفت که موقتیم؟
چرا نگفت که صیغه ایم؟
ـ نوال عزیزم یه چیزی بگو.
دهنم تلخ شد. شقیقه هام نبض زد.

کیان با من اینکارو نکن. دیگه دلم تاب نمیاره.
من همون کیان بداخلاقو میخوام.
این کیان داره منو بیچاره میکنه.ـچرا حرف نمیزنی دختر؟
میخواستم حرف بزنم اما نمیتونستم.
سرم گیج میرفت. چند دقیقه که گذشت
شیرینی مایعی و تو دهنم حس کردم.سرم تو
آغوشش بود و اون اروم اروم مایع شیرین تو
لیوان تو دهنم میریخت.
احساس بهتری داشتم.
نیم خیز شدم که گفت :
ـ بهتری؟ توکه منو نصف جون کردی.
خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم:
ـ بهترم.
بدون توجه به پچ پچای پرستارای بخش زیر
بغلمو گرفت و کمک کرد از جام پاشم.
ندیدم که احمدی کی رفت و کجا رفت مهمم
نبود. انگار فقط اومده بود منو حرص بده.با
کمک کیان سمت اتاقش رفتیم و نشستم رو
کاناپه. زل زده بود بهم و هیچی نمیگفت.
با دلهره پرسیدم:ـ نهال..
ـ فعلا حالش بهتره باید تحت نظر باشه.
قسمت سیصد و هفتاد
#370

سرمو انداختم پایین.
سنگینی نگاهشو حس میکردم:
ـ تو چیو از من مخفی میکنی نوال؟
رنگ از رخم پرید. دستای لرزونم و تو هم قفل کردم تا متوجه لرزشش نشه.حتی یه درصدم نمیخواستم متوجه بشه که احساسم بهش داره تغییر میکنه. با من من گفتم:
ـ هی..هیچی.. چیزی مخفی نمیکنم.
موشکافانه زل زد بهم و گفت:
ـامیدوارم.. نوال تو زنمی. درسته موقتیه اما زنمی. پس وقتی همچین چیزایی میبینم انتظار اروم بودن ازم نداشته باش.
من بی غیرت نیستم.غم بزرگی به دلم چنگ زد. حتی کیان هم به موقتی بودن این رابطه ایمان داشت.بی حرف سرمو تکون دادم و سکوت کردم. این احساس منو میکشت.
با صدای خش دارم گفتم:
ـ میتونم نهالو ببینم؟
ـ اره ولی فقط چند دقیقه.برو زود برگرد.
بی حرف از جا بلند شدم و سمت در رفتم.
تا اتاقش راهی نبود. وقتی رسیدم دستم رو دستگیره نشست و وارد شدم که با دیدن یه مرد غریبه حدود 30ساله بالای سر نهال تعجب

کردم. گیج زل زدم بهش که داشت به نهال نگاه
میکرد. وقتی حضورمو حس کرد
برگشت سمتم. نگاه شیشه ایشو به چشمام
دوخت. از سردی چشماش یخ زدم.
اب دهنمو قورت دادم و گفتم :
_ شما کی هستین؟
قسمت سیصد و هفتاد ویک#371
پوزخندی رو لبش نشست.
با صدای بم مردونش گفت:
_ فرشته ی عذابت..
ته دلم خالی شد. لحن گفتنش انقد ترسناک بود
که تنم لرزید. انگار متوجه ترسم شد.
یهو خندید گفت:
_ شایدم فرشته نجاتت. بستگی داره به اینکه
از چه دیدی بهش نگاه کنی
احساس خوبی نداشتم.
واقعا حس مزخرفی بهم دست داده بود.
یه ترس بد. ترس از یه اتفاق بد.
حتی نسبت به این مرد غریبه هم
حس خوبی نداشتم.
با وحشت عجیبی که به دلم چنگ میزد پرسیدم:
_ اینجا چیکار دارید؟ کی هستی شما؟
دستشو به چونش زد و متفکر گفت:_ یعنی متوجه نشدی من

کیم؟؟
بی حرف زل زدم بهش که خم شد سمتمو
همونجور که عمیق نگام میکرد گفت:
_ من همونم که تورو با این بچه رسوند بیمارستان.
یکم دلم اروم گرفت. نفس عمیقی کشیدم و به
زور لبخندی رو لبم نشوندم:
_ واقعا ممنونم ازتون. من اون لحظه انقد هول
بودم نشد ازتون تشکر کنم. اگه دخترم الان
حالش بهتره بخاطر کمک شماست.
شما فرشته نجات ما شدی. ممنونم.
پوزخندی رو لبش نشست که لبخندمو محو کرد
و دوباره اون جمله رو تکرار کرد:
_ شایدم فرشته عذابت....
قسمت سیصد و هفتادو دو
#372
نمیدونم کی بود، اما هرکسی بود عجیب قصد
بازی با اعصاب و روانمو داشت.
درحالی که سعی میکردم صدام بلند نشه گفتم:_ فرشته عذاب یا
فرشته ی نجات،
میشه بپرسم اینجا بالای سر دختر من چیکار
دارین؟ اصلا با اجازه کی وارد شدین؟
لبخند مرموزی رو لباش نشست:
_ با اجازه خودم. شما مشکلی داری؟

چشامو محکم رو هم فشار دادم تا بتونم خودمو کنترل کنم.تو شرایطی نبودم که تحمل جنگ اعصاب و داشته باشم.
صدام از حرص و عصبانیت میلرزید:
ـ همین الان از اتاق برو بیرون تا پرستارو خبر نکردم..
ـ نچ نچ.. پیاده شو باهم بریم خانوم کوچولو. من اگه اینجام به درخواست خودم نبود ولی الان شدیدا خوشحالم که اینجا حضور دارم.
ـ نمیگین کی هستین. اما میتونین بگید که کارتون با ما چیه..درسته؟
با نگاه مرموزش زل زد بهم و گفت:ـ باید با من بیای..
متعجب زل زدم بهش:
ـ بیام؟ کجا بیام؟ اصلا چه دلیلی داره من با شما بیام؟
ـ دلیلشو بعدا میفهمی.من فقط پیغام رسونم.اگه میای بسم اللّٰه. اگه نمیای خیلی راحت از یه راه دیگه عمل میکنم.
قسمت سیصد و هفتادو سه
#373
استرس تموم وجودمو گرفت.
یه حالتی داشت که انگار هرکاری ازش برمیومد.
ـتا نفهمم کجا باید بیام و کی

شما رو فرستاده جایی نمیام.
نگاهی به نهال انداخت و گفت:
ـ من و حاجی فرستاده..
دایی شوهر مرحومت. یادته که؟؟
تنم لرزید.. انقد یهویی این حرف و زد که پام
شل شد و رو صندلی کناریم نشستم.بی جون لب زدم:
ـ چیکارم داره؟
ـچرا هول کردی؟ میخواد دم اخری عروس
خواهرزاده شو یه بار دیگه ببینه.
درخواست زیادیه؟
یکم اروم تر شدم. حاجی ادم بدی نبود.
حداقل من ازش بدی ندیده بودم.هنوزم
شرمندگی نگاهشو وقتی که فهمید ارش چیکار
کرده یادمه..
ـچیشد خانوم کوچولو میای یا نه؟
اخمامو کشیدم تو هم:
ـ میام ولی یکم حال دخترم رو به راه بشه بعد..
ـحالشو از دکتر پرسیدم.
بهتره که انقد بهش دل نبندی..
موندنی نیست برات.
قلبم لرزید..حتی با تصور نبودن نهال بهم حس
مرگ دست میداد.اشکام رو گونه هام چکید باجیغ گفتم:
ـ گمشو از اتاق برو بیرون.

نهال من خوب میشه فهمیدی؟؟؟
همزمان در اتاق باز شد و نگاه گریونم به نگاه متعجب کیان گره خورد.وقتی چشماش به اون غریبه خورد اخماش رفت تو هم:
_ اینجا چخبره؟
قسمت سیصد و هفتادو چهار
#374
دستی به چشمای خیسم کشیدم و گفتم:
_ چیزی نیست. این اقا یه پیغام از طرف یه اشنا برام اورده. الانم داشتن رفع زحمت میکردن.
و نگاه عصبیمو دوختم به چشماش.
پوزخندی زدو گفت:
_ بله درسته. فقط امیدوارم زود جواب پیغامی که براتون اوردم و بدین. چون زیاد صبر نداره. کارتمو براتون میزارم. حتما تماس بگیرید.
دستامو مشت کردم و ساکت شدم.بعد اینهمه سال این دیدن چه معنی داشت؟
نزدیک در خروجی بود که یهو کیان ازش پرسید:
_میتونم بپرسم که اسم شما چیه؟
_ عرشیا ریاحی...
قلبم از تپش ایستاد. مات زل زدم بهش که پوزخند زد.. باورم نمیشد که اومده باشه. باور نمیکردم که برگشته باشه.لبام باز میشد اما هیچ

صدایی ازش خارج نمیشد.
فقط تونستم لب بزنم:
_ عرشیا...
جوابم پوزخند رو لبش بود و خروجش از
اتاق..مات و منگ بودم.انگار از این دنیا خارج
شدم چخبر بود؟ چرا تا یه مشکل حل نشده
گرفتار چیز دیگه میشدم؟ اصلا چرا برگشته
بود؟با دستایی که شونه هامو تکون میداد
به خودم اومدم:
_ تو تا منو نکشی بیخیال نمیشی.
چرا انقد رنگت پریده؟دستامو به سمت در اشاره کردم و با لکنت
گفتم:
_ کیان ...اون ...اون عرشیا...
کلافه از رفتار من گفت:
_ عرشیا کیه نوال؟ کیه؟
قسمت سیصد و هفتادو پنج
#375
درحالی که از ترس به هق هق افتاده بودم
دستامو جلوی صورتم گرفتمو با حالت زاری نالیدم:
_ برادر شوهرم...
سکوت بینمون حالم بود..اروم دستامو از رو
صورتم اورد پایین شمرده شمرده گفت:
_ منظورت برادر شوهر سابقته نه برادر شوهرت.

شوهرت الان منم.. و برادری هم ندارم.
متوجه شدی؟
قلبم تکون خورد. اخه الان وقت این حرفا بود؟
من واسه کدوم دردم ناله کنم؟ واسه کدوم حالم
زار بزنم؟ چرا نمیفهمید دارم بهش دل میبندم؟چرا نمیفهمید من ازین دل بستن میترسم؟
خسته شده بودم دیگه..پراز درد سرمو تکیه دادم به دیوار.. اگه نمیگفتم دلم میترکید.با صدایی که میلرزید بهش گفتم:
_ شوهر موقتی..
دستامو که تو دستاش بود جوری محکم فشار داد که اخم در اومد. عصبی شده بود.
از پشت دندونای کلید شدش گفت:
_ چه موقتی چه دائم، من الان شوهرتم.
سعی کن بفهمی.
چشامو از درد رو هم فشار دادم اروم نالیدم:
_ کیان دستم شکست..
فشار دستشو کم کرد.کلافه و عصبی گفت:
_ حالا این پیغامش چی بود؟
_گفته حاجی میخواد منو ببینه.
_ حاجی کیه دیگه؟
نفسای لرزونم و دادم بیرون:
_ داییه آ..ر.شقسمت سیصد و هفتادو شش

#376
یهو به خودم اومدم و محکم دستمو کوبیدم به دهنم.کیان هیچی از زندگی من نمیدونست و من به صورت غیرارادی یه سری چیزارو جلوش لو دادم.با وحشت زل زدم به صورتش. ترس برم داشت.فکر به اینکه چه عکس العملی نشون میداد منو میترسوند.اما اون اروم بود و عین خیالشم نبود.با استرس گفتم:
ـ خوب..خوب من.. خوب قبلا.. من..
حرفمو قطع کرد و گفت:
ـ ازدواج کردی و نهال هم بچه ی شوهرسابقت با دوستته.
با چشمای گشاد شده زل زدم بهش:
ـ من همه چیو میدونم نوال..
زبونم گرفت. با لکنت گفتم:
ـ چ..چط..وری؟اروم تار موی ریخته شده تو صورتمو کنار زد و گفت:
ـ خیلی وقته میدونم. حالا اینکه از کجا و چطوریش بماند.پس لازم نیست نگران چیزی باشی. باهمم میریم پیش حاجی تا ببینیم چیکارت داره. باشه؟
یکم ارامش به وجودم تزریق شد.
فکر میکردم عکس العمل بدی نشون بده اما

خوب تر از اونی که فکر میکردم رفتار کرد
قسمت سیصد و هفتادو هفت
#377
اروم از جام پاشدمو رفتم سمت نهال.
بیحال خواب بود و قلب من فشرده شد:
ـ کیان
اروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و نفسای
گرمشو پشت گوشم حس کردم:
ـ جانم.
برای اولین بار پیشقدم شدم و تو همون حالت
سرمو چسبوندم به شونه هاش.حلقه دستاشوتنگ تر کرد و من
بیشتر احساس امنیت کردم،
صدای بم مردونش زیر گوشم پیچید:
ـ چی میخواستی بگی؟
ـنهالم خوبه حالش؟
یهو سرشو کج کرد و گوشه ی چونمو بوسید:
ـ خوبه حالش..
دلم هری ریخت. ته دلم خالی شد. با یه بوسه
دلم زیر و رو شد.فشاری به دستاش که دور
کمرم بود اوردم.
اب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم:
ـ نکن کیان.
با صدای خسته اش دوباره زیر گوشم گفت:

ـ چیکار نکنم؟
میخواست اذیتم کنه.همش میترسیدم یهو یکی بیاد. از طرفی دلم بدجور خودشو به در و دیوار میکوبید، اروم نالیدم:
ـ کیان چیکار میکنی؟بیخیال و اروم گفت:
ـ کاری نکردم فقط زنمو بوسیدم.
عصبی شدم. من داشتم زیرحجم اینهمه فشار داغون میشدم و اون بازیش گرفته بود:
قسمت سیصد و هفتادو هشت
#378
ـچرا نمیفهمی؟زن و شوهری در کار نیست.
قرارم نیست باشه. تو باید زود خوب شی..
وقتیم که خوب شی دیگه منی نیستم
که زنت باشم.
بی توجه به حرفم اروم روی موهامو بوسید و گفت:
ـ دختره ی سرتق..
ـحقیقته..
ـ برو تو اتاقم استراحت کن پات درد نگیره.
منم وضعیت نهال و چک میکنم.
ـمیخوام پیشش باشم.
ـمن یه حرفو فقط یک بار میزنم نوال.
پرحرص و با لج پامو محکم کوبیدم زمین که یهلبخند محو رو لبش شکل گرفت اما خودشو

کنترل کرد. عصبی از در زدم بیرون.
زیر لب غر زدم:
_پسره ی پروی زورگو..
****
کیان:
از در که رفت بیرون شروع کردم به خندیدن.
وقتی حرص میخورد خیلی بامزه میشد. ادم
دلش میخواست محکم بغلش کنه و بچلونتش..
یاد چند دقیقه پیش افتادم که تو بغلم بود.
نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته اما
نمیتونستم منکر کششی که بهش داشتم بشم.
لکنت زبونش وقتی خجالت میکشید
برام لذت بخش بود.
قسمت سیصد و هفتادو نه
#379
یا هروقت که بغلش میکردم انقد تپش قلبشزیاد میشد که حس میکردم.
اون تپش قلب،منو اروم میکرد.همونجور که
داشتم وضعیت نهال و چک میکردم یهو یاد
احمدی افتادم. اگه دست خودم بود اون لحظه
میکشتمش. تو عمرم اینجوری عصبی نشده
بودم. هرچند طفلکی چیز بدی نگفت. اونکه
نمیدونست نوال زنمه.حسم برای من عجیب

بود. نباید اینجوری برخورد میکردم اما خدا میدونه که وقتی نوالو ازم خواستگاری کرد کنترلم از عهدم خارج شد.
خیلی سعی کردم اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم.یه چیزایی داشت تغییر میکرد..یه چیزایی که نمیدونستم چی بود از کجا بود و چجور داشت اتفاق میوفتاد..یه چیزایی داشت تغییر میکرد و انگار من نمیتونستم جلوشونو بگیرم..
****
دوروز بود که از بستری شدن نهال میگذشت.به نسبت قبل حالش بهتر شده بود و بهتر شدن
نهال خیلی تو روحیه نوال تاثیر مثبت داشت.
تو کل این دوروز ذهنم درگیر اون مرد و حاجی بود. میدونستم اگه دوسالم بگذره باز نوال از روبه رو شدن با خاطرات گذشتش فراریه برای همین میخواستم خودم مجبورش کنم تا باهاش روبه رو بشه..نگاهم به کارت تو دستم افتاد.
اونروز نوال فراموش کرد که برش داره اما من خوب یادم مونده بود.
اسم عرشیا ریاحی روش خودنمایی میکرد.
قسمت سیصد و هشتاد
#380

نگاهم به صورت معصوم و غرق خواب نوال
افتاد. میدونستم براش سخته ولی باید باهاش
کنار میومد.بی تردید گوشیمو از جیبم
دراوردمو شمارشو گرفتم.
خیلی نگذشت که صداش تو گوشم پیچید:_ بفرمایید؟
_ اقای عرشیا ریاحی؟
_خودمم امرتون؟
پوزخندی رو لبم نشست. وقتش بود که حداقل
یه قسمت از اشکای نوال و جبران کنم:
_ من همونم که شما لیاقت اینو پیدا کردی که
پیغام رسون زنش بشی.
هرکسی همچین لیاقتی نداره..
سکوت کرد.یکم دلم خنک شده بود. خیلی
نگذشت که صداش دوباره پیچید
با تمسخر تو صداش گفت:
_ خوب الان چی باعث شده که من دوباره به
این لیاقت برسم که صداتونو بشنوم؟
_ یه قرار بزارید که کی باید نوال و بیارم تا
حاجی ببینتش. ترجیحا زودتر انجام بشه.
میخوام زودتر تموم شه.متوجهین که؟
_ یه ساعت دیگه تماس میگیرم هماهنگ میکنم.
جوابم باشه ای بود و بی خدافظی قطع کردم.خوبی این اخلاقم
این بود که خوب ادمارو

میسوزوند..سرمو که بلند کردم نگاهم به
چشمای باز و خمار از خواب نوال افتاد.لبخند
محوی رو لبم نشست. اروم زیر لب گفتم:
ـ اوه اوه.وقتی بفهمه که چیکار کردم دوباره
پنجول میکشه گربه کوچولو...
قسمت سیصد و هشتاد و یک
#381
اروم تو جاش نشست و موهای
پریشونشو مرتب کرد.
وقتی دید دارم نگاش میکنم لبخند
ملیحی زد. سمتش رفتم که خودشو
جمع و جور کرد. :
ـ خوب خوابیدی؟ حسابی خسته بودیا
باصدای گرفته از خوابش گفت:
ـ اوهوم. خیلیم چسبید.
تو از دیشب سر پایی؟لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:
ـمن عادت دارم. کارمه.
حالا امشب میخوابم .
یکم ساکت شد و بعد یهو گفت:
ـدو سه روزه از کتی خبری نیست.
کجا غیبش زده؟
با یاد کتی ریز شروع کردم به خندیدن
که با تعجب پرسید:

ـ چرا میخندی؟
ـ اخه یکم تو کار و درساش تنبلی کرده
بابام برای تنبیهش گفته چند روز باید تو
یکی از بیمارستانای پایین شهر که دکتر
ندارن دوره شو بگذرونه.
ـ بابای تو تنبیهش کرد؟
لبخند شیطونی زدمو گفتم:
ـ اره. کل این بیمارستان برای پدر منه.
ولی خودش چون کانداس اینجارو
سپرده دست من. کتی هم حسابی ازشحساب میبره.ماها هنوز
کامل درسمون
تموم نشده ولی چون اینجا واسه پدرم
بود مشغول کار شدیم.
ریز خندید و گفت:
ـ اهان پس از بند پ (منظورپارتی بازی)
استفاده کردین.
قسمت سیصد و هشتاد و دو
#382
با خنده گفتم:
ـ اره همون بند *پ* که تو میگی..
راستی..
اومدم حرف بزنم که گوشیم زنگ خورد.
نگاهم به صفحش که افتاد شماره عرشیا

روش خودنمایی میکرد. نوال ساکت
شده بود تا من به تلفن جواب بدم.
دکمه سبز و لمس کردمو بی هیچ
حرف اضافه ای گفتم:
_ میشنوم..مشخص بود که از نوع برخوردم لجش
گرفته به تلافی رفتارم اونم بدون
حرف دیگه ای گفت:
_ برای ساعت 9شب میتونید با حاجی
ملاقات کنید. مشکلی ندارین که؟
نگاهی به ساعت کردم. 7بود:
_نه مشکلی نیست. فقط آدرس؟؟؟
_پیامک میکنم.
_خوبه.
و باز بی خدافظی قطع کردم.نگاهم به
صورت کنجکاو نوال گره خورد.باید
همین الان بهش میگفتم و قطعا یه
طوفان به راه میشد.اما منم آدمی نبودم
که جلوی این خانوم کوچولو کم بیارم.
سعی کردم صورتمو جدی کنم:
_ نوال..
اروم سرشو بالا گرفت و گفت:_ بله
_ امشب باید بریم یه جایی.
قسمت سیصد و هشتاد و سه

#383
با تعجب پرسید:
_کجا بریم؟
دست به سینه تکیه دادم به کاناپه و با
یه حالتی که انگار قراره یه اتفاق عادی
بیوفته گفتم:
_خونه حاجی..
به آنی رنگ از روش پرید.درحالی که
زبونش از ترس بند اومده بود
با من من گفت:
_ دا..ری..چی..می..گی؟
خیلی دلم میخواست جدی باشم اما
ترس تو نگاهش مانع میشد.
به سمتش خم شدم و دستای لرزونشو
تو دستم گرفتم:_عزیزم اون میخواد تورو ببینه.
توام که بالاخره میری دیدنش.
پس بزار زودتر تموم شه تا اینقدر
تحت فشار نباشی.
بمن اعتماد کن من میدونم دارم چیکار میکنم.
_ من..من.. بعد اینهمه سال.. آخه.. من..
_ توچی دختر؟ مگه قراره گردنتو بزنه؟
یه پیرمرده که دم اخری ارزوی دیدن
دوباره ی عروسشو داره.

نمیخوان که بکشنت.
اروم لب زد:
ـ من میترسم..
دستاشو محکم فشار دادم.
زل زدم تو چشماشو گفتم:
ـ تا من هستم از هیچی نترس..
از هیچی.
نگام کرد. نفسشو پرصدا داد بیرون.
فکر میکردم الان باهام دعوا میکنهاما فقط ترسیده بود...
ـ برو یکم پیش نهال باش.یه ساعت
دیگه باید بریم.که تا ساعت 9اونجا باشیم.
قسمت سیصد و هشتاد و چهار
#384
بی حرف از جاش بلند شد و سمت در
رفت. دستش که رو دستگیره نشست
پشت بهم گفت:
ـ نمیدونم چرا دلم راضی به این رفتن
نیس. ولی خودمو سپردم دست خدا.
و بعد از در زد بیرون.
لبخند نشست رو لبم. خدا خوب داشت
دل صاف این دخترو بهم نشون میداد.
سرمو تکیه دادم به صندلی و چشامو
بستم. دیشب شیفت بودم و خستگی از

سر و روم میبارید. قصد خواب نداشتم
فقط میخواستم به چشمام یکماستراحت بدم. ولی نفهمیدم که
چیشد
و یهو خوابم برد.
****
نوال:
نگاهم به صورت غرق خواب دخترم
افتاد. جای سرم رو دستاش کبود شده
بود غصه هامو چند برابر میکرد. دلهره
داشتم.با اینکه حالش بهتر شده بود اما
هنوزم دکترا نگران بودن. حالاهم که
کنار این نگرانی باید استرس دیدن
دوباره حاجیو تحمل کنم.کاش میشد
فرار کنم و دست هیچکس بهم
نرسه.رفتارای محبت امیز کیان هم یه
مشکل جدید بود. میدونستم علاقه ای
درکار نیست. و قرارم نیست شکل بگیره
ولی این همه محبتش داشت
کار دستم میداد.
قسمت سیصد و هشتاد و پنج#385
من به اندازه کافی اذیت شده بودم دیگه
اجازه نمیدادم با یه احساس مسخره ازار
ببینم.تمام هدف من درمان مردی بود که

کنار بد کردناش خوبیاشم ازم دریغ نکرد.
نفسمو پر صدا دادم بیرون. نگاهم به
ساعت افتاد که 8شبو نشون میداد.
باید میرفتم.بوسه ای به پیشونیه نهال
زدم و از در اتاق رفتم بیرون.به اتاقش
که رسیدم تقه ای به در زدم که جواب
نداد. اروم درو باز کردم که دیدم خوابش
برده. لبخند محوی رو لبام نشست.
مثلا میگفت من عادت دارم به خستگی
داشت دیر میشد. از طرفی از خدام هم
بود که یه مشکلی پیش بیاد و نریم ولی
وقتی گوشیش زنگ خورد و از خواب
پرید فهمیدم که نمیشه هیچ جوره اززیر این قرار در رفت. انگار
قسمت بود
که من با اون گذشته کذایی رو به رو
بشم. در حالی که دستی به چشماش
میکشید تلفنشو جواب داد.
وشروع کرد به انگلیسی حرف زدن.
من که سر در نمیاوردم پس صبر کردم تا
صحبتش تموم بشه.
حرفاش که تموم شد رو بهم گفت:
_چرا بیدارم نکردی..
نزدیک بود خواب بمونم.

بی حرف سرمو انداختم پایین.
اومد سمتمو گفت:
ـ بریم..
به سختی لبامو باز کردمو گفتم:
ـ بریم
****
نگاهی به ادرس تو دستاش انداخت و
اشاره ای به یه عمارت خیلی بزرگ کردو گفت:
ـ همونه...
قسمت سیصد و هشتاد و شش
#386
این عمارت حتی از عمارت کیان هم
بزرگ تر بود. خوب عجیبم نیست.
حاجی به حدی سرمایه داشت که بدهی
من به اتابکم پرداخت کرده بود.
خوبیاش هیچوقت از ذهنم نرفت..از
ماشین پیاده شدیم. اون جلو حرکت
کرد اما من فقط نگاهم به عمارت بود.
وقتی دید همراهش نمیام برگشت
سمتم:
ـ چیشده..
با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:
ـ پاهام نمیکشه..کاش قرار نمیزاشتی

کیان. بیا برگردیم..نزدیکم شد. انقد نزدیک که هرم نفساشو تو صورتم حس میکردم.
ـ نترس...
اروم نالیدم:
ـ نمیتونم. نمیخوام ببینمشون.
چرا زور میگی..
بازومو گرفت و فشاری بهش اورد:
ـ برای اینکه باید با گذشتت رو به رو بشی. تا باهاش رو به رو نشی همچنان عذاب میکشی..اروم باش. من کنارتم.
اتفاقی نمیوفته.
دستشو سمتم دراز کرد. با تردید دست سردمو تو دستش گزاشتم. لبخند اطمینان بخشی زد و سمت در حرکت کردیم. دستش رو زنگ نشست. چند دقیقه نگذشته بود که در بی هیچ حرفی باز شد. با پاهای لرزون وارد شدم.
قسمت سیصد و هشتاد و هفت#387
جلوی ورودی عمارت که رسیدیم خدمتکار درو باز کرد:
ـ سلام.
کیان با همون غرور همیشگیش سری تکون داد.

ـ بفرمایید.. اقا منتظرتون هستن..
ناخوداگاه فشاری به دستاش اوردم که
پنجه هاشو تو انگشتام قفل کرد.
چشاشو اروم رو هم گزاشت تا اروم
بگیرم.با راهنمایی خدمتکار وارد سالن
اصلی شدیم.
ـ بفرمایید بشینید.
اقا چند دقیقه دیگه میان.
جفتمون سکوت کرده بودیم. بی حرف
رو کاناپه نشست و دستمو کشید.
کنارش نشستم. چنان ارامشی توحرکات کیان بود که ناخوداگاه
منو اروم
میکرد.انگاراومده بود مهمونی..
دست دراز کرد و از تو ظرف میوه یه
سیب برداشت و بیخیال مشغول
خوردن شد. میون اونهمه اضطراب
خندم گرفت. ریز شروع کردم به
خندیدن.صدای خندمو که شنید
شیطون برام چشمک زد.
ـ سلام...
با شنیدن صداش احساس کردم قلبم از
تپش وایساد.کیان اروم سیب دستشو
تو ظرف جلوش گذاشت..خواستم

برگردم پشت سرمو نگاه کنم که با
فشاری که به انگشتام اورد مانعم شد.
صدای چرخ ویلچر اومد و در عرض
چند دقیقه نگاهم به صورت پر چینی
افتاد که لبخند مهربونی رو لبش
خودنمایی میکرد.قسمت سیصد و هشتاد و هشت
#388
اشک توچشمام حلقه بست و سرمو
انداختم پایین:
_ خوبی بابا جان؟ ماشالا ماشالا چه
خانوم شدی دختر گلم..
صدام میلرزید. یه قطره اشک سرخورد
رو گونم زل زدم به چشماش:
_ خوبم حاج بابا.
میگذره خداروشکر شما خوبی؟
خدمتکار ویلچرشو سمت میز
تو سالن هول داد.
_خیلی خوشحالم کردی که اومدی..
سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم.
دوباره صداش بلند شد:
_ دخترم معرفی نمیکنی این اقا کیه؟
نگاه نگرانمو به چشمای اروم کیاندوختم. نمیدونستم چی بگم.
هیچی به

ذهنم خطور نمیکرد. دهنم باز میشد اما
هیچ صدایی ازم خارج نمیشد. دوباره
داشتم تلاش میکردم حرف بزنم
که یهو کیان گفت:
_همسرشم. تازه نامزد کردیم.
با دلهره سرمو سمت حاجی چرخوندم.
اخماش تو هم رفته بود. از استرس با
انگشتام بازی میکردم.
_پس ازدواج کردی.
با من من گفتم:
_راستش..خوب..راستش..
دستشو به نشونه ی سکوت اورد بالا.
ازین حالت حاجی میترسیدم. هروقت
چیزی باب میلش نبوده باشه اینجور
رفتار میکرد.با چیزی که گفت روح تنم رفت:
_بچه ی آرش کجاست؟
قسمت سیصد و هشتاد و نه#389
شوکه پرسیدم:
_ بچه ی ارش؟؟؟؟
سرشو اورد بالا و زل تو چشمام:
_ دختر ارش کجاست؟
چقدر بی انصاف.. ارش حتی دخترشو
ندیده بود. 6سال من براش مادری کردم

و اونوقت میگه بچه ی ارش..با دردی که
تو صدام بود لب زدم:
ـ بیمارستان..
نگران پرسید:
ـچش شده بود؟
ـ یکم تب داشت الان بهتره شکر خدا..
عصبی گفت:
ـچرا بیشتر مراقبش نبودی؟؟
ـ من...من...
صدای کیان بلند شد:
ـ حاجی مریضی مال ادمه.وحی منزل نیست که بچه مریض نشه.
با لحنی که من هیچوقت فکر نمیکردم
حاجی اونجوری حرف بزنه
رو به کیان گفت:
ـمن با شما حرف زدم؟
پوزخندی رو لبای کیان نشست:
ـ من و زنم نداریم. شما وقتی داری
نوال و توبیخ میکنی در واقع داری به
من بی احترامی میکنی.
اخماش بدتر توهم گره خورد. چرا یهو
حاج بابا ازین رو به اون رو شد؟ اون که
خیلی مهربون بود. حتی برخورد اولیه
اش هم باهام خوب بود.

یهو چیشد که اینجوری برخورد کرد؟
ـ نهال کی مرخص میشه؟
قسمت سیصد و نود
#390صدام گرفته بود. سر به زیر گفتم:
ـحالش بهتره حاج بابا.همین روزا
مرخص میشه.
تکیه داد به ویلچرشو ریلکس گفت:
ـ خوبه. حالش که خوب شد میاریش اینجا.
ترس به دلم چنگ زد.انگار تو دلم رخت
میشستن.قبل اینکه هر حرفی بزنم
دوباره کیان گفت:
ـ من میخوام این دیدار اخرین دیدار ما
باشه. پس اگه ممکنه لطف کنید بگید از
ما چی میخواین؟؟
حاجی بی حرف زل زد تو چشمام که یهو
صدای عرشیا از پشت سرم بلند شد:
ـ نهالو...
با وحشت سرمو چرخوندم سمتش.
پوزخند رو لبش نشسته بود. اروم لب
زدم :
ـ یعنی چی؟دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:
ـیعنی برادر زادمو میدی و میری پی زندگیت.
تنم یخ زده بود. یهو غیر ارادی زدم زیر

خنده.با خنده گفتم:
ـ شوخی قشنگی نبود.
جدی برگشت سمتم و گفت:
ـ فکر نکنم باهات صنمی داشته باشم
که بخوام شوخی کنم.
خند رو لبام خشک شد.
عصبی رو به کیان گفتم:
ـ کیان این چی میگه من حرفاشو نمیفهمم.
فشاری به شونه هامو اوردو گفت:
ـ اروم باش..
قسمت سیصد و نود و یک
#391
بعد رو به عرشیا گفت:
ـ یه جور توضیح بده بفهمیم چی میگی.
ـ شما که باید باهوش تر ازین حرفاباشی اقای دکتر. چیز عجیبی نگفتم.
برادرزادمو میخوام. طبق قانون هم
میتونم خودم نگهش دارم.
با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم:
ـ من مادرشم..
انگشت اشارشو اورد سمتمو گفت:
ـ نچ نچ. تو مادرش نیستی. مادرش
سهیلا بود که به رحمت خدا رفته.

صدای دادم بلند شد:
_ مادرش منم.نه سهیلا.. منمممممم.
اون حتی دخترشو ندید.
کیان میخواست ارومم کنه.
عرشیا اخماش رفت توهم:
_ صداتو تو این عمارت بالا نبر.از نظر
قانونی بچه با منه. نه تویی که هیچ
نسبتی باهاش نداری. تا اینجاشم دلم
سوخته برات که گزاشتم بچه ی برادرمکنارت تو اون بدبختی
باشه. تو حتی
نتونستی چهار تا دکتر ببریش که ببینی
درمان میشه یا نه.
تنم میلرزید. نهال مال من بود. من
بزرگش کرده بودم. من از خوشیام براش
زده بودم. من مادرش بودم.
با التماس رو به حاج بابا گفتم:
_ حاج بابا عرشیا چی میگه؟ بعد 6سال
از خارج اومده میگه بچه؟ حاج بابا
ارش که مرد این برادرش سر تشیع
جنازش نیومد. حالا اومده دنبال بچه ی
برادرش؟چرا الان حاج بابا؟ چرا همون
موقع ازم نگرفتیش؟ الان که شده همه
ی زندگیم میخوای داغونم کنی؟

قسمت سیصد و نود و دو
#392
حاجی دستاشو اورد بالا. دونه های اشک
رو گونم سرخورد:_ من همون موقع میخواستم بچه رو
ازت بگیرم ولی حاج خانوم با فکرای
غلطش مانعم شد.میگفت یه بچه ی
حروم نباید تو این خونه بیاد. با همون
فکرش 6سال منو از عزیزدردونم دور
کرد. ولی وقتی که داشت جون میداد
متوجه اشتباهش شد و از من خواست
که بیام دنبال نهال و ازش نگهداری کنم.
و اما در مورد نبودن عرشیا موقع تشییع
ارش.ماهیچی بهش نگفتیم چون
نمیخواستیم درسشو ول کنه و بیاد
اینجا و دنبال مقصر بگرده. حق بده
بخوایم نهال و نگهداریم.
حس میکردم فشارم افتاد.
زیر لب نالیدم:
_ این انصاف نیست حاج بابا. من بی
نهال میمیرم بچمه.جگر گوشمه. میدونیتو این شهر تک و تنها
چجوری به
دندون کشیدمش؟ حاج بابا میدونی
بابت شناسنامه سفیدم و داشتن یه بچه

چقد بهم انگ هرزگی زدن؟
این انصاف نیست. انصاف نیست..
صدام تحلیل میرفت. با حرفی که عرشیا
زد خونم به جوش اومد:
ـ مهریه ای که ارش میخواست بهت بده
و نداد و بگیر جای تموم این سختیات.
نهال و بزار برو.
قسمت سیصد و نود و سه
#393
انگشتمو گرفتم سمتش و پر حرص گفتم:
ـ تو یکی خفه شو.خفه شو که با
اومدنت زندگیمو زیر و رو کردی.تمام
عذاباییکه که کشیدمو میخوای با پولت
بخری؟ تا الان کدوم قبرستونی بودی؟
من بچمو نمیدم .یهو زد زیر خنده:
_اگه خودت نیاریش با قانون میام
سراغت. تو 24ساعت میتونم ازت
بگیرمش.بعدم میخوام ببرمش انگلیس
برای درمانش اقدام کنم.
با صدای حاج بابا سرمو چرخوندم سمتش:
ـ اولش میخواستم یه کاری کنم تو کنار
نهال باشی میخواستم تو با عرشیا
ازدواج کنی.. اما تو با این ازدواجت همه

چیوخراب کردی.بچه رو بیار و خودت
به زندگیت برس.
قبول کن که کنار ما بودن براش بهتره.
نفسم بالا نمیومد.دستمو قلبم گزاشتم
صدای عصبی کیان بلند شد:
ـ میفهمی چی میگی حاجی؟ یه عمر
خدا خدا میکنی بعد اینجوری به بندش
ظلم میکنی؟ با بچش میخوای مجبورش
کنی دوباره عروست بشه؟ خجالت بکشحاجی. نوال زنه منه. دنیا
بیاد جلو
نمیزارم با کس دیگه بره.
حالم بد بود و تنم با دادش میلرزید.
قسمت سیصد و نود و چهار
#394
دستاشو رو شونه هام گزاشت و محکم
تکونم میداد.ولی نمیتونستم جوابشو
بدم. دنیا دور سرم میچرخید. صدای
حاجی اومد که میگفت یکی یه لیوان
اب بیاره. خیلی نگذشت که یه لیوان اب
به لبام نزدیک شد.کیان سرمو بالا اورد و
به زور چند قلوپ از اب و تو دهنم
ریخت. دونه های اشک رو گونم چکید.
چنگی به یقه اش کشیدم و با حالت

زاری نالیدم:
ـ نهال...
چشماشو رو هم گزاشت.اروم دستشوزیر بغلم انداخت و کمک کرد پاشم.
سمت در خروجی حرکت کرد که دوباره
صدای عرشیا بلند شد:
ـ فردا میام دنبال نهال. ازون بیمارستان میبرمش. وسایلش اماده باشه.
صدای کیان و شنیدم که گفت:
ـدهنتون ببند عوضی.تا خودم نبستمش.
کوری نمیبینی حالش بده؟
ـ حتی اگه مادرشم بود قانون تا 7 سالگی بچه رو پیشش میزاره. من زیاد وقت ندارم. باید برگردم انگلیس.
نمیتونم منتظر بمونم تا خانوم شما حالش خوب بشه.بایدبیوفتم دنبال کارای پاسپورت نهال.
میخواست ببرتش؟ میخواست زندگیمو ببره؟ نمیدونست من جز نهال کسیو ندارم؟نمیدونست دق میکنم؟؟ دنیا دور سرم میچرخید. اروم زیر لب نالیدم:ـ کیان..
و دیگه نفهمیدم چیشد..
قسمت سیصد و نود و پنج

#395
کیان:
_ نگاهم به قطره های اخر سرم خیره موند. اینهمه فشار براش خیلی زیاد بود و داشت ازار میدید. میدونستم که چقد به نهال وابستس. هرچند که بچه ی خودش نبود اما از لحظه تولدش تا به الان بزرگش کرده بود. کنارش بود.. کی گفته که مادر بودن به اینه که حتما بچه رو به دنیا بیاری؟نوال با همه ی مشکلاتی که داشت برای این بچه مریض مادری کرد.پوف..از زمین و زمان داشت براش میبارید. اروم مشغول نوازش موهاش شدم. که پلکاش لرزید.. چشمای خمارشو باز کرد و گیج زل زدبهم. چند لحظه بعد انگار همه چی
یادش اومده باشه دوباره قطره های اشک رو گونش سرخ خورد. چیزی نگفتم. حداقل اینجوری یکم سبک میشد. سرمش که تموم شد بی حرف از دستش کشیدم بیرون. ساکت بود.
وقتی میدیدمش گاهی وقتا به عدالت خدا شک میکردم.هرکسیو که دوست

داشت ازش گرفت. دیگه چرا این بچه ی
مریضو میخواست ازش جدا کنه؟
عرشیارو هم درک نمیکردم. از اون سر
دنیا پاشده اومده که این بچه ی عقب
مونده که تازه به چشم اونها حلال هم
نبوده برداره ببره. اخه به چه دلیل؟
هرچی فکر میکردم یه جای کار
میلنگید و باید سر در میاوردم.
قسمت سیصد و نود و شش
#396نگاهم به صورت نوال افتاد.
از زور اشک چشاش ورم کرده بود.
کلافه دستی تو موهام کشیدمو گفتم:
ـ اخه مگه با گریه مشکل حل میشه؟چرا
اینطوری میکنی باخودت؟ هم خودتو
عذاب میدی هم منو.
هنوز که چیزی نشده دختر..
زل زده بود به سقف و با صدای خش
داری گفت:
ـ عرشیا نهال و میبره. شک ندارم.
مشکوک نگاش کردم.انگار یه چیزایی
میدونست:
ـ نوال تو چیزی میدونی که من ازش بیخبرم؟
با بغض چشماشو بست و اروم سرشو تکون داد.

ـ عزیزم به من بگو.
شاید بتونم کمکت کنم.
تو تخت نیم خیز شد که سریع کمکش
کردم تا بشینه. خیره شد به دیوار روبهروش و گفت:
ـ بعد مرگ ارش، همونجوری که گفتم
عرشیا اصلا تو تشییع جنازه شرکت
نکرد که امروز فهمیدم حاجی اصلا
بهش نگفته بود. حدود یه سال بعد مرگ
ارش یه روز تلفنم زنگ خورد. نااشنا بود
اما جواب دادم. صداش که پیچید
شناختمش. وقتی با ارش صیغه شدم
چند باری تلفنی صحبت کرده بودیم.
نفرت وجودشو میتونستم از پشت تلفن
هم حس کنم. با لحن بدی بهم گفت که
همه چیو میدونه. اینم میدونه که من
باعث مرگ برادرشم. گفت یه روز انتقام
ارشو ازم میگیره.بعدش قطع کرد دیگه
اجازه نداد که من بهش توضیح بدم که
من تو اون ماجرا فقط یه قربانی بودم.
قسمت سیصد و نود و هفت
#397بعدا فهمیدم که اتابک برای اینکه بتونه
یه پولی از عرشیا بگیره مرگ ارش و
انداخته گردن من.دیگه نتونستم با

عرشیا تماس بگیرم.حالا برگشته.
مطمئنم به نهال یه ذره هم علاقه نداره.
فقط صبر کرده وقتی کامل به نهال
وابسته شدم اومده.
میخواد اینجوری ازارم بده.
صندلیو به تخت نزدیک کردم تا بتونم
راحت تر باهاش حرف بزنم:
ـ خوب تو چرا براش توضیح ندادی که
موضوع از چه قراره؟
ـ انقد غد و یکدندس که اصلا راضی به
گوش دادن حرفام نیس. فکر میکنه که
میخوام خودمو توجیه کنم.
دستمو زدم زیر چونم و تو فکر فرو
رفتم. همونجوری گفتم:ـ چرا حاجی بهش راستشو نمیگه.
با بغض تو صداش گفت:
ـ چون حاجی فیلش یاد هندستون کرده.
خوب میشناسمش.میخواد وصیت حاج
خانومشو عملی کنه. از طرفی..
حرفشو خورد. و روشو ازم گرفت.
موشکافانه زل بدم بهش.
چی میخواست بگه؟
ـ از طرفی چی نوال؟
دستی به چشمای خیسش کشید و گفت:

ـ هیچی..
ـ از حرفای نصفه نیمه خوشم نمیاد.
از طرفی چی؟
قسمت سیصد و نود و هشت
#398
چشماشو ازم دزدید. لبای لرزونشو باز
کرد و گفت:
ـ میخواد منو تحت فشار بزاره که باعرشیا از..دو..اج کنم..
با حرصی که تو صدام بود گفتم:
ـ غلط کرده. مگه الکیه. این مرتیکه با
خودش چه فکری کرده؟
ترسیده زل زد به چشمام. چند تا نفس
عمیق کشیدم تا بیشتر نترسونمش.
زیر لب گفتم:
ـ درست میشه. انقد نگران نباش.
هق هقش که اوج گرفت دلم تکون خورد:
ـ من مطمئنم که نهالو میبره.
دلم اشکاشو طاقت نیاورد. دستای
کوچولوشو تو دستم گرفتم و هموجور
که پشت دستشو نوازش میکردم گفتم:
ـ قول مردونه میدم نزارم ببرتش.نهال
تا وقتی زندس کنار توعه. ده لامذهب
اینجوری گریه نکن.

با اون دستم اروم اشکاشو پاک کردم. با
چشمای خیس و خمارش زل زد توچشمام:
ـ قول میدی؟
دلم با حالت چشماش لرزید. بدون اینکه
کنترلی رو حرفام داشته باشم لب زدم:
ـ به چشمات قسم، نمیزارم ببرتش..
قسمت سیصد و نود و نه
#399
وقتی سرخی لپاشو دیدم تازه فهمیدم
که چی گفتم. چند تا سرفه ی مصلحتی
کردم و انگار که مثلا حرف خاصی نزدم گفتم:
ـ دیر وقته. حالت خوب نبود اوردمت
بیمارستان.پاشو لباساتو بپوش بریم خونه.
نگران سرشو اورد بالا:
ـ نهال چی؟
ـ میسپارم پرستارا حواسشون باشه.
بریم که توام یه دوش بگیری سرحال
شی. فردا صبح میارمت دوباره.
با ترید نگام کرد که وقتی لبخند زدمانگار دلش قرص شد. باشه
ای گفت و
رفت پشت پارتیشن اتاقم تا لباسشو
بپوشه.کنار پنجره ایستادم به تعداد کم
ادمایی که توخیابون حرکت میکردن

نگاه کردم هنوز تو شوک حرفی بودم که به نوال زدم. اولین دختری بود که به چشماش قسم خوردم. اونم غیر ارادی..
وقتی اونجور مظلوم نگام کرد انگار اختیار زبونم از عهدم خارج شد. این دختر عجیب و منو سمت خودش میکشوند.وقتی یکم فکر کردم دیدم راحت دو ماه میشه که با هیچ دختری نبودم. و اینا همش بخاطر حضور نوال بوده. لبخند محوی رو لبم شکل گرفت:
ـ همدم این روزای من..
صداش که اومد برگشتم سمتش:
ـ من امادم..
چشامو اروم رو هم گزاشتم و گفتم:ـ بریم..
قسمت چهارصد
#400
نوال:
سوار ماشین که شدیم دستامو تو هم قفل کردم تا متوجه ی لرزشش نشه. با حرفاش با رفتاراش با کاراش داشت دیوونم میکرد. چرا نمیفهمید محبت که میکنه ممکنه بهش دل ببندم؟ ای خدا من از دست اینا به کجا فرار کنم؟ کیانی که

اونجور یخ و سرد بود چجوری اینهمه
تغییر کرد؟ به کجا رسید که قسم
چشمامو میخوره؟ خسته از فکر و خیال
سرمو چسبوندم به صندلی و بدون
اینکه متوجه شه نفسمو دادم بیرون.
ولی دلم اروم گرفته بود. قول کیان
قوله. شک ندارم که نمیزاشت نهال و ازم
بگیرن. با این فکر ناخوداگاه یه لبخندرو لبم نشست. سکوت
کرده بود.معلوم
بود تو فکره.منم چیزی نگفتمو گزاشتم
تو حال خودش باشه.خیلی نگذشت که
جلوی عمارت زد رو ترمز. بی حرف از
ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا بیاد
درو باز کنه.کلید و تو در چرخوند و
وایساد تا من وارد شم. اروم سمت اتاقم
رفتم که صداش پیچید.
ـ نوال من یکم سرم درد میکنه. میرم
بخوابم.بیدارم نکن لطفا.
نگرانش شدم. اروم رفتم سمتش و گفتم:
ـ حالت خوب نیس؟ میخوای بمونم پیشت؟
لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ نه تو شام بخور یه دوش بگیر و
بخواب. اینجوری بهتره.باشه؟

قسمت چهارصد و یک
#401
سرمو انداختم پایین:
_ باشه..ازپله ها رفت بالا. منم تو اشپزخونه سرپایی یه چیزی خوردم و رفتم یه دوش بگیرم. کارم که تموم شد لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون. قطره های اب رو صورتم میریخت. با حوله مشغول خشک کردنش شدم.نگاهی به ساعت انداختم. تازه 12شب شده بود. اروم رفتم تو تخت و پتورو دادم تنم.فکرم درگیر بود و خوابم نمیبرد.نیم ساعت بود که هی ازین پهلو به اون پهلو میشدم. داشتم فکر میکردم فردا عرشیا بیاد کیان میخواد چجوری جلوش و بگیره که یهو بادیدن یه سایه تو چارچوب در که به سمتم میومد وحشت کردم. اما خیلی نگذشت که فهمیدم کیانه. کیان بود و بازم تو حالت عادی نبود. باغصه نگاهمو دوختم بهش. اینمیه درد دیگه اس..دیگه نمیترسیدم اما میدونستم اذیت میشم. چاره ای نبود.قدماشو که سمتم برداشت دلم

لرزید.اروم تو تخت دراز کشیدم و
چشامو بستم. باید خودمو اروم میکردم.
نباید بی قراریمو،نگرانیمو حس میکرد.
از زور بغض نفسم بالا نمیومد. برای
اینکه صدای هق هقم بلند نشه اب
دهنمو تند تند قورت میدادم. خیمه که
زد روم یه قطره اشک از گوشه ی
چشمام چکید.. هنوز جای کبودیای سری
قبل کامل خوب نشده بود..
قسمت چهارصد و دو
#402
سرشو برد زیر گردنمو نفس کشید..
شدت قطره های اشکم بیشتر شده بود
اما صدام در نمیومد. چنگی به پهلوهام
زد که از درد لبامو گاز گرفتم. درد داشتمولی باید اروم میشد. باید
ارومش
میکردم تا ازین حالت خارج بشه. باید
جلوشو میگرفتم تا به چیزی که میخواد
نرسه.. یه دستم که تو پنجه هاش قفل
بود.. اون دستمو تو موهاش بردمواروم
مشغول نوازش موهاش شدم. با نوازش
من از شدت خشونتش کم شد.صورتش
تو یه وجبیم بود. اروم سرمو بردم بالا و

گونه شو بوسیدم. انقدر بوسیدمشو
موهاشو نوازش کردم که سرشو رو قلبم
گزاشت.دیگه کاری نکرد..نفساش که
منظم شد فهمیدم دیگه واقعا واقعا
خوابش برده.ناباور بهش نگاه
کردم.باورم نمیشد که تونسته باشم
ارومش کنم. هرچند یکم کند کار کردم
اما بالاخره تونستم. اشک خوشحالی رو
گونم سر خورد.زیر لب گفتم:
_ خدایا شکرت..خدایا واقعا شکرت.دستاشو دورم پیچیده بود
نمیتونستم
تکون بخورم. اروم گوشه ی پتورو
گرفتم و کشیدم تنمون.بعد مدت ها یه
حس خوب بهم دست داد. من تونستم..
فهمیدم که میتونم. و یه امید شیرین تو
دلم جا خوش کرد. ناخودگاه روی
موهاشو بوسیدم و گفتم:
_تو خوب میشی کیان.
اینبار من بهت قول میدم.
قسمت چهار صدو سه
#403
کیان:
چرخی به پهلو زدم که با برخورد

به یه جسم سفت اروم چشمامو باز
کردم. نگاهم به دختری خورد که
موهاش تو صورتش ریخته شده بود.
با تعجب زل زدم به در و دیوار اتاق.
چند بار دستامو به چشمم کشیدم.فکر میکردم دارم خواب
میبینم.
دوباره که نگاه کردم دیدم خواب نیس.
من تو اتاق نوال و رو تختش
بودم.چجوری ممکن بود؟ اصلا من
چجوری اومدم اینجا؟ عجیب تر این
بود که نوال هیچ سرو صدایی نکرد.
نگاش کردم. تو فاصله چند سانتی ازم
بود. هیچوقت اینطوری بهش نزدیک
نبودم. چقد معصوم خوابیده بود.
دستمو بردم جلو تار موهای ریخته تو
صورتش کنار زدم. لباسش یکم بالا رفته
بود. چشمم به پهلوی کبودش افتاد و تا
ته ماجرا رو خوندم.ناراحت زل زدم
بهش.چقد کم شانس بود. دیشب به
اندازه کافی غمگین بود و منم با این
بیماری لعنتی بازم ازارش دادم. اروم
دستامو دور کمرش پیچیدم و
کشیدمش سمت خودم که تکونی خورداما بیدار نشد.کنارش

چقد حس خوبی
داشتم. هیچوقت فکر نمیکردم این
دختری که به چشمم نمیومد الان به
جایی تو ذهنم رسیده که شبا میام
سراغش..چرا دیشب برنگشتم تو اتاقم؟
نمیدونم. واقعا نمیدونم..
سرش کنار سینه ام بود.
من عجیب به این دختر کشش داشتم.
قسمت چهارصدو چهار
#404
سرمو بردم جلو و بی اختیار بوسه ای
نرم به روی پیشونیش زدم.
بوسیدمش و دل خودم لرزید.
داشت چه اتفاقی میوفتاد؟ این چه
حسی بود که انقدر باهاش غریبه بودم؟
نمیفهمیدم چم شده..فقط میدونستم
جدیدا وقتی ازم دور میشه نگرانش
میشم.. وقتی میخنده دلم میلرزه ووقتی گریه میکنه میخوام
هرکاری کنم
تا اروم بشه. نمیفهمیدم چم شده ولی
میخواستم کنارم باشه.چقدر خوب بود
که بی حس گناه کنارم داشتمش و اینو
مدیون کتی بودم. ساعت 8بود. باید

میرفتم بیمارستان. از طرفی میخواستم
امروز حتما با عرشیا حرف بزنم. بی
سرو صدا از تخت اومدم پایین و پتو
رو کشیدم تنش. بهش گفتم صبح
میبرمش بیمارستان ولی الان پشیمون
شدم. اگه بیدارش نمیکردم تا 11
میخوابید و من تا اون موقع قطعا
کارمو انجام میدادم.نگاهم به گوشیش
افتاد. اروم رفتم سراغش و رو بی صدا
گزاشتمش. وقتی مطمئن شدم که هیچ
چیزی باعث بیدار شدنش نمیشه از اتاق
زدم بیرون. تو اتاقم مشغول پوشیدنلباسام شدم که تلفنم زنگ
خورد.با دیدن
شماره ی کتی لبخندی رو لبم جا خوش
کرد با خنده جواب دادم:
_ سلام عزیزم.
با حرصی که تو صداش بود گفت:
_ سلامو کوفت. بخند. بخند. تو نخندی
کی بخنده؟
تورو که تبعید نکردن تو این ده کوره..
قسمت چهارصدو پنج
#405
به زور جلوی خندمو گرفتم و گفتم:

ـ استاپ دختر. بمن چه که تو تنبلی
کردی و رئیست تنبیهت کرده.
باید فحشاتو به دایی جونت بدی.
البته اگه جرئتشو داشته باشی.
ـ باید خدمتتون عرض کنم که دایی
جووووونم بهم خبر دادن که میتونم
برگردم سر کار خودم و تنبیهم تمومشده. شما به فکر خودت
باش
پسردایی جووووون.
خیلی خوب میشد اگه موقع حرف زدن
با عرشیا کتی هم میومد.
دوتامون اگه حرف میزدیم بی شک
تاثیر بیشتری داشت:
ـ کتی کی میای؟
مشکوک گفت:
ـ چیه یهو دلتنگم شدی؟
ـ یه مشکلی پیش اومده به کمکت
احتیاج دارم.
ـ میگم دیگه. تاکارت پیشم گیر نباشه
که خبری ازم نمیگیری. حالا مشکل چی
هست؟ راستی خودت خوبی؟
نهال نوال خوبن؟ همه چی رو به راهه؟
دستی تو موهام کشیدم. یا یاد اوری

اینکه کل دیشب کنارش بودم لبخندی
زدم و گفتم:_ خوبم. خوبه. نهالم یکم مریض بود الان
بهتره. راستش مشکل مربوط به نواله.
قسمت چهارصد و شش
#406
نگران پرسید:
_چیشده اتفاقی افتاده؟
نوال طوریش شده؟
_ نه طوریش نشده. اگه وقت داشته
باشی برات میگم.
_ وقتم ازاده بگو. کنجکاو شدم.
شروع کردم به تعریف کردن.
حدودی یه چیزایی بهش گفتم و از
قضیه با خبرش کردم.
حرفام که تموم شد با حرص گفت:
_ گیر چه ادم یابویی افتادیماااا.
خوب خودش نمیگه بعد 6سال اومدم
بگم خرم به چند منه؟
چرا دست از سر نوال برنمیدارن ؟درحالی که از لحنش خندم
گرفته بود گفتم:
_ گفتم که. همش تقصیره اتابکه. باید
امروز با عرشیا حرف بزنم. حضور تو
شاید تاثیر گذار باشه. من تا نیم ساعت

دیگه بیمارستانم.
میتونی خودتو برسونی؟
ـ ای الهی اون اتابکم گور به گور بره.
نوال هرچی کشیده از دست اون مرتیکه
مفنگیه. اره تا نیم ساعت دیگه میرسم.
خدا بزرگه.
بلکه از خر شیطون بیاد پایین.
درحالی که زل زده بودم به آینه دستامو
مشت کردم و گفتم:
ـپایین میاد.مجبوره که پایین بیاد.
چون من به نوال قول دادم...
قسمت چهارصدو هفت
#407
تلفنو که قطع کردم سریع از عمارت زدمبیرون. ممکن بود هرلحظه
عرشیا بیاد و
زمان زیادی نداشتم.تقریبا نیم ساعت
نشده بود که جلوی بیمارستان زدم رو
ترمز. از دور چشمم به عرشیا خورد که
داشت از پله ها بالا میرفت. سریع از
ماشین پیاده شدم و دنبالش دویدم.
دقیقا وقتی که داشت با پرستار پذیرش
صحبت میکرد صداش زدم:
ـ آقای ریاحی؟

برگشتم سمتمو با دیدنم پوزخندی زد.
باید خودمو کنترل میکردم. بخاطر نوال
باید اروم میبودم.
قدمامو محکم سمتش برداشتم:
_ میتونم باهاتون حرف بزنم؟
دست به سینه زل زد بهمو گفت:
_ حرفامونو که دیشب زدیم.
حرف دیگه ایم مونده؟_ سلام.
برگشتم نگاهی به پشت سرم کردم که با
دیدن کتی لبخند زدم.
جوابشو دادم ولی عرشیا مثل بز فقط
زل زده بود به ما دوتا:
_ اگه اجازه بدی اره. حرف زیاد مونده.
دستاشو به نشونه صبر اورد جلو و گفت:
_اگه فکر میکنید که میتونید نظر منو
عوض کنید باید بگم تلاش الکی نکنید.
اینبار کتی گفت:
_ لطفا یه فرصت بدید ما باید با شما
حرف بزنیم.
حتما چیز مهمیه که انقدر اصرار داریم.
قسمت چهارصدو هشت
#408
یه تای ابروشو انداخت بالا و رو به کتی گفت:

ـ ببخشید شما؟
ـدخترعمه کیانم .موشکافانه جفتمونو از نظر گذروند و گفت:
ـ باشه. فقط من زیاد وقت ندارم.
سرمو تکون دادمو گفتم:
ـ بفرمایید تو اتاق من اونجا راحت تر
حرف میزنیم.
خودم جلو تر حرکت کردمو اونم پشت
ما اومد.وارد اتاق که شدیم تعارف کردم
تا بشینه:
ـ همونجور که گفتم من زیاد وقت ندارم.
پس یه راست برین سر اصل مطلب.
به صندلی چرخدارم تکیه دادم و زل زدم
به چشماش.معلوم بود تمام وجودش و
کینه گرفته. اروم شروع کردم به حرف زدن:
ـ دیشب تا حدودی از قضیه با خبر شدم
و دقیقا همون دیشب بعد ازینکه از
عمارت شما خارج شدم چیز دیگه ای رو
هم فهمیدم که لازمه شما هم بدونی.
درحالی که سعی میکرد کنجکاویشومخفی کنه گفت:
ـ بفرمایید. میشنوم
ـ اتابک به شما چی گفته؟
اخماش رفت تو هم. خواست از جاش
بلند شه که گفتم:

_ بشین.
قسمت چهارصدو نه
#409
عصبی شده بود:
_هدفت چیه؟
_میخوام چشماتو باز کنم رو حقیقت.
_حقیقت واضحه
_ نه واضح نیست. تو این همه سال تخم
کینه رو تو دلت کاشتی بدون اینکه از
اصل قضیه باخبر بشی..
کتی ادامه داد:
_ اقای ریاحی لطفا فقط یک ربع به ما
زمان بدید تا ما حرف بزنیم.
خواهش میکنم.با خواهش کتی،انگار نرم تر شده بود.
بی حرف سر جاش نشست.
وقتی دیدم اروم تر شده ادامه دادم:
_ برخلاف حرف اتابک و تصور شما،
نوال این وسط یه قربانی بود. قربانی
هوس برادر شما و خیانت دوستش
سهیلا. اما با همه ی اینها اینهمه سال از
بچه ی هووش نگهداری کرد و بهش دل
بست. اتابک فقط برای پول اون حرفارو
به شما زد.

معلوم بود تعجب کرده اما همچنان
موضع خودشو حفظ کرد:
_ انتظار دارید که باور کنم؟
_ نه اما میخوام فرصت بدی که ثابت کنم بهت.
_میشنوم.
نگاهی به کتی انداختم و اشاره زدم که
شروع کنه..اونم تمام چیزایی که از نوالمیدونست و گفت و گفت
و چشمای
عرشیا هر لحظه گشاد تر میشد.. وقتی
حرفای کتی تموم شد، با عصبانیت گفت:
قسمت چهارصدو ده
#410
_ اینارو دارید میگید که من نهال و نبرم؟
امکان نداره. من این اراجیف و باور
نمیکنم.
اومد بلند شه از در بزنه بیرون که گفتم:
_ فقط پنج دقیقه صبر کن.
دستاش مشت شد و مکث کرد. سریع
شماره امیرعلیو گرفتم که به دوتا بوق
نکشید جواب داد.
_ سلام امیر خوبی؟ ببین زیاد وقت
ندارم میتونم با اتابک به اندازه پنج
دقیقه تماس تلفنی داشته باشم؟

_ سلام. چرا انقد هولی؟ چیزی شده؟
کلافه گفتم:
_ وقت ندارم امیر. ممکنه یا نه؟_ دو دقیقه زمان بده.
سکوت پشت خط برقرار شد. نگاهم به
چشمای بیقرار عرشیا گره خورد و همین
بیقراری یه کور سو امیدی و تو دلم
روشن کرده بود. صدای لرزون اتابک که
تو گوشی پیچید تلفن و رو بلند گو زدم:
_ سلام ..
بی حرف اضافه ای گفتم:
_ یه سوال ازت میپرسم به نفعته راستشو بگی.
سکوت کرد و من ادامه دادم:
_چرا به عرشیا دروغ گفتی که نوال
مقصر مرگ ارشه؟
قسمت چهارصدو یازده
#411
عرشیا مسیر رفته رو برگشت و رو
صندلی نشست.بی حرف زل زده بود به تلفن:
_چرا میپرسی؟
با داد گفتم:_ حرف اضافه نزن فقط جواب بده.
درحالی که لرزش صداش بیشتر شده
بود گفت:
_بخاطر پول. و میخواستم برای نوال

دشمن بتراشم. من از نوال متنفرم .
پوزخندی زدمو گفتم:
_ اونم از تو متنفره.
اشاره ای به عرشیا زدم و با لبخونی
گفتم حله؟
سکوت کرد و من بی حرف
اضافه تلفنو قطع کردم:
_ بازم شک داری به حرفام؟
سکوت...
_اگه بازم شک داری برو از حاجی بپرس.
بهت دروغ نگفته اما خیلی چیزارو
مخفی کرده.
اروم از جاش بلند شد و از در زد بیرون.
نگاهی به کتی انداختمو گفتم:_ بنظرت باور کرده؟؟
جوابش چشمک شیطونی بود که بهم
زد..
قسمت چهارصدو دوازده
#412
تلفنم که زنگ خورد حرفمو با کتی قطع
کردم. با دیدن اسم ماشین قراضه رو
تاچ گوشیم لبخند محوی رولبم شکل
گرفت که از چشمای تیز کتی دور نموند.
همونجور که سعی میکردم عادی باشم

جواب دادم:
ـ بله..
صدای پر استرسش اومد:
ـ کجایی کیان؟خوبی؟
حالت خوبه؟آره؟ کجایی تو ؟
لبخند رو لبم پر رنگ تر شد. با اتفاق
دیشب حتما فکر کرده من دوباره ...
اروم با لبخند گفتم:
ـ خوبم عزیزم.اومدم بیمارستان.پوفی کشید و خجالت زده گفت:
ـ نگرانت شدم..چرا منو بیدار نکردی بیام؟
ـنگرانم نباش.
برای چی بیدارت میکردم؟؟
یهو وحشت زده گفت:
ـ کیان .. نهال.. عرشیا ..
هول کرده بود:
ـ اروم باش. عرشیا اومد ولی نهال و
نبرد.نهالم خوبه.
ـ من الان میام بیمارستان..
ـ باشه بیا عجله نکن..مواظب باش.
اوهومی گفت و بعد خدافظی تلفنو قطع
کرد. با لبخند محو گوشی بودم که
صدای خبیث کتی بلند شد:
ـ اهممم اهممم

قسمت چهارصدو سیزده
#413
اروم سرمو اوردم بالا که دیدمشیطون زل زده بهم. گیج پرسیدم:
_ چیشده؟
جوری لبخند زد که تموم دندونای
سفیدشو به نمایش گزاشت:
_ خبریه؟
با تعجب گفتم:
_ چخبری؟
درحالی که نگاهش خیلی
مشکوک بود گفت:
_ هیچی. ولش کن.
حال خودت چطوره بهتری؟
درحالی که ریز ریز میخندیدم گفتم:
_ من که نمیدونم. برو از نوال بپرس.
فکرکنم اون بهتر بدونه.
با خنده پرویی نثارم کرد و گفت:
_ امشب شام چترم خونت.
خم شدم رو میزمو گفتم:_ حاتم طاییو از چی میترسونی خانوم کوچولو؟
_ خوبه خوبه کمتر از خودت تعریف کن.
نوال داره میاد؟
_ اره گفت دارم میام.

_ کیان از صیغتون فقط سه ماه مونده.
شوخی نگیری درمانتو..
با حرفش اخمام رفت توهم..سه ماه؟
خوب حالا کوتا سه ماه دیگه...
_ حواسم هست..
_ من دیگه برم سر کارم. کاری نداری؟
_ نه...
قسمت چهارصدو چهارده
#414
از در اتاق که زد بیرون مغزم درگیر شد.
سه ماه؟؟ سه ماه دیگه قرار بود چی
بشه؟ داشتم فکر میکردم که یهو با
صدای در که وحشتناک باز شد سرمو
بلند کردم یکی از پرستارا بود:_اقای دکتر....
با حرفی که زد جوری از جام بلند شدم
که صندلی پرت شد..
****
نوال:
دلشوره امونمو بریده بود. کاش صبح
کیان منم میبرد.همش نگران عرشیا
بودم. مگه میشد عرشیارو قانع کرد؟
پوف.. امکان نداشت. نمیتونستم نهال و
تنها بزارم.لنگ زنون از پله های

بیمارستان رفتم بالا.. راهمو سمت
راهروی اتاق نهال کج کردم..
سرم پایین بود و وقتی سرمو بلند کردم
با چیزی که دیدم قلبم ریخت..
چشمم به حاج بابا و عرشیا خورد که
جلوی در اتاق نهال نشسته بودن.
روحم از تنم رفت.. پام نمیکشید جلو
برم.میترسیدم..میترسیدم اومده باشنببرنش..وقتی عرشیا با
نگرانی از جاش
بلند شد و سمت در اتاق نهال رفت دیگه
نتونستم صبر کنم و با
همون پای علیل دوییدم..
قسمت چهارصدو پانزده
#415
صدای پام تو راهرو پیچید.. عرشیا
سرشو برگردوند سمتم.. نمیدونم چرا
نگاهش رنگ شرمندگی گرفت.. نفس
نفس میزدم.. ایستادم جلوش..
اروم لب زد:
ـ نوال... من..
مثل یه ماده شیر زخمی بودم.
جیغ زدم:
ـ حتی فکرشم نکن که بزارم نهال و ببری.

عرشیا سرشو چرخوند سمت حاج بابا.
چشمای حاج بابا خیس بود.نگاش کردم..
یعنی نمیخواستن نهالمو بگیرن؟؟آروم لب زدم:
_ حاج بابا؟
دستاشو جلوی صورتش گرفت و گفت:
_ منو ببخش باباجان..
من پیرمردو حلال کن.. از من بگذر.
وقتی اونجوری ازم تقاضای بخشش کرد
دلم یه جوری شد. حاجی بد نبود. ارش
بد کرد اما حاجی نه... قدمای لرزونمو
برداشتم سمتش و کنارش زانو زدم.
اشک تو چشمم حلقه بست:
_ این چه حرفیه حاج بابا.. حلالیت برای
چی؟ نگو اینجوری عذاب میکشم..
با چشمای اشکی زل زد به صورتم.
باورم نمیشد حاج بابا گریه کنه. اون
حتی موقع مرگ ارش هم اشک نریخته
بود. دوباره اروم صداش زدم:
_حاج بابا...قسمت چهارصدو شانزده
#416
یهو صدای در اتاق اومد.سرمو چرخوندم
که نگاهم به کیان گره خورد. وقتی
چشمش بهم افتاد نگرانی تو نگاهش

موج زد.از جام پاشدم رفتم سمتش:
ـ خوبی کیان؟
دهن باز میکرد اما حرفی ازش خارج
نمیشد. اخرش به زور گفت:
ـ خ..وبم..
متعجب از حالش پرسیدم:
ـ چیشده؟
سرشو انداخت پایین.اولین بار بود که تو
کل اشناییم با کیان اونو اینجوری
میدیدم. دستمو بردم جلو و بازوشو
گرفتم. نگام کرد.تو چشماش حلقه ی
اشک و دیدم و دلم ریخت.
با صدایی که میلرزید پرسیدم:ـ کیان..چیشده؟
یهو جلوی چشم عرشیا و حاج بابا با
خشونت دستاشو پیچید دورمو بغلم
کرد. از شدت ترس و خجالت لال شده
بودم. چش شده بود؟ اروم روی سرمو
میبوسید که یهو یه قطره اشک از
چشمش سر خورد رو صورتم. ته دلم
خالی شده بود. میخواستم از خودم
خودم جداش کنم اما اون محکم تر
دستاشو دورم حلقه کرد.
صدای لرزونش زیر گوشم پیچید:

ـ میشه قوی باشی؟
قسمت چهارصدو هفده
#417
سرمو چرخوندم سمت صورتش.
با ترس صداش زدم:
ـ کیان؟
ـ میشه خودتو اذیت نکنی؟از حرف زدنش گریه ام گرفت.
دوباره صداش زدم:
ـکی..ان.
ـ میشه باور کنی تنها نیستی؟
اشکم راه خودشو پیدا کرد:
ـچیشده کیان دارم میترسم..
اصلا توجه نمیکرد که کجاییم..انگار
ادمارو نمیدید.لاله گوشمو بوسید و با
صدای خش داری گفت:
ـ میشه باور کنی همیشه کنارتم؟؟؟
نگاهم به حاجی و عرشیا افتاد. حتی
عرشیا هم گریه میکرد.با صدای پرستار
ضربان قلبمو حس نکردم:
ـ اقای دکتر زمان مرگ و ثبت نکردین.
ثبت کنم؟
دست و پام سست شد. با وحشت زل
زدم به کیان که نگران بهم چشم دوخته

بود. نفسم در نمیومد:_ ز..مان.. مرگ؟
اروم صدام زد:
_ نوال..
شوکه پرسیدم:
_ کی مرده؟
قسمت چهارصدو هجده
#418
محکم تر بغلم کرد. انگار میخواست منو
تو وجودش حل کنه..
زیر گوم دوباره صدام زد:
_ نوال صبور باش عزیزم..
دستمو گزاشتم رو سینه هاش و هلش
دادم عقب. چند سانت ازم فاصله گرفت
عصبی گفتم:
_ زمان مرگ کی؟
کنترل رفتارم دست خودم نبود.
نمیخواستم به چیزی فکر کنم.
نمیخواستم شرمندگی نگاه عرشیا وحاج بابارو ببینم. نگاه نگران
کیان و رو
خودم نمیخواستم.
صدای جیغم بلند شد:
_ چیشده کیان..
حرفی نزد.محکم زدم تخت سینش:

ـ چیشده حرف بزن. بگو چیشده...
مشتام پی در پی به قفسه سینش
اصابت میکرد و اونم هیچی نمیگفت..
اخرش خودم خسته شدم.
صورتم خیس اشک بود:
ـ ولم کن کیان..
اروم دستاشو از دورم باز کرد و گفت:
ـ تورو به روح مادرت قسم میدم که
صبور باشی.
چشامو رو هم بستم. قدمامو به سمت در
اتاق نهالم برداشتم. نهالی که از بدر
تولد نتونست رشد کنه قد بکشه و یهدرخت زیبا بشه.. دختر
من... دختری که
با تموم معلولیت شدیدش تمام زندگی
من شده بود.دختری که ثمره عشق من و
دوستم بود. یا شاید ثمره ی یه خیانت..
من این ثمره رو دوست داشتم.وقتی
زنگ زدم به کیان گفت حالش خوبه..
قسمت چهارصدو نوزده
#419
کیان دروغگو نبود پس الان حال دخترم
باید خوب باشه.رسیدم جلوی در
اتاق.پاهام نمیکشید.میترسیدم چیزی

ببینم که خارج از تحملم باشه..وارد
اتاقش که شدم اول از همه چشمم به
دستگاه اکسیژنش افتاد که دیگه رو
بینیش نبود. قدمامو سمتش برداشتم.
صورت سفیدش کبود شده بود. هنوز
چیزی که میدیدم باور نمیکردم.
با پاهای لرزون رفتم جلو.دقیقا بالا سرش:
ـ نهالم...
هیچ صدایی ازش نمیومد.بغض تو
گلومو قورت دادم:
ـ نهال مامانی اومده.
بازم سکوت.. من ازین سکوت ها، ازین
خوابیدنا تجربه خوبی نداشتم. دست
سردشو تو دستم گرفتم:
ـ نهال مامانی دلش تنگ شده برات.
بازم جواب نمیداد. سرمو برگردوندم
عقب. کیان نگران نگاهم میکرد.
کتی هم بود. چرا گریه میکرد؟
اروم صورتشو نوازش کردم. یخ بود. با
صدای لرزونم گفتم:
ـ میخوای مامانی بمیره؟ چرا نگام نمیکنی؟
پاهام دیگه نمیکشید. رو صندلی کنار
تخت نشستم. مات و منگ بودم.

کتی با قدمای لرزونش اومد جلو.صدای اونم میلرزید:
_ نوال خدا بزرگه...
قسمت چهارصدو بیست
#420
نگاش کردم.خدا ؟ کدوم خدا؟ همون
خدایی که 12ساله داره درد و رنجمو
میبینه و دم نمیزنه؟ دقیقا کدوم خدا؟
_ کتی خدا عادله؟
لباشو گاز گرفت و سرشو انداخت
پایین:
_کتی خدا عادله؟ خدا مهربونه؟
دونه های اشک رو گونش سر خورد:
_ مادرم یه عمر زیر گوشم خوند که خدا
عادله.یه عمر گفت که الرحمن الراحمینه.
کو کتی؟ پس کو؟ یعنی ندید که
هیچکس برام نمونده؟ مگه من چه
گناهی به درگاهش کردم که این زندگی حقمه؟
ندید که جز نهال هیچکیو ندارم؟ خداظالم نیس.. مگه نه؟
درحالی که اشک کل صورتشو خیس
کرده بود گفت:
_ مادرت راست میگفت. خدا عادله. خدا
هیچ کاریو بی دلیل انجام نمیده. به
خودش پناه ببر ارومت میکنه.

تو سکوت زل زدم به دخترم که دیگه
نفس نمیکشید.کتی حرف میزد اما
صداشو نمیشنیدم. کیان هم کنارم یه
چیزایی میگفت اما... من فقط محو این
بچه بودم..صدای حاج بابا که اومد
سرمو بلند کردم:
_ نوال...
قسمت چهارصدو بیست و یک
#421
عرشیا هم پشتش گفت:
_من واقعا متاسفم..
پوزخندی رو لبم نشست.. سرمو رو بهاسمون بلند کردمو گفتم:
_اهای خدا !! هستی؟؟ گوش میدی به
حرفم؟؟ قد یه دقیقه حرف باهات دارم.
میخوام بگم هیچ کدوم از ادمات به
خودت نرفتن!
اشاره ای به عرشیا و حاج بابل زدم و گفتم:
_این بود مخلوقی که به خاطرش بهترین
فرشته ات رو از دست دادی؟؟ بابا دست
خوش، حیفه بهش بگو برگرده.
صدام از زور بغض میلرزید:
_ خدا فرشتتو دریاب الان به ما بگو
شیطان.عجیب درگیر این آفرینشتم.

ادمات کجا و فرشته ات کجا..شیطان
لنگ انداخته جلو این ادما...
یه قطره اشک چکید رو گونم. حاج بابا
خواست حرف بزنه که دوباره گفتم:
_ میگما خدایا اگه وقت کردی یه نگا به
خط تولید آدم سازیت بزن ...خیلی از ادمات معرفت ندارن ..
صدای حاج بابا اومد. گریه میکرد:
_ نوال دخترم..
صورتم خیس شد:
_حاج بابا انقدر تو ذهنم خوب بودی که
میپرستیدمت..
بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:
_ولی حق با شیطان بود آدما لیاقت
پرستشو رو ندارن..تنهام بزار حاج بابا..
تنهام بزار. فکر نوال مرد. مثه تموم این
سالا بی معرفت شو. برو.
برو دیگه نزار همو ببینیم.
قسمت چهارصدو بیست و دو
#422
برو بزار من تو درد و تنهاییم بمیرم.
برو مثه کل این سالها یه لحظه هم فکر
نکن که چی بهم گذشت.. نهالم رفت؟
خدا منم میبره راحت میشم..صدای داد کیان بلند شد:

ـ نوال خفه شو..
با چشمای خیسم زل زدم بهش:
ـ نمیبره.. نگرانم نشو..
حق من تا ابد درد کشیدنه...
رو به حاجی گفتم:
ـ تورو به روح عزیزات قسم میدم برو.
دیگه نمیخوام ببینمت..
سرشو انداخت پایین. عرشیا نگام کرد.
هیچی نگفتم. روم ازشون گرفتم. خیلی
نگذشت که صدای در اومد. وقتی که
رفتن سد مقاومتم شکست.. هق هقم
اوج گرفت و زار زدم.. برای پدرم.. برای
مادرمم. برای برادرم..برای خودمو حجم
اینهمه غم... کتی میخواست ارومم کنه.
اما کیان جلوشو گرفت.. خودش اومد
نزدیکم و کنارم نشست. با چشمایاشکی نگاش کردم. سرمو اروم
تکیه
دادم به شونه هاش. اروم دستشو دورم
پیچید. با صدای لرزونم گفتم:
ـ ممنونم که سر قولت موندی. ممنونم
که نزاشتی نهالمو ببرن. ممنونم که نهال
تا اخر زندگیش کنار من بوده.
سکوت کرد. فقط جوابش بوسه ای بود

که رو سرم نشوند...
قسمت چهار صدو بیست و سه
#423
کیان:
نگرانش بودم. واقعا نگرانش بودم. گیج و مات بود. یه جوری به اطرافش نگاه میکرد که انگار اصلا تو این دنیا نیس. زندگی حتی بهش فرصت نفس کشیدن هم نمیداد. هنوز 6ماه از مرگ مادرش نگذشته بود که خدا نهالم ازش گرفت.
وقتی از پرستار دلیل مرگ یهویی نهالو پرسیدم گفته بود که واقعا حالش
خوب شده بود اما نصف شب تشنج میکنه.. دوباره صبح که میرم چکش کنم بهتر بود و بعد از رفتن من یه تشنج دیگه بهش دست میده و متاسفانه نشد که کاری براش بکنیم. تمام کارارو انجام داده بودم.وقتی جنازه ی کفن پیچ شده ی نهال و اوردن تمام حواسم به دختری بود که خم شدن کمرشو با تمام وجودم حس میکردم. میخواستیم نهال و تو تابوت بزاریم که صدای ارومش بلند شد:
_ میشه یه بار دیگه بغلش کنم؟؟

نمیدونستم چی بگم..از طرفی نگران
حالش بودم و از یه طرف دیگه
نمیخواستم این اخرین دیدار و ازش
بگیرم. اروم سرمو تکون دادمو اون با
قدمای لرزون اومد جلو. دستشو دراز
کرد. نگاهم به دستاش افتاد که بدترمیلرزید. باتردید نهالو
گزاشتم تو بغلش
که ساکت نگاش کرد.چند دقیقه نگذشت
که با صدایی که دل سنگ و آب میکرد
زیر گوش نهال شروع کرد به خوندن:
_لا لا لا لانخواب سودی نداره
همون بهتر که بشماری ستاره
همون بهتر که چشمات وا بمونهف
که ماه غصه اش نشه تنها بیداره
باغم زل زدم بهش.. صداش بغض داشت:
قسمت چهارصدو بیست و چهار
#424
_لا لا لا لانخواب تنها میمونم ،
کمک کن قدر چشماتو بدونم
چرا چشماتو تو بستی عزیزم
مگه من مثل اون نامهربونم
یه قطره اشک که رو گونش چکید قلبم
تیر کشید. اینهمه غم تو صداش داشت

دیوونم میکرد..هق هق کتی اوج
گرفت و اون بی توجه لالایی میخوند:
_لا لا لا لانخواب تلخ جدایی ،
کمر خم میشه زیر بی وفایی،تو بیدار باش همه تو خواب نازن،
برای کی بخونم پس لالایی..
انقدرصداش صداش سوز داشت
که حتی چند تا زنی که تو قبرستان
برای مرده هاشون اومده بودن
با دیدن نوال گریه شون گرفته بود:
_لا لا لا لانخواب دنیا خسیسه ،
واسه کم آدمی خوب مینویسه
یکی لبهاش تو خوابم غرق خنده است ، یکی پلکاش تو خوابم
خیسه خیسه
نتونستم بیشتر ازین تحمل کنم و
قدمامو سمتش برداشتم. میترسیدم از
شدت این همه غصه غمباد بگیره و
زبونم لال طوریش بشه:
_لا لا لا لا این بود سرنوشتم
این از امروزم و این از گذشتم
نمیخوابم تا تو برگردی یک روز
خوابم رو واسه ی اون روز گذاشتم..
خواست ادامه بده که دستمو رو شونش
گزاشتم. با چشمایی که غصه توشون

بی داد میکرد زل زد بهم.دستمو سمتشدراز کردم.دونه های اشکش شدت گرفت
اما بی حرف با لبایی که از شدت بغض میلرزید بوسه ای به سر نهال زد
و اونو دست من داد.
قسمت چهار صدو بیست و پنج
#425
پام نمیکشید که سمت قبر برم.
یعنی نگاه خیره نوال این جازه رو بهم نمیداد.به یکی از مردای اونجا اشاره زدم که اومدن و جناز رو از دستم گرفتن.خودم برگشتم سمتش.
نمیخواستم ببینه..نمیخواستم ببینه نهال دفن میکنن. جلوش وایسادم. خواست از کنارم رد شه که بازوشو گرفتم:
_ نه نوال..
با التماس گفت:
_خواهش میکنم.. دیگه هیچ..وقت..
نمیبینمش.. خواه..ش میکنم...التماسش داغونم میکرد.اما این دیدن
هم براش خوب نبود.. اروم سرشو چسبوندم به سینم...بی حرف پیرهنمو تو چنگش گرفت و هق زد..هق زد و من

جز نوازش هیچ کاری از دستم ساخته
نبود.دستامو دور کمرش حلقه کردم.
بدنش ضعیف تر از همیشه شده بود..
چند دقیقه بعد کتی با چشمای خیس
سمتم اومد و اروم گفت:
_تموم شد کیان.
سرمو تکون دادم که نوال سرشو از
سینم جدا کرد. اروم گفتم:
_ بریم؟
با غصه به تل خاک کنار قبر مادرش زل
زد..هیچی نمیگفت . این سکوتش برام
غیر قابل هضم بود. کتی دستاشو گرفت
و کمک کرد تا سمت خروجی حرکتکنه. بی هیچ مخالفتی راه افتاد.
جلوتر
رفتمو در ماشین و باز کردم سوار که
شد استارتو زدمو حرکت کردم.
عجیب دلم یه ذره ارامش میخواست.
قسمت چهارصدو بیست شش
#426
جلوی عمارت زدم رو ترمز.کتی زودتر
پیاده شد و کمک کرد تا نوال هم از
ماشین بیاد بیرون.ساکت تر از همیشه
شده بود. جلوتر رفتم تا درو باز کنم.

وارد که شد دیدم مکث کرد. رد نگاهشو
که گرفتم چشمم به لباس نهال افتاد که
رو مبل بود. با قدمای لرزون رفت سمت
مبل و نشست.. لباسو تو دستاش گرفت
جلوی بینیش برد.. با تمام وجود بو
کشید.دونه های اشک رو گونش سر
خورد و لباسو محکم تو بغلش گرفت و
زار زد. کتی با سرعت رفت سمتش تاارومش کنه اما به نظر من
این گریه ها
خوب بود.باید یه جوری آروم میشد. یه
لیوان اب برداشتم و چند تا دونه قند
انداختم توش. اروم به سمتش رفتم و
کنارش نشستم. نگام نمیکرد:
ـ بیا یکم اب بخور.
بی حرف دست سردشو اورد جلو و
لیوان و از دستم گرفت. یکم ازش خورد
و دوباره ساکت زل زد به دیوار رو به رو.
دلم از این همه سکوتش گرفت.
میدونستم چه حالی داره.اروم دستمو
بردم جلو و دستاشو تو دستم گرفتم.
سرشو چرخوند سمتم. نگاهش غم
داشت. کتی بی حرف از جاش بلند شد
و رفت تو اشپزخونه. اروم صداش زدم:

ـ نوال..
نوال:ساکت نگاش کردم.نای حرف زدن نداشتم:
ـ عزیزم نهال پیش مادرته. میدونی که
اون خیلی دوسش داشت.پس جاش
خوبه. اون تنهاش نمیزاره..مگه نه؟
همچنان ساکت بودم اون چه میدونست
تو دل من چی میگذره :
ـ میدونم دوسش داشتی ولی به اینم
توجه کن که نهال 6سال تمام داشت
عذاب میکشید.الان ارومه..
یه قطره اشک رو لبم سر خورد.
عذاب؟؟ من مگه تو خوشی بودم؟؟
اروم لب زدم:
ـ من چجوری آروم شم؟
زل زد به چشمام. حرکاتم دست خودم
نبود. ناخوداگاه چنگی به پشت دستش
انداختم و گفتم:
ـ کی منو اروم کنه؟؟موهامو کنار زد. با بغض تو صدام گفتم:
ـ کی آرامش من بشه؟
سرشو اورد جلو.. درست تو چند سانتی
صورتم مکث کرد. نفسای لرزونمو بیرون
دادم.چشامو بستم و یه قطره دیگه
از گوشه چشمم سر خورد.یهو اروم

زمزمه کرد:
ـ من آرامشت میشم..
و بعد بوسه ای بود که رو لبم کاشته شد...
قسمت چهارصدو بیست و هفت
#427
یه لحظه زمان و مکان از دستم در رفت.
شوکه نگاش میکردم. صورتمو تو قاب
دستاش گرفت و زل زد به چشمام:
ـ کنارت هستم. نگران چی هستی؟
دستای سردمو رو دستاش گزاشتم. با
صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
ـ ولم کن.نگام کرد و هیچی نگفت.حالم خوب
نبود. همه ی عزیزامو از دست دادم.
نمیخواستم دیگه کسی برام عزیز بشه.
دیگه توان از دست دادن نداشتم.
ـ کیان دستاتو بکش..
بازم گوش نکرد. دستشو محکم پس زدم
و بی حال از جام بلند شدم که یه لحظه
سرم گیج رفت. داشتم میخوردم زمین
که دستشو دور کمرم حلقه کرد و بین
زمین و هوا گرفتتم..
مشتای بی جونمو تخت سینش میزدم:
ـ ولم کن.. چرا ولم نمیکنی.. دست از

سرم بردار ولم کن..
تو سکوت زل زده بود بهم. کاش میفهمید
من ازین محبت کردناش میترسم.
وحشت داشتم. داشت رو دستش بلندم
میکرد که جیغ زدم:
ـ میگم ولم کن بزارممم پاااییییییین.اخماش رفت تو هم. تو
همون حالت
گفت:
ـ اروم باش دختر. چته؟
ولت کنم که غش میکنی.
عصبی شدم. کنترل رفتارم دست من نبود:
ـ بزار غش کنم. اصلا به تو چه.مگه تو
کی هستی؟ چیکارمی؟ چرا هی دم به
دقیقه سمتم میای؟ د
چرا هی منو میبوسی؟
صدای هق هقم بلند شد. با گریه ادامه دادم:
ـ به من محبت نکن. میفهمی؟
به من محبت نکنننن.
قسمت چهارصدو بیست و هشت
#428
با جیغ من کتی هول دوید سمتمون.
با نگرانی گفت:
ـ چیشده؟ نوال چرا جیغ میزنه؟

کیان با اخمای در هم گفت:ـ چیزی نیست. برو کتی جان. اگه ممکنه
یه چیزی درست کن بخوره.
عصبی هولش دادم عقب که چند سانتم جابه جا نشد. با یه حالت زاری نالیدم:
ـ کیان من همه چیزمو از دست دادم.
تو دیگه راحتم بزار.توروخدا راحتم بزار.
جیغ زدم.. گریه کردم.. مشت زدم.
سکوت کرد.. اخرش خودم از خستگی بیحال شدم.همونجوری که رو دستاش بودم از پله ها رفت بالا. اعصابم ضعیف شده بود. تا الان اگه میجنگیدم به خاطر مادرم و نهال بود..
الان برای کی بجنگم؟
اروم منو رو تخت گزاشت و کنارم نشست. شالمو از سرم برداشت و مشغول نوازش موهام شد. با چشمای خیسم زل زدم بهش که لبخند زد:
ـ جیغ زدنتم خوبه ها. اصلا به این چهرهارومت نمیاد که اونجوری خشن بشی.
چشامو بستم..حرفی نداشتم که بزنم.
انقدر فشار روم بود که دیگه حوصله این حرفا رو نداشتم. اروم شروع کرد به

حرف زدن:
_ قرار بود کمکم کنی..ادم نمک نشناسی نیستم. کمکم کردی منم تنهات نمیزارم. من کنارتم .. کتی کنارته.. ما خانوادت میشیم. بس نیس؟
گریه هام بیشتر شد. فقط برای جبران کمکام میخواست کنارم باشه؟ پس من چرا حسم بهش چیز دیگه بود..با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:
_ نمیخواد بخاطر حس جبران کمکام کنارم باشی. من نمیخوام سر بار باشم.
قسمت چهارصدو بیست و نه
#429
کلافه و عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:_ تو زنمی اینو بفهم. سر بار نیستی..
_ حالم اصلا خوب نیست کیان. من تازه بچمو از دست دادم. نای جر و بحث ندارم. 6ماه فقط همسرتم که سه ماهشم گذشت. سه ماه دیگشم مثه برق میگذره. حال روحیم خوب نیس. اما تلاشمو میکنم برات. توام باید زود خوب شی..بعدش هرکی میره دنبال زندگیش.
نفسشو پرصدا داد بیرون:

ـ باشه الان یکم بخواب. بعدا حرف
میزنیم راجبش. الان فقط چشماتو ببند
و به هیچی فکر نکن.افرین دختر خوب.
چشامو رو هم گزاشتم. انقدر مشغول
نوازش موهام شد که نفهمیدم چجوری خوابم برد.
کیان:
نفساش که منظم شد فهمیدم خوابش
برده. نگاه غمگینم به صورت خیساشکش دوختم..دلم برای
اینهمه غمش
میسوخت. نمیدونستم که چیکار باید
بکنم. از یه طرف میخواستم اروم شه از
طرف دیگه حرفاش مثه پتک تو سرم
فرود میومد.اینکه سه ماه دیگه همه
چی تموم میشد.. برای اولین بار دلم
میخواست هیچوقت خوب نشم تا
همیشه کنارم داشته باشمش. حسی تو
من شکل گرفته بود که نمیدونستم چیه
اما عجیب منو سمت این
دخترمیکشوند.
قسمت چهارصدو سی
#430
گفت بخاطر جبران کمکاش پیشش
نباشم؟چطور همچین فکری کرده بود؟

من قلبم میخواست کنارش باشه نه
حس عذاب وجدانم.. بی حوصله تو
اتاقم قدم میزدم که نگاهم به کتیافتاد. دست به سینه به چارچوب در
تکیه داده بود و موشکافانه نگام میکرد.
عصبی خودمو پرت کردم رو کاناپه:
ـ چته کیان.
ـ نمیدونم..
ـ نمیدونی یا میخوای ازش فرار کنی؟
متعجب زل زدم بهش:
ـ از چی فرار کنم کتی؟
ریلکس اومد سمتمو تکیه داد به کاناپه
و پاشو انداخت روهم:
ـ دلیل بی قراریه الانتو بهم بگو.
کلافه گفتم:
ـ نمیدونم.. نمیدونم.. نمیدونم..
ـ ولی من میدونم..
ـ وقتی خودم نمیدونم تو چطور میخوای بدونی؟
لبخند خاصی رو لبش شکل گرفت:
ـ دلیل بی قراری الانت بی قراری نوال نیست؟خشکم زد. مات نگاش کردم. داشت چی
میگفت؟ اروم لب زدم:

ـ چی؟
موهای تو صورتشو کنار زدو گفت:
ـ وقتی میخنده شادی.. وقتی گریه
میکنه دلت میلرزه... ولی بی قراره کلافه
ای.. وقتی مریضه نگرانی.. مگه نیستی؟
تو شوک بودم. کتی اینارو از کجا
میدونست.. ناخوداگاه صداش زدم:
ـکتی..
قسمت چهارصدو سی و یک
#431
لبخند دندون نمایی زدو گفت:
ـ چیه تعجب کردی؟خوب برادر من انقدر
ضایع هستی که بچه دو ساله هم
میفهمه چه برسه من..
اخمام و کشیدم تو هم که اینبار جدی گفت:
ـ کیان میدونی که سه ماه دیگهصیغتون تموم میشه مگه نه؟
زل زدم تو چشماش:
ـ میدونم..
ـتصمیمت چیه؟
ـ راجب چی؟
یه تای ابروشو انداخت بالا.. چند لحظه
سکوت کردو گفت:
ـ هیچی.من باید برم. کاری نداری؟.

ـ کجا بری؟ بمون حالا. نوالم تنهاس.
لبخندی زدو گفت:
ـ اون تنها نیست...تو پیششی..
مطمئنم بیشتر از همیشه مواظبشی..
سکوت کردم..دهن باز کرد دوباره حرف
بزنه که یهو با جیغی که نوال کشید
جفتمون از جا پریدیم. گیج بهم نگاه
میکردیم که یهو به خودم اومدم و
دوییدم سمت در.. کتی هم پشت منشروع به دویدن کرد. تند از
پله ها رفتم
بالا و بدون در زدن وارد شد که دیدم
تو تختش نشسته سرش رو پاشه و داره
گریه میکنه..با نگرانی رفتم سمتش..
دستمو اروم رو دستاش گزاشتم که با
وحشت از جاش پرید.. سریع دوتا
دستامو اوردم جلوی خودمو گفتم:
ـ نترس..نترس.. منم ..خواب بد دیدی؟
کتی نزدیک شد و کنار تخت نشست.
ـ نوال عزیزم خوبی؟.
اب دهنشو قورت داد و در حالی که به
تاج تخت تکیه میداد چشاشو بست.
سرشو تکون داد که یعنی خوبم.. اما
قطره های درشت عرق رو پیشونیش

میگفت که اصلا خوب نیست..
قسمت چهارصدو سی و دو
#432
نزدیک ترش شدم و دستمو اروم روپیشونیش گزاشتم..
پیشونیش برخلاف
دستاش داغ بود.. پوفی کشیدم و رو به
کتی گفتم:
_تب داره..
دستمو گزاشتم زیر سرشو اروم تو جاش
جابه جاش کردم. انقدر بیحال بود که
مقاومت نکرد.
_کیان دارو بیارم براش؟
_نه . سرما که نداره. فقط یه ظرف اب و
یه دستمال تمیز بیار. باید پاشویه بشه..
چند دقیقه نگذشت که با یه ظرف اب
اومد بالا.. رفتم پایین تخت و اروم
پاچه های شلوارشو تا زانو بالا زدم.
دستمال و خیس کردمو گزاشتم رو
پیشونیش.. کتی کنارم وایساده بود.
_ تو مگه نگفتی کار داری؟
برو به کارت برس دیگه..
با نگرانی گفت:_ اخه با این حال نوال کجا برم؟
نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش

انداختم و گفتم:
ـ مثلا تو الان اینجایی چه کاری میتونی انجام بدی؟ برو خودم حواسم بهش هست. خواستی شب بیا پیشمون.
با تردید نگاهی به نوال انداخت و بهم گفت:
ـ پس از حالش بهم خبر بده. باید به یکی از مریضام سر بزنم اگه واجب نبود میموندم.
لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:
ـ برو دختر خوب. برو عزیزم خودم هستم پیشش..
خم شد و بوسه ای رو پیشونی نوال زد و بعد خدافظی از در زد بیرون. بعد اینکه کتی رفت پاهاشو تو ظرف اب گزاشتم و اروم مشغول پاشویه شدم.
قسمت چهارصدو سی وسه#433
نمیدونم چقدر اینکارو انجام دادم که بالاخره تبش پایین اومد..کش و قوسی به خودم دادم که چشمم به ساعت خورد. کی 10شده بود؟ این دختر هم که شام نخورده.. نمیتونستم بیدارش کنم.. اروم رفتم پایین و بی سرو صدا یه بسته سوپ اماده رو ریختم تو

قابلمه.. اشتها نداشتم اما به زور چند تا
قاشق خوردم. تو همین مدت کم چقدر
اتفاق افتاده بود. اتفاقاتی که منو تغییر داد و نوال....
برای نوال فقط سختی داشت.. چه
میخواست و چه نمیخواست من تنهاش
نمیزاشتم. باید حضورمو قبول میکرد..
این یه اجبار بود...
***
نوال:
نمیدونم ساعت چند بود که با سردردچشامو باز کردم. هوا تاریک
بود. به پهلو
چرخیدم که چشمم به کیان خورد.
طفلی رو کاناپه خوابش برده بود. با درد
عجیب ناشی از فشار عصبی زیاد که به
پام زده بود از جام پا شدمو درحالی که
بیشتر از همیشه لنگ میزدم رفتم
سمتش. مثه بچه ها تو خودش جمع
شده بود. لبخند غمگینی بهش زدم و
ملحفه ی رو تخت و برداشتم و دادم
تنش..خیلی اذیتش کرده بودم. احساس
ضعف داشتم. دوروز بود که درست
حسابی چیزی نخورده بودم.
اروم از پله ها رفتم پایین تو اشپزخونه.

چشمم به قابلمه ی روی گاز افتاد. درشو
که برداشتم دیدم سوپه. یه ذره تو
ظرف کشیدم و پشت میز نشستم.
اولین قاشق و که تو دهنم گزاشتم از
مزه خوبش لذت بردم اما این لذتخیلی طول نکشید.با قاشق دوم
غذا زهرمارم شد. پر بغض زل زدم به
کاسه سوپ..
نهالم سوپ خیلی دوست داشت...
قسمت چهارصدو سی و چهار
#434
قاشق و تو بشقاب گزاشتم سرمو به دستم تکیه دادم.
یه قطره اشک چکید رو گونم..دختر کوچولوی من الان زیر یه
خروار خاکه...
قطره اشک بعدیم چکید.. پشت سر هم.انقدر که دیگه هق هق
میکردم.
دستمو جلوی دهنم گزاشتم تا صدام بلند نشه.قلبم تیر
میکشید..
من تو زندگیم زیاد کشیده بودم رفتن نهال حقم نبود.. بعد
اونمهمه سختی
این رفتن حقم نبود. نمیدونم چقدر تو اون تاریکی گریه کردم که
یهو چراغ
اشپزخونه روشن شد. نور به چشمم زد و سریع دستمو گزاشتم
رو چشمام.

با صدای خش دارم گفتم:
ـ خاموشش کن کیان.
بی حرف خاموشش کرد و اومد سمتم.. صندلی کنارمو عقب کشید و گفت:
ـ اینوقت شب اینجا چیکار میکنی؟
سرم پایین بود. زیر لب گفتم:
ـ یکم ضعف داشتم اومدم یه چیزی بخورم..نگاهی به ظرف غذام کردو گفت:
ـ پس چرا چیزی نخوردی؟
ـ میلم نکشید.
چونمو تو دستاش گرفت. و مجبورم کرد نگاش کنم..چشام خیس بود. اروم با اون دستش اشکامو پاک کرد.
_امشب من بهت غذا بدم؟
اشکام دوباره راه خودشو پیدا کرد:
_منم امشب دوتا قاشق بیشتر نخوردم اگه تو بخوری منم غذا میخورم..
دست لرزونمو بردم سمت قاشق که دستمو گرفت:
_خودم بهت میدم..
مقاومتی نکردم. قاشق و بلند کرد اورد جلوی لبم..آب دهنمو قورت دادم تا بغض تو گلوم نشکنه..
با چشماش به قاشق اشاره زد و گفت بخور..لبای لرزونمو باز کردم و قاشقو تو دهنم گزاشت..
جلوی چشمای خیس من قاشق بعدی و تو دهن خودش

گزاشت..نگاه خیره مو که دید لبخند گرمی به روم پاشید.
دوباره قاشق و پرکرد و تو دهنم گزاشت. به نوبت یه قاشق خودش خورد و یه قاشقم به من داد..
تموم که شد با لبخند گفت:
ـ میدونی من عاشق سوپم..وقتیم که با تو خوردمش بیشتر بهم چسبید..
قسمت چهارصدو سی و پنج
#435
زل زدم تو چشماش..اروم لب زدم :
ـ نوش جانت..
دستاشو رو پیشونیم گزاشت:ـ تبتم که قطع شده خداروشکر. پاشو دیر وقته.بخواب فردا بهتر میشی..
اروم از جام بلند شدم که اونم پشتم پاشد. داشتم میرفتم تو اتاقم که گفت:
ـ برو تو اتاق من بخواب..منم میام..
شوکه زل زدم بهش. با دهن باز گفتم:
ـ ها؟
ریز خندید و گفت:
ـ رو تخت من بخواب منم رو کاناپه میخوابم. دیشب تب داشتی. اینجوری خیالم راحت تره..
ـ خوبم کیان. واقعا لازم نیست.
اخماشو توهم کشید و گفت:
ـ با من یکی به دو نکن دختر. برو بخواب بزار منم بی نگرانی

بخوابم.
دیگه حرفی نزدمو سمت اتاقش رفتم.
پام خیلی درد میکرد. داشتم با دستام اروم ماساژش میدادم که چند دقیقه بعد
با یه لیوان اب اومد بالا. اروم اومد سمتمو یه قرص تو دستم گزاشت و
لیوان ابم دستم داد.
ـ این چیه؟
ـ بخور درد پاتو اروم میکنه.
از خدا خواسته قرصو گزاشتم دهنم. این درد امونمو بریده بود.
اروم تو جام خوابوندتم.. پتورو تنم کشید و به روم لبخند زد:ـچیزی احتیاج نداری؟
ـنه کیان. لطفا یکم بخواب.من حالم خوبه. توام استراحت کن.
خم شد و اروم پیشونیمو بوسید:
ـ خوب بخوابی...
قسمت چهارصدو سی و شش
#436
کیان:
روزها پشت سر هم میگذشت و نوال ساکت تر از همیشه شده بود..تمام کاراشو تو سکوت انجام میداد.. نه حرفی نه خنده ای،نه شادی،هیچی.مثله یه ربات شده بود که انگارتنظیمش کردن تا نظافت کنه، اشپزی کنه، حواسش به من باشه.. شبا در عمارت قفل کنه و... نمیدونستم چیکار کنم..گاهی یه جوری

بهم خیره میشد که اگه حداقل سه بار صداش نمیزدم متوجه نمیشد..بعدشم سریع خودشو از جلوم محو میکرد.. اروم رفتم پشت پنجره..نگام به دختری افتاد که روی تاب نشسته بود و بی حرف به گلای رو به روش خیره شده بود.. باد موهای لخت و بلندشو به بازی گرفته بود..نگاهم به لباس عروسکی صورتی رنگ بلندش افتاد که کتی به زور تنش کرد تا مثلا از سیاه درش بیاره.. الان واقعا با یه دختر بچه ی کوچولو مو نمیزد..خوب که دقت کردم دیدم داره یه چیزیو زمزمه میکنه.کنجکاو شدم ببینم چی میگه..اروم در عمارتو باز کردم و بی سرو صدا از پشت نزدیکش شدم. زمزمه ی اهنگش دلمو لرزوند:

_(آهنگ همدم از معین)

دستمو رو زنجیر تاب گزاشتم و هولش دادم..انگار فهمید منم چون تعجب نکرد.. هیچیم نگفت..سرمو خم کردم زیر گوشش:

_ چقدر قشنگ خوندی..

سرشو چرخوند سمتم..بعد مدت ها لبخندی به روم پاشید.تابو دور زدمو کنارش نشستم..شروع کردم به تاب خوردن:

_حوصلت سر رفته؟

_ یکم..

_امروز شیفت ندارم..میای بریم بیرون؟

سرسو انداخت پایین و گفت:

_ حوصله ندارم. ولش کن.

_ حوصله ندارم چیه؟ ده دقیقه وقت داری حاضر شی. میخوام بریم یه جایی که اگه ببینی شاخ در میاری..
نگاهش رنگ کنجکاوی گرفت:
_ کجا؟شیطون گفتم:
_ دیگه دیگه.. هرکی میخواد بدونه کجا ، میره مثه یه دختر خوب اماده میشه تا ببرمش که بفهمه.
نگاهی به ساعت انداختو گفت:
_ساعت شیشه..تا بریم بیایم دیر میشه من شام نزاشتم.
به زور بلندش کردم و گفتم:
_ یه شب شام نخوریم نمیمیریم..پاشو دختر..
بی میل سمت اتاقش حرکت کرد و منم سریع رفتم تا اماده شم..خیلی نگذشت که دوتامون حاضرآماده تو حیاط بودیم.
در ماشین و که باز کردم سوار شد. پامو رو پدال گزاشتم و سمت جایی که مد نظرم بود حرکت کردم..تو این ترافیک تقریبا دو ساعتی راه بود.
_ کجا میریم کیان؟
_چه عجب زبونت باز شد. فکر کردم زبونتو موش خورده..
با صدای ارومی گفت:
_ اخه انگار داریم میریم سمت پایین شهر. کاری داری اونجا؟
دستشو زیر دستم رو دنده گزاشتم و گفتم:
_ اره. اگه کار نداشتم که بیخود تا اونجا نمیرفتیم...
دیگه حرفی نزد.. یه ربع بعد زدم رو ترمز.. متعجب زل زده بود به جای درب و داغونی که اورده بودمش. با دهن باز صدام

زد:
ـ کیاان؟
ریز خندیدم:
ـ چیه بمن نمیاد؟
همونجور متعجب گفت:
ـ نه.. اصلا..
ـ ادما اونجوری نیستن که نشون میدن. بدو بریم پایین. نگاه به جای درب و داغونش نکن. جیگراش حرف نداره..
یکم مکث کردمو ادامه دادم:
ـ جیگر که دوست داری؟
دستاشو محکم تر بهم کوبید و گفت:
ـ اره عاشقشم..
نگاه پر محبتی به این احساس قشنگش کردم..این خیره شدن دست خودم نبود اما انگار باعث شد نوال خجالت بکشه..
سریع به خودم اومدمو گفتم:
ـ پیاده شو. پس منتظر چی هستی؟لبخندی زد و بی حرف از ماشین پیاده شد. بعد مدت ها داشتم هیجان زده میدیدمش..
انگار دیدن ادما حالشو خوب
میکرد.پشت میز داغونی که اونجا بود نشستیم که یهو شروع کرد به خندیدن.. ذوق زده از خنده ی رو لباش پرسیدم:
ـ به چی میخندی؟.
بریده بریده گفت:
ـ توکه میخواستی بیای اینجا مگه مجبور بودی لباسای خوشگل

بپوشی که الان هی حواست باشه کثیف نشن؟
خودمم خندم گرفت:
ـ خوب چیکار کنم.. هم اینجارو دوست دارم هم لباسامو..بزار حالا برم چند تا سیخ جیگر بگیرم جیگرت حال بیاد.
لبخند مهربونی بهم زدو از جام پا شدم.
اینجا گارسون نداشت. باید خودت میرفتی هرچی که میخواستی و بیاری..
خیلی نگذشت که با سینی جیگرا تو دستم برگشتم پیشش:
ـ به به چه بویی داره..
ـ بخور تا داغه و از دهن نیوفتاد..
تا اومدم شروع کنم به خوردن پیامکی به گوشیم اومد که مجبور شدم جواب بدم. اما یکم مهم بود و من همچنان باید
جواب این پیامای پشت سر هم و میدادم:
ـ نوال عزیزم تو بخور. من کارم تموم شه میخورم..
ـ اخه سرد میشه..
ـ مهمه.نمیتونم هم غذا بخورم هم دستم به گوشی باشه. تو بخور..
چیزی نگفت و منم دوباره سرمو تو گوشی بردم.چند لحظه بعد دستی جلوی صورتم قرار گرفت..سرمو که بلند کردم با
لبخند به لقمه تو دستش اشاره زد که بگیرمش.شیطونیم گل کرد. اشاره به دستام زدم و گفتم:
ـ دستم بنده..
و پشتش دهنم باز کردم..اولش تعجب کرد و بعد ریز ریز شروع

کرد به خندیدن.لقمه رو تودهنم گزاشت پشتش براش یه چشمک زدم...
بعد اینکه غذامونو خوردیم نگاهی به ساعت انداختم:..
ـ اگه سیر شدی بریم.. تا بریم خونه نزدیک یازده میشه..
قسمت چهارصدو سی و هفت
#437
دستمالو به لباش نزدیک کرد:
ـ دستت درد نکنه. عالی بود. بریم دیگه..
ـ نوش جونت..از جام بلند شدم تا برم حساب کنم.. نوالم پشتم راه افتاد.بعد حساب کردن سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم..
حس میکردم حالش یکم بهتر شده..زیر لب خدارو شکر کردم، یهو گوشیم زنگ خورد.. نگاهم به صفحه تاچ گوشی افتاد که اسم امیرعلی روش خودنمایی میکرد. انگشتمو رو صفحه کشیدمو جواب دادم:
ـ سلام رفیق..
ـ سلام خوبی کیان؟
ـ ممنونم. چه عجب یاد ما کردی؟
یکم مکث کرد.که تعجب کردم، مشکوک پرسیدم:
ـ چیزی شده؟
بدون مقدمه چینی گفت:
ـ قبل اذان صبح فردا اتابک اعدام میشه..گفتم شاید..
زیر چشمی نگاهی به نوال کردمو گفتم:
ـ ممنون خبر دادی..

ـ خواهش میکنم.. یادت نره حقشه بدونه..کاری نداری؟
ـ نه..
ـ یا حق..
تلفنو قطع کردم.میخواست نوال بدونه؟ ولی.اصلا کار درستی بود؟؟ از اخرین باری که باهم ملاقات داشتن خاطره خوبی نداشتم..پوفی کشیدم یکم سرعتمو بیشتر کردم..چاره ای نبود. امیرعلی درست میگفت.. حق نوال بود که بدونه...
جلوی عمارت زدم رو ترمز. درو باز کردم که وارد شد و دونه دونه لباساشو رومبل انداخت.سوویچ و رو اپن گزاشتم و رو کاناپه ولو شدم:
ـ کاراتو انجام دادی یه چایی میزاری؟
ـ اره..الان میزارم.
ده دقیقه بعد با یه سینی چایی اومد سمتم و من تو این مدت داشتم فکر میکردم که چجوری بهش بگم..سینی و رو میز گزاشت.. خواست بره که صداش کردم:
ـ نوال
ـ بله..
به کاناپه اشاره زدمو گفتم:
ـ چند لحظه بشین کارت دارم.
بی حرف نشست و منتظر نگام کرد. نمیدونستم چجوری بهش بگم، کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:
ـ راستش...
مکث کردم:ـ چیزی شده؟

ـنه.. یعنی اره.. ولی نمیدونم چجوری بگم..
نگاهش رنگ نگرانی گرفت:
ـ هرجور که دوست داری.. فقط بگو.. نگران شدم.
ـ چیزی نیست.. یعنی فکر نکنم چیز خاصی باشه...راستش...
ـ راستش چی؟
چشامو بستم و دل و زدم به دریا:
ـ فردا قبل اذان صبح اتابکو اعدام میکنن. امیربهم خبر داد. گفت شاید تو...
سکوت کرد..چشامو باز کردم.. تو نگاهش هیچی نبود.
ـ خوبی نوال؟
بیخیال گفت:
ـ خوبم چرا بد باشم؟
ـ چیکار میخوای بکنی؟
سکوت کرد. و چند لحظه بعد گفت:
ـ نمیدونم..
ـ باشه اصلا فراموشش کن. برو استراحت کن.
یکم مکث کردو یهو گفت:
ـ میشه فردا بریم؟
زل زدم به چشماش:
ـ هرچی تو بخوای..
سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت:
ـ ممنونم.. من میرم بخوابم..
ـ باشه.. خوب بخوابی.. شبت قشنگ باشه..

***
نوال:
تو تختم دراز کشیدم..اتابک قرار بود بمیره؟ خوشحال بودم؟ بی حس بودم. لمس...یه روزی ارزوی مرگشو داشتم ولی الان چی؟؟ به همه چی بیتفاوت شدم. زندگیمو خراب کرد.. پدرم برادرم مادرم همسرم.. همه رو ازم گرفت..یه عمر باعث شدبهم تهمت بزنن..نمیدونستم حسم چیه..اصلا نمیدونستم برای چی دارم میرم.. میخوام چیو ببینم؟ شاید پشیمونیشو..شایدم.. نمیدونستم..همه چیو سپردم دست خدا و چشامو بستم..
***تو خواب و بیداری بودم که بوی عطرش تو بینیم پیچید.. دیگه انقدر ماهر شده بودم که قبل نزدیک شدنش بوی بدنشو حس میکردم.اروم چشمامو باز کردم اما بلند نشدم.. حدسم درست بود. داشت بهم نزدیک میشد.. تپش قلبم رفت رو هزار..دیگه نمیترسیدم اما قلبم خودشو به در و دیوار میکوبید..نزدیک تر که شد مثه همیشه اولش پنجه دست چپمو تو دستاش قفل کرد. دوباره شروع شده بود امااینبارباید زودتر از اون عمل میکردم.. سرشو زیر گردنم برد. یهو چنان گازی گرفت که لبامو رو هم فشار دادم تا صدام در نیاد. قبل حرکت بعدیش دستامو دور کمرش حلقه کردم و اروم مشغول نوازش پشتش شدم.. از پشت گردن تا کمرشو اروم ماساژ دادم..و زیر گوشش زمزمه کردم:

_اروم باش.. بخواب عزیزم..اروم بخواب طوری نیست..
دست دیگمو از دور کمرش باز کردمو مشغول نوازش موهاش شدم..نفسای تندش اروم شده بود..سرمو بلند کردمو بوسه ی نرمی رو گونش کاشتم.
_ بخواب عزیزم.. بخواب..
انقدر اینکارو تکرار کردم که سرش کنار شونم رو تخت افتاد..نفسمو اروم دادم بیرون..خداروشکر که تونستم جلوشو بگیرم..واقعا خداروشکر. نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم. همش چند سانت باهام فاصله داشت.. یهو دستاشو دورم پیچید که شوکه شدم. اما چند لحظه بعد لبخند محوی رو لبم نشست و ناخوداگاه بوسه ای روی گونش کاشتم..
قسمت چهارصدو سی و هشت
#438
کیان :
چرخی تو تخت زدم که با حضور جسم کسی اروم چشامو باز کردم..نگاهم به نوال افتاد که مثه یه بچه تو بغلم خواب بود.این اتفاق دومین بار بود میوفتاد و شدیدا برای من تازگی داشت..اینکه چطور ممکن بود من به اتاق نوال بیا مو برنگردم..اون سری هم میخواستم ازش بپرسم اما با این اتفاقات به کل فراموش کردم. نور چراغ خواب رو صورتش افتاده بود. سرمو به دستم تکیه دادمو زل زدم به صورت غرق خوابش.. چند تار موی پریشون رو چشماشو اروم کنار زدم. این خانوم کوچولو جدیدا بدجور منو درگیر خودش کرده بود..لبخند

محوی رو لبم نشست..نگاهم به لبای برامدش
افتاد.عجیب هوس بوسیدنشو نو کرده بودم.ناخوداگاه سرم جلو
رفت.. درست تو چند سانتی لباش یهو مکث کردم..من
داشتم چیکار میکردم؟؟ با وحشت سرمو کشیدم عقب.نه..نوال
مثه بقیه نبود.نمیتونستم از اعتمادش سو استفاده
کنم..اما.اون زنمه..چی میشه اگه یه بار ببوسمش؟دوباره
نزدیکش شدم.. لبام فقط چند میلی متر با لباش فاصله داشت
که
یهو دیدم یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد..مات
موندم.. سرمو کشیدم عقب و دستامو دورش حلقه کردم..حتی
تو خوابم داشت گریه میکرد.اروم موهاشو نوازش کردم..حالش
پریشون بود..کی میخواست با نبود نهال کنار بیاد خدا
میدونست.بایاد اتابک نگا هی به ساعت انداختم.نوال میخواست
بره.دیگه وقتش بودکه بیدارش میکردم. همونجور که تو
بغلم گرفته بودمش اروم صداش زدم:
ـ نوال خانوم..بیدار نشد. دوباره صداش زدم:
ـ عزیزم.. بیدار نمیشی؟؟
پلکاش لرزید و اروم چشماشو باز کرد.
گیج نگاهی بهم انداخت..انگار داشت شرایطو تجزیه تحلیل
میکرد که با دیدن خودش تو آغوش من با خجالت جابه جا
شد اما نتونست فاصله بگیره.وقتی دید تلاشش بی فایدس اروم
گفت:
ـ مگه نباید بریم؟ دیر میشه. پاشو..

فاصله ی بینمون و پر کردم و گفتم:
_حالت بهتره؟
_اوهوم.خوبم.
اروم روی پیشونیشو بوسیدم:
_پاشو بریم عزیزم..
روشوبرگردوند.اما دیدم قطره اشکی که توچشماش حلقه بست.کاش میتونستم بفهمم چی داره ازارش میده..کاش.
***
نوال:
با بغضی که به گلوم حجوم اورده بود سمت دستشویی رفتم. نمیخواستم ببینه حالمو..نمیخواستم بفهمه.. درمونده شده بودم.همه کسمو از دست داده بودم. تنها کسی که برام مونده بود همین همسر موقتی بود که با محبتاش داشت منو دلبسته میکرد..کاش همونجور بداخلاق میموند..کاش فکر نمیکردم که حسش بهم ترحمه..کاش.. زل زدم تو اینه توالت..
با بغض زیر لب نالیدم:
_ کاش..دوسم داشت..
سر درد داشتم. از بس این مدت گریه کرده بودم مغزم داشت منفجر میشد. یه ابی به صورتم زدم و از توالت اومدم بیرون. کیان تو اتاق نبود. حتما رفته بود که اماده بشه.. اروم رفتم تو اشپزخونه و از تو جعبه قرصا یه مسکن پیدا کردم و بی اب قورتش دادم. دهنم از تلخیش جمع شد..بدون سر و صدا برگشتم تو اتاق..مانتو و شلوار مشکیمو پوشیدم و شال مشکیمم

سرم انداختم. زل زدم تو اینه.. صورتم بی روح بود..بی نشاط.. مثه زندگیم.. لبای ترک خوردم بیشتر از جاهای دیگه تو صورتم خودنمایی میکرد.نگاهم به رژ لب رو میز ارایش افتاد. دستم جلو نمیرفت که بگیرمش. با شونه های خمیده از در اتاقم زدم بیرون. کیان جلوی ورودی منتظرم بود. نگاهی به لباسای تنم انداخت اما هیچی نگفت..
بی حرف سوار ماشین شدیم. هوا گرگ و میش بود.کجا داشتم میرفتم؟؟ به دیدن کی؟ حسم چی بود؟ هیچی.. لمس بودم. کرخت.. داشتم میرفتم تا با چشمای خودم مرگ عامل بدبختیامو ببینم.انتقام
؟ اسمش انتقام بود؟؟ قرار بود وقتی دستو پا زدن اتابک و رو چوبه ی دار میدیدم دلم خنک بشه؟؟نمیدونم.. واقعا نمیدونم.درگیر بودم.با خودم..بااحساسم.. با این دیدار..تو فکر بودم که صدای کیان بلند شد:
_ کتی هم میاد._ اوهوم..
یه لحظه سرشو برگردوند سمتم:
_ میخوای برگردیم؟
_نه..
_نوال مطمئنی خوبی؟؟
درحالی سعی میکردم صدام بالا نره عصبی گفتم:
_ میشه انقدر به من ترحم نکنی؟
نمیدونم چیشد که یهو پاشو کوبید رو ترمز و ماشین جوری وایساد که اگه کمربند نبسته بودم میرفتم تو شیشه.. با

وحشت نگاش کردم. شوکه بهم خیره شده بود:
ـ چته کیان این چه طرز ترمز کردنه..
آروم لب زد:
ـ ترحم؟
سکوت کردم.. چند لحظه بعد به خودش اومد و درحالی که بشدت اخماش تو هم رفته بود پاشو رو پدال گزاشت و حرکت کرد.تا اخر مسیر حرفی نزد و همین سکوتش باعث شد که من فکر کنم شاید زیاده روی کردم.. اون فقط حالمو پرسید و من... کلافه و خسته اروم صداش زدم:
ـ کیان..من..من..بخدا.. من متاسفم..
ـمهم نیست..
اروم نالیدم:
ـ کیان..
همچنان عصبی بود:
ـ ادامه نده نوال.میخوام یکم اروم باشم.
بغض به گلوم چنگ زد.. باعث نااروميش شده بودم؟؟ حق داشت.اون اینهمه به من خوبی کرده بود و من...من حق نداشتم باهاش اینجوری صحبت کنم.دلم بیقراری میکرد.حرفمو پس گرفتم.من شدیدا به محبت همسر موقتم نیاز داشتم، نیاز داشتم.
قسمت چهارصدو سی و نه
#439
خیلی نگذشت که زد رو ترمز.. نگاهم به دیوارهای سرتاسری و

خاکستری رنگ افتاد..انگار قبرستان ارواح بود. بی حرف پیاده شد و منم پشتش پیاده شدم. سکوت همه جارو فراگرفته بود. ترس بدی به دلم چنگ زد. قدمامو بلند تر برداشتم تابه کیان نزدیک تر باشم. نزدیک در ورودی یهو صدای قار قار یه کلاغ اومد. انقدر صداش بلند و نزدیک بود که ناخوداگاه جیغی کشیدم و بازوی کیانو تو مشتم گرفتم.با ترس فشاری به بازوش دادمو چشامو بستم.
اروم منو از خودش جدا کرد:
ـ نترس عزیزم. چیزی نبود.
بعدپنجه هامو تو دستاش قفل کرد.لبخند گرمی به روم پاشید که دلم اروم گرفت. هرچند هنوز دلخوری تو نگاهش موج میزد ولی بازم حواسش بهم بود. باید به موقعش از دلش در میاوردم:
ـکتی داخل منتظرمونه.
سرمو تکون دادمو گفتم:
ـباشه...
در سبز رنگ با صدای بدی باز شد.تاریکی اون راهرو ترس به دلم انداخت. اروم لب زدم:
ـ اونجا کجاست کیان؟
همونجور که به اون راهرو خیره شده بود گفت:
ـ باید زود بریم.. داره دیر میشه.
خودش جلو رفتو منم دنبالش کشید. تپش قلب داشتم ازین دیدار اخر.

خیلی نگذشت که توی یه حیاط قرار گرفتیم.. سر که بلند کردم با دیدن چوبه ی دار رو به روم پام سست شد. تکیه دادم به دیوار پشت سرم..نگاهم به کتی و امیر و علی خورد که بهمون نزدیک میشدن:
_سلام.حالتون خوبه؟
نای جواب دادن نداشتم. فقط سرمو به نشونه ی احترام تکون دادم. صدای نگران کتی زیر گوشم پیچید:
_ عزیزم خوبی؟
بی حوصله گفتم:
_ تو یه ساعت ده بار به این سوال جواب دادم..
سکوت کرد. یعنی هممون سکوت کردیم. توهمون لحظه در اهنی با صدای ترسناکی باز شد. سریع سرمو بلند کردم.
نگاهم به مردی خورد که جلوی چشمشو گرفته.شکسته تر از همیشه شده بود. داغون تر..موهای کم پشتش کامل سفید شده بود و چروکای صورتش بیشتر.. وقتی نگاهش به چوبه ی دار خورد ترس و تو نگاهش حس کردم.سرشو چرخوند که چشمش به من افتاد. دوتا از مامورا بازوهاشو گرفتن و سمت چوبه دار هدایتش کردن..تا لحظه اخر چشمش به من بود.وقتی طناب دار و دورگردنش انداختن زانوهام لرزید و نشستم زمین. کتی و کیان هم کنارم زانو زدن.. صدای امیرعلی اومد که رو به کتی گفت:
_ کتی خانوم اگه حالش خوب نیست. نزارید ببینه. میخواین یه لیوان اب بیارم؟

با سر اشاره زدم که لازم نیست..
صدای یکی ازون ادما اومد:
ـ حرفی نداری؟؟درحالی که صداش از نعشگی میلرزید گفت:
ـ دارم..
ـ بگو.. فقط زودتر..
نفرت نگاهشو ازون فاصله حس میکردم. فریاد زد:
ـ ازت متنفرم نوال.. متنفر.. هیچوقتم پشیمون نیستم از کارایی که کردم. امیدوارم یه روز خوش تو زندگیت نبینی..
چند لحظه بعد در حالی که نگاه مات و شوکه ی من به پاهای اویزون و صورت کبود شده ی اتابک ثابت موند صداهای نگران مرد موقت زندگیم تو گوشم پیچید.. ضربه های پی در پیش به صورتم. من نای جواب دادن نداشتم.
دلم یخ زده بود..این چه نفرتی بود که اتابک تا لحظه مرگ نسبت بهم داشت؟
اخه چرا؟ به چه دلیل؟ خدای من شاهد بودکه من هیچوقت ظلمی به کسی نکردم پس اتابک چرا انقدر از من متنفر بود؟؟
ـ نوال تورو روح مادرت حرف بزن. سکته کردم.
فقط یک کلمه گفتم:
ـ بریم..
کیان نفس بلندشو پرصدا داد بیرون.
ـ کشتیمون دختر...
زیر بغلمو گرفت و کمک کرد بلند شم. کتی و امیرعلی نگران

پشتمون راه افتادن. من خوب بودم.. فقط دیگه حسی به زندگی نداشتم.انگیزه ای نبود. اعصابی نبود. کششی نبود.کیان در ماشین و باز کرد و سوار شدم.ندیدم کتی چیشد.ندیدم امیرعلی کجا رفت.. برامم مهم نبود.کیان رو صندلی راننده نشست. ماشین و که روشن کرد پاشو رو پدال گزاشت و حرکت کرد. نزدیک عمارت که رسیدیم زد رو ترمز..رو بهم چرخید و گفت:
_نوال.
نگاش کردم..منتظر موندم تا حرف بزنه. با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفت:
_ اتابک میخواست حتی تو اخرین لحظه ی عمرشم به تو اسیب بزنه. اینجوریم که من میبینم موفق شده..
در حالی که به جاده رو به رو خیره شده بودم گفتم:
_ بنظرت من مقصر بودم؟
دستمو بین دوتا دستاش گرفتو گفت:
_ نه اصلا. حتی یه لحظه هم این فکرو نکن. تو یه بچه بودی..گناهی نداشتی اتابک جنون داشت.نمیخواست قبول کنه خودش اشتباه کرده.دنبال مقصرمیگشت. کی از تو بهتر؟ نباید بزاری حرفاش که فقط برای چزوندن تو بوده روت تاثیر بزاره..
چشامو رو هم گزاشتم و نفسمو پرصدا دادم بیرون.کیان خوب بلد بود حرف بزنه. لبخند زورکی زدم که فشار محکمی به دستام داد:

ـ توخوبی خودت شک نکن نوال خانوم.شرمگین نگاهمو سمت شیشه ی ماشین چرخوندم.من به همین محبتای کوچیک دلم گرم میشد.نهال یخ زده وجودم با
همین حرفایی که رنگ خورشید داشت جوونه میزد. اروم شده بودم. دیگه حرفای اتابک ازارم نمیداد. حرفای کیان از حرفای اتابک خیلی قشنگ تر بود.
ـ میگم نوال..
سرمو چرخوندم سمتش:
ـ جانم..
قسمت چهارصدو چهل
#440
اروم کلشو خاروند و گفت:
ـ حوصلم سر رفت از تنهایی.امشب مهمون دعوت کنم؟؟
متعجب پرسیدم:
ـ مهمون؟
ـ اره مهمون.
ـ کیه مهمونت..
خندید و گفت:
ـ غریبه نیستن..یکیش کتی خله خودمونه..
ـ خوب بعدی؟
ـ امیرعلی.. دوستمه اونم کسیو نداره. خیلی دنبال کارامون بوده.حالشو داری؟
مهمون؟ اونم حالا؟ راست حسینی اصلا حال مهمون نداشتم اما

اون برق تو چشمای کیان مجبورم میکرد که بهش نه نگم. اروم لب زدم:
_بیان قدمشون سر چشم.
خنده ی ریزی کرد و پاشو رو پدال فشار داد.دلم تنهایی گوشه ی اتاقمومیخواست اما با این شرایط معلوم بود که شب شلوغی و پیش رو دارم. می ارزید. به اینکه اون دلخوریو از دل کیان در بیارم می ارزید.خودم بیشتر از اون ناراحت بودم بابت رفتارم.جواب خوبیاش اون رفتار زننده ی من نبود:
_ باید زنگ بزنم غذا بیارن برای شام.
متعجب زل زدم بهش:
_ نه لازم نیست. من میپزم دیگه.
در حالیکه چپ چپ نگام میکرد گفت:
_ تو همینجوریشم داری میمیری. جون راه رفتن نداری بعد میخوای اشپزی کنی؟جدی زل زدم به صورتش:
_ کلا چهار نفر بیشتر نیستیم. خودم درست میکنم.اینجوری حداقل یکم سرم گرم میشه کمتر فکر میکنم.
با تردید نگام کرد که لبخند زدم:
_ باشه. ممنونم.
جلوی عمارت زد رو ترمز. وارد که شدیم نگاه به ساعت انداختم. تقریبا 11بود. خوب باید اول یه چیزی برای ناهار میزاشتم. بعد هم لیست چیزاییکه لازم داشتمو مینوشتم میدادم تا بره بگیره.
شالمو از سرم برداشتم. انقدر هوا گرم بود موهام دور گردنم

چسبیده بود. باید حتما یه دوش هم میگرفتم. برگشتم تو سالن و بعد روشن کردن اسپلیت رفتم تو اشپزخونه تا ناهارو اماده کنم. داشتم قورمه سبزی رو هم میزدم که همونجور تو فکر فرو رفتم..فکرام اشفته بود.. مثلا دلم خیلی برای نهال تنگ شده بود.. و از طرفی دلم گرم بود به مادری که نهالمو تنها نمیزاشت. الان جمع خانوادم جمع بود و فقط من ازشون دور بودم. گاهی با خودم فکر میکردم اگه تو اون تصادف
منم باهاشون میرفتم دیگه اینهمه عذابو تحمل نمیکردم.ارش چی؟ سهیلا؟ کجای اون دنیا بودن؟ بهشت؟ جهنم؟ برزخ؟ الان چشم به راه نهال بودن یا... پوف..نمیدونم..اصلا چرا داشتم به اینا فکر میکردم؟؟ کلافه با قاشق تو دستم اومدم
برگردم سمت سینک که با دیدن یهویی کیان رو میز ناهار خوری قاشق از دستم افتاد و دستمو گزاشتم رو قلبم:
_وای..سکته کردم. چه بی سرو صدا اومدی.
دستشو به چونش زد و گفت:
_والا من با سرو صدا اومدم. تو انقد غرق افکاراتت بودی اصن متوجه نشدی.
شرمنده سرمو انداختم پایین:
_ ببخشید حواسم پرت بود.
_ عیبی نداره.. اومدم بگم میخوام برم بیرون کار دارم تو چیزی نمیخوای؟
_ چرا چرا.. برای شب یکم خرید دارم. اگه زحمتت نیست بگیر.صبر کن الان مینویسم.

بی حرف سرشو تکون داد و منم رفتم سمت کاغذ و قلم روی اپن.
پنج دقیقه بعد درحالی که لیست و نوشته بودم
برگشتم سمتش.. لبخندی زدم و گفتم:
_بیا.. ممنونم.
_ من دیگه برم.. کاری نداری؟
همونجوری که تا دم در همراهیش میکردم زمزمه کردم:
_ نه خدا همرات..
***
کیان:
با فکری که به سرم زده بود از خونه زدم بیرون. البته کتی نقش موثری تو این فکرم داشت. اینجوری اونقدر سرش گرم
میشد که دیگه فرصت غصه خوردن پیدا نمیکرد.اول جلوی یه فروشگاه نگه داشتمو تمام لیستی که بهم داده بود وخریدم..کار خرید خونه که تموم شد راهمو سمت مکان مورد نظرم کج کردم.
وقتی رسیدم زدم رو ترمز..نگاهم به تابلوی
بزرگ جلوی ورودی خورد:
_(به شهر کتاب خوش آمدید)
با لبخند وارد شدم. تمام کتاباییکه مد نظرم بود و برداشتم. دیگه تو دستم جا نبود اما هنوزم چند کتاب مونده بود که
باید میگرفتم. قبلیارو رو پیشخوان قرار دادم و از فروشنده خواستم حساب کنه تا من بقیه ی کتابای مورد نیازمو بردارم.
بعد حساب کردن فروشنده به یکی از کارکنان اونجا گفت تا کمکم کنه کتابارو توی ماشین بزارم.همه ی کتابا رو که جا

دادیم تشکری کردم و سمت عمارت حرکت کردم.وقتی رسیدم اول خریدای نوال وبردم تواشپزخونه.چشم گردوندم.
خبری ازش نبود.صداییم نمیومد.حدس زدم شاید خواب باشه.بی سرو صدا برگشتم و کتابارو از تو ماشین داخل عمارت اوردم. به ترتیب همشونو روی میز تو سالن چیدم. اوردنشون ده دقیقه وقتمو گرفت..رفتم تو اشپزخونه و خودم مشغول چیدن میز ناهار شدم. بوی قورمه سبزی که پیچید اشتهام چند برابر شد. بعد چیدن میز راهمو سمت اتاق نوال کج کردم تا بیدارش کنم. در اتاق باز بود بی هوا وارد شدم که یهو با دیدن شخص رو به روم مات و شوکه سر جام خشکم زد.هنوز متوجه حضور من نشده بود.در حالی که یه حوله کوتاه دور بدنشو میپوشوند پشت به من وایساده بود. نگاهم به قطره های ابی که از موهاش رو بدن سفیدش سر میخورد افتاد..

قسمت چهارصدو چهل و یک

#441

آب دهنمو قورت دادم. هرکاری که میکردم نمیتونستم چشم ازش بردارم.. وقتی برگشت سمتم با دیدن من رنگ از روش پرید.جیغ خفه ای کشید چنگی به حوله ی کوتاه دورش انداخت.ترس تو نگاهش باعث شد به زور چشمامو از بدنش بگیرم..درحالی سعی میکردم لرزش صدامو کنترل کنم گفتم:

_ چیزه.. بیا.. یعنی .. ناهار..

سریع از در اتاق زدم بیرون.. بدنم گر گرفته بود.من ادم چشم گوش بسته ای نبودم.تجربه ی رابطه های متنوع با دخترای

مختلف و داشتم.درسته بخاطر بیماریم بود..اما.. سخت بود خودمو کنترل کنم ، درحالی که به نوال کشش داشتم. کلافه بودم. هرکاری میکردم صحنه ی لغزیدن قطره های اب رو شونه های لختش از سرم بیرون نمیرفت..
رفتم تو اتاقم.. خودمو پرت کردم تو حموم.. دوش آب سرد و باز کردمو با لباس وایسادم زیرش.باید یه جوری ازین همه التهاب کم میشد..چند دقیقه بعد اروم تر که شدم لباسای خیسمو عوض کردم.تندی با حوله مشغول خشک کردن موهام شدم. کارم که تموم شد از اتاق زدم بیرون. باید نشون میدادم که چیزی نشده.. با دیدن نوال تو اشپزخونه تپش قلبم رفت رو هزار..طوریکه متوجه نشه چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم باشم. زیر لب به خودم غر زدم:
_ خاک تو سر بی جنبت کنن کیان..
پشت میز نشسته بود.. بی توجه بهش یکی از صندلی هارو کشیدم عقب و خودمو مشغول غذا کردم. اونم بی سرو صدا مشغول خوردن شد. لیوان ابمو به لبام نزدیک کردم که صدام زد:_ کیان؟
نگاهشو ازم میدزدیدو این برای من لذت داشت. شیطنتم گل کرد:
_ جانم..
لپش رنگ گرفت. به زور جلوی خودمو میگرفتم که نخندم:
-- اونهمه کتاب چیه رو میز؟
قاشقی از غذارو به لبام نزدیک کردمو گفتم:

ـ برای توعه..
متعجب گفت:
ـ برای من؟ من کتاب میخوام چیکار؟
یه تای ابروم انداختم بالا:
ـ کتابو برای چی میخوان؟ برای خوردن؟ خوب گرفتم بخونی دیگه..
ـ اخه اینهمه؟
دستمالو به لبم کشیدمو گفتم:
ـ یکی از اشناهام مدیر یه مدرسه بزرگسالانه.. برای خانومایییکه ازدواج کردن یا به هردلیلی نتونستن به موقع درساشونو بخونن..گفته کتابای سه دوره راهنمایی و دبیرستانو بخون.. تا خرداد ماه.. بعد خرداد میبرمت سر جلسه امتحان.. که بتونی دیپلمتو بگیری.. دیپلمتو که گرفتی باید برای کنکور شروع کنی به خوندن..یعنی تو برای خوندن اون کتابا تا زمان کنکورت تقریبا 4ماه وقت داری..
حرفام که تموم شد لبخند دندون نمایی به صورتش زدم. دهنش باز مونده بود. با چشمای گشاد شده زل زد بهم. به زور گفت:
ـ شوخی میکنی؟
لبخند گرمی به روش پاشیدم و گفتم :
ـ نه خانوم کوچولو.. کاملا جدیم.
با لکنت گفت:
ـ ام.ا.. اما.. کیان ..همش ..همش دوماه تا زمان ..پایان..صیغه

مون مونده..
اخمامو کشیدم توهم:
ـ چرا انقدر اینو میگی؟ الزایمر ندارم یادمه.
ـ پس .. پس.. اخه...
نمیدونم از کجا این حرف پرید.یهو بی اراده گفتم:
ـتمدیدش میکنیم..
مات و مبهوت گفت:
ـ چی؟کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:
ـ تا زمانی که کنکور بدی تمدیدش میکنیم..باید بهت کمک کنم که بتونی بخونیشون..
ـ اما...
ـ فعلا غذاتو بخور.. شب کتی هم که اومد صحبت میکنیم. باشه؟
گیج گفت:
ـ باشه. من..من برم شام و اماده کنم..
ـ کمک نمیخوای؟
ـ نه ممنونم..
ـ پس من میرم تو اتاقم..
ـ باشه..
از جام پاشدمو سمت اتاقم رفتم. میترسیدم نزدیکش باشمو یه کاری ازم سر بزنه..دیگه هیچجوره نمیشد جمعش کرد..
تو تختم دراز کشیدم.. ای خدا تمدید صیغه چی بود دیگه؟ کتی قطعا منو میکشت.. خوب اخه چاره ایم نبود باید کاری

میکردم درسشو بخونه. کتی هم حتما درک میکرد.. با این حرف چشمامو رو هم گزاشتم. ته دلم یه حسی بهم گفت:
_اینا همش بهانس.. قبول کن میخوای کنارت باشه...
کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم بخوابم.
***
نوال:
قلبم داشت خودشو به در و دیوار میکوبید.. مثلا داشتم سالاد ریز میکردم اما همش فکر به مردی بود که تو یه اتاق دیگه خوابیده بود. از یاد اوری اتفاق امروز گونه هام رنگ گرفت.. رفته بودم حموم.با فکر به اینکه کیان حالا حالا پیداش نمیشه درو نبسته بودم. وقتی اومدم بیرون یه حوله نیم وجی دور خودم پیچیدم که اگه نمیزاشتمش سنگین تر بودم. وقتی برگشتم عقب به حدی از دیدن کیان شوکه شدم که ناخوداگاه جیغ کشیدم. اونم از من بدتر مات مونده بود. بماند که چقدر از نگاهش به بدنم خجالت کشیدم. اما طفلی زود سرشو انداخت پایین..از طرفیم که بحث درس خوندن و تمدید صیغه؟ کار درستی بود؟؟ ته بی حیایی بود اما دروغه اگه بگم کارخونه قند تو دلم اب نشد..دروغه اگه بگم با دیدنش دلم نمیلرزه.. من خیلی وقت بود که اسیر شده بودم. این اسارت هم درد داشت و هم ارامش بود. زبونم میچرخه.. اروم و زمزمه میکنم:
_مـــاندن
به پاے کـــسی

کہ دوستش دارے
قشنگتـــــرین
اسارت زندگــی است.قسمت چهارصدو چهل و دو
#442
کارم دیگه آخراش بود. تقریبا غذا اماده شده بود که زنگ در به صدا در اومد. نگاهی به ساعت انداختم.. 8شب بود.
چشمم به کیان خورد که داشت از پله ها پایین میومد:
ـ فکر کنم اومدن کیان..
لبخند گرمی به روم پاشید:
ـ اره خودشونن..
نگاهی به لباسای تنم کردم..هول گفتم:
ـ میشه در و باز کنی تا من لباسمو عوض کنم؟
ـ اره برو..
زیر لب تشکری کردم و راهمو سمت اتاقم کج کردم. تندی لباسامو عوض کردم و شالمو انداختم سرم.. صدای سلام و احوال پرسی میومد.اروم از در اتاقم رفتم بیرون. تو سالن نشسته بودن:
ـ سلام..
کتی تا چشمش بهم خورد از جاش بلند شد اومد باهام رو بوسی کرد.. امیر علی هم به احترامم از جا بلند شد:
ـ خواهش میکنم راحت باشید. خوش اومدین...
بعد لبخند مهربونی به کتی زدم و گفتم:
ـخوبی گلم؟

فشاری به دستام اورد و گفت :
ـ تو که خوبی منم خوبم..
کیان و امیر علی مشغول حرف شدن و من و کتی هم رفتیم تو اشپزخونه..
اروم مشغول ریختن شربت تو لیوانا شدم.
ـ میبینم که شروع کردی..
متعجب نگاش کردم و گفتم:
ـ چیو؟
با چشمش اشاره ای به کتابای گوشه سالن زد که گفتم:
ـ اهان.. اونو میگی؟ کار کیانه. میشناسیش که..
ـ اونو میشناسم.. تو تصمیمت چیه؟
سینی ابمیوه رو دادم دستش و باخنده گفتم:
ـ بزار برسی بعد بازجویی کن. اینم ببر براشون..ـ باشه ولی یادم میمونه که پیچوندی..
ریز خندیدم که چپ چپ نگام کرد و از اشپزخونه زد بیرون.ظرف شیرینی و برداشتم و پشتش خارج شدم.بعد تعارف کردن نشستیم که کتی دوباره گفت:
ـکیان پس بالاخره کتابارو خریدی؟
عجب ادمی بود.میخواست حتما ازم حرف بکشه.. چپ چپ نگاش کردم که کیان جواب داد:
ـ اره. دیگه از فردا باید شروع کنه..
کتی نگاه پلیدی به جفتمون انداخت و گفت:
ـ اهان.. بعد تا کنکور که 4ماه مونده صیغتونم که دوماه دیگه

تمومه..
صدای پر اعتراض کیان بلند شد:
ـ کتی..
حق به جانب گفت:
ـ مگه دروغ میگم؟
امیرعلی اروم شروع به حرف زدن کرد:
ـ کتی خانوم خوب باید اجازه بدیم ببینیم تصمیمشون چیه.
حتما فکر اینجاهارو کردن که رفتن دنبال کتاب.
چشم غره ای به امیرعلی رفت و گفت:
ـ دیگه انقدر عقلم میرسه. میخوام تصمیمشونو بدونم.
اخمای امیرعلی رفت تو هم.زیر لب گفتم:
ـ کتی؟
ـ خوب بگید بدونم.
تا اومدم جواب بدم کیان ریلکس و اروم گفت:
ـ تمدیدش میکنیم..
یهو همه ساکت شدن. اما من دیدم لبخند مرموزیو که رو لبای کتی شکل گرفت..
در حالی که نیشگونی از پهلوش میگرفتم از پشت دندونای کلید شدم گفتم:
ـ راحت شدی فضول خانوم؟
ـ اخ.. اره .. چته وحشی..
انقدر بلند گفت که سر کیان و امیر چرخید سمتون.. الهی درد بگیری که همش ابرو میبری.

ـ چیشده کتی؟
همونجور که پهلوشو ماساژ میداد گفت:
ـ هیچی هیچی..
خجالت زده از جام پاشدم. درحالی که سمت اشپزخونه میرفتم گفتم:
ـ تا شما میوه بخورید من میز شامو میچینم.خودمو مشغول میز کردم که صدای کیانو پشت سرم شنیدم:
ـ از کتی دلخور نشو..
به زور لبخندی زدم:
ـ نه بابا دلخور چیه. فقط یکم تند با دوستت حرف زد..
یهو زد زیر خنده.متعجب پرسیدم:
ـ حرف خنده داری زدم؟
ـخیلی..
چشام زد بیرون:
ـ اخه چرا؟
اروم اروم بهم نزدیک شد. تو چشاش شیطنت موج میزد.انقدر متعجب بودم از رفتارش که گیج میزدم.کنارم وایساد و گفت:
ـ فقط دو دقیقه صبرکن خودت میفهمی.
مات و مبهوت سرمو تکون دادم. نمیدونستم باید منتظر چی باشم که یهو صدای جیغ کتی بلند شد. نگران دوییدم سمت سالن که دیدم کتی رو به روی امیر ایستاده و صورتش قرمز شده.. با نگرانی پرسیدم:

ـ چیشده؟
کیان دست به سینه و ریلکس نگاشون میکرد.این اروم بودنش عجیب بود. نگاهم به صورت شیطون امیرعلی خورد که یهو کتی عین انبار باروت منفجر شد:
ـ من چاقم؟ من دماغم چاقه؟
چشام زد بیرون:
ـ چی میگی کتی؟ اروم باش دختر چیشده؟
پر حرص جیغ زدو انگشتشو سمت امیرعلی چرخوند و گفت:
ـاز این مردک دراز و یوقور بپرس. بمن میگه اول دماغ بودم بعد دست و پا در اوردم.
صدای امیرعلی بلند شد:
ـ جیغ جیغو هم که هستی. همینجوری پیش بری رو دست کیان میمونی ها.
کتی دوباره اژیر کشید گفت:
ـ مردم خیلیم دلشون بخواد که منو بگیرن. کرور کرور صف کشیدن برام. این منم که هرکسی در حد خودم نمیبینم.
گیج و مات داشتم به دعواشون نگاه میکردم. انقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم عکس العملی نشون بدم:
ـ اهان. احیانا یکی ازون خواستگاراتون همون تعمیرکار اسانسور بیمارستان نبود؟
قسمت چهارصدو چهل و سه
#443وای خداااا.. کارد میزدی خون کتی در نمیومد.من موندم که کیان چرا انقدر اروم بود. ترسیده از کتی فاصله گرفتم که

گفت:
ـ ادم زن یه تعمیرکار ساده بشه ولی با احمقایی مثه تو هم صحبت نشه.
رو به کیان ادامه داد :
ـ میرم حیاط هوا بخورم..
کیان یه تای ابروشو انداخت بالا و با دستش به در اشاره زد:
ـ بفرمایید بانو..
خارج که شد خواستم برم دنبالش اما مچ دستم اسیر شد.
متعجب نگاش کردم. اروم زیر گوشم گفت:
ـکار همیششونه نوال. بزار چند دقیقه دیگه امیر خودش میره دنبالش.
ابروهام پرید بالا.انگار این رفتاراشون همیشگی بود. چشمم به امیرعلی افتاد که زیر چشمی همش به در نگاه میکرد.
کیان فشاری به انگشتام اورد و که سرمو چرخوندم سمتش.
چشمکی زد و دوباره به امیر اشاره زد.کلافه از جاش پا شد و گفت:
ـ اوممم.. چیزه.. کیان من یه لحظه برم یه چیزیو تو ماشین جا گزاشتم بردارم و بیام..
خندم گرفته بود.کیان همونجور که کتی و هدایت کرد انگشتشو سمت در گرفتو گفت:
ـ بفرمایید مستر..
بی قرار از در زد بیرون..چشم تو چشم هم شدیم دوتایی زدیم زیر خنده.. همونجور که میخندید گفت:

_ همیشه همینجورن. هیچوقت نتونستم درکشون کنم.شش ماهه جنگشون بدترم شده.
_ اخه چرا؟ نمیشه اصلا تنهاشون گزاشت.
_ امیر اذیتش میکنه...
متعجب گفتم:
_ واقعا؟اصلا بهش نمیاد.خیلی ارومه.
یهو دوباره زد زیر خنده:
_ امیر ارومه؟؟؟ مونده تا بشناسیش.
کتی اگه بتونه موهای سرشو میکنه..
_ جالبه.
_ اره خیلی..
لبخندی بهش زدم و گفتم:
_ من میز شامو بچینم..
_ منم میام کمکت..رفتیم تو اشپزخونه مشغول چیدن میز شدیم
***
دانای کل:
ناخون هاشو تو دستاش فشار میداد. از زور حرص و عصبانیت دلش میخواست امیرو بکشه. چطور جرئت کرده بود که باهاش اینجوری صحبت کنه؟؟؟باخودش میگفت:
_تقصیر خودمه.. زیاد بهش رو دادم.
این دفعه دفعه ی اخر بود.. دیگه اونو نمیبخشید.اروم روی تاب نشست و شروع کرد به تاب خوردن.حرص و عصبانیت جاشو به یه بغض سنگین داد. انگار غم عالم به دلش سرازیر

شده بود. تاب ایستاد..زل زد به ماه.اسمون امشب سیاه تر بود.یهوتاب تکون ارومی خورد.. سرشو چرخوند..نگاهش به یه جفت چشم شکری گره خورد.. اخماشو کشید توهم..برای چی اومده بود؟؟؟
تاب رو دور زد و کنارش نشست.. با غیض از جاش بلند که مچ دستشو کشید.
_ کتی؟؟
محکم دستشو تکون میداد تا بتونه ازادش کنه:
_ برای چی اومدی؟ ولم کن.
فشاری به بازوهای ظریفش اورد، اروم زیر گوشش زمزمه کرد:
_ کجا میخوای بری؟
اشاره ای به قلبش کرد و ادامه داد:
_ جات تا ابد اینجاست..
تپش قلبش بالا رفت..این مرد چی داشت که اینجوری دل و دینشو برده بود؟؟ با صدای لرزونش نالید:
_دست از سرم بردار امیر..بزار به زندگیم برسم..
دستاشو دور کمرش پیچید و چشمای کتی بسته شد..زمزمه ی ارومش زیر گوش این دختر غوغا به پا میکرد:
_ مگه من زندگیت نبودم؟؟؟
لرزی به تنش نشست:
_الان کیان میاد..
بوسه ای به لاله ی گوشش زد:
_ بیاد..بالاخره که باید بفهمه..

و حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد:
ـ بسه..بسه. من نمیتونم اینجوری ادامه بدم..تا کی اینجوری باشم؟ تا کی همش فکرم درگیر باشه؟؟ من اینجوری نمیتونم دیگه..
اروم موهای ریخته روی صورتشو کنار زد. بوسه ای نرم روی گونش کاشت:
ـ میدونی که بدون تو نمیتونم زندگی کنم.چرخی زد و دستاشو رو سینه های ستبر امیر گزاشت. اشک تو چشماش حلقه بست، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد نالید:
ـ منم بدون تو نمیتونم..
صدای مردانه ی امیرعلی بلند شد:
ـ فردا با کیان حرف میزنم..
قلبش تپش گرفت:
ـ راست میگی؟
لبخند محوی روی لب های امیرعلی نشست:
ـ تا حالا از من دروغ شنیدی؟؟؟
روک جوابشو داد:
ـ اره شنیدم..
صدای خندش بلند شد:
ـ چه دروغی بهت گفتم دختر؟
با پرویی تموم زل زد تو چشماش و گفت:
ـ یادته؟ وقتی برای اروم کردن یکی از زندانیا اومده بودم زندان

باهم بحثمون شد.عصبی منو چسبوندی به دیوار.. انقدر نزدیکم شدی فکر کردم میخوای منو ببوسی.. اما تو فقط پوزخند زدی و گفتی اولین بوسه ی تو مال کسیه که دلتو اسیرکنه..پس یا اون حرفت دروغ بود، یا دل تو اسیر من نشده..در هر دوصورت تو دروغ گفتی..
خندید.. بلند و مردانه.. فشاری به کمر باریک کتی اورد و روی صورت خم شد
خیره تو چشمای کتی گفت:
ـ میدونی من هیچوقت دروغگو نبودم..
و بعد بوسه ای داغ بود که روی لبای کتی کاشته میشد..
قسمت چهارصدو چهل و چهار
#444
نوال:
صدای در که اومد سرمو چرخوندم که با دیدن کتی و لپای قرمزش همه چی دستم اومد. برق چشمای امیرعلی هم از نگاهم دور نموند. لبخند محوی زدمو سرمو انداختم پایین. کیان انگار که اتفاقی نیوفتاده باشه رو بهشون گفت:
ـ بیاین شام حاضره..
پشت میز که نشستیم توجه های امیرعلی بودو خجالتای کتی.. نگاهی به کیان انداختم که ابروهاشو انداخت بالا. انگار اینجوری که معلوم بود یه عروسی پیش رو داشتیم.کیان با شیطنت گفت:ـ امیر میخوای کلا غذارو بجوی بزاری دهنش که یه وقت خانوم خسته نشه؟

صورت کتی به انی سرخ شد اما امیرعلی با پرویی تمام جواب داد:
ـ همه چی به وقتش..
دهنم ازین رک گوییش باز موند. معلوم بود که خبراییه.. کیان ریز شروع کرد به خندیدن که با چشم غره ای که کتی بهش رفت لیوان اب و به لباش نزدیک کرد تا خندشو قورت بده.بعد غذا دوتا مردا رفتن تو سالن و من و با کتی موندیم تا ظرفا رو جمع کنیم. با اینکه کنجکاو بودم اما سوالی نپرسیدم. اگه دلش میخواست خودش حرف میزد. کار ظرفا که تموم شد چهارتا فنجون چایی ریختم و رفتیم پیششون. یهو امیرعلی گفت:
ـ نوال خانوم تصمیمتون برای درس خوندن جدیه؟
من من کنان گفتم:
ـ راستش .. راستش خودم الان چند ساعته با خبر شدم.اقا یهو با یه کامیون کتاب اومد خونه گفت بشین بخون امتحان داری.. یکم شوکه شدم.
لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ طبیعیه. اما فرصت خوبی پیش اومده. از دستش ندید حیفه.
کیان فنجون چاییشو به لباش نزدیک کرد و گفت:
ـاز دست نمیده..
ازین همه زورگوییش خندم گرفته بود. دروغ چرا؟ خودمم بدم نمیومد. اما خوب سکوت کردم.چند دقیقه گذشته بود که دوباره امیر علی رو به کیان گفت:
ـپاشو بریم تو حیاط کارت دارم.

و نگاه معنی داری به کتی انداخت که رنگ از روی کتی پرید.کیان باشه ای گفت و از جاش بلند شد.تا از در برن بیرون
نگاه نگران کتی همراهیشون میکرد.از استرس هی به ناخوناش فشار میاورد. اروم دستاشو گرفتم که زل زد بهم. لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:
_همه چی درست میشه.
خجالت زده سرشو انداخت پایین:
_ نگران عکس العمل کیانم..
فشاری به دستاش دادمو گفتم:
_ یه روزی یه نفر بهم گفت که کیان خیلی مهربونه..حالا چیشده که اون یه نفر به قلب مهربون کیان شک کرده؟
سرشو انداخت پایین، دستمو زیر چونش بردمو مجبورش کردم تا نگام کنه:
_ دوسش داری ؟؟
خجالت زده نگام کرد.
_ پس دوسش داری...
صداش انگار از ته چاه بیرون میومد:_ خیلی..
اروم سرشو چسبوندم به سینم:
_ کیان درک میکنه. شک نکن..امیرعلی لیاقتشو داره..
با تردید نگاهی بهم انداخت که لبخند زدم. انگار همین لبخند دلشو گرم کرد.
_ ممنونم نوال..
با شیطنت گفتم:

ـ زودتر از من رفتی خونه بخت. ای تک خور..
نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت:
ـ بیشعور تو که چند ماهه تو خونه ی بختی بعد میگی من تک خورم؟؟
با لحن اخطار امیزی گفتم:
ـ کتی ...
حق به جانب گفت:
ـ هان؟ چیه ؟ بابا چرا حقیقت و قبول نمیکنید؟
ـحقیقت اینه که ما فقط موقت با هم ازدواج کردیم.
ـاین دلیل نمیشه نوال..
ـ چرا.. اتفاقا خیلیم دلیل مهمیه. تو چرا درک نمیکنی؟
صدای در اومد اما کتی ادامه داد:
ـ تو چه بخوای چه نخوای شما زن و شوهرین..
بدون اینکه حواسم به اطراف باشه گفتم:
ـ اره. عرفا اره. ولی ما هیچیمون شبیه زن و شوهرای واقعی نیست. قرارم نیست که باشه.یه ازدواج موقت که یه روزی تموم میشه.. لطفا تمومش کن..
یهو با صدایی که از پشت سرم شنیدم بدنم یخ زد:
ـ چخبره چرا داد میزنید؟
اروم برگشتم پشتم.. نمیدونم از کجای حرفامونو شنیده.. اما نگاه پر شیطنش خبرای خوبی نمیداد. اب دهنمو قورت دادمو گفتم:
ـ هیچی.. مهم نیس..

لبخند مرموزی زد و رو به کتی گفت:
ـپاشو امیر میخواد بره تورو هم میرسونه .
کتی سر به زیر باشه ای گفت و اروم باهام روبوسی کرد..جوری که کیان نشوه با شیطنت زیر گوشم گفت:
ـ فکر کنم امشب شبیه زن و شوهرای واقعی بشین..
از پشت دندونای کلید شدم پر حرص صداش زدم:ـ کتی؟
با خنده گفت:
ـ چشم چشم خفه میشم..
بعد کیفشو از رو دسته ی مبل برداشت و سریع خواست از کنار کیان رد شه که بازوش اسیر شد.نگاهی به کیان انداخت و گفت:
ـ چیشد؟؟
با شیطنتی که کمتر از کیان میدیدم گفت:
ـ بفهمم شیطونی کردین پدر جفتتونو در میارم..
خون دوید به صورتش.. با صدای ارومش گفت:
ـ عه کیان؟؟
خندید و اروم پیشونیه کتی و بوسید:
ـ برو دختر. منتظرته..
وقتی که رفت، دست به سینه زل زد بهم . سریع خودمو مشغول جمع کردن ظرفای میوه کردم. اخه اون چه حرفی بود که دهن من پرید. من فقط میخواستم به کتی حالی کنم چیزی بین من و کیان نیست و از شانس گندم احتمالا کیان همون یه تیکه رو شنیده.بی حرف رفت رو کاناپه نشست که

نفس راحتی کشیدم.
قسمت چهارصدو چهل و پنج
#445
مشغول تی وی شد منم بعد کارم نگاهم به کتابام افتاد. یه شور شیرینی و تو وجودم حس کردم. اروم قدمامو سمت کتابا برداشتم..حتی با فکر به درس خوندن دلم غنج میرفت. کنارشون زانو زدم دست بهشون کشیدم..مثل مادری که بچشو نوازش میکنه.. یکی از کتابارو برداشتم و صفحاتشو ورق زدم. لبخند نشست رو لبم. مگه میشد این فرصت و از دست بدم؟
_ خوشت اومد؟
با لبخند سرمو چرخوندم سمتش:
_ خیلی. دستت درد نکنه..
کنارم زانو زد و یه کتاب دیگه رو تو دستش گرفت:
_ از فردا باید جدی شروع کنی به خوندن. وقتت خیلی کمه.
با شوق گفتم:
_ اره میدونم. باید کارامو تقسیم کنم که به همه چی برسم.
_ الان بلند شو کتابارو ببر تو اتاقت بچین.از فردا با هر کتابی که راحت تری شروع کن.
_ باشه..از جام بلند شدم و تک به تک کتابارو بردم تو اتاق. کیان خواست کمکم کنه اما انقدر هیجان داشتم که بهش اجازه ندادم. دلم میخواست خودم کتابارو بچینم.
راهشو سمت اتاقش کج کرد و از جلوی چشمام غیب شد. چیدن کتابا توی قفسه کتابام تقریبا دوساعت طول کشید..

لبخندی زدم و دستی به پیشونیم کشیدم. ساعت یک شب بود که صدای کیان بلند شد:
ـ نوال..
از پایین پله ها جواب دادم:
ـ بله کاری داری؟
صدای خوابالوش پیچید :
ـ کارت تموم نشد؟
ـ چرا الان تموم شد.
ـ بیا بالا..
نگاهی به پله ها انداختم و اروم رفتم بالا. حتما باز چیزی میخواست که صدام زده بود. جلوی در اتاقش مکث کردمو صداش زدم:
ـ بیاتو..
وارد که شدم طبق معمول نگاهم به بالاتنه ی برهنه اش افتاد. کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
ـ باز که لباس تنت نیست..
تو تختش چرخی زد و نگاه خماری بهم انداخت و گفت:
ـ گرمه.. غر نزن دختر..بیا اینجا ببینم..
نزدیکش شدم و اروم پرسیدم:
ـ چیزی میخوای؟
هنوز بقیه جمله ام از دهنم در نیومده بود که مچ دستمو گرفت و کشید. چون کارش یهویی بود کنترلم و از دست دارم و پرت شدم روش.. شوکه نگاش میکردم که دستشو اورد جلو و

موهای ریخته تو صورتمو کنار زد. نفسای گرمش به صورتم میخورد و حالمو دگرگون میکرد.
اروم لب زدم:
ـ داری چیکار میکنی؟؟؟
دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و با چشمای سیاهش زل زد بهم:
ـ دارم بغلت میکنم..
ـ کیان..
بوسه ای به لاله ی گوشم زد که دلم لرزید:
ـجان کیان..حرفم یادم رفت.. فقط قلبم بود که به در و دیوار میکوبید. سرشو زیر گردنم برد و نفسای طولانی میکشید.. اون براش
عادی بود و من.. نفسام تند شده بود. با صدایی که لرزشش مشخص بود نالیدم:
ـ نکن کیان. بزار برم..
زیر گوشم لب زد:
ـ مگه زنم نیستی؟؟؟
دستامو رو قفسه سینش گزاشتم و فشار دادم:
ـ چه ربطی داره.. اینکارا چیه ولم کن..
دوباره اروم زمزمه کرد:
ـ تو زن منی.. ربطش به اون برگه ایه که توش و امضا کردی..
استرس تموم وجودمو گرفت. داشتم سکته میکردم. حالش عجیب غریب بود. تو نگاهش شیطنت موج میزد. اون بازیش

گرفته بود ولی من داشتم جون میدادم.
با صدایی که انگار از ته چاه در میومد نالیدم:
_ کیان بس کن. این چه بازی مسخره ایه که راه انداختی؟ قرار ما این نبود.
با یه حرکت منو چرخوند و از پشت بغلم کرد. گرمای بدنشو حس میکردم. موهای پشت گرنمو کنار زد و یهو با بوسه ای که رو گردنم کاشت تنم گر گرفت.
با صدایی که دورگه شده بود آروم گفت:
_ میخوام امشب پیشم بخوابی.. مثل زن و شوهرای واقعی..
قسمت چهارصدو چهل و شش
#446
چشام قد توپ تنیس زد بیرون. اصلا حرفی که زد و درک نکردم.
با دهنی که از تعجب باز شده بود گفتم:
_ها؟؟
خندید.. بلند و مردونه.. دستشو زیر چونم زد و گفت:
_ مگه به کتی نگفتی ماهیچیمون شبیه زن و شوهرا نیست؟؟
با ترس بهش خیره شدم. اب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم:
_آ..ر..ه
صورتشو بهم نزدیک کرد.. انقدر نزدیک که فقط چند سانت باهام فاصله داشت، با لحن وسوسه انگیزی زمزمه کرد:
_خوب میخوام امشب نشونت بدم ما خیلی چیزامون مثه بقیه اس...
حرفاش جدی بود اما ته نگاهش شیطنت موج میزد.همون

شیطنت بود که یکم بهم ارامش میداد. اخمامو کشیدم تو هم:ـ بسه کیان. این رفتارات یعنی چی؟ اره درسته من به کتی گفتم ما شبیه بقیه نیستیم. که بفهمه هیچی بینمون نیست.
که درک کنه..همه چی موقتیه. کیان اون خیالات برش داشته. من اینجوری گفتم تا دست ازین فکراش برداره. فکر نمیکردم تو بخوای ...
درحالیکه قیافه ی متفکری به خودش گرفته بود و با شیطنت گفت:
ـاومممممم..اره خوب هیچی بینمون نیست...ولی.....
اروم جوری کنار گوشم لب زد که مور مورم شد:
ـ نظرت چیه که یه چیزی باشه؟؟؟
ضربان قلبم رفت رو هزار.. ظلم بود.. بخدا که ظلم بود. اون برای شیطنش اینکارو میکرد و نمیدونست دلم چه بیقراری میکنه..بغض به گلوم چنگ زد. سیبک گلوم با قورت دادن اب دهنم جابه جا شد. سکوت کردم.. انگار تعجب کرد ازین سکوتم.. دونه های اشک رو گونم سرخورد..ساکت و بی صدا..دل داده بودم و انکار فایده نداشت.. دل بسته بودم و خطا بود.. گناه بود.. اشتباه بود.. اروم صدام زد.چشامو محکم رو هم فشار دادم. بهش پشت کرده بودمو صورتمو نمیدید:
ـ ببینمت نوال..
سکوت.. نمیدونست با نوال گفتنش چه غوغایی تو دلم به پا میکنه..اروم منو چرخوند سمت خودش.. با دیدن صورت پر اشکم مات صدام زد:

ـ نوال؟
سرمو انداختم پایین. تو اون تاریکی برق چشمای سیاهش لرز به تنم انداخت:
ـ گریه چرا؟
چی میگفتم؟ میگفتم با اینکارات بیقرار میشم؟ میگفتم گریه هام از بی قراریه؟ از کلافگیه؟ ازین قلب درب و داغونه که اسیر پسرچشم سیاه این عمارت شده؟
نمیشد گفت.. گفتنی نبود..با صداییکه از زور بغض میلرزید گفتم:
ـ چیزی..نیست..
ـ واسه چیزی نیست داری گریه میکنی؟
اروم دستمو به چشمام کشیدم. بغضمو قورت دادم تا بیشتر ازین رسوا نشم.
ـیکم دلم گرفت..چیزی نیست..
اومدم نیم خیز شم که جلوم گرفت:
ـ بخواب..چشاتو ببند..
زل زدم تو چشاش که لبخند زد. دوباره نگاهش رنگ مهربونی گرفته بود..
تردید تو نگاهم موج میزد که پیشونیمو بوسید و گفت:
ـ بخواب و اعتماد کن..
همین حرفش چنان آرامشی بهم تزریق کرد که بی حرف چشامو بستم. اروم اروم مشغول نوازش موهام شده بود و من غرق لذت شدم..کم کم چشمام سنگین شد و نفهمیدم کی

خوابم برد.**********
کیان:
وقتی اون حرفو به کتی زد حس شیطنتم فوران کرد. دلم میخواست یکم سر به سرش بزارم.یه جورایی هم خوشم اومد ازینکه ذهنش درگیر یه همچین چیزی شده بود. موقع خواب بود که صداش زدم بیاد پیشم. وقتی اومد بالاسرم تو یه حرکت ناگهانی مچ دستشو کشیدم که تعادلشو از دست داد و پرت شد رو قفسه سینم. انتظار این حرکتو نداشت نگاهش متعجب بود..
اولش.. اولش فقط یه شیطنت کوچیک بود..یه سر به سر گزاشتن ساده.. شایدم یه بازی .. اما.. نمیدونم یهو چیشد که برام
جدی شد.. که یهو تمام وجودم تمنای تنشو داشت.. تب کردم برای لمس تنش..خواستمش..بوسه ای که به گردنش زدم اوج حس نیازم بود.درست وقتی که تمام وجودم گر گرفته بود قطره های اشکش اب یخی شد رو اتیش تنم.. یهو یادم اومد که اون نواله..اون مثه بقیه نیست..بهش کشش داشتم اما نه اینجوری.. با ازار دادنش نمیخواستم اروم بگیرم..وقتی تردید تو نگاهشو دیدم دلم لرزید..ناخوداگاه لب زدم:
_ اعتماد کن..
قسمت چهارصدو چهل و هفت
#447
نوال:

نمیدونم ساعت چند بود که با چشمای بسته کش و قوسی به خودم دادم و تو جام چرخ زدم. یهو دستم محکم به یه چیزی خورد. چشای خمار از خوابمو باز کردم که با دیدن کیان شوکه شدم. چند لحظه گیج بودم که با یاد اوری دیشب صورتم سرخ شد.چقدر این بشر پرو شده بود. اینجوری نبودااا. اینجوری شده بود. نگاه پر از حرصمو به صورت غرق خوابش دوختم. اما با دیدن صورت بچگانش تو خواب دلم براش ضعف رفت.. کی میدونست این مردی که الان اینجور مظلوم خوابیده تو بیداری چقدر بلده ادمو اذیت کنه.. دستمو تکیه گاه سرم کردمو زل زدم بهش. موهاش تو صورتش ریخته بود. اروم بدون اینکه بیدار بشه موهای تو صورتشو کنار زدم. نگاهی به خودم انداختم. اولین شبی بود که بدون عود کردن بیماریش کنارش بودم. یه حس شیرین و تو دلم حس کردم. واقعا خوب بود. لبخند محوی کم کم رو لبم شکل گرفت. دلم میخواست خودم بیدارش کنم.. اروم زیر گوشش خم شدم که موهام ریخت رو صورتم. زمزمه وار صداش زدم:

ـ کیان؟

جوابی نداد. فقط غلطی زد و اونورتر خوابید. خندم گرفته بود و یهو شیطنتم عود کرد. نزدیک تر بهش شدم دسته ی نازکی از موهامو جدا کردم و بردم جلوی بینیش و تکون دادم. دستی به صورتش کشید و دوباره خوابید. ریز خندیدم .. با شیطنت دوباره کارمو انجام دادم که تو خواب نچی گفت و تو

حالتی که انگار میخواد یه پشه رو از رو صورتش دور کنه دستشو جلوی صورتش تکون داد.. از خنده قرمز شده بودم. تنبل خان حتی چشماشو باز نمیکرد که ببینه چی دارهاذیتش میکنه..یه بار دیگه دستمو بردم جلو که یهو بر خلاف انتظارم دستشو دور کمرم پیچید در عرض یه ثانیه بین بازوهاش حبسم کرد.تکون نمیتونستم بخورم. با خنده صداش زدم:

ـ ولم کن کیان. استخونام شکست..

با صدای خواب آلودش زیر گوشم زمزمه کرد:

ـ وقتی کسی رو اذیت میکنی باید منتظر تلافیشم باشی..

از حرف زدنش زیر گوشم مور مورم شد. شروع کردم به دست و پا زدن که که اونم با خنده دستامو مهار میکرد.

اخرش از نفس افتادم. نفس زنون گفتم:

ـ با..شه.. ببخشی..د...بخش..ید حالا ولم کن..

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ نچ.. باید تنبیه شی..

ترسیده نگاهی به شیطنت چشماش کردمو گفتم:

ـ اگه اذیتم کنی به کتی میگم..

با یه دستش جفت دستامو بالای سرم قفل کرد که دلهره گرفتم:

ـ بگو.. دیوار حاشا بلنده..

بعد یهو بی هوا با اون دستش شروع کرد به قلقک دادنم.. جیغم هوا رفت. دست و پا میزدم که ولم کنه ولی زورم بهش نمیرسید. فقط پشت سر هم با خنده بهش التماس میکردم:

ـ کیاان. توروخدا.. توروخدا... وای مردم بسه.. ببخشید دیگه اذیتت نمیکنم. میخندید اما ول کن نبود.انقدر قلقلکم داد که خودش خسته شد. صدام از زور جیغ گرفته بود. خودشو پرت کرد رو تخت کنارم. خنده هام قطع نمیشد. بریده
بریده گفتم:
ـ خیل..ی بد..جنسی..وا..ی مردم..
میخندید اما کم کم صدای خنده هاش قطع شد. متعجب از سکوتش زل زدم بهش که دیدم مات داره نگام میکنه.
دستامو جلوی صورتش حرکت دادم که یه تکون خورد و به خودش اومد. با خنده گفتم:
ـ خوبی؟
اروم موهای ریخته تو صورتمو کنار زد و گفت:
ـ خوبم..
نگاهم که به بالاتنه ی لختش خورد تازه فهمیدم تو چه وضعیتی هستیم و من چشم سفید با چه حالتی تو تختش ولوام.
خجالت زده از جام بلند شدم که نیم خیز شد:
ـ چیشد نوال؟
با لپایی که میدونستم از خجالته شیطنتم سرخ شده گفتم:
ـ ساعت دهه.. باید شروع کنم به درس خوندن. توام باید بری سرکار. پاشو تا دیرت نشده..
مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:ـ مطمئنی چیزی نیست؟
ـ اره چیزی نیست. پاشو تا دیر نشده.
ـ تو برو پایین سه تا کتاب که مورد علاقته انتخاب کن تا بیام

پایین بگم چجوری بخونی..
ـ باشه..
بی حرف از تخت اومدم پایین و تیشرتم که بالا رفته بود مرتب کردم و از در اتاق زدم بیرون. وقتی مطمئن شدم کامل از دیدش خارجم مکث کردم. برگشتم و زل زدم به در اتاقش..
لبخند کم کم رو لبم جای خودشو پیدا کرد. اروم زیر لب زمزمه کردم:
ـ پسره ی لجباز تخس..
بعد رفتم سمت اتاقم تا زودتر کاری که گفته بود و انجام بدم.
***
جلوی کتابا وایساده بودم. انقدر ذوق داشتم که دلم میخواست همشونو بخونم. انتخاب برام سخت بود. چند لحظه نگذشته بود که حضورشو کنارم حس کردم.:
ـ چیشد انتخاب نکردی؟؟
با هیجان بهش گفتم:
ـ انقدر ذوق دارم که نمیدونم کدومو انتخاب کنم..
با لبخند خم شد جلوی صورتم و اروم با انگشت اشاره اش به بینیم ضربه ای زد و گفت:
ـمیخوای کمکت کنم؟
ـ اره اره حتما..
لبخندی زد و سه تا کتاب و از رو قفسه برداشت..
ـ این سه تا که سبک تره برای شروع خوبه. تقسمشون کن. یکم فشرده تر باید بخونی..تا هفت روز بعد سه تاشون باید

تموم شه و من دقیقا هفته ی دیگه تستشونو ازت امتحان میگیرم. باشه؟
قسمت چهارصدو چهل و هشت
#448
دلم میخواست از خوشی جیغ بزنم. کم مونده بود از گردنش اویزون شم و محکم ببوسمش.
_ اره عالیه.از الان شروع میکنم.
_ با من کاری نداری؟
درحالی که به کتابام زل زده بودم گفتم:
_نه مواظبه خودت باش..
_ کاری داشتی زنگ بزن. فعلا_ خداهمراهت باشه..
وقتی که رفت نگاهی به اتاقم کردم..
_ این اتاق اتاق درس نبود. باید درستش میکردم. کتابارو رو میز گزاشتم و محکم موهامو رو سرم بستم.
***
یه ساعت گذشته بود که خسته دستی به پیشونیم کشیدم. راضی از کارم یه دور دیگه چشم چرخوندم تا ببینم جایی مشکلی نداشته باشه. تموم چیزاییکه حواسمو پرت میکرد جمع کرده بودم و فقط اتاق یک دست سفیدم مرتب و منظم خودنمایی میکرد.اروم سمت کتابا رفتم و با یه بسم اللّٰه شروع کردم به خوندن..انقدر برام جالب و جذاب بود که بی وقفه ادامه میدادم. یادمه بچه که بودم خیلی درس خوندن و دوست داشتم اما هیچوقت نتونستم بخونم. حالا این علاقه ی من

یه انگیزه قوی شده بود..مهم نبود که تهش قراره چی بشه. مهم این بود که من تلاشمو میکردم.
کیان برای ناهار نمیومد و این به من دقت بیشتری میداد که بتونم درس بخونم..
***
نمیدونم چقدر گذشته بود که با صداش سرمو از رو کتاب بلند کردم. اروم وارد اتاقم شد.با مهربونی گفت:
ـ چطور پیش میره؟
متعجب گفتم:
ـ خوبه. ولی تو مگه نمیگفتی زود نمیای؟
یه تای ابروشو انداخت بالا:
ـ خوب؟
ـ پس چرا انقدر زود اومدی؟
ریز خندید و گفت:
ـ همه رو اب ببره تورو خواب میبره.
زود کجا بود؟ ساعت ده شبه...
چشام از تعجب زد بیرون. نگاهی به پنجره اتاقم کردم. هوا تاریک شده بود.
ـ وای من اصلا متوجه نشدم..
ـ چیزی خوردی از صبح؟
حرف غذا که زد یهو دلم ضعف رفت. باورم نمیشد انقدر تو کتاب غرق شده بودم که گذشت زمان و حس نکردم.
ـ نه. گرسنمم هست. الان یه چیزی میپزم بخوریم.

اومدم از جام پاشم که گفت:
_ نمیخواد.بشین زنگ میزنم یه چیزی سفارش میدم بخوریم.
چقدر خوندی؟
نگاهی به کتاب انداختم و با خنده صفحه رو نشونش دادم:
_ باریکلا. چه پیشرفتی.. فکر نمیکردم برسی بخونیش..دست به کمرم زدم و گفتم:
_ منو دست کم گرفتیاااا. تا دوروز دیگه این سه تا کتاب تمومه. امتحانتو زودتر اماده کن..
خندید:
_حالا چی میخوری سفارش بدم؟
_هر چی بود میخورم. واقعا گرسنمه.
باشه ای گفت و گوشیشو از جیبش اورد بیرون. بعد اینکه سفارش غذا داد رو بهم گفت:
_ تا ده دقیقه دیگه میرسه. یه ابی به دست و صورتت بزن میز و بچین تا بیام
لبخند مهربونی زدم و گفتم:
_ باشه
بعد از در اتاقم زد بیرون. نفس عمیقی کشیدمو کتابمو بستم. برای امشب کافی بود. سمت توالت رفتمو ابی به صورتم زدم. اروم سمت اشپزخونه رفتم و شروع کردم به چیدن میز..چند دقیقه نگذشته بود که حوله ی تو دستش اومد تو اشپزخونه. انگاری دوش گرفته بود.نگاهم به لباساش افتاد. تیشرت جذب طوسی و شلوار همرنگش خیلی بهش

میومد.نمیدونم چقدر بهش خیره شده بودم که یهو گفت:
ـ بپا غرق نشی..
نگاهم به چشمای شیطونش افتاد. فهمیدم با قصد شیطنت داره.
با لحن اخطار امیزی صداش زدم:
ـ کیان..
خندید:
ـ خوب به من چه تو محو من شدی.. تازه دعوامم میکنی؟؟
مثه پسربچه های تخس شده بود. به زور خودم کنترل کردم که نخندم. همزمان صدای ایفون بلند شد.
ـ میرم غذارو بگیرم..
لبخندی زدم که جوابمو با لبخند داد...
چند دقیقه بعدبرگشت..
ـ بیا بگیر تا سرد نشده..
از دستش گرفتم و مشغول چیدن شدم.
بی حرف پشت میز نشست مشغول خوردن شدن شد.
ـ از کتی چخبر؟
خندید..جدیدا خوش خنده شده بود و دل من بی جنبه تر از همیشه:
ـ مشغول دلبری کردنه..
ـ پس جدی شده..
ـ جدی بوده.. فقط روشون نمیشد که بگن. البته امیرعلی پرو تر ازین حرفاست. کتی خجالت میکشید..
ـ خوب باید زودتر رسمی کنن..ـ اره.. خیلی نمونده.امیر گفت

چند روز دیگه خبر میده برای خواستگاری بیان..
لبخندی رو لبم نشست.. کتی خیلی برام عزیز بود.خوشبختیشو از خدا میخواستم..لبخند غمگینی زدم و اروم لب زدم:
_ انشالا بختش برخلاف بخت من سفید باشه..
قاشق تو دستش مشت شد. زل زد تو صورتم.. تو نگاهش خیلی حرف بود اما سکوت کرد..بی حرف سرشو انداخت پایین و به خوردنش ادامه داد. اما میل تر از قبل..یکم با غذاش بازی کرد و یهو گفت:
_ من خستم میرم بخوابم. شب بخیر..
متعجب از تغییر یهوییش اروم لب زدم:
_ شب بخیر
قسمت چهارصدو چهل و نه
#449
روزها پشت سر هم میگذشت و من شدید درگیر خوندن درسام شده بودم. کیان سخت گیر تر از همیشه به درس خوندنم اهمیت میداد.برام برنامه ریزی کرده بود من باید طبق چیزی که میخواست عمل میکردم.وقتایی رو هم اختصاص داده بود برای درساییکه توشون مشکل دارم و مثه یه معلم تمام نکات و بهم یاد میداد. گاهی خسته میشدم واقعا.. دوماه بود که جز درس خوندن هیچکاری نکرده بودم. نه تفریحی نه مهمونی.. هیچی.. و این منو کلافه و عصبی کرده بود. دقیقا دوهفته بعد ماجرای دعوای کتی و امیرعلی، خانواده امیرعلی برای خواستگاری رسمی اومدن و قرار شد یه مدت و برای

اشنایی بیشتر باهم باشن و بعد کنکور من عقد کنن..
کیان هم تو این مدت تقریبا چهار بار دیگه حمله بهش دست داد که خداروشکر تونسته بودم مهارشون کنم.. کنار تمام سختگیریاش واقعا مهربون بود.. موقع درس جدی بود اما زمانی که بهم تایم استراحت میداد جای سرم روی زانوش بود و اون با مهربونی موهامو نوازش میکرد.تمام امیدم شد..احساسی که بهش داشتم یه حس معرکه بود که انگیزمو چند برابر میکرد..حدود سه روز پیش هم با رضایت خودمون صیغمونو سه ماه دیگه تمدید کردیم تا من بتونم درسمو بخونم..دروغ چرا؟ خوشحال بودم که این درس خوندن باعث شده بود تا یکم بیشتر کنارش بمونم..حالم به نسبت قبل خیلی بهتر شده بود.. گریه ها کمتر و گوشه گیریام به حداقل رسید. دستی به گردنم کشیدمو نگاهم به ساعت افتاد. تایم استراحتم نبود ولی واقعا خسته شده بودم.کیان خونه نبود پس میتونستم اینبارو به خودم تخفیف بدم و یکم زودتر استراحت کنم.سر درد داشتم. کلافه از جام بلند شدم و سمت سرویس رفتم تا یه ابی به صورتم بزنم. کارم که تموم شد رفتم رو کاناپه نشستم تا یکم با تلویزیون حال و هوام عوض شه.. هنوز ده دقیقه نشد که صدای کیان و از پشت سرم شنیدم:
_ شما درستو خوندی که الان نشستی پای تلویزیون؟
سرمو برگردوندم پشتم که با دیدن اخماش اروم گفتم :
_ خب مگه چیشده حالا؟؟
دست به سینه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ تا جایی که میدونم ساعت استراحتت از نیم ساعت دیگه شروع میشه...ـ نتونستم بیشتر بخونم..
با همون اخم نزدیکم اومد و گفت:
ـ نتونستم نداریم.هفته دیگه امتحانته.. کمتر از دوماه دیگه کنکورته.. مگه نمیخوای قبول بشی هاننن؟؟
با صدای بلندش بغض به گلوم چنگ زد. لب ورچیدمو با صدایی که میلرزید گفتم:
ـ میدونم..ولی واقعا خسته شدم. دوماهه فقط تو اتاقمم با کتاب.. ذهنم خسته شده.واقعا خسته شدم. گاهی قفل میکنم..
دونه های اشک رو گونم سرخورد. نگاهش که به صورتم افتاد چشماش رنگ پشیمونی گرفت. اروم دستامو تو دست گرفتو گفت:
ـ عزیزم میدونی که بخاطر خودت میگم. سخت گیری من به نفعته...
اروم اشکامو پاک کردم.. میدونستم راست میگه.. تا اینجاهم اگه اون نبود نمیتونستم موفق بشم:
ـ میدونم..الان میرم دوباره شروع میکنم..
خواستم از جام بلند شم که مچ دستمو کشید.
ـ برو لباستو بپوش بریم بیرون...
متعجب پرسیدم:
ـ بیرون؟
لبخند مهربونی به روم پاشید:
ـ بدو تا پشیمون نشدم..

وقتی فهمیدم چی گفت کم کم خنده رو لبم شکل گرفت. اصلا نفهمیدم چیشد فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم. حس کردم شوکه شده چون دستاش تو هوا خشک شده بود..با خجالت از کاری که کردم سریع ازش فاصله گرفتم و گفتم:
ـ خوب..امم...چیزه.. من برم اماده شم.
و به سرعت جت از جلوی چشماش محو شدم که یهو صدای خندش بلند شد. پشتش بلند بهم گفت:
ـ اگه میدونستم جایزه بیرون بردنت همچین چیزیه زودتر میبردمت ..
صورتم از خجالت سرخ شد.. اصلا نفهمیدم که برای چی اونکارو کردم. انگار از عهده من خارج بود..همونجور که تو اتاق داشتم اماده میشدم پر حرص زیر لب گفتم:
ـای بمیری نوال...
قسمت چهارصدو پنجاه
#450
غر زنون لباسمو تنم کردمو از اتاق زدم بیرون. اصولا زیاد بیرون نمیرفتم ولی خوب تا قبل از درس خوندنم کیان گاهی منو بیرون میبرد. از وقتی که سرم رفت تو کتاب دیگه تفریح هم تعطیل شد.خجالت زده از کارچند دقیقه پیشم اروم بهش گفتم:
ـ من امادم..
لبخند گرمی زد و گفت :
ـ پس زودتر بریم.

چقدر خوب بود که کارمو به روم نیاورد. نفسمو اروم دادم بیرون و پشت سرش راه افتادم. سوار ماشین که شد استارت زد و حرکت کرد.سکوت بینمون حاکم بود که یهو گفت:
_ دلت میخواد کجا بریم؟
بیخیال شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
_ نمیدونم. من زیاد جاییو بلد نیستم.
باشه ای گفت و دستشو سمت ضبط برد. بعد رد کردن چند تا اهنگ روی موزیک اروم پلی کرد. حس و حال خوبی بود. نمیدونستم کجا داریم میریم اما اینجور که معلوم بود انگار داشت از شهر خارج خارج میشد..با کنجکاوی پرسیدم:
_ کجا میریم؟
دنده ی ماشین و جابه جا کردو گفت:
_یه جایی که تاحالا هیچکس و اونجا نبردم.
_ خب کجاست؟
همونجور که به جاده خیره شده بود لبخند زدو گفت:
_ هروقت ناراحت بودم یا دلم میگرفت میرفتم اونجا..پراز ارامشه..صبر کن خودت میبینی..
دیگه چیزی نپرسیدم. نیم ساعت گذشت که وارد یه جاده خاکی شد. دو طرف جاده با درختای سبز قشنگی پوشیده شده بود. طوری که ادمو به وجد میاورد.
ذوق زده به اطرفم نگاه میکردم که شیشه سمت منو اورد پایین.. با تمام وجود عطر اونجارو به ریه هام کشیدم. بالاخره زد رو ترمز و گفت:

ـ ازینجا به بعدش باید پیاده بریم.هنوز جای قشنگش مونده.
اروم از ماشین اومدم پایین که دستشو سمتم دراز کرد. متعجب نگاش کردم که گفت:
ـ چشماتو ببند و دستتو بمن بده..
لبخندی به روش پاشیدم و دستمو تو دستش گزاشتم و اجازه دادم تا منو به اونجاییکه میخواد ببره.دقیقا چند دقیقه بعد صدای شرشر اب به گوشم خورد. پشتش صدای دلنشین مرد مهربون زندگیم بلند شد:
ـچشماتو باز کن..
وقتی چشمامو باز کردم چیزیو که میدیدم باور نمیکردم..بهشت واقعی جلوی چشمم بود.. درختای بید مجنون که از زیرشون رودخونه ی زلالی عبور میکرد و یه قسمت هایی هم با لاله های قرمز رنگ پوشیده شده بود. مات منظره ی رو به روم اروم لب زدم:
ـ معرکس...یهو دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد. سرش رو شونم قرار گرفت و زیر گوشم لب زد:
ـاره..خیلی..
انقدر محو بودم که اصلا حصار دستاش دور کمرم به نظرم نیومد.
ـ اینجا رو از کجا پیدا کردی کیان؟
نفس عمیقی زیر گردنم کشید که مور مورم شد:
ـ بماند. مهم اینه که تو اولین نفری هستی که بامن قدم اینجا گزاشتی..
اروم لب زدم:

ـ واقعا؟؟
بوسه ای روی لاله ی گوشم زد که دلم هری ریخت:
ـ اره واقعا..
ضربان قلبم بالا رفته بود.باید تا قبل از هر رسوایی خودمو جمع و جور میکردم. با خنده چرخی به سمتش زدم لبامو
غنچه کردم و گفتم:
ـ حتی کتی؟
خیره به لبام اروم گفت:
ـحتی کتی...
وقتی دستاش یکم شل شد از موقعیت استفاده کردم خودمو از حصار دستاش ازاد کردم.نگاه خیرش اذیتم میکرد. برای
فرار از نگاهش سمت سنگ بزرگی که کنار رودخونه قرار داشت رفتم.نشستم روش و پاچه های شلوارمو تا یه وجب بالای
مچم تا زدم و پاهامو تو اب فرو کردم. خنکای اب حس خوبی بهم میداد. دستامو تکیه گاهم کردمو سرمو بلند کردم. با
لبخند زل زدم به رقص شاخه های درخت.. تو همون لحظه باد خنکی شروع به وزیدن کرد که شالمو از سرم
انداخت..موهام تو صورتم پریشون شد. کسی اون اطراف نبود.. بیخیال شالمو رو سنگ گزاشتم و با لذت به بهشت رو ب
روم خیره شدم.چند لحظه بعد حضورشو کنارم حس کردم.
نشست.. بی حرف .. بی صدا...
ـ ممنونم کیان.. واقعا معرکس.. ممنون که اوردیم و در حدی دیدیم که منو تو خلوت گاهت راه دادی..امیدوارم لیاقت

این خوبیتو داشته باشم.
پنجه هامو تو دستاش قفل کرد و لبخند غمگینی زد. متعجب زل زدم به غم تو چشماش..چیشده بود؟ مگه حرف بدی زده بودم؟
_چیزی شده؟؟
فشاری به دستم اورد و گفت:
_ نه هیچی..
سکوت کرد.سکوت کردم.انگار میخواست از ارامش اینجا لذت ببره.منم میخواستم همراهیش کنم..نمیدونم چقدر تو اون وضعیت بودیم که با صدای زنگ گوشیش ازون خلسه ی شیرین اومدیم بیرون. به زور گوشی و از جیبش در اورد و نگاهی به صفحش کرد.با دیدن صفحه اخماش رفت تو هم..بی میل انگشتشو رو صفحه کشید و سرد جواب داد:_ بله..
_خوبم..
_کارتو بگو..
نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:
_ من حرفی با تو ندارم..
نمیدونم پشت خط چی بهش گفتن که کلافه چشماشو رو هم گزاشت:
_ نمیخوام ببینمت..
_بابا؟ جالب شد..خودم بهش زنگ میزنم.
یهو پوزخندی زد و گفت:
_ هیچکی به اندازه تو اویزون نیست

اگه قرار شد قیافه ی نحستو دوباره ببینم خبرت میکنم.
و بعد خدافظی قطع کرد. متعجب زل زدم بهش:
ـ چیشد کیان؟
عصبی دستشو تو موهاش کشید و نگران نگاهم کرد:
ـ فکر کنم امشب مهمون داریم..
قسمت چهارصدو پنجاه و یک
#451
لبخند گرمی زدم و گفتم:
ـ قدمش سرچشم. مهمون حبیب خداست چرا اخم کردی؟
درحالی که کلافه نفسشو میداد بیرون گفت:
ـ بعضی مهمونا نه تنها حبیب خدا نیستن بلکه بلای جون ادمن.
کنجکاو شدم. سرمو سمتش کج کردم و گفتم:
ـ خوب کیه؟؟
نگام کرد.. با نگاهش یه چیزی تو وجودم لرزید..نمیفهمیدم حرف چشماشو..
ـ باید برای بابام زنگ بزنم بفهمم راسته یا دروغ؟
نگرانی به دلم چنگ زد:
ـ چی راسته یا دروغ؟ چرا حرف نمیزنی خوب؟بی حرف گوشیشو برداشت و چند دقیقه بعد به زبانی خارجی مشغول حرف زدن شد. نمیفهمیدم چی میگه اما کلافگی
تو صداش و حرکاتش موج میزد.تلفنش که قطع شد پاشو گزاشت رو پدالو حدکت کرد. دیگه چیزی نپرسیدم . اگه میخواست میگفت..جلوی عمارت زد رو ترمز. سرشو به صندلی

تکیه داد و چشاشو بست. با صدای خسته ای گفت:
ـ برو سر درست. من امشب کار دارم. مهمون برام میاد.
دستمو اروم مشت دستش گزاشتم. عکس العملی نشون نداد:
ـ نمیای تو؟
ـ یه تلفن دارم. زنگ میزنم میام. برو تو اتاقت و به درسات برس.
ته دلم لرزید.اما دلیلشو نفهمیدم. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم..به محض فاصله گرفتنم ازش دوباره با تلفنش مشغول شد.غمگین نگاهمو ازش گرفتمو سمت اتاقم رفتم. لباسامو که عوض کردم نشستم پشت میز.سرم تو کتاب بود اما فکرم جای دیگه..نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با شنیدن صدای در ورودی فهمیدم که اومده.یکم خیالم راحت شد.مشغول درسم شدم تا تمومش کنم. باید این کتاب تموم میشد.
****
کشو قوسی به خودم دادم و سرمو بلند کردم. نگاهم به ساعت افتاد که 10شب و نشون میداد. دیگه باید یه چیزی برای شام سرهم میکردم.از اتاقم زدم بیرون. صدای کیان نمیومد. راهمو سمت اشپزخونه کج کردم. هنوز نرسیده بودم که صدای ایفون بلند شد. راه اومده رو برگشتم که با دیدن تصویر شخص روبه روی ایفون دستم رو هوا خشک شد. مات موندم..به حدی شوکه شدم که نمیدونستم چیکار کنم.. صدای زنگ چند بار پشت سر هم بلند شد. یهو کیان و از پشت

سرم عصبی گفت:
_ باز کن دیگه..حتما باید ایفون بسوزه تا به خودت بیای؟
بغض بدی به گلوم چنگ زد..چشامو تا اخرین حد ممکن باز کردم که اشک حلقه زده توش نریزه. دستای لرزونمو بردم جلو و درو باز کردم.بخاطر این دختر انقدر عصبی بود؟؟ رو به روش ایستادم. پراز بغض.. پر از غم.. با یه دل شکسته..
صدام از زور بغض میلرزید:
_مهمونت تینا بود؟؟؟
نگاهشو تو چشام انداخت اما هیچی نگفت..بی حرف راهمو سمت اتاقم کج کردم. هنوز به در اتاق نرسیده بودم که با حرفی که زد قلبم از درد فشرده شد:
_ تا صدات نزدم از اتاقت بیرون نیا نوال.
پشتم بهش بود..یه قطره اشک رو گونم چکید:
_ تا صدام نزدی بیرون نمیام..
و سریع وارد اتاقم شدم..اما در و کامل نبستم. خواستم با چشم خودم ببینم. تینا با اون عشوه و لوندی همیشگی که تو رفتارش بود به سمتش اومد.دستاشو دور گردنش حلقه کرد و بوسه ای نرم به روی گونش نشوند. تمام مدت کیان بی هیچ عکس العملی نگاش میکرد.حس میکردم سمت چپ سینم سنگین شده. دیدم که تینا دستشو دور بازوی کیان حلقه کرد. و باهم از پله ها رفتن بالا.. وقتی از دیدشون خارج شدم از اتاق اومدم بیرون.. و دوباره دیدم که رفتن تو اتاقکیان..در و که بستن نفسم قطع شد..قطره های اشک پشت سر هم رو گونم

چکید.صدای شکستن دلمو شنیدم. همون
لحظه.. همونجا..به زور چشمامو از در اتاقش گرفتم و با شونه
های خمیده رفتم تو سلولم..دیگه حس درس نبود.. نشستم
رو تخت و زانوهامو کشیدم تو بغلم..گریه ام شدت گرفت. انقدر
که ترسیدم صدام بلند بشه. دستامو محکم جلوی دهنم
گرفتم و هق زدم..چه توقعی داشتم؟ که کیان بشه عاشق
دلخستمو جز من پر نقص، کسیو نبینه؟ منی که حتی
نمیتونستم درست راه برم.. تینا تو راه رفتنشم ناز داشت اما من
..
یه زن صیغه ای بیشتر ازینا ارزش نداره..
سرمو رو به سقف بلند کردم .. با بغض نالیدم:
_ خدا صیغه حلال تو بود..خودم نه.. دلم بهش صیغه شده.. دلم
حلالش شده.. حلالش شده که مال اون باشه..حلال نشده
که قربونیش کنه.دلشو به دلم حلال کن.. اون دختری که الان تو
اتاقشه حلالش نیست. به خودت قسم نیست..
حلالش منم...حلالم اونه...احساسمو حروم نکن..
قسمت چهارصدو پنجاه و دو
#452
کیان:
کلافه و عصبی زل زده بودم به این دختر که از شرم و حیا هیچ
بویی نبرده بود. موهای شرابی رنگشو پشت گوشش
انداختو و شروع کرد به در اوردن مانتوش. نگاهم به بدنش خورد
که تو اون تاپ قرمز رنگش خودنمایی میکرد. اما حتی

یه ذره هم برای من جذاب نبود. وقتی نگاه خیرمو رو خودش دید لبخندی رو لبش نشست که باعث شد پوزخند بزنم.الان چه فکرا میکنه با خودش. با ناز تو صداش گفت:
ـ خوبی عزیزم؟
دست به سینه زل زدم تو صورتش:
ـ فکر نکنم واسه احوالپرسی اومده باشی.
پر عشوه شروع کرد به خندیدن:
ـ هنوزم همونجوری تخسی..
بی حوصله اشاره ای به کیفش زدم و گفتم:
ـ ببین من اصلا حوصله ندارم. وقت اینجور حرف زدنم ندارم. پاشو پرونده هارو بیار کارشونو زودتر تموم کنیم.
اروم از جاش بلند شد و سمت کیفش رفت. سرم طرف در چرخید. تمام حواسم پیش دختری بود که الان تنها تو اتاق پایینه.. پیش اون بغض تو صداش.. نمیتونستم تینارو تحمل کنم..میخواستم برم پیش نوال.. میخواستم بخاطر صدای بلندم از دلش در بیارم..یهو بی اراده از جام بلند شدم و بدون اینکه حواسم باشه رفتم سمت در که با صدای تینا سرجام خشک شدم:
ـ کجا میری؟ بیا تمومش کنیم. فکر کنم تا صبح وقت بگیره.کلافه راه رفته رو برگشتم. پرونده رو که باز کرد شروع کردیم به بررسی بیمارا.
نمیدونم چقدر گذشته بود که باحس نزدیک شدن صورتش به خودم اومدم. خمار زل زده بود تو چشمام که اخمام رفت

تو هم.تا به خودم بیام دستاشو رو سینم گذاشت و چون پشتم خالی بود پرت شدم تو تخت و اونم افتاد روم. وقتی موقعیتمونو دید لبخند زد که بدتر اخمام تو هم رفت. لباش هر لحظه نزدیکتر میشد و من..نمیدونم چرا فقط چهره ی نوال تو ذهنم میومد. چشمای وقیح تینا نمیتونست دل منو بلرزونه اما نوال با اشک تو چشماش وجودمو به اتیش میکشید. درست وقتی که لباش چند میلی متر باهام فاصله داشت با خشونت از رو خودم کنارش زدم و بلند شدم.سعی میکردم صدام بلند نشه از پشت دندونای کلید شدم گفتم:
_ با اخرت باشه که به من نزدیک میشی.. اگه الان اینجایی.. اگه پات تو اتاق من باز شده اگه دارم تحملت میکنم و با دیدنت عق نمیزنم فقط و فقط بخاطر قولی که بابام به بابات داده تا این پرونده های کوفتی کارشون تموم بشه.
پس حد خودتو بدون انقد بدنتو به من نچسبون. بدم میاد.حالم بهم میخوره.
اخماش رفت تو هم .. پوزخندی زد و گفت:
_ چیه؟ چشمت اون دختره ی پاپتی گرفته؟ از کی تا حالا با دهاتیا میپری؟ پوزیشن جدیدته که بدن من حالتو بهم میزنه؟ امارتو دارم که جدیدا باهاش میپری..از های کلاسا خسته شدی با موردای دیگه میخوابی ؟
نفهمیدم چیشد ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم از یقه ی تاپش گرفتمشو چسبوندمش به دیوار.. اگه دختر نبود قطعا الان میکشتمش.. باحرص و خشمی که تاحالا تو خودم ندیده

بودم گفتم:
ـ اره دلم پوزیشن جدید میخواد. پوزیشن پاک بودن.. پوزیشن هرزه نبودن..دلم یه بدن پاک میخواد نه بدن امثال تو که معلوم نیست زیر چند نفر بوده. دلم همون دختر دهاتیو میخواد که با نگاه من سرخ میشه.. نه تویی که خودت میخوابی روم تا اتیش هوستو خاموش کنی..دلم وجودشو میخواد وقتی که میتونه با یه نوازش ارومم کنه .. نه تو امثال تو که فقط تنش وجودمین. تینا بار اخرت باشه که همچین غلطی میکنی و راجب نوال حرف میزنی..
ترس تو نگاهش موج میزد اما
با پرویی گفت:
ـمثلا چیکار میکنی؟؟
لبامو به گوشش نزدیک کردم و با یه حالت ترسناکی لب زدم:
ـ اونوقت قول نمیدم که خانوادت از کثافت کاریات خبر دار نشن..
رنگ از صورتش پرید.. پوزخندی زدمو یقه ی لباسشو ول کردم..اشاره ای به پرونده ها زدم و گفتم:
ـ دیر وقته.. زودتر انجامش بدیم. خسته شدم.
بی حرف اومد سمت میز و شروع کرد راجبشون توضیح دادن..نزدیکای صبح بود که از جاش بلند شد و سمت در رفت:
ـ کجا؟
ـ تشنمه برم اب بخورم.
از خدا خواسته از جام پاشدمو گفتم:

ـ بشین خودم برات میارم..بهانه بود.. میخواستم با این بهونه یه سر به نوال بزنم.اروم سرشو تکون داد و من از در زدم بیرون..قدمامو سمت اتاقش برداشتم.
قسمت چهارصدو پنجاه و سه
#453
هرچی نزدیک تر میشدم صدای زمزمه هایی که میومد دلمو به لرزه مینداخت. در اتاقش نیمه باز بود. اروم کنار در وایسادم و زل زدم به دختری که با لباس خواب عروسکیش و موهای پریشونش کنار پنجره به ماه خیره شده بود و اهنگی و زمزمه میکرد..اشنا بود. عجیب اهنگش اشنا بود.. وقتی صداش واضح شد دلم با صوت شعرش محکم به در و دیوار میکوبید.خواستم وارد اتاقش بشم اما ارامش صداش نزاشت..
اگه منو میدید قطعا نمیخوند.. کنا در وایسادم تا فقط بشنوم:
کنارم هستیو امادلم تنگ میشه هر لحظه
خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتنه محضه
کنارم هستی و بازم ، بهونه هامو میگیرم
میگم وای چقدرسرده میام دستاتو میگیرم
یه وقت تنها نری جایی ، که از تنهایی میمیرم
از اینجا تا دمه در هم ، بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکره این عشقم ، تو فکره بودنه با هم
محاله پیشه من باشی ، برم سرگرم کاری شم
صداش رنگ بغض گرفت..میلرزید.. دستاشو دور بازوهاش حلقه

کرد جوری که انگار میخواست خودشو بغل کنه:
کنارم هستی و انگار ، همین نزدیکیاست دریا
مگه موهاتو وا کردی؟ ، که موجش اومده اینجا
قشنگه رده پای عشق، بیا بی چتر زیره برف
اگه حاله منو داری ، میفهمی یعنی چی این حرف
میدونم که یه وقتایی ، دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست ، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار ، از این دلتنگیا داری
تو هم ازبس منو میخوای، یه جورایی خودآزاری(یه جورایی، خودآزاری.).مات نیمرخش بودم که زیر نور ماه زیباییش چند برابر شده بود . یه قطره اشک رو گونش چکید..نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاد.. دلم میخواست این دختر کوچولوی روبه رومو محکم تو آغوشم بگیرم تو خودم حلش کنم.. دلم
میخواست زیر گوشش بگم چی باعث شده که صدات انقدر غمگین باشه؟ چی باعث شده که صدات مثه دل من اینجوری بلرزه؟ چیشده که بی خوابی مهمون چشمات شده؟؟ خواستم برم تو اتاقش اما تو یه تصمیم ناگهانی قدمامو عقبی
برداشتم. باید برمیگشتم وگرنه تینا میومد پایین. لیوان ابو گرفتمو در حالی که نگاهم به در اتاقش بود از پله ها رفتم بالا..کاشکی تینا نبود.. امشب بی قرار بودم.ادم خنگی نبود حس میکرد. میفهمید.مخصوصا اینکه تو اون مدتی که باهام
بود اخلاقم حدودی دستش اومد.پشت در اتاقم وایسادم. یه نفس عمیق کشیدم و اروم وارد شدم که با دیدنش در حالیکه

پشت میز خوابش برده بود لبخند اومد رو لبم..لیوان اب و رو میز گزاشتم و ملحفه ی نازک و از رو تخت برداشتم و تنش دادم.کارامون تقریبا تموم شده بود. بی سرو صدا پرونده هارو جمع کردم و کنار کیفش گزاشتم.دوباره از در زدم بیرون.تپش قلبم رسوام میکرد. چند تا نفس پشت سر هم کشیدم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم. همچنان خیره به اسمون بود. به دیوار تکیه دادم و سرمو کج کرد.خیره شدم به استایل عروسکیش. اروم صداش زدم :

ـ نوال؟

جوابی نداد. بدجور تو فکر بود. دوباره بلند تر صداش زدم:

ـ نوال؟

تکونی خورد و به خودش اومد. چرخید سمتمو با دیدنم یکه خورد.لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:

ـ چرا نخوابیدی؟

یه قدم اومد جلو:

ـ تو چرا نخوابیدی؟

بغض داشت.اینو از لرزش صداش فهمیدم:

ـ من یکم کار داشتم نشد بخوابم.

قدم بعدی و اومد جلو و یه قطره اشک چکید رو گونش، حالتش عجیب بود:

ـ با تینا کار داشتی؟؟

متعجب زل زدم بهش.چی داشت میگفت:

ـ چی میگی نوال؟

قدم بعدی و اومد جلو و قطره های اشکش شدت گرفت:
_ خیلی جذابه؟
شوکه و مات نگاش میکردم. این چه حالی بود دیگه؟ نزدیک تر شد:
_بلده چجوری ناز کنه عشوه بیاد نه؟
خیره ی صورت خیسش اروم لب زدم:
_ نوال
درست رو به روم تو چند سانتیم وایساده بود.با صدای که انگار از ته چاه در میومد گفت:_ بلده دلبری کنه نه؟
_ چی داری میگی دختر؟
قسمت چهارصدو پنجاه و چهار
#454
دستای لرزونشو اورد بالا و یه دفعه یقه ی لباسمو کشید.چون کارش یهویی بود سرم با شدت خم شد طرفش..سرمای دستش که به بدنم میخورد مورمورم میشد:
_ نوال چت شده عزیزم؟
با چشمای اشکی زل زد تو صورتمو گفت:
_تینا خیلی بلده نه؟؟
متعجب پرسیدم:
_ چیو؟؟
که یهو در مقابل چشمای گشاد شدم دستشو پشت گردنم انداخت و منو بوسید.چشماشو بسته بود و لباشو محکم رو لبام فشار میداد. قطره های اشکش پشت سر هم رو صورتش سر

میخورد و لبامو خیس میکرد. انگار رو لباش یه تیکه یخ گزاشته بودن. اما وجود من گر گرفته بود.ناشیانه میبوسید و همون نابلد بودنش برام لذت داشت. دستامو دور کمرش حلقه کردم. چند لحظه بعد لباشو ازم جدا کرد و پر از بغض نالید:
ـ مثل تینا بلد نیستم اما زنت منم..
مثل تینا جذاب نیستم اما حلالت منم.
مثل تینا دلبری نمیکنم اما کنارت منم.
هرچند موقتی.. هرچند کوتاه.. اما حرمت داره این رابطه.. حرمت داره این حلال شدن.حرمت داره که بعد این صیغه چشم تو چشم هیچ مردی نمیشم.. موقتیه درست، اما اسمت رومه. گناهه به کسی فکر کنم.. موقتیه اما ادم خیانت نیستم. من بلد نیستم زنانگی کنم اما تو فراموش نکن با تمام نابلد بودنام حلالت منم..
سرشو انداخت پایین..سیبک گلوش که جابه شد فهمیدم چقدر داره خودشو کنترل میکنه.چش شده بود؟مات و منگ نگاش میکردم.اومد راهشو بگیره و برگرده سمت تخت، که مچ دستاشو اسیر کردم:
ـ نوال؟
با حالت زاری نالید:
ـ میخوام بخوابم کیان..
از پشت بهش نزدیک شدمو زیر گوشش لب زدم:
ـ حرمت قائلم برای این رابطه که الان اینجام..
با صدای لرزونش گفت:ـ دیر اومدی..

_اما اومدم..
_ خوابم میاد.
بوسه ای نرم رو گونش زدم که چشاشو رو هم گزاشت،دوباره زیر گوشش لب زدم:
_حالیمه که تو کی هستی وگرنه الان اینجا نبودم. حرمت قائلم که بخاطرت تینارو پس میزنم.حرمت قائلم که تینارو
تهدید میکنم ازم دور باشه..حرمت قائلم که بخاطرت صدامو روش بالا میبرم..
دست ازادشو به صورت اشکیش کشید:
_ خستم کیان..
_ منم خستم...
_ برو بخواب..
_ باشه میخوابیم..
و یهو تا بخودش بیاد دستمو زیر زانوش انداختم و کشیدمش بغلم.. ناخوداگاه دستشو دور گردنم حلقه کرد:
_چیکار میکنی؟؟
جوابشو ندادمو سمت تخت رفتم.. اروم خوابوندمش تو تخت.خودمم رفتم کنارش و دراز کشیدم که با ترس زل زد تو چشمام. نگران پرسید:
_ چیکار میکنی؟
سرمو چرخوندم سمتش.. درست چند سانت باهاش فاصله داشتم:
_ حلالمی..میخوام کنارت بخوابم.

ـ چی؟
موهای ریخته تو صورتشو کنا زدم..
ـ مگه خودت نگفتی ؟
ـ منظورم این نبود..
با شیطنت زل زدم تو چشماش و گفتم:
ـ اما من همین منظورو از حرفات برداشت کردم.
به آنی لپاش رنگ گرفت.عاشق این خجالتای یهوییش بودم. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش همین دختر بود که اتیشو تو جونم انداخته بود. اروم دستامو دور پیشونیش گزاشتمو لبام رو پیشونیش نشست.
ـ اروم بخواب بی استرس.فردا باید زود پاشی درس داری..
خجالت زده سرشو پایین انداخت و اروم لب زد:
ـ شب بخیر..
دستامو محکم دورش حلقه کردم که تکون محکمی خورد. با اعتراض صدام زد:
ـ کیاااان؟با صدایی که بخاطر خواب دورگه شده بود خندیدم و گفتم:
ـ بخواب دختر.. نمیخورمت که..
در حالی که صداش تحلیل میرفت گفت:
ـ از لولو هم بدتری..شبت بخیر
وقتی خوابش برد زل زدم بهش:
ـتو که بیخوابی زده بود به سرت چطور حالا انقدر زود خوابت برد؟؟

شیطون سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:
_نکنه توام بیقرار بودی؟؟؟
ریز خندیدمو سرمو گزاشتم رو بالشت.
ارامشی به وجودم سرازیر شده بود که نظیرش و هیچ جا تجربه نکرده بودم.
چشامو رو هم گزاشتمو نفهمیدم کی خوابم برد.
قسمت چهارصدو پنجاه و پنج
#455
کیان :
چرخی تو تخت زدم که با حس جای خالیش اروم چشامو باز کردم. هوا هنوز گرگ و میش بود. نگاهی بهش انداختم که تو تخت نشسته بود و با دستش ، پاشو ماساژ میداد.متوجه نشد که بیدارم. اروم تو جام نیم خیز شدم و با صدای خواب الودی گفتم:
_ چیشده؟
سرشو برگردوند سمتم با دیدنم لبخند پر دردی زد. زیر لب گفت:
_ چیزی نیست. بخواب..
اومدم نزدیک ترش که دیدم پاچه ی شلوارشو یکم بالا زده و مچ پاشو تو مشتش گرفته. بانگرانی گفتم:
_چیشده نوال
با درد چشاشو رو هم گزاشت و گفت:
_ بعضی شبا میگیره..چیزی نیست.
اروم خوابوندمش تو تخت:

ـ دراز بکش الان میام..
بی سروصدا رفتم تو اشپزخونه و از تو جعبه کمکای اولیه پمادی که درد و تسکین میداد برداشتم و برگشتم تو اتاق.
لباشو محکم گاز میگرفت.. قلبم فشرده شد. کنار پاش زانو زدمو اروم مچ پاشو تو دستام گرفتم که صداش بلند شد:
ـ اخ..ـ ببخشید..ببخشید..
یه ذره از پمادو کف دستم پخش کردمو اروم مشغول ماساژ پاش شدم.. ناله های ریزش ازارم میداد..اخمام رفت توهم.
انقدر اینکارو ادامه دادم که صداش قطع شد و نفسای منظمش بهم فهموند که خوابیده..کلافه پوفی کشیدم و از جام پاشدم تا دستمو بشورم.این درد هم به بقیه چیزا اضافه شده بود. کارم که تموم شد برگشتم تو اتاق و نشستم رو تخت.
دوساعت دیگه باید میرفتم بیمارستان.. دیگه خوابم نمیومد.دلم بدجور هوس کرده بود که نگاش کنم. نزدیک تر شدم بهش و زل زدم.به صورتش...چشماش.. لباش..بینیش، لپای سرخ وسفیدش.حتی ابروهای دخترونش که انگار تاحالا بهشون دست نزده ..همه چیش برام تازگی داشت.. جذاب بود..باور نمیکردم که حسم به دختری که یک روز ازش نفرت داشتم انقدر تغییر کرده باشه..با انگشت اشاره ام از پیشونیش تا روی لباشو نوازش کردم. چشامو بستم.. ضربان قلبم بالا رفته بود:
ـ توچی داری که منو اینجوری پابند کرده؟؟
اروم تو خواب چرخی زد و پتوشو مثه عروسک تو بغل

گرفت..لبخند محوی رو لبام نشست. خم شدم و بوسه ای رو پیشونیش زدم.بدون اینکه خودم متوجه بشم اروم لب زدم:
_میشه تا همیشه مال من باشی؟
اون جوابی بمن نداد اما خودم حسابی از حرفی که زدم جا خوردم..قلبم لرزید.. حرفم بی اراده بود اما دلمو تکون داد.. تاحالا به همچین چیزی فکر نکرده بودم.انقدر هضم حرفی که زدم برام سنگین بود که کلافه از جام پاشدم تا دیگه بهش فکر نکنم.نمیتونستم تشخیص بدم چی درسته چی غلط.. باید همه چیو میسپردم به زمان.. قطعا اون درمان همه ی مشکلات بود..
نگاهی به ساعت انداختم.. دیگه باید میرفتم بیمارستان. پتو رو کشیدم تنش و اروم از در اتاق زدم بیرون. پله هارو یکی یکی طی کردم تا رسیدم به اتاقم. حدس میزدم تینا هنوز خواب باشه. وارد که شدم برخلاف حدس من بیدار بود داشت اماده میشد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:
_ سلام صبح بخیر..
بی حرف سرمو تکون دادم و رفتم سمت کمدم. زل زده بود بهم که دست به سینه یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:
_ اجازه میفرمایید لباسمو عوض کنم؟
هول شد:
_ اره اره.. من میرم دیگه.. کاری نداری؟
_ نه.. پرونده ها یادت نره..
به زور لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون بابت کمکت. اگه نبودی نمیتونستم انجامش بدم.
ـ کاری نکردم.
ـ خوب دیگه من برم..خدافظ..
زیر لب جوابشو دادم که از در زد بیرون.خدارو شکر از دست اینم راحت شده بودم.. بدون هیچ فکر دیگه ای لباسامو از تو کمد در اوردمو مشغول عوض کردنشون
شدم.
قسمت چهارصدو پنجاه و شش
#456
نوال:
کش و قوسی به خودم دادمو تو تخت نیم خیز شدم.بدنم گرفته بود و پام زق زق میکرد. همیشه بعد از یک درد
وحشتناک وقتی که اروم میگرفت اینجوری میشد.نگاهی به ساق پام انداختم که اثار پماد زرد رنگ کیان روش مونده
بود.با یاد دیشب لبخند محوی رو لبم شل گرفت.. دیشب برگشته بود. تینا رو پس زد و برگشت.دیگه دلم چی
میخواست؟آرامش مگه چی بود؟؟ بی سرو صدا از جام بلند شدمو سمت آینه قدی اتاقم رفتم. ایستادم جلوش. اگه لنگ
زدن پامو فاکتور میگرفتم، از نظر قیافه چیزی از بقیه کم نداشتم.فقط اونا به خودشون میرسیدن ومن نه حوصلشو
داشتم
و نه وقتشو..دستمو سمت شونه ی روی میز بردم تا محض رضای خدا موهامو ازین پریشونی در بیارم.بعد از تموم شدن

کارم سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم تا یه ابی به صورتم بزنم. زمان به سرعت میگذشت من وقت برای تلف کردن نداشتم.کتابمو از رو میز اتاقم برداشتم و درحالیکه مدادمو پشت گوشم میزدم به سمت اشپزخونه رفتم. پشت سر هم مطالبو مرور میکردم و در همون حال پنیر و از تو یخچال در اوردم تا برای خودم لقمه درست کنم.اماده که شد با لذت گاز گنده ای بهش زدم و نشستم پشت میز. کیان برای ناهار میومد خونه. پس باید زمانو یه جوری برنامه ریزی میکردم که غذا هم درست کنم. بدون فوت وقت سرمو بردم تو کتابو به خوندنم ادامه دادم.. نمیدونم دقیق چقدر مشغول خوندن بودم که با صدای ایفون از جام بلند شدم. از پشت مانیتور چشمم به کتی افتاد که با نیش باز به دوربین خیره شده بود.لبخند محوی رو لبم شکل گرفت و با تاسف سرمو براش تکون دادم و در و باز کردم.برگشتم سمت ورودی تا ازش استقبال کنم. از دور دستی برام تکون داد که ریز خندیدم. از همون فاصله بلند گفت:

ـ سلام بر بانوی زیبای عمارت شمس..

نزدیکش شدم و دستاشو محکم فشار دادمو گفتم:

ـ چخبره کبکت خروس میخونه..

خندید و گفت:

ـ چرا کبکم خروس نخونه؟

بعد قری به گردنش داد و در ادامه گفت:

ـدارم عروس میشششششممم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
_رئیس جمهور مملکت که نمیشی.. داری عروس میشی . عروس شدن هم ذوق داره؟؟
یهو بی هوا ضربه ای به سرم زد که دور سرم ماه و ستاره شروع به چرخیدن کرد:
_ آخ کتی دستت بشکنه. هرچی درس خونده بودم پرید.لبخند ملیحی تحویلم داد و گفت:
_خاک عالم با تمام املاح معدنیش تو فرق سرت..یعنی تو با 24سال سن هنوز نفهمیدی که در این بحران بی شوهری که اکثر دختران دم بخت دارن دچارش میشن، عروس شدن از پیروز شدن تو انتخابات ریاست جمهوری مملکت مهم تره؟؟
با چشمای گرد شده زل زده بودم بهش.. انقدر جدی این حرفارو زده بود که یه لحظه فکر کردم واقعا تفکر واقعیش همینه. وقتی نگاهم به چهره ی حق به جانبش افتاد زدم زیر خنده:
_ گمشو بیا داخل دیوانه..بیچاره اون امیرعلی بدبخت که یه عمر میخواد توی عتیقه رو تحمل کنه..
_ خیلیم دلش بخواااادد..
بعد تنه ی ارومی بهم زد و با قر و فر فراوون رفت تو سالن.باخنده سرمو تکون دادمو پشت سرش وارد شدم
_چی میخوری برات بیارم..
درحالی که دکمه های مانتوشو باز میکرد گفت:

ـ فرقی نمیکنه فقط خنک باشه.. چیکار میکردی؟
در حالیکه شربت آلبالو رو تو لیوانای پایه دار میریختم گفتم:
ـامتحانم نزدیکه.. درس میخوندم..
لیوان شربتو برداشت و به لباش نزدیک کرد و درحالیکه شیطنت تو چشماش موج میزد گفت:
ـ خوب یه روز بایدتعطیل کنی درس خوندنو..
متعجب نگاش کردم:
ـ چرا؟
نیششو باز کرد و درحالیکه دندونای یه دست سفیدشو به نمایش میزاشت گفت:
ـامشب قراره امیر و پدر و مادرش بیان
ـعه؟؟بسلامتی.. کیان هم میدونه؟؟
ـ آره.. اومممم. یعنی امیر گفت خودش براش زنگ میزنه..
با خوشحالی گفتم:
ـوای خیلی خوشحال شدم کتی.. انشالا خوشبخت بشی..
لبخند مهربونی زد:
ـمرسی عزیزم. من مطمئنم که توام خوشبخت میشی..
لبخند تلخی رو لبم نشست،ناخوداگاه زمزمه کردم:
ـ من خوشبختم کتی..هرچند که موقتیه. اما خوشبختم.
قسمت چهارصدو پنجاه و هفت
#457سرمو که بلند کردم دیدم بی حرف با یه لبخند عجیب زل زده بود بهم.دست و پامو گم کردم.هول گفتم:
ـخب..امم..منظورم این بود که.. خب یعنی...

انگشت اشارشو گزاشت رو لبام:
ـ هیس..حرفی که زدی و خرابش نکن. من خیلی وقت بود که از چشمات میخوندم. خیلی وقته..
پر از بغض سرمو انداختم پایین. با صدایی که از زور بغض گفتم:
ـاینطوری که فکر میکنی نیست.
چونه ی لرزونمو تو دستش گرفت و مجبورم که زل بزنم تو چشماش:
ـواسه همینه که اینجوری بغض کردی و چشمات دودو میزنه؟میخوای بگی حسی نیست؟؟
دستمو گرفت و با دست خودش گزاشت رو قلبم:
ـ حسی نیست که این داره اینجوری خودشو به در و دیوار میکوبه؟
انکارم بی فایده بود.انگار خیلی وقت بود که خودمو لو داده بودم.حرفی برای گفتن نداشتم. فشاری به دستم اورد و گفت:
ـ نوال باور کنم که هیچ حسی نیست؟ حسی نیست و تو نگاه شرمگینتو ازم میدزدی؟داری از من پنهون کاری میکنی؟
لبامو محکم رو هم فشار دادم تا بغضم نشکنه. با صدای لرزونم نالیدم:
ـ کتی کشش نده..
بی توجه به حالم ادامه داد:
ـدوسش داری؟
میخواستم فرار کنم. میخواستم دور شم تا مجبور نشم به هیچ سوالی جواب بدم. اومدم بلند شم تا برم تو اشپزخونه که

مچ دستمو گرفت:
_کتی..
زل زد تو چشمام:
_دوسش داری نوال؟
به حالت زاری نالیدم:
_کتی بس کن.
_تو چشمام نگاه کن و بگو حسی بهش نداری،که وقتی کنارته قلبت تپش نمیگیر ه،بگو وقتی اونو کنار دختره دیگه ای میبینی بغض نمیشینه تو گلوت، بگو به پایان صیغه که فکر میکنی حس مرگ بهت دست نمیده..تو چشمام نگاه کن و بگو دوسش نداری..
نفهمیدم چیشد اما یهو مثل باروت منفجر شدم.با جیغ رو بهش گفتم:
_اره،اره من دوسش دارم.خیلی وقته که درگیرم،نفهمیدم چیشد،نفهمیدم از کجا شروع شد،اما شروع شد، دلم لرزید،دلم سر خورد.اما این سر خوردن اشتباس.
دونه های اشک رو گونه هام سر خوردبا صدای لرزونم نالیدم :
_قصه ادم و حوا رو شنیدی کتی ؟حوا سیب ممنوعه ادم بود اما نوبت من که رسید برعکس شد،من حوایی هستم که کیان سیب ممنوعه منه .ادم بخاطر سیب ممنوعش از بهشت خارج شد و من با این سیب ممنوعه وارد بهشت شدم حالا تو از من میپرسی سیب ممنوعه امو که بهم بهشت و داده دوست دارم یا نه ؟

معلومـــه که دوست دارم ولی این علاقه اشتباس. میفهمی؟؟؟ اشتباس..
کتی لب باز کرد حرف بزنه که یهو با شنیدن صدای در رنگ از صورتم پرید.با دیدن کیان حس کردم قلبم نزد.از صورتش هیچی معلوم نبود.نگاهش که به صورت غرق اشکم افتاد چشماش رنگ نگرانی گرفت:
_چیشـده ؟؟؟
کتی هول لبخندی زد و گفت:
_چیزی نیست یکم دلش گرفته بود درد دل میکرد.میدونی که اشکش دم مشکشه
تند اشکامو پاک کردم.خداروشکر که چیزی نشنیده بود درحالی که چپ چپ به کتی نگاه می کرداومد سمتمو دستمو کشید تا پاشم:
_هروقت این کتی اومد اینجا یه بلای اسمونی سرمون نازل شد. پاشو برو یه آب به صورتت بزن. چشات قرمز شده.
با صدایی که از زور جیغ گرفته بود گفتم:
_ باشه. میرم. تو چرا انقدر زود اومدی؟
مشکوک نگام کرد و گفت:
_ دوست نداری میخوای برگردم؟
به زور لبخندی زدمو گفتم:
_این چه حرفیه؟ فقط برام سوال بود. برم یه آبی به صورتم بزنم و بیام یه چیزی درست کنم بخوریم.
_ منم میرم تو اتاقم لباسمو عوض کنم. تو تمام این مدت کتی با

لبخند بهمون خیره شده بود.. قدمامو سمت اشپزخونه برداشتم تا برم یه چیزی درست کنم که بخوریم.چند تا گوجه و تخم مرغ از تو یخچال در اوردمو مشغول خرد کردن
گوجه ها شدم که کتی وارد اشپزخونه شد،صندلی و عقب کشید نشست و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن :
_آدم بخاطر حوا از بهشت رفت بیرون اما خدا تنها نزاشتش،حوا رو باهاش فرستاد،از بهشت خارج شدن امااز هم جدا نشدن،هوم؟
سرمو بلند کردم، با دیدنم لبخندی زد که اروم تر شدم..فشاری به دستم اورد و گفت:
-همیشه همه ی سیب های ممنوعه تا اخر ممنوعه نمیمونن،خدارو چه دیدی ؟
لبخند رو لبم شکل گرفت:
_میزاری ناهار درست کنم یا نه ؟باید زود تر کارارو انجام بدیم عروس خانوم.
ریز خندید : بزار کمکت می کنم
***تقریبا نیم ساعت بعد غذا اماده بود اما از کیان خبری نبود همونجور که دستای خیسم و با گوشه لباسم خشک میکردم گفتم:
_ فکر کنم خوابه میرم بیدارش کنم.
با لبخند سرشو تکون داد و گفت :
-باشه عزیزم
بی حرف از اشپزخونه زدم بیرون..

قسمت چهارصدو پنجاه و هشت
#458
دونه دونه پله هارو میرفتم بالا.. صدایی ازش نمیومد. تا وارد اتاقش شدم چشمم بهش افتاد که داشت از تخت بلند میشد.
با لبخند گفتم:
ـ بیا پایین ناهار حاضره. چقدر زود خوابت برد..
جوابی بهم نداد.. نزدیک تر شدم. اروم صداش زدم:
ـ کیان..
بازم حرفی نزد. وقتی برگشت سمتم با دیدن چشای بستش دلم هری ریخت. سکوت کردم.. لحظه بهم نزدیک تر
میشد.انقدر نزدیک شد که دیگه فاصله ای بینمون نبود. تو حالت خوابش دستشو دور کمرم پیچید و منو رو سرامیکای
سرد اتاقش خوابوند. قلبم بیقراری میکرد. لباشو رو گردنم گزاشته بود اروم میبوسید. تمام وجودم گر گرفت. بوسه هاش مثه گدازه های اتیش تنمو لمس میکرد. نفسم تند شده بود. چشامو بستم و آب دهنمو قورت دادم. دستمو اروم رو قفسه سینش گزاشتم که با حس تپش قلبش بیقرارتر شدم. باید ارومش میکردم.. صدای قدمایی که از سمت پله ها اومد نگرانم کرد. دیر کرده بودم و قطعا کتی اومده بود تا ببینه چرا نیومدیم.. از همون فاصله صداش بلند شد:
ـ نوال رفتی کیانو بیاری خود...
که یهو با دیدنمون تو اون وضعیت مات موند.شوکه شده بود. حس میکردم گونه هام رنگ گرفته. انگشت اشارمو به نشونه

ی هیس روبینیم گزاشتم وازش خواستم صداش بلند نشه.. زود به خودش اومد سرشو تکون داد و بعد تنهامون گزاشت.
از خجالت یادم رفته بود باید چیکار کنم. گیج و کلافه بود که با فشاری که به پهلوهام اورد جیغم رفت هوا..سریع لبامو گاز گرفتم که دوباره کتی بر نگرده. دستای لرزونمو تو موهاش بردم. اروم نوازش میکردم. بعد انگشتم و از کناره ی گوشش تا قفسه سینش حرکت میدادم زیر گوشش شروع کردم به حرف زدم:
ـ کیان..عزیزم.. چیزی نیست. اروم باش.. اروم باش..
سرمو بردم زیر گردنش و با خجالت چند تا بوسه ی ریز زدم. اروم زیر لبی گفتم:
ـ ببین ادمو به چه کارایی وادار میکنی..نمیدونم چند دقیقه بود که داشتم این کارو میکردم که دیگه حرکتی نکرد. فکر کردم خوابش برده.. نفسمو بی صدا دادم بیرون. زیر لب خدارو شکر میکردم که بازم به خیر گذشته بود..خواستم اروم بزنمش کنار و بلند شم که یهو با بوسه ی نرمی که روی گلوم زد قلبم اومد تو دهنم.سرشو که بلند کرد با دیدن چشمای بازش رنگ از صورتم پرید.دست دور کمرم پیچید و با صدای خواب آلودش زیر گوشم زمزمه کرد:
ـ ببخش...
اب دهنم و قورت دادم با ترس گفتم:
ـ بیدار بودی،؟؟
دوباره بوسه ای رو موهام زد و گفت:

ـ همین الان بیدار شدم..
شرمگین چشامو رو هم گزاشتم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
ـ کیان له شدم.. میشه از روم پاشی؟؟
ریز خندید و اروم از جاش بلند شد و دستمو گرفت تا پاشم..
نگاهش به گردنم خیره موند:
ـ چیزی شده ؟؟
کلافه دستشو تو موهاش کشید و اشاره ای به گردنم زد:
ـ کبود شده..
با تعجب رفتم جلوی اینه. نگاهم به استخون ترقوه ام افتاد که کبودی خیلی کمرنگی روش خودنمایی میکرد.. یقه ی لباسمو جمع تر کردم و گفتم:
ـ طوری نیست. اومدم بیدارت کنم که بریم ناهار..
خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت:
ـ نوال؟
زل زدم تو چشمای نگرانش:
ـ جانم؟
تردید و چشماش خوندم. انگار شک داشت که بگه:
ـ بگو کیان . چیشده؟
من من کنان گفت:
ـ تغییری کردم؟؟؟
لبخند محوی رو لبم نشست. با اطمینان زل زدم تو چشماش گفتم:

ـ خیلی...
ـ واقعا؟؟
ریز خندیدم و گفتم:
ـ اوهوم...مهربون نگام کرد که گفتم:
ـ بریم که حسابی جلوی کتی بی ابرو شدم..
با تعجب پرسید :
ـ چرا؟؟
خجالت زده سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:
ـ اومدم صدات کنم بیای ناهار که دیدم بهت حمله دست داده..
یکم دیر کردیم کتی که اومد بالا.. خوب... خوب
میدونی.. زیاد تو موقعیت خوبی نبودیم.
موی ریخته تو صورتمو کنار زد و گفت:
ـ کتی درک میکنه.. تو گناهی نداشتی. پس نیازی نیست خجالت بکشی..حالا بریم غذا بخوریم؟ امشبم میخوان این
فرفره رو ببرن از شرش راحت شم..
با لحن اخطار امیزی گفتم:
ـ عه کیان؟؟
خندید..
ـ شوخی کردم.. کلی کار داریم. بدو بریم.
بعد با خنده از در اتاق زدیم بیرون. فقط مونده بودم با اون ابرو ریزی چجوری با کتی رو به رو بشم.
قسمت چهارصدو پنجاه و نه
#459

دانای کل:
با لبخند نگاهی به دخترک زیبای روبه روش انداخت، نزدیک شد و تره ای از موهای مواجشو که جلوی صورتش افتاده بود کنار زد..با گیره صورتی رنگ موهاشو پشت سرش جمع کرد و شالشو روی سرش انداخت، در همون حال خم شد و زیر گوشش لب زد :
_خوشگل شدیا،امشب امیر علی نمیتونه ازت چشم برداره..
خندید از همون خنده هایی که قند تو دل اب میکرد. یه حس شیرین به دل نوال سرازیر شده بود.بهترین دوستش به خونه بخت میرفت و قرار بود خوشبخت بشه.انتظار داشت که کتی پر از نگرانی و استرس باشه اما این دختر بیخیال تر از این حرفا بود شایدم به قول خودش به امیرعلی اعتماد داشت.بیخیال گوشی رو تو دستاش گرفت و مشغول بازی کردن باهاش شد.که اخمای نوال توهم رفت. لنگ زنان از جا بلند شد و به سمتش رفت و گوشی و از دستش کشید بیرون.
صدای اعتراض کتی بلند شد:
-عه نوال ؟ چیکار میکنی؟
درحالی که گره اخماش شدید تر شده بود گفت:_تا چند دقیقه دیگه میرسن تو به جای اینکه بری تو اشپزخونه داری بازی میکنی؟
نیشش تا بناگوش باز شده بود:
_جون کتی اذیت نکن بده امیر پیام داده
شیطنت دخترانه اش گل کرد :

_همین که گفتم. مثل دخترای خوب برو تو اشپزخونه تا صدات نزدم بیرون نیا.
لب و لوچه اش اویزون شد در حالیکه غر میزد از جاش بلند شد:
_مامانم رفت پیش بابای کیان، یه مدتی نیست گفتم نفس راحت میکشم خدا به بدترشو نصیبم کرد.
لباشو گاز میگرفت تا صدای خندش بلند نشه،با لحن اخطار امیزی گفت:
_کتی
_باشه بابا رفتم خداروشکر دارم شوهر میکنم از دست شماها راحت میشم.
و بعد قری به گردنش داد و از اتاق خارج شد.لبخند روی لبهاش پررنگ تر شد
این دختره بویی از شرم و حیا نبرده بود.
***
نوال
صدای ایفون که بلند شد اروم از جام پاشدم تا در و باز کنم.ساعت تقریبا 9بود که اومده بودن.دکمه رو فشار دادم و رو به کیان که ریلکس روی کاناپه ولو شده بود گفتم :
_پاشو اومدن بریم استقبال کنیم.
از جاش بلندشدو سمت ورودی در رفت و درو باز کرد. کنارش وایساده بودم که از دور چشم به امیر علی افتاد. دسته گلی پر از گل های لیلیوم تو دستاش بود در کنارش با مرد با موهای جوگندمی و یه خانوم چادری با یه لبخند مهربون

ایستاده بودن. نزدیک تر که شدن چشمم به یه دختر کم سن و سال هم افتاد که اگه اشتباه نمیکردم باید خواهر امیر بوده باشه.کیان نزدیک تر رفت و با امیر علی و پدرش دست داد و خوش امد گفت:
-ببخشید مزاحمتون شدیم دخترم.
سرمو چرخونم سمت خانومی که این حرف و زده بود لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:
_این چه حرفیه خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل خواهش میکنم.
با لبخند وارد شدن که چشمم به امیر علی افتاد قطره های عرق رو پیشونیش نشسته بود و هی با دستمال خشکشون میکرد. اروم سیخونکی به پهلوی کیان زدم که با تعجب نگام کرد:
_چیشده؟
اشاره ای به امیرعلی کردم که سرشو چرخوند سمتش. با دیدش ریز شروع کرد به خندیدن،در حالیکه لبخند ملیحی رو لبم نشونده بودم با حرص بهش گفتم :
کیان ابروی کتی و ببری خودم میکشمت به زور خودشو کنترل کرد و گفت: باشه باشه من تسلیم برو به کتی بگو بیاد.
بعد در حالیکه تعارفات معمولیو انجام میداد به سمت مهمونا رفت. اروم سمت اشپزخونه رفتم که با دیدن کتی از حرص میخواستم منفجر بشم.این دختر هیچیش به ادمیزاد نرفته بود .بیخیال پشت میز نشسته بود داشت قاشق به قاشق بستنی می خورد حرصم دراومده بود:

_کتی اخر از دستت سکته میکنم.ده اخه انقدر بیخیالی که داری بستنی میخوری؟
ریلکس دستمال و به لباش کشید. انقدر اروم که رژ لبش پاک نشه:
_خب چیکار کنم؟
قسمت چهارصدوشصت
#460
خون خونمو میخورد باحرص گفتم:
_تازه میگی چیکار کنم؟کتی در جریان هستی اومدن خاستگاریت؟
باحرفم نیشش بازشدو دندونای یکدستشو به نمایش گذاشت:
_اره میدونم اومدن خاستگاری.
دستامو به کمر زدم و بی حرف ظرف بستنی و از جلوش برداشتم که اخماش رفت توهم. بعد مچ دستشو گرفتم و به زور سمت سینی چایی ها بردم قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:
_ مثه بچه ادم این سینی و میاری تو سالن فهمیدی؟
قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: _چشم.
به زود لبخندمو کنترل کردم وبه خروجی اشپزخونه اشاره زدم،سینی و تو دستاش گرفت وبالب ولوچه اویزون از اشپزخونه زد بیرون پشت سرش رفتم. سلام ارومی کرد و سرجاش وایساد سیخونکی به پهلوش زدم که به خودش اومد و اروم سمت پدر امیرعلی رفت. با خجالتی که اصلا بهش نمیومد چای رو تعارف کرد و برگشت کنارم نشست.همه با

لبخند به کتی خیره شده بودن انگار به دلشون نشسته بود.
ساکت و صامت بودیم که بالاخره پدر امیر علی شروع کرد به حرف زدن:
_خب اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب ..
کیان پاشو رو پا انداخت و با احترام گفت:
_ خواهش میکنم بفرمایید.
_پسرم امیر علیوکه بهترازمن میشناسی. در جریان کارشم که هستین. حقوقشم که الحمدلله دستش به دهنش میرسه و یه خونه هم برای شروع زندگی گرفته اما مهم تر از همه اینها ...
چند دقیقه سکوت کرد و بعد با لبخند زل زد به کتی :
_علاقه ای که امیر به عروس عزیزم داره تا قبلش دلیل این همه علاقشو نمیدو نستم اما الان فهمیدم که واقعا حق دارهدختر گلم واقعا خانومه..
نگاهم به صورت کتی افتاد که از خجالت سرخ شده بود.صدای کیان بلند شد. اروم و شمرده گفت:
_ بعله خوبی امیرعلی برای من واضحه و اشکاره،من میدونم دوست من چقدر ادم درستیه اما همونجور که میدونید مامان کتی خارج از کشوره و پدرش هم به رحمت خدا رفته این دختر دست من امانته.من جدا از خوب بودن امیر علی تضمین شمارو برای خوشبختی کتی میخوام.این قول و اگه به من بدید بقیه چیزا با نظر خود کتی میره جلو.
لبخند محوی رو لبام نشست.زل زدم تو صورت پر اخمش و لبخندم پرنگ تر شد، چقدر برای زندگی کتی عزیزش جدی

شده بود.کتی انقدر براش عزیز بود که برای خوشبختیش حتی از بهترین دوستش هم تضمین میخواست.
_ مرحبا پسرم.بعله من میدونم نزدیک 10ساله گه سرپرستشی منم قول شرف میدم عروسمو رو تخم چشمام بزارمش
حالا اگه اجازه بدی دو دقیقه این دوتا جوون باهم حرف بزنن.
کیان تا خواست حرفی بزنه کتی با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: _میشه من یه چیزی بگم ؟
اینبار صدای مادر امیرعلی بلند شد:
_بگو دختر گلم..
سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت: _اگه ممکنه من با اقا امیر علی الان با هم صحبت نکنیم.
متعجب نگاهش کردم قبل حرف زدنم امیر علی با حرص گفت:
_ چرا خوب؟
تو چشمای کتی شیطنت موج میزدو اینو منی که میشناختمش خوب میفهمیدم. با لحن حرص دراری روبه امیرعلی
گفت: _حرف خاصی نداریم اخه.داریم؟؟؟
نگام به صورت کیان افتاد که از بس خودشو کنترل کرده بود نخنده، سرخ شده بود امیر علی دستاش مشت شد و ساکت موند.متعجب از کاراشون شونه هامو انداختم بالا که کیان زیر گوشم گفت:
_ زیاد درگیر نشو این امیرعلی قصد لاو ترکوندن داشت که کتی زد تو ذوقش.
زل زدم تو چشماش که چشمک شیطونی زد. تازه فهمیدم چی

گفت. اروم شروع کردم به خندیدن.با بلند شدن مادر امیرعلی سرم سمتش چرخید روبه من و کیان گفت:
_ اجازه دارم تا مامان کتی جون برمیگردن یه حلقه به عنوان نشون دستش کنم؟؟
کیان با لبخند سرشو تکون داد و چند لحظه بعد برق حلقه ی تو انگشتای کتی تو انعکاس چشماش افتاده بود..
*****
قرار شد تا یه مدت به همین صورت باشه تا مامان کتی برگرده و بعد جشن بگیرن.
موقع خداحافظی نمیدونم امیرعلی چی به کتی گفت که با اونهمه پروییش سرخ و سفید شد.. خیلی خوشحال بودم. یه حس سبکی داشتم..کتی مثل خواهرم بود.. و خوشبختیش میتونست یکی از بزرگترین ارزوهای من باشه..بعد از خداحافظی از مهمونا کتی اروم اومد سمتمون و رو به کیان گفت:
_ من میرم خونه. با من کاری نداری؟
دستاشو محکم فشار داد و با خنده گفت:_ خوب همینجا بمون عروس خانوم..
سرشو انداخت پایین. لبخند خسته ای زد و گفت:
_ دلم یکم تنهایی میخواد.
کیان دست برد جلو و چونه اش رو تو دستاش گرفت:
_ چیشده کتی کوچولو؟
سرشو که بلند کرد با دیدن قطره اشک که تو چشماش برق میزد جا خوردم. اروم لب زدم:

ـ کتی؟
چند تا نفس عمیق کشید و گفت:
ـ چیزی نیست. فقط خیلی جای خالی بابامو حس میکنم..
یه چیزی تو دلم فرو ریخت.. خوب میدونستم چی میگه اما کاری از دستم برنمیومد.سکوت کردم. کیان پیشونی کتی و تو دستاش گرفت و اروم بوسید:
ـ بابات همیشه کنارته شک نکن..
لبخند محوی رو لباش نشست. با صدای لرزونی گفت:
ـ میدونم..
ـ پس بغض نکن..
اروم تر گفت:
ـ حالم خوبه.حالا من برم؟
ـ برو و مواظبه خودت باش..
قسمت چهارصدو شصت و یک
#461
بی حرف سمت ماشینش رفت و سوار شد.. تا از دیدمون محو بشه جفتمون به جاده نگاه میکردیم..با صدای کیان به خودم اومد:
ـ بریم تو؟
لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:
ـ بریم
***
دانای کل:

خودش هم نمیدونست که چیشده. باید خوشحال می بود،باید رو ابرا سیر میکرد اما...امشب جای خالی پدرش،بدجور به رخش کشیده شد. انقدر که با همه تلاش برای بی تفاوت بودن باز مقاومتش شکست..
گرمی قطره های اشکو گونه هاش حس کرد.. کی گفت که روانشناس ها بی غم ترین ادم های دنیا هستند؟کی میدونست مرگ پدر جلوی چشمان بچگیت یعنی چی؟کی میدونست از دست دادن تکیه گاه یعنی چی؟اون دیده بود که پدرش توی درگیری چاقو خورده بود.اون دید که بخاطر دیر رسوندن به بیمارستان پدر مهربونش جون داد.
حالا جای خالیش شدید حس میشد ..
مگه نه اینکه دخترا بابایین؟مگه کتی دختر نبود؟بود به والله دختر بود و شاید حتی حساس تر از بقیه دوستاش.. دستای لرزونشو بالا اورد و اشکاشو پاک کرد.. کیان راست میگفت پدرش امکان نداشت تنهاش بذاره حتی اگه کتی اون و
نمیدید.. پاشو روپدال ترمز گذاشت و ماشین از حرکت ایستاد.کلافه کمربندش و باز کرد پیاده شد.کلیدو تو در چرخوند و دوباره به سکوت خونه تجاوزکرد. چقدر دلش هوای امیر و کرده بود.. محبت های بی دلیلش، لبخند مهربونش، و بوسه های عاشقانش.. جالب بود که این خواستن و امشب تو چشمای امیر هم دید اما شرم و حیاباعث شده بود که روش
سرپوش بزارن. بی حوصله سمت چایی ساز رفت و دکمشو فشار داد. فنجون مورد علاقش و برداشت و از چایی پرکرد.

پشت میز نهارخوری نشست و به بخار بلند شده ازچایی خیره شد. سکوت خونه عذاب اوربود.یعنی
میشد یه روز اون هم توی خانواده شلوغ زندگی کنه؟یعنی میشد دیگه تنها نباشه؟کیان بود..بی انصافی میکرد اگه کیان رو ندید میگرفت.. اما کیان نمی تونست همدم دخترونه هاش بشه.. صدای زنگ در اونو به خودش اورد..نگاهی به ساعت انداخت..مهمون؟ اونم یک نیمه شب؟عجیب بود..
اروم از جاش بلند شد و سمت در رفت. دست گیره رو فشار داد و چند لحظه بعد در باز شد. نگاه خیره اش به یه جفت چشم شیطون گره خورد.. مات و متعجب لب زد:
_امیرعلی ؟
یه تای ابروشوانداخت بالا.جلوی صورتش خم شد و گفت:
_ خودمم خانوم کوچولو
چپ چپ نگاهی بهش انداخت و گفت:
_ هر هر هر خندیدم بانمک...اینجا چیکار میکنی ؟
اروم لب زد:
_ بیام تو؟
از جلوی در کنار رفت:
_نگفتی؟
چرخی زد و گفت:
_چیو؟
_امیر ساعت 1شبه اینجا چیکار میکنی؟
اروم اروم بهش نزدیک شد، انقدر زیاد که بین در و کتی فاصله

ای نمونده بود.. دستای مردونش و کنار در گذاشتو گفت:
_اومدم جواب ناز نگاه امشبتو بدم..شرم و حیا رو گونه هاش گل کرد:
_چی میگی امیر ؟
با خشونت کمر باریک کتی رو تو دستاش گرفت..ته دلش خالی شد.تمام دخترونه هاش امشب قصد دلبری کردن داشتن:
_کتی؟
سرشو بالا اورد تا بگه جانم اما در همین لحظه امیر علی فرصت نداد و لباشو شکار کرد.. ضربان قلبش رو هزار رفته بود..
با تمام تلاشش میخواست این پسر گستاخو از خودش دور کنه اما زورش نمیرسید.. لباش درد گرفته بودو امیر بی خیال نمیشد. چند دقیقه بعد درست وقتی که جفتشون نفس کم اورده بودن لب هاشون از هم جدا شد.. کتی خواست اعتراض کنه اما قبل از هر حرفی، پیشونی خیس امیر به پیشونیش چسبید.در حالیکه نفس نفس میزد گفت:
_ کتی نمیتونم دیگه نمیتونم میخوامت میفهمی؟؟به ولله میخوامت..
چشماش از اینهمه رک گویی امیر گشاد شد اما لحظه ای بعد دوباره شرم و حیا به سراغش اومد اروم لب زد:
_میدونی نامحرمی؟
فشار دستای مردونش بیشتر شد:
_میدونم
_امیر میدونی کار الانتم اشتباهه ؟

_اره میدونم..
با اخم زل زد تو چشماش و با حرص تو صداش گفت:
_ میدونی این راه اشتباهه و باز میخوای تکرارش کنی؟
خندید این دختر چه فکرا با خودش کرده بود.لباشو به گوشش نزدیک کرد و در حالیکه لاله گوش عشق زیباشو
میبوسید گفت:
_ اگه تموم راه های دنیا رو اشتباه رفته باشم اغوشتو درست اومدم..
قسمت چهارصدو شصت و دو
#462
اب دهنشو قورت داد،خوب میدونست اگه این بودن ادامه پیدا کنه قطعا یه اتفاقی میوفتاد..نگاه پرعشق امیرعلی وجودشو به اتش میکشید.با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:
_ امیر بهتره دیگه بری..
لبخند مهربونی زد،خم شد تو صورتش و گفت :
_ترسیدی؟
صداش میلرزید:
_ترس چیه دیر وقته.فردا باید بری سر کار.چشمکی زد و گفت:
_باشه.اصلانم به روت نمیارم که ترسیدی..برو بخواب منم بعدش میرم. بی حرف راهشو به سمت اتاقش کج کرد.لبخند محوی رو لبهای امیر علی نشست.کتی هنوز بچه تر از اونی بود که بفهمه همیشه خواستن ها به تخت خواب ختم
نمیشه.همین در اغوش گرفتن کوتاه برای امیرکافی بود..وقتی از

کتی مطمئن شد بی سر و صدا از در زد بیرون..
***
نوال:
سرم تو کتاب بود داشتم جزوه هامو مرور میکردم که با صدای کیان توجهم بهش جلب شد. داشت با تلفن صحبت میکرداما با زبان انگلیسی.سردر نمیاوردم چی میگه.حسابی کنجکاو شده بودم در حالی که موهامو پشت گوشم میزدم از در اتاق زدم بیرون.زل زدم بهش بعد چند لحظه به زبان فارسی شروع کرد به حرف زدن:
_باشه کی میاین؟؟
چشمش که بهم افتاد لبخند زد:
_پروازتون برای چه زمانیه؟
یه ابرومو انداختم بالا..منتظر کی بود؟:
_نه به کتی چیزی نمیگم..
چند لحظه مکث کرد و در حالی که زل زده بود تو چشمام، به مخاطب پشت تلفن گفت:
_ خوبه خداروشکر.دیگه چیزی نمونده. برای هفته بعد میشه..
_ باشه مواظبه خودتون باشید.
و چند دقیقه بعد با یه خداحافظی قطع کرد.کنجکاوی امونموبریده بود.بی توجه به من رو کاناپه ولو شد و کنترل تلویزیون و تو دستاش گرفت. هر چی میخواستم همه تمرکزمو به درس بدم نمیشد.کلافه کتابمو تو دستم گرفتم رفتم سمتش. اروم رو کاناپه نشستم که زل زد بهم:

ـچیزی شده نوال؟
دستو پامو گم کردم حالا چی میگفتم؟
میگفتم فضولیم شده که با کی حرف میزدی؟اونوقت چه فکری با خودش میکرد؟؟پشیمون از بی فکریم از جام بلند
شدم گفتم:
ـ هیچی هیچی. اوممم برم سر درسم.
اومدم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت:
ـبشین
بی حرف نشستم کنارش که گفت:
ـمن یه عمو و یه دایی دارم که از قدیم با هم دوست صمیمی بودن تو جوونی هاشون رفتن کانادا.عممم و شوهرش که پدر مادر کتی میشدن هم همینجا زندگی میکردن. خانواده پرجمعیتی نیستیم.چند سال بعد از رفتن دایی و عموم پدرم تصمیم گرفت که اونام برن اونجا. اما من بخاطر علاقم به ایران موندگار شدم و
سرپرستی کتی و که پدرشو تو یه درگیری از دست داده بود برعهده گرفتم. سرپرستی که میگم منظورم کفالت
نیست،منظورم اینه که حواسم بهش بود پاپی زندگیش بودم.
عمه ام از
این موضوع راضی بود.عمه چند ماه پیش تصمیم گرفت برای یه سفرتفریحی و دیدار با برادرش بره کانادا اما حالا که
موضوع ازدواج دخترش پیش اومده قراره برگرده..
لبخند محوی رو لبم نشست:

_خوب این که خیلی خوبه تازه عروسی کتی هم زودتر انجام میشه..
خیره شد تو چشمام انگار دنبال چیزی میگشت:
با تعجب پرسیدم:
_چیزی شده؟
با حالت بامزه ای سرشو تکون داد و گفت:
_ اوهوم
_خوب چیشده
یه تای ابروشو انداخت بالا گفت:
_مامانم و بابامم دارن میان..
نفهمیدم چیشد فقط وقتی به خودم اومدم دیدم کیان خم شده تا کتابی که
از دستم افتاده زمین و برداره.ته دلم خالی شده بود.اگه میفهمیدن من و کیان صیغه همیم چه فکری میکردن؟؟
با صدای ارومش به خودم اومدم:
_نوال ؟
زل زدم تو چشماش، چرا انقدر اروم بود؟ باصدایی که از ته چاه در میومد لب زدم:
_ پدر مادرت دادن میان؟؟
نگاه شیطونش و به چشمام دوخت. انگار ازین بازی لذت میبرد:
_اره دارن میان
انگار تازه عمق فاجعه رو درک کرده بودم هول از جام بلند شدم دور خودم میچرخیدم:

ـ حالا چیکار کنیم؟اصلا کی میان
چی بگیم بهشون؟؟؟وای کیان کای حالا چه فکری میکنن ؟؟؟
از جاش بلند شدو اومد سمتم. بازوهامو گرفت محکم تکونم داد:
ـ اروم باش دختر چته مگه لولو خور خوره میخواد بیاد؟؟پدر مادر هستن دیگه ..
با استرس سرمو تکون دادم و گفتم: ـحالا چیکار کنیم ،حالا چیکار کنیم..
کلافه از بی قراریم گفت:
ـ اروم باش دیگه..چیو چیکار کنیم؟؟تو الان به جای این حرفا باید به فکر امتحانت باشی که هفته بعده ...
قسمت چهارصدو شصت و سه
#463
انقدر استرس اومدن پدر مادرش زیاد بود که به امتحانم فکر نمیکردم. یهو
بی اراده از دهنم پرید:
ـ باید صیغه و فسخ کنیم.
یه لحظه سکوت همه جارو پر کرد، سرمو بلند کردم که نگاهم به چشماش افتاد. اخماش رفت تو هم:
ـچی گفتی؟؟؟
بی توجه به اخماش دوباره گفتم:
ـباید تا قبل از اومدن پدر مادرت صیغه رو فسخ کنیم.وگرنه ابرومون میره.
یهو جوری به بازوم فشار اورد که اخم در اومد:

_چیکار میکنی کیان؟؟
از پشت دندونای کلید شدش پر حرص گفت:
_ اگه جرئت داری یه بار دیگه تکرارش کن.
از لحن ترسناکش ته دلم خالی شد. اب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم:
_دستام درد گرفت.
ولی بر خلاف انتظارم فشار دستاش و بیشتر کرد.. اینهمه خشونت از کیان بعید بود.صورتم از درد جمع شد:
_دستم شکست.
در حالی که سعی میکرد صداش بلند نشه گفت:
_محض اطلاعت باید بگم من هیچ مخفی کاری ندارم.یعنی پدر مادر من از همون اول میدونستن تو زن منی.
دلم لرزید..من زنش بودم؟ پدر مادرش میدونستن؟؟؟فشار خونو و تو صورتم حس میکردم.به زور گفتم:
_چجوری باهاشون روبه رو بشم اخه؟
نفهمیدم بخاطر صدای ارومم بود یا قطره ی اشک تو چشمام، اما لحنش مهربون شد:
_ برای چی اینجوری ترسیدی؟
کمکم کرد رو کاناپه بشینم و اروم زمزمه کرد:
_نوال قرار نیست اتفاق بدی بیفته.
یه قطره اشک رو گونم سرخورد.چونه لرزونمو تو دستش گرفت..شیطنت تو نگاش یکم ارومم می کرد.بایه لحن بامزه ای گفت:

_مامانم خیلی مهربون تازه کنجکاوه که ...خندید..متعجب از خنده ناگهانیش پرسیدم:
_ چیشده؟
با خنده ادامه داد:
_به قول خودش کنجکاوه که عروس گلش و ببینه..
لپام بدترشد.چرا نمیفهمید که این حرفاش چقدر دلمو تکون میده.. نمیفهمید.همش نگامو ازش می دزدیدم که با حالت خبیثی گفت:
_ الان که نباید خجالت بکشی.خجالت اصلی مال وقتیه که زمان خواب باید بیای تو اتاق من..
با تعجب زل زدم بهش. نفهمیدم چی گفته بود. با حالت گیجی پرسیدم :
_یعنی چی؟
اینهمه شیطنت از این پسر تخس بعید بود:
_هفته دیگه بعد امتحاناتت که مامانم بیاد می فهمی یعنی چی..الانم پاشو برو سر درست میخوام برم بیمارستان شب که اومدم میریم بیرون.
بی حرف با یه ذهن مشغول از جام بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم.خدا بهم رحم کنه.واقعا خدا بهم رحم کنه.. نزدیک تختم بودم.می خواستم برم طرف میزم ولی یهو جوری زیر دلم تیر کشید که ناخواگاه تا کمر خم شدم و نشستم رو تخت.. صورتم ازین درد ناگهانی جمع شده بود. اروم سرمو بلند کردم که چشمم به تقویم افتاد. آه از نهادم بلند

شد.پریودم نزدیک بود و من طبق معمول باید همش خودمو از کیان مخفی میکردم تا متوجه نشه. اروم دستمو به شکمم کشیدم تا این درد لعنتی اروم بگیره. دردش که بهتر شد. سمت میزم رفتم تا به ادامه درسم برسم اما هر چند لحظه دلم پیچ می خورد.. لبامو رو هم فشار دادم که صدام بلند نشه.همش منتظر بودم که بره تا بتونم تو تختم دراز بکشم. صدای در که اومد نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت تخت هنوز زمان پریودم نشده بود اما واقعا درد داشتم..
قسمت چهارصدو شصت و چهار
#464
چند دقیقه که گذشت بهتر شدم اروم از رو تخت بلند شدم تا برم تو اشپزخونه و یه قرص بخورم.اعصابم سگی شده بودو از درد کلافه بودم.اگه میفهمیدم حکمت خدا ازین معضل لعنتی چی بود الان یکم اروم تر بودم حداقل. یه قرص از تو یخچال برداشتم و گذاشتم دهنم. لیوان و به لبام نزدیک کردم. خنکی اب یه حس خوبی بهم داده بود. با این حال، حس درس خوندن نداشتم.تصمیم گرفتم یکم بخوابم.دوباره برگشتم به اتاق با یه فکر مشغول چشمامو رو هم گذاشتم. هنوز نگران عکس و العمل پدر مادر کیان بودم ..
هنوز چند دقیقه از دراز کشیدنم نگذشته بود که با حس کثیف شدم شلوارم مثل جت تو جام نشستم. دلم میخواست گریه کنم اخه هنوز وقتش نشده بود که، چرا انقدر زود؟؟؟ زیادم زود نبود. با اینهمه فشار و استرس که من داشتم کاملا هم

طبیعی بود.با دردی که تو شکمم پیچید چنگی به رو تختی زدم و از جام بلند شدم. مثل پیر زنا دولا دولا به سمت سرویس رفتم و از کشوی روشویی وسایل مورد نیازمو برداشتم. کارم که تموم شد زدم بیرون
درد داشتم اما قرصه داشت اثر میکرد. چشمامو رو هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم وقتی یکم دردم اروم شد چشمام گرم شد و خوابم برد
***
کیان :
کارم که تموم شد وارد اتاقم شدم . رو پوشم و رو جالباسی اویزون کردم یه کش و قوسی به بدنم دادم . سمت سرویس رفتم تا یه ابی به صورتم بزنم. کارم که تموم شد گوشیمو از رو میز برداشتم و از بیمارستان خارج شدم.تو طول راه فقط فکرم نوال بود.
تصور نمیکردم با حرف زدن درمورد فسخ صیغه انقدر عصبی شم. بابا و مامان از اول در جریان همه چیز بودم ولی خب نوال اینو نمیدونست.
یه جورایی اون موقع نمیخواستم بفهمه که پیش خودش فکر و خیال بکنه اما
الان خودم دلم میخواست بدونه. میخواستم خودمو گول بزنم ولی بی فایده بود. انکار اینکه یه مدت بود که فکر و ذهنم و درگیر نوال بود از اصل قضیه کم نمیکرد..
وقتی خجالت میکشید دوست داشتم وقتی گریه میکرد دلم

تکون میخورد وقتی ازم دور میشد نگران میشدم وقتی با سادگیاش بهم محبت میکرد تپش قلبم بالا میرفت
من عوض شده بودم تغییر کرده بودم دقیقا هفت ماهه که هیچ دختری جز نوال کنارم نیست. بهم ارامش میداد. کتی هم گفته بود ک دیگه باید داروهامو قطع کنم تا ببینم تلاش نوال چقدر جواب میده. ازارش میدادم اما حالا دیگه ازارا کمتر شده بود و این یعنی درمانم داره خوب جلو میره و بهترین اتفاق زندگیم هم داره میفته. دختری که برام یه هرزه بود داشت تمام زندگیمو در بر میگرفت . چند لحظه بعد که به عمارت رسیدم شاد و شنگول از ماشین پیاده شدم اما درشو قفل نکردم.قرار بود شب نوال و ببرم بیرون. دستگیره درو فشار دادم و وارد شدم اما با دیدن چراغای خاموش و سکوت خونه دلم هری ریخت . این تایم استراحتش بود پس چرا هیچ خبری ازش نیست؟؟
نگران به سمت اتاقش رفتم با دیدن حجم مچاله شده اش تو تخت قلبم فشرده شد.اروم سمتش رفتم
خواب بود اما تو خواب ناله میکرد.تو همین چند ساعت چیشده؟؟ نکنه مریض شده بود؟ نگران دستمو رو پیشونیش گذاشتم.. نه تب نداشت. کنارش نشستم صداش زدم :
_نوال؟
جواب نداد.اباژور کنار تخت و روشن کردم دوباره صداش زدم:
_ نوال؟
اروم چشماشو باز کرد:

با دیدنم تو جاش نیم خیز شد که کمکش کردم :
_ چیشده ؟حالت خوب نیست؟در حالیکه هول شده بود گفت :
_چیزی نیست خوبم کی اومدی؟
مشکوک زل زدم بهش:
_ همین الان. داشتی تو خواب ناله میکردی
لباشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین: _ یکم معدم درد میکنه قرص میخورم خوب میشم
بعد از جاش بلند شد. داشتم نگاش میکردم که همین که به در اتاق رسید اخی گفت و رو شکم خم شد نگران
دویدم سمتش:
_نمیخواد تو بری خودم میرم میارم
تو دراز بکش.
چشاشو رو هم فشار میداد. نگام به دستش بود که شکمشو تو چنگ گرفته بود .مگه نگفت معدم درد میکنه معده که اینجا نیست :
_میشه کمکم کنی برم تو تخت؟؟
زل زدم تو چشماش چیزی نگفتم یه دستمو انداختم زیر پاش و بلندش کردم که دستشو دور گردنم حلقه کرد
معلوم بود درد میکشه اما سکوت میکرد تو تختش خوابوندمشو رفتم پایین تا براش قرص بیارم.
قسمت چهارصدو شصت و پنج
#465
جعبه ی داروهارو اوردم بیرون. بینشون دنبال رانیتیدین

میگشتم که بایکم بالا پایین کردن بالاخره پیداش کردم. تو لیوان اب ریختم و برگشتم تو اتاق. مثل مار به خودش میپیچید. رو تخت نشستم و سرش و بلند کردم:
ـ چی خوردی که اینجوری شدی؟ تو معده درد نداشتی که. بلند شو قرص اوردم بخور.
نگاهی به قرص تو دستم انداخت و خواست از دستم بگیره:
ـ دهنتو باز کن.
بادرد گفت :
ـ کیان رانیتیدین نمیخورم.
اخمام تو هم رفت:
ـ یعنی چی که نمیخورم. مگه دست خودته؟
چشاشو رو هم فشار داد و گفت:
ـ اذیتم نکن. نمیتونم بخورمش.
ـلج نکن دختر. داری درد میکشی..
ـمیدونم. میدونم ولی رانیتدین الان خوبم نمیکنه.دوباره چنگی به شکمش زد که متعجب نگاش کردم:
ـ نوال تو میدونی من دکترم؟
با صدایی که از زور درد میلرزید گفت:
ـ الان وقت این سوالاس اخه؟؟
زل زدم تو چشماش و گفتم:
ـ اره وقت این سوالاس. چون فکر کنم فراموش کردی. اگه فراموش نکرده بودی باید الان خوب میفهمی که تو دوره ی دانشگاه که هیچی، تو دوره ی دبیرستانم بهمون گفتن معده کجا

قرار داره. تو الان از درد معده به خودت نمیپیچی. چته دختر خوب؟
بلا فاصله دستشو از رو شکمش برداشت. مثلا میخواست وانمود کنه که حالش خوبه :
ـچیزیم نیست. من یکم بخوابم. ببخش نمیتونم شام درست کنم.
مشکوک زل زدم بهش. داشت یه چیزیو مخفی میکرد. سعی کردم جوری وانمود کنم که انگار حرفشو باور کردم. پتوی تنشو مرتب کردمو گفتم:
ـ باشه. من میرم تو اتاقم. کاری داشتی خبرم کن.
سرشو تکون داد و من از اتاقش زدم بیرون. تو تاریکی رو کاناپه نشستم و چشامو بستم. نگرانش بودم و خوابم نمیبرد.
حدود نیم ساعت بود که تو همون حال نشسته بودم که با صدای قدماش به خودم اومدم. اون منو نمیدید اما من بهش دید داشتم. دولا دولا سمت اشپزخونه رفت. نگران از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. تو جعبه ی قرصا دنبال دادو بود.
چند لحظه بعد با دیدن قرص تو دستش فهمیدم چیشده. لبخند محوی رو لبم نشست. دختر کوچولوی خجالتی..
اروم از پشت بهش نزدیک شدم و دستامو دور شکمش پیچیدم که یکه خورد. تو همون حال اروم با دستم شکمشو ماساژ میدادم که با صدای لرزون گفت:
ـ داری چیکار میکنی؟
لبامو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

ـ دارم دردتو اروم میکنم.
تپش محکم قلبشو زیر دستم حس میکردم و لبخندم پر رنگ تر میشد. پس وقتی نزدیکش میشم تپش قلب میگیره.
تکونی خورد و گفت:
ـولم کن کیان. اینکارا چیه؟
دوباره زیر گوشش لب زدم:
ـ چرا نگفتی که پریودی؟
سرخ شدن گونه هاشو دیدم. انقدر این قرمز شدنش شیرین بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و لپشو بوسیدم. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:
ـ بزار برم..
ـ وقتی نمیتونی حتی درست راه بری، میخوای کجا بری؟احساس میکردم یکم دیگه میزنه زیر گریه. از یه طرف خندم گرفته بود از طرفی هم نگرانش بودم. خواستم بغلش کنم
که یهو جیغ زد:
ـ نه نه..
نگران گفتم:
ـ چیشد؟
ـبغلم نکن.
ـ دختر خوب نمیتونی راه بری..
با لجبازی گفت:
ـ کیان بغلم نکن. لباست...
لباسم؟؟؟ مشکلش این بود.. میترسید لباسم کثیف بشه. با

خجالت سرشو انداخت پایین. نمیخواستم بیشتر ازین خجالت بکشه. دستمو دور کمرش حلقه کردم و کمکش کردم تا بره تو اتاق. اروم رو تختش دراز کشید. و کنارش نشستم:
ـ قرصو خوردی؟
با شرم چشاشو ازم دزدید:
ـ خوردم.
اروم بهش نزدیک شدمو دستمو رو شکمش گزاشتم. ترسید:
ـکیان چیکار میکنی؟
ـ هیسسس.. بزار الان بهتر میشی.. چشاتو ببند..
بدنش میلرزید. اما چند لحظه بعد لرزشش تنش قطع شد.. اروم گرفت. سرمای بدنش با گرمی دستام تناقض داشت.
همیشه همنجوری سرد بود. نفساش که منظم شد فهمیدم خوابش برده.
اروم پتو رو کنار زدم و پیشش دراز کشیدم. چطور تا حالا متوجه پریودش نمیشدم؟؟ یه صدایی از درون بهم گفت
از بس بهش اهمیت میدادی.. پوف..
پتورو کشیدم رو جفتمون و چشامو بستم. دلم میخواست عطر تنش نزدیکم حس کنم..
قسمت چهارصدو شصت و شش
#466
نوال:
چند بار تو خواب این پهلو اون پهلو شدم که با حس یه جسم گرم کنارم چشامو باز کردم. گیج خواب بودم که کیانو کنار

خودم دیدم. اینجا چیکار میکرد؟ چشام خمار بود حسابی خوابم میومد. دستمو بردم جلو که ببینم خودشه یا نه ولی نمیدونم چیشد چشام افتاد رو هم
***با نوری که تو چشام خورد اروم پلکامو باز کردم. کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم. حالم یکم بهتر بود.
سمت دستشویی رفتم تا یه اب به صورتم بزنم. با یاد اوری دیشب و فهمیدن کیان ازینکه دردم چی بوده خون به صورتم حجوم اورد و گر گرفتم. چند بار اب پاشیدم تو صورتم تا بلکه ازین حرارت کم بشه. حالم که بهتر شد سمت اشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم. یه لقمه برای خودم گرفتمو محض اطمینان یه قرص دیگم خوردم تا دردم دوباره شروع نشه..
چند دقیقه بعد نشستم تو تخت و کتابمم تو دستام گرفتم. با این کمردرد نمیشد پشت میز نشست. شروع کردم به خوندن. نمیدونم چقدر مشغول بودم که با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم. عجیب بود. اصولا کسی اینجا زنگ نمیزد.
کیان هم اگه کاری داشت با گوشیم تماس میگرفت. از تخت اومدم پایین و سمت تلفن رفتم. شمارشم نااشنا بود. با تردید گوشیو زیر گوشم گزاشتمو جواب دادم:
_ الو.. بفرمایید.
صدای زنانه ی ارومی تو گوشم پیچید:
_ سلام عزیزم.
خیلی به ذهنم فشار اوردم اما نشناختمش. دوباره گفتم:
_ بفرمایید امرتون.

_دخترم کیان خونس؟
متعجب پرسیدم:
_ ببخشید شما؟
با صدای اروم و ملیحش گفت:
_ مادرشم عزیزم. شما باید نوال باشی درسته؟
خشکم زد. حرف زدن یادم رفت. نمیدونستم چی بگم. دهنم باز میشد اما صدایی ازم خارج نمیشد. نمیدونم چقدر الو الو گفت که به خودم اومدم. آب دهنمو قورت دادم. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد با لکنت گفتم:
_ ب..بله. .. کیان.. کی..ان خو..نه نیست.
_دخترم حالت خوبه؟
_اا..ره.. خو..بم. ببخشید..
اروم خندید:
_ عذرخواهی برای چی اخه؟ خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم. به زودی هم قراره ببینمت. کیان بهت گفت ؟
قطره های درشت عرق رو پیشونیم سر خورد . دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم :
_ ب..له.. بهم گفت..من..منتظرتونیم.
_عزیزمی. مواظبه خودتون باشید. کاری باهام نداری؟
_ نه.. ش..مام مواظبه خودتون باشید.
_ سلامت باشی گلم. خداحافظ.
_خداحافظ..تماسمون قطع شد ، اما من چند دقیقه مات به گوشی خیره شده بودم. هنوز باورم نشده بود که با مادرش حرف زدم.

اونم اونجوری مهربون جوابمو داد. اره مهربون بود.. شاید چون فکر میکرد به قول خودش عروسش از یه خانواده درست حسابیه.. اونکه نمیدونست عروسش لنگ میزنه.. اونکه از مشکلاتم خبر نداشت پس طبیعی بود که مهربون باشه..کلافه نفسمو پرصدا دادم بیرون. تلفنی که تو دستم خشک شده بود و سرجاش گزاشتم. چشمم به ساعت خورد که نزدیک 12 بود. اروم از جام بلند شدم و سمت اشپزخونه رفتم. بمن گفت دخترم.. و تواون لحظه چقدر وجودم لرزید. خیلی وقت بود که کسی بهم دخترم نگفته بود. خیلی وقت بود که مامان نبود ، نهال نبود...بغض تو گلوم چنبره زد. شقیقه هام نبض گرفت.. دهنم تلخ شد. لعنت به من که انقدر بی معرفتم..
چجوری تو این مدت بی مادرم موندم؟
چجوری بی نهال دووم اوردم؟ نگاهم به کتابام خورد.. یعنی انقدر راحت جای عزیزامو پر کرده بودن؟؟ کیان چقدر خوب تونسته بود منو ازون حال در بیاره
چقدر راحت تونسته بود کاری کنه که یادم بره غصه هامو.. اما الان .. یادم اومد.. دخترم.. مادرم.. پدر و برادرم ..
چقدر تو دنیا تنها بودم.. این تنهایی حق من نبود.. نفسای لرزونم و دادم بیرون و قطره اشک سمج رو گونمو پاک کردم.
سرنوشتم بود و من کاری ازم برنمیومد.. شیر اب و باز کردم و دستمو بردم زیرش.. تحمل حجم اینهمه تنهایی برام سنگین بود.. درد داشت.. واقعا درد داشت.. چشامو رو هم بستم و چهره کیان و تو ذهنم تصور کردم. کاش حداقل اون

میموند برام. ناخوداگاه با صدای پر از بغضم زمزمه کردم:
_برای تو، برای چشمهایت. برای من، برای دردهایم. برای ما. برای این همه تنهایی.. ای کاش خدا کاری کند...
قسمت چهارصدو شصت و هفت
#467
تازه زیر غذارو کم کرده بودم که صدای
در اومد. بی حال و کلافه سمت ورودی آشپزخونه رفتم. بادیدن کیان زیر لب سلامی کردمو برگشتم کنار گاز. معلوم بود
که از برخوردم شوکه شده اما من تو حالی نبودم که بخوام به این چیزا فکر کنم. بی سرو صدا مشغول چیدن میز شدم.
حدود ده دقیقه بعد در حالی که قطره های آب از موهاش میچکید اومد پایین. همونجوری پشت میز نشست که اخمام رفت تو هم:
_ چرا موهاتو خشک نکردی؟
شیطون موهاشو انداخت بالا و گفت:
_حوصله نداشتم.
در حالی که غر میزدم رفتم سمتش:
_همیشه همینه.. هردفعه باید مثل بچه ها موهاتو خشک کنم.
شروع کرد به خندیدن که بیشتر لجم گرفت:_خوشت میاد اذیتم کنی؟
آروم با انگشتش به نوک دمآغم زد که بدتر اخم کردم:
_ شایدم خوشم میاد که تو موهامو خشک کنی..
زل زدم تو چشماش. اینهمه شیطنت ازش بعید بود. وانمود کردم

که حرف خاصی نزده.حوله ی ولو شده ی رو شونه هاشو برداشتم و درحالیکه مشغول خشک کردن موهاش بودم گفتم:
ـ از کی تا حالا انقدر شیطون شدی؟
ـ اوممم. راستشو بگم یا دروغشو؟
ـ دروغ به چه دردم میخوره کیان؟
یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:
ـآخه میترسم راستشو بگم پشیمون بشی.
کلافه پوفی کشیدمو گفتم:
ـ دیوونم کردی. میگی یانه؟
سرشو چرخوند سمتم. در حالیکه چشماش از شیطنت برق میزد گفت:
ـدقیقا از وقتی که فهمیدم پریودی..
دستام تو هوا خشک شد. یهو گر گرفتم.
با خجالت سرمو انداختم پایین. بی تربیت نمیدونه نباید ازین حرفا بزنه. یهو زد زیر خنده که زیر لب شروع کردم به فحش دادن:
ـ خیلی بیشعوری..
صدای خندش بلند تر شد. نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:
ـ درد.. اصلا این جوابت چه ربطی به سوالم داشت؟
در حالیکه صدای بخاطر خنده بریده بریده شده بود گفت:
ـآخه قبلا میدونستم خجالتی هستی اما فکر نمیکردم در این حد باشه. بعد ماجرای دیشب به اوج خجالتت پی بردم.

منم عاشق اینم که سر به سر ادمای خجالتی بزارم.
از لجم شروع کردم به در اوردن اداش:
_هر هر هر ، اقای خوش خنده. فعلا این حرفارو بیخیال شو.
بشین غذاتو بخور بعدش هم با مامانت تماس بگیر. دوساعت
پیش زنگ زده بود اینجا سراغتو میگرفت.
لیوات اب و به لباش نزدیک کرد و گفت:
_ خب؟ جواب دادی؟ چی میگفت؟
چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:
_ بله جواب دادم. تا مرز سکته هم رفتم. اصلا عجیب بود که زنگ
زد عمارت. تو کل مدتی که اینجا بودم کسی اینجا
تماس نگرفته.برای خودش غذا کشید و گفت:
_ خوب چون خودم شماره ی اینجارو بهش دادم.
چشام از تعجب زد بیرون.متعجب پرسیدم:
_ اخه چرا؟ نمیشد حداقل قبلش بمن خبر بدی؟
_ نه.اگه میگفتم که دیگه سکته نمیکردی.
پسره ی پرو. از حرص افتادم به جون لبام. جدیدا زیاد شیطنت از
سر و روش میبارید. اشاره ای به غذام کرد و گفت:
_ به جای لبات، غذاتو بخور.سرد شد.
چیزی نگفتم مشغول بازی با غذام شدم.
فکرم هیچ جا نبود و همه جا بود:
_ چرا غذاتو نمیخوری؟
با صدای ارومی زیر لب گفتم:
_چیزی نیست. اشتها ندارم.

قاشق دستشو گزاشت زمین:
ـ حالت بهتره؟ درد نداری؟
دوباره صورتم از خجالت سرخ شد:
ـ بهترم.
ـ پس چیشده که رفتی تو فکر؟نکنه مامانم چیزی گفته؟
تندی سرمو اوردم بالا:
ـ نه نه. اتفاقا خیلی مهربون بود. همش منو..همش منو..
بغض راه گلومو بست.. یه بغض تلخ. قد تموم کمبودام:
ـ همش تورو چی؟
سرمو بلند کردمو با چشمای اشکی زل زدم بهش صدام از زور بغض میلرزید:
ـ همش منو دخترم صدا میزد.
اخماش باز شد و جاش یه لبخند مهربون نشست رو لباش:
ـ دلت برای مامانت تنگ شده؟
نفسای لرزونمو دادم بیرون:
ـ خیلی.. بیشتر.. بیشتر برای نهال..
ـ اگه غذاتو بخوری الان میبرمت سر خاکشون.
انقدر یهویی سرمو اوردم بالا که گردنم درد گرفت:
ـ راست میگی؟
از رو میز دستمو گرفت و فشاری بهش اورد:ـآره راست میگم. حالا غذاتو بخور.
هیجان زده از حرفش تند تند مشغول غذا خوردن شدم که با خنده گفت:

ـ یواش.. خفه نشی دختر؟
لقمه ی تو دهنمو قورت دادم و گفتم:
ـ سیر شدم. میرم حاضر شم.
زیر لب باشه ای گفت و من رفتم بالا تا حاضر شم..
قسمت چهارصدو شصت و هشت
#468
شیشه گلاب و باز کردم و شروع کردم به شستن
قبرا..پدرم،برادرم،مادرم ، بچم ... همشون زیر این خاک سرد بودن ..
کیان به درخت گوشه قبرستان تکیه داده بود و منتظر بود تا برگردم. چقدر ممنون بودم ازش که منو با عزیزام تنها گذاشت..تو همون حال شروع کردم به حرف زدن:
ـسلام بابا، سلام مامان، سلام داداش خوبین؟معلومه خوبین.کنار هم ..باهم.. مگه میشه خوب نباشین ؟؟؟
گلو تو دستم گرفتم ودپر پر کردم. در حالیکه برگاشو رو قبرا میریختم گفتم:
ـنهال مامان چطوره؟خوبی قربونت برم ؟ دلت برام تنگ نشده ؟ میدونم که شده ولی مامان بیمعرفتی کرد.ببخشید
که نیومدم.ببخشید که تو اون کتابا غرق شدم.اخه میدونی چیه ؟
مکث کردم با غم شروع کردم به خندیدن:
ـدارم درس میخونم. میخوام کنکور بدم برم دانشگاه.بابا میخوام به ارزوت برسونمت .مامانی تو چخبر ؟ خیالت از بابتم راحته که نمیای به خوابم؟؟خوب بایدم راحت باشه،چون من

خوبم. جز دلتنگی شما دردی ندارم..مامان رو سفیدت کردم ؟کیان داره خوب میشه.. بی گناه کمکش کردم.همون چیزی که خودت خواستی. اما مامان..چرا اونموقع به این فکر نکردی که دختر تنها و بی کست ممکنه دلش گیر کنه؟چرا فکر نکردی ممکنه مهرش بیفته به دلم؟حالا چیکار کنم ؟حالا که همه وجودم شده چجوری دل بکنم؟؟
دوباره این بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت . قطره اشکم رو خاکای سرد اونجا ریخت. اروم لب زدم :
_کمکم کنید.کمکم کنید این درد و بتونم تحمل کنم.بهم قدرت بدین که بتونم از اخرین امید زندگیم دل بکنم.
خم شدم رو قبر پدرم .لبای خیسمو به سنگ سردش چسبوندم:
_بابا بخدا دوسش دارم
صداش که از پشت سرم اومد. ساکت شدم. از رو قبر بلند شدمو دستمو به چشمای خیسم کشیدم:
_ بریم نوال؟
_ اره بریم...
***وسایل مورد نیازمو جمع کردم و به کیان که با لبخند جلوی در منتظرم بود نگاه کردم:
_ اماده ای؟
_ اوهوم..
_ استرس که نداری؟
بند کیفمو فشار دادم و گفتم:
_ انقدر که نگران روبه رو شدن با خانوادتم برای امتحان نگران

نیستم.
ریز شروع کرد به خندیدن. خم شد سمت صورتم و زل زد توچشمام:
ـ پدر و مادر من لولو نیستن نوال.
خجالت زده سرمو انداختم پایین:
ـ میدونم.
ـ خوبه. حالا بریم. کتی و امیر علی هم اونجا منتظرمونن.
چشم غره ای بهس رفتم و گفتم:
ـ یه امتحانه دیگه. چرا لشکر کشیدی؟
ـ کتی و که میشناسی. اون الان از تو بیشتر استرس داره..
ـ خیلی خب بریم.
نگران نبودم. به اندازه کافی تو این مدت تلاش کرده بودم و میدونستم که نتیجه میده . تنها نگرانیم اومدن پدر و مادر کیان بود. قرار شد بعد امتحانم بریم دنبالشون. جلوی در مدرسه ای که قرار بود توش امتحان بدم توقف کردیم. ار ماشین پیاده شدم که کتی بدو بدو اومد سمتم:
ـ نگران نشیاا. مطمئنم میتونی..
شروع کردم به خندیدن:
ـ فعلا که تو بیشتر از من نگرانی..
پر حرص گفت:
ـ حیف که امتحان داری. وگرنه جوری میزدمت تو سرت که بمن نخندی. الان بزنمت هرچی خوندی میپره..
ـ تو لطف داری بمن.

چشمم از دور به امیر علی خورد که با احترام سرشو برام تکون داد. لبخندی زدم و رو به کتی گفتم:
ـ کاش زودتر عروسی بگیرین. دلم پوسید.
از تو کیفش یه شکلات در اورد و داد دستم:
ـ اینو بگیر فشارت نیوفته. عروسی هم میگیریم. الان برو تو تا دیر نشده. این امتحانتو انشالا خوب بدی یه هفته رو میزاریم برای کارای عروسی ما. بعدشم باید بشینی دوماه دیگه کنکوره.
قسمت چهارصدو شصت و نه#469
صدای کیان بلند شد:
ـ کتی دیر شده. بزار بره الان امتحان شروع میشه.
چشم غره ای نثار پسر داییش کرد که خندم گرفت:
ـ من دیگه دارم میرم. دعا یادتون نره..
کتی و کیان همزمان گفتن:
ـ موفق باشی..
و بعد من وارد سالن امتحان شدم تا ببینم سرنوشت چی برام رقم میزنه.
***
کیان:
وارد سالن که شد رو به کتی گفتم:
ـ من میرم دنبال مامان و بابا
متعجب نگام کردو گفت:
ـ واینمیسی نوال هم بیاد؟

ـ نه اگه بیاد تا برسیم فرودگاه از استرس سکته میکنه.
امتحانشو میده وقتی بیاد بیرون مستقیم باهاشون روبه رو میشه.
چینی به بینیش داد و گفت:
ـ عزیزم بازم که سکته میکنه..
امیرعلی دستشو دور کمرش حلقه کرد و درحالی که زل زده بود تو چشاش گفت:
ـ ما مردا خوب بلدیم خانومامونو سکته بدیم بعد یه جور از دلش در بیاریم که تا عمر داره یادش نره.
کتی چپ چپ نگاش کرد و گفت:
ـ تو که اره. کرور کرور استعداد کرم ریزی تو وجودت موج میزنه..
کلافه از بحثاشون گفتم:
ـاجازه میدین برم؟ بخدا اگه دیر کنم میگم شما معطلم کردین.
بعد عروسی پر..
جفتشون هول کردن و همزمان رو بهم گفتن:
ـ برو دیگههههه..
از اینهمه هماهنگ بودنشون خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم. دیگه توجهی بهشون نکردم سوار ماشین شدم. تا خود فرودگاه بکوب رفتم. میخواستم تا قبل تموم شدن امتحان نوال ، مامان و بابا و عمه رو بیارم.. وقتی رسیدم ماشینو یه جای خوب پارک کردم و رفتم داخل. هواپیما تا چند دقیقه دیگه مینشست.
تو سالن انتظار منتظر بودم که با اعلام اینکه هواپیماشون

نشسته بلند شدمو پشت شیشه رفتم تا منو ببینن. دلم برای مامان تنگ شده بود. با بابا بخاطر کار اکثرا حرف میزدم اما مامان کمتر.. از دور چشمم که بهشون خورد براشون دستتکون دادم. وقتی متوجه ی من شدن سریع سمت خروجی رفتم تا گمشون نکنم. چمدوناشونو تحویل گرفتن و اومدن
سمتم. مامان جلوتر از بقیه بود :
ـ سلام مامان.
دستاشو بلند کرد و دور گردنم پیچید. بوسه ای نرم به گونم زد و منم دستامو دور کمر ظریفش حلقه کردم:
ـ مامان قربونت بره . خوبی عزیزم؟
اروم روی موهاشو بوسیدم و گفتم:
ـ خوبم قربونت برم. دلم برات تنگ شده بود..
گفتن همین جمله کافی بود تا اشک تو چشماش حلقه بزنه. با بغض تو صداش گفت:
ـ الهی من فدات شم. دل من بیشتر.. هرچی به این بابا کیوانت گفتم بیایم پیشت به حرفم گوش نداد.
خواستم جوابشو بدم که صدای بابا بلند شد:
ـ خانوم بزار برسیم. بعد شروع کن به چغلی کردن.
لبخند محوی رو لبم نشست:
ـ سلام بابا.
ـ سلام پسرم..
بعد به سمتش رفتم و مردونه منو تو اغوشش کشید. ازش که جدا شدم گفتم:

_ عمه کو؟
نگاهی به دور و برش انداخت و گفت :
_ عه؟ الان اینجا بود که..
کنجکاو سر چرخوندم ببینم کجاست که دستی دور کمرم حلقه شد:
_ فدات بشه عمه. سلام گل پسر خودم.
چرخیدم و محکم بغلش کردم.
_ خدا نکنه عمه جون. خوبی؟ سلامتی؟
سفر خوش گذشت؟
_ خوبم عزیزدلم. واقعا عالی بود. شماها خوبین؟ کتی که اذیتت نکرد؟
ریز شروع کردم به خندیدن:
_ عمه جون کتی داره عروس میشه. اونوقت شما یه جور حرف میزنی انگار بچه ی دوسالس..
_ یه بچه صد سالشم که بشه واسه پدر و مادرش هنوز بچس..
_ بله حق باشماست.. حالا بفرمایید که این بچه منتظر شماست..
اومدیم سمت خروجی بریم که با صدای مامان مکث کردم:
_ صبرکنید..
برگشتم سمتش:_ چیشد مامان؟
در حالی که تو چشماش چلچراغ بود گفت:
_ عروس گلم کجاست؟؟چرا نیاوردیش؟
در حالی که حس خوبی از کلمه ی عروس گلم بهم دست داده بود با لبخند گفتم:

ـ امتحان داشت. یادت رفت؟ گفت بعد امتحان بیایم دنبالتون ولی من زودتر اومدم. الان سر جلسه اس. قراره بریم سورپرایزش کنیم.
مثه بچه ها دستاشو بهم کوبید:
ـ من عاشق سورپرایزم.
برگشتم سمتشو دستمو دور کمرش گزاشتم:
ـ مامان بریم. دیر میشه هاا. بیاد ببینه من نیستم بعدا کلمو میکنه.
صدای بابا بلند شد:
ـ هیچیت به من نرفته باشه این زن ذلیلیو خوب ازم به ارث بردی..
در حالیکه خندم گرفته بود گفتم:
ـ عه بابا؟
ـ حرف نباشه.. راه بیوفت که ابرو برام نزاشتی پسر..
با خنده سمت ماشین رفتیم و بعد سوار شدن راه افتادم..
***
نوال:
ـ وقتی به اخرین سوال جواب دادم یه دور دیگه جوابارو چک کردم که لبخند رو لبم نشست. راضی از امتحان برگمو تحویل دادم و از سالن زدم بیرون.. حس خوبی داشتم. با این شرایط مطمئن بودم که کنکور و هم خوب پشت سر میزارم.
خوشحالی سرعتمو سمت در خروجی زیاد کردم تا به کتی و کیان خبر بدم اما با دیدنشون که مشغول روبوسی با چند

نفر بودن متعجب شدم. قدمامو سمتشون برداشتم . پشت اونا بمن بود. وقتی نزدیکشون شدم با تعجب صدام بلند شد:
ـ کیان...
سرشو چرخوند سمتم و بقیه هم ساکت شدن. سریع به خودم اومدم و گفتم:
ـ سلام..
همین باعث شد بقیه از سکوت در بیان . کتی و کیان اومدن سمتم:
ـ چیشد امتحان چطور بود؟
شیطون چشمکی زدمو گفتم:
ـ بیست نشم ، نوزده رو میشم..
کتی با شوق جیغی کشید و کیان هم شروع کرد به خندیدن.ـ میدونستم موفق میشی.
لبخند مهربونی زدم و گفتم:
ـ نمیریم دنبال پدر مادرت؟ دیر میشه معطل میشناا
چشاش شیطون شد و با حالت خاصی گفت:
ـ نچ..
بعد به اون ادماییکه کنار ماشین ایستاده بودن اشاره زد.
متعجب از حرکاتش گفتم:
ـ چرا چشم و ابروتو اینجوری میکنی؟
یهو یکی از اون خانوما اومد سمتمو محکم منو بغل کرد. دستام کنارم خشک افتاد. قدرت عکس العمل ازم سلب شده بود. بوسه ای رو گونم کاشت و گفت:

ـ خوبی دخترم؟؟
و همین یه جمله جرقه ای شد تو سرم.
اب دهنمو قورت دادم و با لبخندی که به زور رو لبم نشوندم گفتم:
ـ سلام. خوش اومدین. ببخشید من نشناختمون.
ـ همش تقصیر این پسرمه. میدونم هیچی نگفته بهت.خودم به وقتش تنبیهش میکنم.
بعد دستمو گرفت محکم کشید. برای اینکه نیوفتم همراهش حرکت کردم. منو برد سمت یه اقایی با موهای جو گندمی که شباهت عجیبی به کیان داشت. حدس اینکه پدرش باشه سخت نبود. با خجالت گفتم:
ـ سلام.
اروم روی سرمو بوسید و گفت:
ـ سلام دختر گلم
یه خانومی دیگه هم اومد سمتم که قیافش خیلی برام اشنا بود .
وقتی با چشمای خیس بغلم کرد تازه شناختمش:
ـ نوال عزیزم چه بزرگ شدی..
با بغض محکم بغلش کردم:
ـ سلام خاله.
ـ قربون خاله گفتنت. کتی گفته بود پیدات کرده عروس داداشم شدی. من باورم نمیشد.
خجالت زده سرمو انداختم پایین و لبامو گاز گرفتم. صدای امیرعلی بلند شد:

ـ اگه موافقید زودتر بریم که مسافرامونم خسته هستن.
کتی و مامانش و امیر علی با یه ماشین رفتن و بقیمونم سوار ماشین کیان شدیم. تو طول راه مامانش صحبت میکرد و سعی میکرد منو به حرف بگیره ولی من انقدر خجالت زده بودم که کامل سکوت کرده بودم. از طرفی اصلا باورم نمیشد یه خانوم با سنی نزدیک به پنجاه اینهمه پر انرژی باشه. برعکس شیطنتای مامان کیان، پدرش شخصیت ارومی داشت. تو برخورد اول متوجه شدم کیان همه اینهمه ریلکس بودنو و از باباش به ارث برد. وقتی رسیدیم عمارت ماشین ایستادو پیاده شدیم. کیان کلیدو تو در چرخوند و وایسادیم تا اول پدر و مادرش وارد شن.مامانش که فهمیدم اسمش میناس چرخی تو عمارت زدو گفت:
ـ خیلی قشنگه کیان. از خونه قبلیه خیلی بهتره. چقدرم تمیز و مرتبه. ما نبودیم انقدر با نظم شدی یا اثر متاهلیه؟؟
مرد مهربون این روزام مثه بچه های تخس دستی به موهاش کشید با حالت شیطونی گفت:
ـ فکر کنم اثر متاهلیه. وگرنه من هنوزم همونجور هپلیم.
با صدای باباش رومو چرخوندم سمتش:
ـ دخترم این پسر ما که درک نمیکنه الان خسته ایم. میشه تو بگی کجا میتونم استراحت کنیم؟
هول و دستپاچه گفتم:
ـ بفرمایید.. بفرمایید من اتاق بالارو براتون اماده کردم. راهنماییتون میکنم.

جلوتر راه افتادم همه ی تلاشم براین بود که لنگ زدنم کمتر باشه اما هروقت میخواستم کمتر لنگ بزنم دقیقا برعکس میشد. ناراحت و شرمگین با صدای ارومی گفتم:
ـ اینجا اتاقتونه. بفرمایید. هر کاریم داشتین من هستم انجام بدم.
پدرش تشکری کرد و به سمت سرویس رفت تا یه ابی به صورتش بزنه. مینا خانوم هم رو تخت نشست:
ـ با اجازتون من دیگه برم که بتونین استراحت کنین.
اومدم برم طرف در که گفت:
ـ صبر کن
پر استرس برگشتم سمتش که با لبخند اشاره زد برم جلو. نزدیکش که شدم دستامو گرفت و کنار خودش نشون که تعجب کردم. زل زدم بهش که یهو دیدم چشاش بارونی شد. هول شدم:
ـ مینا خانوم چیشده؟ گریه چرا؟ من چیزی گفتم؟ از حرفای من دلخور شدین؟
در حالی که قطره های اشک رو صورتشو پاک میکرد گفت:
ـ نه عزیزم. تو چیزی نگفتی. من با دیدن حال خوش پسرم نتونستم خودمو کنترل کنم.
فشاری به دستاش دادم و گفتم:
ـ الهی من قربونتون برم. اینجوری گریه نکنید.
سرمو انداختم پایین که چونمو تو دستش گرفت:
ـ این حال خوبش بخاطر توعه نه؟

در حالی که میترسیدم تپش قلبم رسوام کنه با صدایی که میلرزید گفتم:
_ نه بخدا من کار نکردم.
لبخند گرمی به روم پاشید و گفت:
_ از وقتی که فهمید مریضه عصبی شده بود. چند سال میشه که خنده رو لباش نمیبینم. 9ماه پیش که اومدم ایران حالش وخیم تر بود. حتی به زور باهامون حرف میزد. برگشتیم کانادا. چند ماه بعد خبر داد که داره با یه دختری صیغه میکنه. حالا برگشتم و میبینم ازین رو به اون رو شده. میخنده. و حتی شوخی میکنه. بنظرت اینا دلیل کمیه برای اینکه بفهممم دلیل این حال خوبش تویی؟حرفی نداشتم بزنم.. صورتم سرخ شده بود قطره های درشت عرق رو ستون فقراتم سر میخورد. نمیخواستم دلم به این چیزا خوش بشه.
قسمت چهارصدو هفتاد
#470
در حالیکه به من من افتاده بودم گفتم:
_ من.. من.. خوب.. اخ
_هیییسسسس.. نمیخواد چیزی بگی. من یه مادرم. خوب میفهمم تو دل بچم چخبره. فقط میخواستم مطمئن که تو باعث حال خوبشی.. برو پایین. مطمئنم الان همه حواسش اینجاست.
میخواستم حرفو عوض کنم. این بحث مورد علاقه ی من نبود:

ـبا اجازتون میرم برای شب غذا بزارم. شمام یکم استراحت کنید.
ـ برو عزیزم. زیادم خودتو اذیت نکن.
ـ چشم
بعد اروم از اتاق زدم بیرون. اینهمه استرس داشتم بابت خانوادش ولی مادرش انقدر خوب برخورد کرد که باورم نمیشد. مات متعجب از رفتارش داشتم میرفتم تو اشپزخونه که صدای کیان بلند شد:
ـ نوال
سرجام ایستادم تا بهم برسه. چرخی زدم که دقیق رو به روش قرار گرفتم. مشکوک زل زده بود تو چشام و گفت:
ـ خوبی؟
ـ اره مگه باید بد باشم؟
کلافه دست تو موهاش کشید و گفت:
ـ مامانم چیزی بهت گفته؟
دستمو زدم به کمرمو با چشمای ریز شده زل زدم بهش:
ـ چیزی باید بگه؟
هول شد. دست و پاشو گم کرد:
ـ نه. فقط گفتم شاید یه وقت چیزی بگه...
تا ته حرفشو خوندم. لبخند محوی رو لبم نشست. حس خوبی بود فهمیدن اینکه نگرانمه. ناخوداگاه دستای بزرگشو تو دستام گرفتمو مهربون گفتم:
ـ الان فهمیدم تمام استرسم بخاطر خانوادت بی مورد بوده. مادرت خیلی خانومه. خیلی. باباتم که مهربون. تا الان جز

محبت هیچی ازشون ندیدم. هیچی.
نگاهش رنگ ارامش گرفت.. و این حس خوبی بهم میداد. فشار محکمی به دستاش اوردم و بعد رفتم تو اشپزخونه تا مقدمات شامو اماده کنم.**********
غذا حاضر شده بود که مشغول چیدن میز شدم. اخرین ظرف غذارو که گزاشتم از میز فاصله گرفتم تا ببینم همه چی خوبه یا نه. راضی از میزم با لبخند سمت سالن رفتم تا برای شام صداشون کنم. سه تاشون جلوی تلویزیون نشسته بودن:
ـ ببخشید شام حاضره. بفرمایید.
مامانش از جاش بلند شدو اومد سمتم:
ـ خسته شدی نزاشتی کمکت کنم.
ـ نه من کاری نکردم. بفرمایید تا سرد نشده.
رو به پدر و پسر که تو بحر اخبار بودن گفت:
ـ ول کنید این سیاست کوفتیو. پاشین بریم شام حاضره.
بعد خودش جلو جلو رفت پشت میز نشست. منتظر شدم تا باباش بیاد. همه مشغول غذا خوردن شدن. بماند که مادرش با هر لقمه ای که میخورد هی ازم تعریف میکردو منو خجالت زده میکرد. نگاهای خیره کیان به کلافگیم دامن میزد. اصلا نفهمیدم چی خوردم. وقتی از پشت میز بلند شدن سریع ظرفا جمع کردمو مشغول شستن شدم.
کارا تموم شد نگاهم به ساعت افتاد. یازده شده بود و من حسابی خسته بودم. کیان پایین نبود. با چشمام دنبالش میگشتم که مامانش گفت:

ـ براش کار پیش اومد رفت بیرون. یکم دیگه میاد.
لبخند خسته ای زدمو گفتم:
ـ با اجازتون من برم بخوابم.
ـ باشه عزیزم برو استراحت کن. امروز خسته شدی.
ـ چشم.
بعد اومدم سمت اتاقم برم که دوباره صدای مامانش بلند شد:
ـ کجا میری؟
با تعجب گفتم:
ـ میرم بخوابم دیگه.
از جاش بلند شد و اومد سمتم:
ـ میدونم میخوای بخوابی. میگم یعنی چرا ازین ور میری؟
گیج و سردرگم گفتم:
ـ خوب اتاقم ازین وره.
ـ اتاقت؟
زل زدم توچشماش. این دیگه چه سوالایی بود؟
ـ بله خوب. پس کجا برم اخه؟
دستشو زد به کمرشو گفت:ـ اتاق کیان کجاست؟
ـ بالا.
ـ خوب تو الان چرا داری پایین میری؟
کلافه گفتم:
ـ میناخانوم خوب اتاق من پایینه.
دستشو به چونش زدو با حالت متفکری گفت:
ـ ینی شما از وقتی صیغه کردین جدا از هم میخوابید؟

حجوم خون و تو صورتم حس کردم. چه فکرا با خودش کرده بود.
خجالت زده گفتم:
_این حرفا چیه؟
ریلکس و اروم گفت:
_ حرفای طبیعی. 8ماهه زن و شوهرین بعد جدا جدا میخوابین؟
با صداییکه انگار از ته چاه در میومد گفتم:
_ مینا خانوم بین ما چیزی نیست.
اخماش رفت تو هم. درحالیکه منو به سمت پله ها هدایت میکرد گفت:
_ تا وقتی که باهم محرمید نباید جدا بخوابید. فهمیدی؟
چشام از فرط شوک و وحشت زد بیرون. با من من گفتم:
_ مینا..خانوم.. لطف..ا..
به زور و خنده منو سمت اتاق کیان برد و اروم هلم داد داخل.
درحالیکه ترس تمام وجودمو گرفته بود با شیطنت و
خنده گفت:
_ باید عادت کنی دیگه. اگه ببینم بعه حرفم گوش ندی دلخور میشم. بدو تو تخت عزیزم...
بعد درحالیکه با خنده دستشو برام به شکل بای بای تکون میداد گفت:
_شب بخیرر عزیزم.
قسمت چهارصدو هفتادو یک
#471
کلافه و پر از استرس طول و عرض اتاقو قدم میزدم. نمیدونستم

چیکار کنم. نشستم رو تخت و افتادم به جون ناخونام.
انقدر پوستشونو کندم که دیگه خون اومده بود.الان باید چیکار میکردم؟
اگه کیان میومد چی میگفتم بهش؟ اصلا چه فکری با خودش میکرد؟ پدرش اگه صبح از خواب بیدار میشد چه فکری راجب من میکرد؟ وای خدا. واقعا نمیدونستم چیکار کنم. نگاهم به در اتاقش خورد. اگه الان میرفتم تو اتاقم مامانش دلخور میشد؟ از کجا میخواست بفهمه؟ با این فکر از جام بلند شدم تا سمت در برم که یهو مکث کردم. اگه میفهمید بهحرفش گوش ندادم واقعا زشت میشد. دیگه داشت گریه ام میگرفت..
اروم برگشتم تو اتاقشو رو صندلیش نشستم.
درمونده دستمو به سرم گرفتم و هی سعی میکردم با قورت دادن اب دهنم جلوی شکستن بغضمو بگیرم. فشار بدی روم بود. نمیخواستم کیان فکر کنه دارم از رفتار خوب پدر مادرش سو استفاده میکنم.. نمیدونم چقدر تو اون وضعیت بودم که یهو برق اتاقش روشن شد. ترسیده سرمو بلند کردم. نگاهم به چشمای متعجبش گره خورد:
ـ اینجا چیکار میکنی نوال؟
زبونم بند اومد. چی میگفتم؟ میگفتم اومدم تو اتاقت بخوابم؟ اونوقت اون چی جواب میداد؟ نمیگفت خجالت نمیکشی؟ فکر دیگه نمیکرد؟ حرفی نداشتم بزنم. سکوت کردمو سرمو انداختم پایین. سوویچ ماشینو گزاشت رو میز کنار تخت گفت:

ـچرا ساکتی خوب؟
با صداییکه انگار از ته چاه در میومد گفتم:
ـه..یچی..
اروم اروم بهم نزدیک شد. چونمو تو دستاش گرفت و مجبورم کرد که زل بزنم تو چشماش:
ـ نوال؟
نگاهمو ازش میدزیدم:
ـ بله
ـ چیشده؟
ـ هیچی بخدا فقط..
ـ فقط چی؟
صدام میلرزید.استرس داشتم. میترسیدم فکر بدی بکنه. نگران گفتم:
ـ راستش مادرت پیش خودش یه فکرایی کرده راجب رابطه ی ما..
متفکر دستشو به چونش زد و گفت:
ـ چه فکری؟
لب ورچیدم و زل زدم تو چشماش:
ـ خوب به زور من و فرستاده تو اتاقه تو دیگه..
نگاهش که به صورتم افتاد نمیدونم چی دید که زد زیر خنده.
نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:
ـ عه. چته خوب
با خنده گفت:
ـ الان واسه این غمباد گرفتی؟

لبم اویزون شد:
ـ خوب ببین الان تو چه وضعی گیر کردیم.
خم زد رو صورتمو اروم زد رو دماغم:ـ کدوم وضعیت؟
چشمک شیطونی زد و ادامه داد:
ـ تازه مامانمم یه لطفی در حق تو کرد. اونم فهمید که تو چقدر دوست داری پیش من بخوابی.
با چشمای گشاد شده زل زدم بهش. متعجب گفتم:
ـ ها؟
دوباره شروع کرد به خندیدن که لجم گرفت. پر حرص گفتم:
ـ از کی تاحالا انقدر خوش خنده شدی؟
ـ خوش خنده بودم. فقط دیدن خنده هام چشم بصیرت میخواست.
حالت مسخره ای به خودم گرفتمو گفتم:
ـ پس خداروشکر که من به این چشم بصیرت رسیدم..
ـ خیله خب دختر. پاشو بخوابیم دیر وقته.
با لج گفتم :
ـ بگیر بخواب. مگه من جلوتو گرفتم. من که جا خواب ندارم.
ـ تخت به این بزرگی کوچیکه برات؟
چشام از حدقه زد بیرون:
ـ نکنه انتظار داری باهات رو اون تخت بخوابم؟
درحالی که دکمه های لباسشو باز میکرد گفت:
ـ پس چی؟ میخوای سر و پا وایسی؟
بعد لباسشو از تنش در اورد و خودشو پرت کرد توتخت و مچ

دستشو گزاشت رو چشماش. نگام رو بالاتنه ی برهنه اش ثابت موند.درحالیکه چشماشو بسته بود گفت:
ـ جای دید زدن پسر مردم بیا بگیر بخواب.
چشام گرد شد
چجوری فهمید؟؟خجالت زده از کارم رفتم سمت تخت که دوباره صداش بلند شد:
ـ اولین بارتم نیست که پیشم میخوابی. نمیخورمت نترس.
چه فکرا کرده با خودش؟ درحالیکه چپ چپ نگاش میکردم گفتم:
ـ ترس من از تو نیست. ترس من از فکر پدر و مادرته.
رو پهلو خوابیدو و دستش و تکیه گاه سرش کرد و یه تای ابروشو داد بالا:
ـ پدر و مادر من هر فکری میخواستن بکنن تا حالا کردن. خوب؟؟ تو سعی کن حساسشون نکنی.حالا بیا بخواب.
پوفی کشیدم و بی حرف اون سمت تخت دراز کشیدم. ملحفه رو کشید رو تنشو چشماشو بست.
اروم چشامو رو هم گزاشتم و خیلی نگذشت که به خواب رفتم.قسمت چهارصدو هفتاد و دو
#472
حس میکردم یه دست رو بدنم داره حرکت میکنه..اروم اروم چشامو باز کردم که با دیدنش رو خودم نفسمو تو سینه حبس کردم. از ترس اینکه صدایی ازم خارج بشه محکم لبامو رو هم فشار دادم که این یه ذره ابرومون جلوی خانوادش

نره..تازه نگاهم به خودم افتاد که از فرط تعجب و شوک لال شدم. پیرهنم تنم نبود. یهو همه تنم گر گرفت. کی لباسم و از تنم در اورده بود که متوجه نشدم. وقتی داغی لباشو رو پوستم حس کردم مور مورم شد. تجربه ای نداشتم و تمام اتفاقاتم با کیان واسه اولین بار برام تکرار میشد. نفسم تند شده بود و عضلاتم منقبض شده بود. اگه یکم دیگه به این بوسه های ریزش ادامه میداد معلوم نبود که چه اتفاقی میوفتاد. دستای یخ زدمو بردم سمت سینه ی برهنش و سعی کردم هولش بدم عقب ولی زورم بهش نرسید. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه. یه دستمو بین موهاش فرو بردمو سرمو بلند کردم. لبامو چسبوندم به گردنش و شروع کردم به بوسیدن.. میدونستم اینجوری اروم میگیره ولی تو همون حال احساسات خودمم به تکاپو افتاده بود. بوسه هام از ته دل بود. با تمام علاقم. بدنش شل شد و سنگینی شو رو خودم حس کردم.. دیگه کاری نمیکرد. اروم گرفته بود. نفساش که مرتب شد فهمیدم خوابش برده.بوسه ای نرم به لاله ی گوشش زدم و با تمام حسی که تو قلبم و وجودم بود اروم لب زدم:

_ دوستت دارم مرد موقتی من..

و بعد سرمو رو بالش گزاشتم و سر اونم رو قفسه سینم بود. اینکه حالش داشت بهتر میشد غیر قابل انکار بود. حالتاش دیر به دیر پیش میومد و این موضوع در حالی بود که دیگه داروهاشو مصرف نمیکرد. پس یعنی چیزی تا بهبود کاملش

نمونده بود. لبخند غمگینی رو لبم نشست. خوشحال بودم که قراره مثه ادمای عادی بشه. و من.. اخر خط نزدیک بود. باید دل میکندم... یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سر خورد. سرمو بالا اوردم و اروم روی سرشو بوسیدم. ناخوداگاه یه جمله تو سرم اومد. با صداییکه از زور بغض میلرزید
تکرارش کردم:
ـ جای دل کندن، جان بخواه از من، من که میمیرم برای زندگی باتو..
اب دهنمو قورت دادم تا صدام بلند نشه.
نمیخواستم بد خوابش کنم. پنجه هامو تو دستش قفل کردم و بعد دستشو به لبام نزدیک کردم. اروم پشت دستشو بوسیدم و بعد همونجوری چشامو بستم..
****

کیان:
خواستم کشو قوسی به خودم بدم که یهو از یه ارتفاع خیلی افتادم پایین. اولش فکر کردم از تخت زمین خوردم ولی وقتی چشامو باز کردم نگاهم به بالا تنه ی برهنه ای گره خورد. متعجب سرمو بلند کردم که با دیدن چهره معصوم نوال چشام از تعجب چهارتا شد.نگران پر استرس نگاهم سمت پاش رفت که بادیدن شلوارش نفسمو اروم دادم بیرون. به چه روزی افتاده بودم که هی به خودم شک میکردم. بهش نزدیک شدم و زل زدم تو صورتش. موهای لختش رو صورتشریخته بود. اروم کنار زدمو انگشت اشارمو به صورتش کشیدم.. لباش

وسوسم میکرد. ولی اون ممنوعه بود. با انگشتم لباشو لمس کردمو دستمو حرکت دادم سمت پایین.. گردنش.. قفسه سینش..پهلو هاش.. شکمش....
کلافه دستمو ازش دور کردم. خاک تو سر بی جنبم کنن. همش یه شب کنارم بوده داشتم اختیارم و از دست میدادم.
حتمادختره ی بیچاره رو سکته دادم. ملحفه رو تنش کشیدم و اروم از جام بلند شدم. بی سرو صدا سمت سرویس بهداشتی رفتم تا یه ابی به صورتم بزنم.
زل زدم به صورتم تو اینه.. چیشده بودم؟ به کجا رسیده بودم؟ دختری که رو اون تخت خوابیده بود یه روزی پیشم قد پشیزی ارزش نداشت. اما حالا... داشت تمام وجودمو تسخیر میکرد. منی که همه ی دخترا سمتم میومدن داشتم به یه دختر کشش پیدا میکردم.. با یاد اوری بدن برهنش تنم گر گرفت.. شیر اب و باز کردمو اب و پاشیدم تو صورتم. چند بار تکرار کردم تا یکم از اتیش تنم کم شد. بی سرو صدا رفتم سمت کمدم. لباسامو دراوردم و مشغول عوض کردن شدم.
کارم که تموم شد بالای سرش وایسادم.. زل زدم بهش. ناخوداگاه خم شدم و بوسه ای نرم رو پیشونیش زدمو از اتاق خارج شدم.
قسمت چهارصدو هفتاد و سه
#473
نوال:
با حس نوازش موهام به پهلو چرخیدم و خواب آلود غر زدم:

ـ کیان اذیت نکن بزار بخوابم.
چیزی نگفت. و به نوازشاش ادامه داد. وقتی پوست دستش صورتمو لمس کرد متعجب از اونهمه لطافت چشامو باز کردم.
با دیدن میناخانوم که بالای سرم نشسته بود هینی کشیدم که گفت:
ـ نترس دخترم. دیدم بیدار نشدی گفتم بیام صدات کنم صبحونه بخوری ضعف نری.
اروم تو جام نیم خیز شدم که با دیدن بدن برهنه ام با وحشت ملحفه رو دور خودم پیچیدم. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. این دیگه چه ابروریزی بود. با خجالت گفتم:
ـ بله بله.. ممنونم. شما برید من الان میام.
اروم دستمو گرفت صدام زد:
ـ نوال؟
ـ جانم؟
انگار تو گفتن حرفش دو دل بود اما تهش دلشو زد به دریا و گفت:
ـ بین تو کیان اتفاقی افتاده؟
وای خدای من. میدونستم تهش به اینجا ختم میشه.من نمیخواستم همچین فکری بکنن. با صدایی که انگار به زور از ته چاه درمیومد گفتم:ـ نه..
اشاره ای به بدن برهنه ام زد و گفت:
ـ عزیزم لازم نیست خجالت بکشی. من فقط میخوام بدونم که اگه تو حالت صیغه اتفاقی افتاده بشه یه کاری کرد.

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:
ـ بخدا نه.. میناخانوم کیان دیشب بهش حمله دست داد. وقتی خواب بودم لباسمو از تنم در اورد. بعد اینکه ارومش کردم خودمم همینجوری خوابم برد. اتفاقی نیفتاده.باور کنید.
لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ باشه عزیزم. حالا بیا پایین یه چیزی بخور. کتی زنگ زد گفت میاد دنبالت برین لباس بخرین. جشنشون افتاده برای هفته ی بعد.کلی کار رو سرمون ریخته.
پاشو عزیز دلم.
با خجالت گفتم:
ـ چشم. من لباس بپوشم میام.
وقتی که از در اتاق خارج شد از تو تخت بلند شدمو رفتم جلوی اینه قدی. نگاهم به بدن کبود شدم افتاد. زیر لب فحشی به روح پرفتوح کیان دادمو بلوزمو که پایین تخت افتاده بود برداشتم و تنم کردم. کتی هم تو این اوضاع و احوال وقت گیر اورده بود. اصلا کی مادرش با امیرعلی و خانوادش حرف زد؟؟ والا انگار شش ماهه به دنیا اومدن. همونجوری که غر میزدم رفتم تو دستشویی و یه ابی به صورتم زدم. بعد بی سروصدای از پله ها اومدم پایین تا برم تو اتاقم اماده بشم. لباسمو که پوشیدم سمت اشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم که دلم ضعف نره. با دیدن میز اماده ی صبحانه رو به میناخانم گفتم:
ـ ببخشید که امروز خواب موندم. زحمتتون شد.

لبخند مهربونی و زد و گفت:
ـ این حرفا چیه؟ نمیشه که همه چی رو دوش تو باشه؟ صبحونتو بخور و بعد برو با کتی خوش باش.
پشت میز نشستم و زیر لب تشکری کزدم که دوباره گفت:
ـ برای ناهار چی دوست داری بزارم؟
ـ وای نه توروخدا. من میام زود. خودم غذا درست میکنم شما استراحت کنید.
کنارم نشست و درحالیکه برام چای میریخت گفت:
ـ دلم میخواد برای پسر و عروسم مادری کنم. مگه مامانا برای بچه هاشون غذا نمیپزن؟؟
همین حرفش باعث شد یه بغض قد یه سیب گنده تو گلوم بشینه. چشام پر شده بود به زور خودمو کنترل میکردم که اشکام جاری نشه. با صداییکه از زور بغض میلرزید گفتم:
ـ حق با شماست.
صدای نگرانش بلند شد:
ـ داری گریه میکنی؟اولین قطره ی اشک چکید. هول شد. اومد سمتم .
ـ چیشده دخترم؟
دستی به چشمام کشیدم و غمیگن گفتم:
ـ چیزی نیست. یاد مادرم افتادم. خیلی وقت بود که کسی بهم دختر نگفته بود.
ـ الهی.. عزیزم خوب منم مادرت چه فرقی داره؟
بعد پشت بند حرفش پیشونیمو بوسید.

ـ دیگه گریه نکن.
زیر لب گفتم :
ـ چشم مینا خانوم.
چونمو تو دستاش گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم. با مهربونی گفت:
ـ میتونی مثل کیان ، مامان صدام کنی.
بعد دستاشو باز کرد و اشاره زد که ینی بیا..
با تردید رفتم سمتشو سرمو چسبوند به سینش. کی میگه که مادر شوهر بده؟ مگه این زن مادر شوهر نیست؟ چرا من جز محبت هیچی ازش نمیبینم؟؟ حالا میفهمم محبتای کیان از کی بهش به ارث رسیده.
با صدای زنگ در سرمو از سینش جدا کردو گفت:
ـ برو عزیزم. کتی اومده دنبالت.
اروم گونشو بوسیدم و با لبخند گفتم:
ـ چشم. خداحافظ مامان مینا.
بعد با حس خوبی که نمیدونستم منشا اش از کجاست به سمت در خروجی رفتم. صدای ارومش از پشتم بلند شد:
ـ خدا همرات دخترم.
قسمت چهارصدو هفتاد و چهار
#474
از دور چشمم به کتی افتاد که با نیش در رفته تو ماشین نشسته بود. درحالی که بهش چشم غره میرفتم نزدیک شدم که شیشه رو داد پایین:

ـ اخماتو بخورم خانوم خوشگله.
به زور لبامو فشار دادم که خندم نگیره. باحرص گفتم:
ـ حیف که قراره عروس بشی. وگرنه همچین کف گرگی میزدمت که نتونی تو آینه به خودت نگاه کنی.
حالت ترسیده ای به خودش گرفت و گفت:
ـ ایندفعه رو ببخش لیدی. بریم خرید؟
ـ کتی واقعا حال خرید کردن داری؟ـ پ ن پ. الکی اومدم اینجا قیافه ی جذاب تورو ببینم. گمشو بپر بالا. اقامون منتظره بعد خرید برم ور دلش.
درحالیکه سوار میشدم گفتم:
ـ حیا میا هم که نداری نه؟
تا درو بستم پاشو رو پدال فشار دادو گفت:
ـ دارم. ولی واسه اقامون. نه جنابعالی.
سرمو با تاسف براش تکون دادم که صدای خندش بلند شد. چند دقیقه بعد جلوی یه پاساژ بزرگ نگهداشت. قبل پیاده شدن دستشو به حالت تهدید وار جلوی صورتم اورد و گفت:
ـ نوال وای به حالت اگه غر بزنی..یعنی وای به حالت.
ـ باشه خوب چرا میزنی؟ من که چیزی نگفتم.
اشاره ای به در کرد وگفت
ـ پیاده شو. الان اره چیزی نگفتی. اما من تورو میشناسم. یه ساعت دیگه شروع میکنی به غر زدن.
همونجور که شونه به شونش راه میرفتم گفتم:
ـ تو پات سالمه. من ناقصم. به فکر منم باش.

ـ تو از منم سالم تری. خودتو لوس نکن.
ـ چی میخوای بخری؟
با تعجب زل زد بهم:
ـ چیه؟مگه چیز عجیبی پرسیدم؟
قری به گردنش داد و گفت:
ـاره خیلی. تو واقعا فکر کردی من عشقمموووو ول میکنم و میام با تو خرید عروسی کنم؟
حالا نوبت من بود که تعجب کنم:
ـ میشه بپرسم الان دقیقا واسه خرید کی داریم میریم؟
ریلکس دندونای سفیدشو بهم نشون دادو گفت:
ـ تو
ـ کی گفته من خرید دارم؟
جلوی یه فروشگاه لباس شب وایساد و گفت:
ـ خودم. نکنه میخوای واسه عروسی من با مانتو شلوار بیای؟
نگاه عاقل اندار سفیهانه ای بهش انداختمو گفتم:
ـ نه خانوم. خوب یه چیزی میخریدم.
مچ دستمو کشید و برد تو مغازه. لبخند مصنوعی زد و زیر لبی گفت:
ـ الانم واسه همین اومدیمدیگه چیزی نگفتم که کتی سمت چند تا رگال لباس رفت. از بینشون سه تا انتخاب کرد. به من اشاره زد و رو به
فروشنده گفت:
ـ ازین سه تا لباس سایز ایشون میخوام.

فروشنده نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ باشه.
چند دقیقه بعد من تو اتاق پروو بودمو کتی لباس اولیو دستم داد. رنگش قرمز جیغ بود. بی حرف شروع کردم به پوشیدن. کارم که تموم شد اروم کتی و صدا زدم . درو باز کرد نگاهی بهم انداخت:
ـ بچرخ..
یه دور چرخیدم که دوباره گفت:
ـ بدک نیست.
لبخند پر حرصی زدم و گفتم:
ـ فکرشم نکن.
ـ وا مگه چشه؟
ـ چش نیست. گوشه.. خیلی بازه توش راحت نیستم. سرو تهش یه تیکه پارچه نداره
ـ ولی قشنگه نوال.
محکم رو حرفم تاکید کردم:
ـ نه.
پوفی کشید و گفت:
ـ خیل خوب. پس اون گلبهیو بپوش. فکر کنم ازون خوست بیاد.
باشه ای گفتمو درو بست.
لباسی که گفت و برداشتم و شروع کردم به پوشیدن. دلکته ی مدل عروسکی با دامن پفی و نگینای ریز رو سینش..رنگ گلبهی ملایمی داشت. اگه یه کت برای بالای تنش میگرفتم چیز

قشنگی بود. چند دور چرخ زدم که دیدم واقعا قشنگه.
خودم خوشم اومد. کتی تقی به در زد که گفتم :
_ بیا تو.
نگاهش که بهم افتاد چشاش برق زد:
_ لامصب کیان چه تیکه ای کنارشه
الهی کوفتش بشه.
دامنه ی لباسمو گرفتم و چرخ زدم. با خنده گفتم:
_ قشنگه؟
انگشت شصت و اشارشو کنار هم گزاشت و گفت:
_ عالیییی.نایس.گووووود. شبیه عروسکا شدی..._ باشه پس همینو برمیدارم. تا عوضش میکنم برو بپرس کت داده برای روش یا نه.
باشه ای گفت و درو بست. منم اروم مشغول دراوردنش سدم و لباس خودمو تنم کردم. از اتاق که زدم بیرون دیدم کتی با کت لباس منتظرم وایساده:
_ بده اقا برات بپیچه تا بریم.
لباسو رو پیشخوان گزاشتم و داشتم از تو کیفم پول و میاوردم بیرون که کتی گفت:
_ حساب کردم.
اخمام رفت توهم:
_ با اجازه کی؟
_ کتکم نزن. کیان بهم پول داد. گفت خریداتو با اون پول بکنم.
چشم غره ای بهش رفتم که گفت:
_ دعواهاتو نگهدار برای شوهرت. بمن چه؟

کلافه پوفی کشیدم که دستمو کشید و به اون سمت مغازه برد:
ـ بیا این کفشو ببین
ـ کتی میدونی که من نمیتونم پاشنه دار بپوشم.
ـ اه ضد حال نشو دیگه. همش یه شبه.
این خوشگله ها..
نگاهی بهش انداختم. واقعا خوشگل بود ولی نمیدونستم میتونم روش وایسم یا نه.
ـ کتی من نمیتونم رو این وایسم.
ـ بخدا یکم تمرین کنی میتونی.
ـ اخه پام....
بدون توجه بمن به فروشنده گفت که کفش و به سایز من بیاره.
بعد اینکه اونم برامون پیچید از مغازه زدیم بیرون.
خداروشکر که کارمون زود تموم شده بود وگرنه کتی پدرمو در میاورد.
قسمت چهارصدو هفتاد و پنج
#475
بسته های خریدو تو ماشین گزاشت و سوار شدیم. نگاهی به ساعت انداختم. خدارو شکر کارمون زیاد طول نکشیده بود واسه نهار میرسیدیم خونه. ته دلم یه ذوق عجیبی واسه لباسام داشتم. دومین لباس مجلسی بود که تو کمدم قرار میگرفت.
ـ خیلی قشنگن. مبارک باشه.
لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:ـ مرسی. راستی جشنتون کی

هست؟
درحالی که نیشش از خنده در رفته بود گفت:
ـ هفته ی دیگه.
ـ چرا انقدر زود؟
قری به گردنش داد و گفت:
ـ اقامون گفته نمیتونه بیشتر ازین دوری منو تحمل کنه.
از حالت گفتنش خندم گرفت. با شیطنت گفتم:
ـ کیان گفته شب عروسیتون قراره ما بیایم خونتون بخوابیم.
چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با لحن پر حرصی گفت:
ـجفتتون غلط کردین
صدای خندم بلند شد. با خنده گفتم:
ـ خجالت نمیکشی؟ اخه چرا انقدر پرویی تو؟
ـ اگه یه شوهر مثه امیر نصیبت میشد توام روت وا میشد.
هرچند کیان هم دست کمی از امیر نداره.
با لبخند گفتم:
ـ نه کیان طفلی اینجوری نیست.
یهو پخ زد زیر خنده. پشت سر هم. با ترس نگاهی به جاده انداختم و گفتم:
ـ دختر الان تصادف میکنیماا
خندش اروم تر شد و گفت:
ـ کیاان طفلکیییی؟؟ تو به اون نره غول میگی طفلکی؟ بعد میگی اینجوری نیست؟ اخی.. معلومه پسر داییم بهت یه چشمه از کاراشو نشون نداده.

متعجب پرسیدم :
ـ چه کاری؟
دنده ماشینو عوض کردو گفت:
ـ خوب من دکترش بودم. یکی دوبار حالتاش که دست داد کنارش بودم.
ـ خب یعنی چی؟
نگاه پلیدی بهم انداخت و گفت:
ـ یعنی اونجوریام که فکر میکنی شوهر عزیزت بی بخار نیست. فقط رو نمیکنه.
یهو لپام گر گرفت. با حالت اخطار امیزی صداش زدم :
ـ کتی
ـ باشه باشه چیزی نمیگم.
بعد ریز شروع کرد به خندیدن. این دختر ذره ای از شرم و حیا بودی نبرده بودجلوی عمارت زد رو ترمز و پیاده شدم. دیدم تو ماشین نشسته.
ـ نمیای تو؟
با ناز تو صداش گفت:
ـ گفتم که اقام منتظره.
ـ خیله خب. برو. توام کشتیمون با اقات.
بسته های خریدو که گرفتم بوقی زدو از عمارت زد بیرون. با خوشحالی پله ها رو رفتم بالا و درو باز کردم:
ـ من اومدم..
صدای مامان مینا از تو اشپزخونه بلند شد:

ـ خوش اومدی دخترم. غذا حاضره لباساتو عوض کن الان کیان هم میاد.
چشمی گفتمو رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم. بسته هارو رو تخت گزاشتم و بعد از در اتاق زدم بیرون. میز ناهار چیده شده بود.با لبخند گفتم:
ـ حسابی تو زحمت افتادین. دستتون درد نکنه.
ـ چه زحمتی مادر. نوش جونتون.
پشت میز نشستم و گفتم:
ـ کیان کجاست؟
ـ توراه داره میاد.
ـ پس صبر میکنیم تا برسن. راستی مامان لباسمو نشونتون بدم؟
چشاش از خوشی برق زد:
ـ اره عزیزم. حتما. بریم ببینیم.
دستمو گرفت و رفتیم تو اتاق. نگاهی به بسته ها انداخت و گفت:
ـ همینقدر خرید کردین؟
با خنده گفتم:
ـ اینارو واسه من خرید. گفت خریدش و با امیر میره.
ـ اهان. خوب نشونشون بده ببینم چی خریدی.
با ذوق لباسو از تو پاکت در اوردمو و کفشو کنارش گزاشتم.
خوشحال گفت:
ـ وای چقدر نازه. ببین با این یه لاک صورتی خیلی خوشگل میشه

ها.
ـ اره. میگم مامان شما چیزی خریدی برای جشن؟
ـ اره عزیزم .من همراهم اوردم. راستی برای توام یه چیزایی اوردم. بعد ناهار بهت میدم.
خواستم چیزی بگم که صدای در اومد. با ذوق از جاش بلند شد و گفت:
ـ پسرمم اومد. بریم غذا بخوریم. قراره بعد ناهار بریم بیرون. بیا فدات شم.ـ خدا نکنه. چشم بریم.
بعد با هم از جا بلند شدیم و سمت در رفتیم. کیان تا چشمش بهمون با صدای بلند گفت:
ـ سلام.
مامان رفت سمتش و دستشو دور گردنش انداخت اروم بوسید.
کیان بوسه ای نرم روی موهاش زد. نگاه مهربونی بهم انداخت و زیر لب گفتم:
ـ سلام.
زیر نگاه گرمش داشتم اب میشدم که مادرش نجاتم داد:
ـ بریم ناهار بخوریم.
قسمت چهارصدو هفتاد و شش
#476
مشغول غذا خوردن بودیم که کیان گفت:
ـ مامان ، بابا کجاست؟
ـ از صبح رفته بیرون. گفت میخواد به چند تا بیمارستان سر بزنه. اما برای بعد از ظهر میاد. قراره بریم دور دور..

لبخند گرمی به اونهمه ذوقش زدم که با یه چشمک جوابمو داد.
هیچوقت فکر نمیکردم مامانش انقدر مهربون باشه..
غذا که تموم شد به زور از اشپزخونه فرستادمشون بیرون و خودم مشغول جمع کردن ظرفا شدم. تازه
شیر ابو باز کرده بودم که صدای کیانو پشت سرم شنیدم:
ـبازار رفتین؟
با دستای کفی برگشتم سمتش. لبخندی رو لبم نشست:
ـ اره. دستت درد نکنه.
خیارو از تو یخچال در اورد گازی بهش زد.
ـ خب چیا خریدی؟
ـ یه لباس برای جشنش و یه کفش.
ـ نشونم ندادی که.
خندم گرفت:
ـ خب تو که نبودی نشونت بدم.
ـ الان که هستم.
اشاره ای به دستای کفیم کردمو گفتم:
ـ میبینی که ..
اومد سمتم دستامو گرفت و برد زیر شیر اب. مشغول شستن دستم شد. انقدر اروم میشست که انگار داشت نوازشم میکرد. نفسمو تو سینم حبس کردم. تپش قلبم بالا رفته بود و میترسیدم بشنوه.دستامو از تو دستش کشیدم بیرون.
ـ تمیز شد دیگه.
ـ خب بریم نشونم بده.

نگاهی به دورو برم انداختم و گفتم:
ـ تو برو تو اتاقم. منم چند دقیقه دیگه میام. اینارو اگه نشورم مامان مینا میاد میشوره. زشته.
زل زد تو چشمام و هیچی نگفت. بی سرو صدا از اشپزخونه زد بیرون.
تند تند ظرفارو شستمو بعد خشک کردن دستام سمت اتاقم رفتم. دیدم رو تختم دراز کشیده و مچ دستشو رو چشماش گزاشته. فکر کردم خوابش برده.
اروم رفتم سمتش. خم شدم روش تا ملحفه رو تنش بدم که یهو تو همون حالت گفت:
ـ بیدارم.
ـ فکر کردم خوابت برده.
تو جاش نیم خیز شد و گفت:
ـ نه. خریداتو بیار ببینم.
اروم سمت بسته ها رفتم و اوردم رو تخت گزاشتم. خودمم کنارش نشستم که مشغول باز کردنشون شد. بادیدن لباس کم کم لبخند محوی رو لبش نشست.
ـ خوشگلن.
با ذوقی که نمیدونم از کجا پیدا شده بود گفتم:
ـ واقعا؟
اروم لپمو کشید و گفت:
ـ اره. خوشگله. مثل خودت.
به آنی لپام رنگ گرفت. نگاهش که به صورتم افتاد با خنده

گفت:
ـ نمیخوای بپوشیش؟
با تعجب گفتم:
ـ چیو
به لباس اشاره زد که دوهزاریم افتاد. یهو شیطنتم گل کرد:
ـ معلومه که نمیپوشم.
ـ عه چرا؟
در حالی که مشغول جمع کردن لباس بودم گفتم:
ـ برای اینکه این لباس و برای این خریدم ک روز عروسی بپوشم نه الان. توام اگه خیلی مشتاقی تو تنم ببینی باید یه هفته صبر کنی.
یه تای ابروشو داد بالا و گفت:ـ اینطوریاس؟
لبخند حرص دراری زدمو گفتم:
ـ بله دقیقا همینطوریاس.حالا هم برو یه ساعت بخواب.مامان مینا بیدار که بشه باید بریم بیرون.
صورتش اورد نزدیکم و با یه حالت خاص گفت:
ـ شما مگه کنکور نداری خانوم؟
ـ داررررم. ولی بلدم کیان. سخت نگیر دیگه. حوصلمم سر رفته.
یهو بی ربط به حرفم گفت:
ـ خوب مامان منو تور کردی. بمن توجه نمیکنه.
با تعجب نگاش کردم:
ـ کیان چرا دروغ میگی. مامانت که جونشم برات در میره.
تخس شد. روشو ازم گرفت و گفت:

ـ بازم به تو توجه میکنه.
هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفت.
ـ حسودیت شده؟
ـ نخیر. حالام میخوام بخوابم.
بعد تو تختم دراز کشید و ملحفه رو کشید تنش. یه حس خوبی بهم دست داد. شبیه این پسر کوچولو ها شده بود.
نفساش که مرتب شد فهمیدم خوابش برده. اروم بالای سرش رفتم و بوسه ای نرم رو موهاش زدم.
قسمت چهارصدو هفتاد و هفت
#477
نشستم پشت میزم تا تو این یکی دوساعتی که استراحت میکنن حداقل یکم درس بخونم. میدونستم که بلدم ولی میخواستم یکم خیال کیان هم راحت کنم. انقدر تو بحر کتاب رفتم که نفهمیدم زمان کی گذشت. با نشستن دستی رو شونه هام سرمو بلند کردم که با لبخند گرمش رو به رو شدم:
ـ خوب خوابیدی؟
ـ اره . تو چرا نخوابیدی؟
ـخوابم نبرد. گفتم تا بیدار شین یکم درس بخونم.
فشاری به شونه هام داد و گفت:
ـخسته نباشی.. پاشو مامان اینا بیدار شدن. لباساتو بپوش بریم بیرون.
ـ باشه.از جام بلند شدم و سمت سرویس رفتم تا یه ابی به دست صورتم بزنم. همه چی تکمیل شده بود که از اتاقم زدم

بیرون.
چشمم به بابای کیان افتاد که با لبخند نگام میکرد. رفتم سمتش و ناخوداگاه گفتم:
ـ سلام باباجون.
انگار خوشش اومد. اروم روی سرمو بوسید و گفت:
ـ سلام به روی ماهت. اماده این بریم؟
ـ بله.
اشاره ای به در زد و منو و مامان مینا اول خارج شدیم. اون پدرو پسر هم پشت ما اومدن. کیان ماشین و روشن کردو حرکت کردیم.
ـ کجا بریم مامان؟
با ذوق گفت:
ـ اون باغی بود که اخرین بار بردیمون. بریم همونجا.
باباش هم همونجارو تایید کرد و کیان راهشو به سمت باغی که قرار بود برای بار اول ببینم کج کرد.
حدود نیم ساعت توراه بودیم که جلوی یه در سبز رنگ و رو رفته زد رو ترمز. نگاهی به دور و بر انداختم. لب و لوچم اویزون شد. اینجا دیگه کجاست؟
اینجا که هیچی نداره. تازه قشنگم نیست. حالم گرفته شد که یهو کیان از ماشین پیاده شد و کلیدو تو در زنگ زده ی اونجا چرخوند. در که باز شد اومد ماشینو برد تو و دوباره درو بست. وارد که شدم چشام چهار تاشد.هرچی با ماشین جلوتر میرفت دهنم بیشتر باز میشد.. نمیتونستم باور کنم با

اون ورودی افتضاحش داخلش انقدر قشنگ باشه. همونجور که مات محیط اطرافم بودم ناخوداگاه لب زدم :
ـ چقد خوشگله..
ـ هنوز داخلشو ندیدی.
زد رو ترمز و از ماشین پیاده شدیم. دور تا دورم پر درختای خوشگل بود. یه خونه ی چوبی خیلی محشر هم وسط باغ ساخته بودن. معلوم بود که قدیمیه. کلی گلای خوشگل کاشته بودن. یه الاچیق سنتی هم گوشه ی حیاط بود. که وسطش یه سکویی داشت که فکر کنم روش کباب میپختن.
صدای بابا کیوان بلند شد:
ـ یعنی اگه من یه سال نباشم اینجا باید زیر گرد و خاک دفن شه. نمیتونستی یه سر به اینجا بزنی؟
کیان دستی به موهاش کشید و گفت:
ـ بابا بخدا وقت نمیکنم خوب.
ـ تنبلی پسر .تنبل. .
صدای پراز اعتراض مامان اومد:
ـ کیوان انقد پسرمو اذیت نکن. نکه خودت خیلی تند و فرضی؟ اگه هم تنبل باشه به باباش رفته.
ـ خانوم شما هم همش بزن تو پر ما. من بودم بعد این گل پسرت اومدااا. اگه من نبودم ...جیغ مامان مینا بلند شدو کیان از خنده سرخ شد.
ـ حیا نداری بی ادب؟
ـ عه خانوم. من ک چیزی نگفتم شما خودت فکرات جای بد بد

میره.
ریز شروع کردم به خندیدن که سنگینی نگاهی و رو خودم حس کردم. سرمو که بلند کردم نگاهم به چشمای سیاهش گره خورد. یه چیز عجیبی تو چشماش بود. یه چیزی که نمیتونستم درکش کنم.
_ از تو ماشین سبد و در بیار میخوام یه کباب مشتی بزنم. اون منقل تو الاچیقم راه بنداز.
کیان متعجب گفت:
_ بابا با منی؟
_نه پس. با پسر همسایم. بدو دیگه. تا شب اینجاییم. تازه خانومم امر کرده برای خوابم همینجا بمونیم.
_اینجا؟
در حالی که کتشو از تنش در میاورد گفت:
_ اره مشکلیه؟
_نه بابا. هرچی شما بگی..
_ بدو وسایلو بیار.
کیان سمت ماشین رفت. دنبالش رفتم که کمکش کنم ولی بادیدنم گفت:
_ مانتوتو در بیار.. اینجوری اذیت میشی.
لباس زیر مانتوم زیاد مناسب نبود.
تاپ قرمز رنگی پوشیده بودم که زشت بود اونجوری جلوی باباش راه برم. فقط دکمه های مانتومو باز گزاشتمو گفتم:
_ راحتم همینجوری. بزار کمکت کنم.

بعد چند تا پلاستیکو از دستش گرفتم و سمت الاچیق رفتم. چشمم به بابا کیوان افتاد که با لباس ورزشی از توی کلبه ی چوبی زد بیرون. چقدر زود لباسشو عوض کرده بود. مامان هم رفته بود داخل.
داشتم وسایل کبابو اماده میکردم که کیان هم اومد و مشغول روشن کردن اتیش شد. انقدر ماهرانه اینکارو میکرد که چشام دراومد. با تعجب بهش گفتم:
_ توکه گفتی بلد نیستی..
با شیطنتی که تو چشاش بود پلید گفت:
_ من خیلی کارا بلدم..اما دلیل نمیشه که رو کنم.
بعد صورتشو نزدیکم کرد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:
_ همه چی به موقعش..
تو چشماش غرق شده بودم و اون صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد. نمیتونستم از جام تکون بخورم. نفسای گرمش به صورتم میخورد. همش چند سانتی متر باهام فاصله داشت که یهو صدایی مادرش بلند شد:_ اهم اهم...
قسمت چهارصدو هفتاد و هشت
#478
قلبم اومد تو دهنم.سریع خودمو کشیدم عقب و سرمو انداختم پایین. احساس میکردم الان از خجالت میمیرم. اصلا نفهمیدم چجوری یهو اونهمه به همدیگه نزدیک شدیم. نگاه به کیان انداختم که بیخیال به صندلی تکیه داد و مشغول کارش شد. اخه ادم انقدر پوست کلفت میشه؟ انقدر ریلکس و

عادی برخورد میکرد یه لحظه شک کردم که واقعا داشت اتفاقی میوفتاد یانه. با لبخند روشو سمت مامانش چرخوند و گفت:
ـ جانم مامان. کاری داری؟
با شیطنتی که تو وجود مامان مینا بود گفت:
ـ اگه مزاحمم میخواین برم یه وقت دیگه بیام..
کیان هم یه تای ابروشو انداخت بالا و با پرویی تمام جواب داد:
ـ نه دیگه نمیشه ادامه بدیم. حسمو پروندی.
مامان اروم اومد سمتش و یهو گوششو میچوند:
ـ بی حیاییت به بابات رفته بچه. خجالت نمیکشی؟
ـ اخ اخ.. عه خوب مادر من خودت میگی برم یه وقت دیگه بیام گناه من چیه؟
از خجالت صدام در نمیومد. لپام گل انداخته بود. با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده بود گفتم:
ـ کیان..
شیطون شده بود. اینو از حالت چشماش میفهمیدم:
ـ جونم؟ نکنه نظر تو اینه مامان بره تا ادامه بدیم؟
وای خدا منو بکش از دست این بشر راحت کن. ترجیح دادم چیزی نگم تا بیشتر ابرو ریزی نشه. مامان مینا گفت:
ـ نگاه دخترم چه خجالت کشید. یکم ازش یاد بگیر.
ـ شما اگه گوشمو ول کنی قول میدم پسر خوبی شم.
اروم دستشو از رو گوشش برداشت و گفت:
ـ اومدم بگم اتاق ته راهرو رو برای شما اماده کردم. وسایلتونم

اونجاس. امشب اینجا موندگاریم.
چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد. یهو کیان گفت:
ـ مامان؟
ـ جانم
با لب و لوچه اویزون گفت:
ـ خوب اینو که بابا همون اول بهمون خبرشو داد. الان واسه همین خبر تکراری زدی تو حس و حال من؟مامانش اول سکوت کرد و بعد یهو صدای جیغش بلند شد:
ـ کیان بخدا اگه یه بار دیگه اینجوری بی حیا بشی قول نمیدم که با دمپایی نیفتم به جونت و سیاه و کبودت نکنم.
ـ نمیگی روحیه ام اوخ میشه؟
ـ من میدونم چه پوست کلفتی زاییدم. تو اوخ نمیشی..
خندم گرفته بود. معلوم نبود حرفاشون شوخیه یا جدی اما فهمیدن اینکه همه ی حرفا و کاراشون از رو عشق مادر و فرزندیه سخت نبود.
ـ زودتر شامو اماده کنید گشنمه.
بعد با یه عشوه ای که خیلیم خنده دار بود روشو ازمون گرفت و رفت. زل زدم به کیان اونم نگام کرد. یهو هردومون پخ زدیم زیر خنده.
ـ خیلی مامانت باحاله
ـ بخاطر همینه که بابام بعد 30سال زندگی اینجوری عاشقشه..
ـانشالا سایشون همیشه بالا سرت باشه.
لبخندی زد و چیزی نگفت. سیخای کباب که اماده شد پشت

منقل ایستاد و شروع کرد به درست کردن. رو نرده ی چوبی الاچیق نشستم و شالمو از سرم برداشتم. مثل بچه ها پاهامو تاب میدادمو زل زدم بهش. اولین سیخ که اماده شد برش داشت و اوند سمتم:
ـبیا بخور
ـ خب بزار اماده شه باهم میخوریم.
ـ بخور تا اماده شه طول میکشه ضعف میکنی.
ته دلم یه جوری شد. اروم سیخو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. برگشت سمت منقل و مشغول شد. اولین دونه ی کبابو که دهنم گزاشتم دلم نیومد بقیشو بخورم. از رو نرده اومدم پایین و رفتم سمتش. یه دونه از سیخ برداشتم و گرفتم سمت دهنش که نگام کرد. با چشام به کباب توی دستم اشاره کردم که خم شد و اروم گزاشتم تو دهنش:
ـ اوومممم بد نشدا!. دست و پنجم درد نکنه.
ریز خندیدم. رو بهش گفتم:
ـ اره عالی شده.
ـ الان بقیشم درست میکنم. تو میزو بچین باشه؟
لبخند مهربونی زدمو گفتم :
ـ باشه.
سمت سبد وسایل رفتم و بعد شروع کردم به چین میز زیر الاچیق. عاشق اینجا شدم. واقعا معرکه بود.
کارم تموم شده بود که صدام زد:
ـ جانم. چیشده

ـ ببین اماده شد. برو مامان و بابارو صدا بزنباشه ای گفتم و رفتم سمت پله های الاچیق اما یهو مکث کردم. برگشتم سمتش که گفت:
ـ چیشد؟
ـ میگم زشت نباشه که یهو برم تو
شروع کرد به خندیدن:
ـ ای درد. خوب اگه..
خندش بیشتر شد . همونجور که میخندید گفت:
ـ برو نترس. با صحنه های ترسناک مواجه نمیشی. نشستن پای تلویزیون.
ریز خندیدم و سمت ورودی خونه رفتم. محض اطمینان در زدم و بعد وارد شدم. راست میگفت پای تلویزیون بودن.
ـچیشده دخترم؟
ـ مامان بابا، غذا امادس بفرمایید.
ـ باشه دخترم. الان میایم.
بعد من زود تر زدم بیرون.
وقتی اومدن همگی پشت میز نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم.
قسمت چهارصدو هفتاد و نه
#479
بعد غذا مشغول جمع کردن ظرفا بودم که با اشاره ی مامان مینا کیان غر زنون اومد سمتمو بهم کمک کرد. با خنده
گفتم :

ـ اگه خسته ای خودم جمعشون میکنم.
ـ اخه جرئت دارم که اعلام خستگی کنم؟ مامان مثل ببرزخمیه..منتظره بپیچونم تا کتکم بزنه.
شیطنتم گل کرد:
ـ پس بی غر زدن کارتو بکن.
چپ چپ نگام کردو گفت:
ـ توام الان مامانمو دیدی روت باز شد. دختره ی زبون دراز
قری به گردنم دادمو گفتم:
ـ همینه که هست.
بعد در حالی که به زور جلوی خندمو گرفته بودم ازش دور شدم تا ظرفارو بشورم.کارم که تموم شد رفتیم تو کلبه . با کنجکاوی به همه جا نگاه میکردم. خیلی قشنگ و رویایی بود. به سمت اشپزخونه ی اونجا رفتم و نایلون میوه هاییک مامان اورده بود ریختم تو سینک تا بشورمش. بعد چایی و هم اماده کردم.
با سینی چایی رفتم پیششون به تک تکشون تعارف کردم. سرم پایین بود که صدای مامانش بلند شد:ـ نوال جان
سرمو بلند کردم:
ـ جانم
ـ عزیزم کیف منو میاری؟
ـ بله حتما.
بعد به سمت ساک نسبت بزرگش که گوشه کلبه بود رفتمو اوردمش.

ـ بشین کنارم.
با کنجکاوی نشستم پیشش که گفت:
ـ عزیزم یه چند تا کادو برات اوردم ناقابله. بیا برشون دار.
بعد بسته هارو روی میز گزاشت. با ذوق گفتم:
ـ چرا زحمت کشیدید؟ راضی به زحمت نبودم.
ـ قابلتو نداره. ببخش دیگه سلیقتو نمیدونستم.
خواستم بسته هارو باز کنم که گفت:
ـ ببرش اتاقت بازشون کن مادر. الانم دیر وقته. باید بخوابیم..
ـ چشم.
ـ کیان اتاق اخری برای شماست. میدونی دیگه؟
ـ اره مامان.
ـ شب بخیر.
ـ شب بخیر مامان. شب بخیر باباجون.
بعد از جا بلند شدم پشت کیان راه افتادم. انتهای راهرو یه اتاق داشت. اروم درو باز کرد و صبر کرد تا من وارد شدم.
نگاهی به تخت دو نفره ی گوشه اتاق انداختم و پوفی کشیدم.
ـ کیان فکر کنم مامانت نقشه ها داره برامون.
خم شد سمت صورتمو با شیطنت گفت:
ـ مگه بده عزیزم؟
چشامو ریز کردمو با حالت مشکوکی پرسیدم:
ـامروز چخبره انقدر شیطون شدی؟
ـ من شیطون بودم فقط رو نمیکردم.
ـ خیل خب. بیا بخوابیم دیر وقته.

ـ نمیخوای ببینی مامان چی خریده برات؟
نگاهی به بسته ها انداختم و گفتم:
ـ اره الان میبینم.نشستم رو تخت و اونم نشست کنارم. شروع کردیم به باز کردن بسته ها.
تو اولین بسته یه کفش خیلی خوشگل بود.مشغول باز کردن بقیش شدم که با یه حالت شیطونی صدام زد:
ـ نوال
ـ جانم.
ـ اینو نگاه..
سرمو بلند کردمو زل زدم به چیزی که تو دستش بود و چشام تا اخرین درجه گشاد شد. با خنده گفت:
ـ ای من قربون فهم و شعور مامانم برم.
با حرص لباس خواب قرمز رنگ بازی که تو دستاش بودو محکم کشیدمو گفتم:
ـ بی تربیت..
ریز شروع کرد به خندیدن:
ـ خب بپوشش تو تنت ببینم.
در حالیکه سعی میکردم جلوی جیغمو بگیرم گفتم:
ـ کیان بخواب تا نکشتمت.
ـ باشه باشه..من تسلیم. ولی نمیخوای بقیشونو ببینی؟
همه ی بسته ها رو جمع کردم و گفتم :
ـ نخیر. بگیر بخواب. شب بخیر.
با خنده شب بخیر گفت و رو تخت دراز کشید. لباس زیر مانتوم

مناسب نبود. نمیدونستم چیکار کنم. ناچار صبر کردم
وقتی نفساش منظم شد مانتومو در اوردم و رفتم زیر پتو تا
چیزیم مشخص نباشه.. چشامو اروم روهم گزاشتم و نفهمیدم
کی خوابم برد.
***
کیان:
خوابم نمیبرد. وقتی مطمئن شدم خوابش برده چرخیدم سمتش.
زل زدم تو صورت غرق خوابش.. چیکار کردی که
شدی همه ی فکر و ذکرم؟ جز نوال هیچ دختری تو ذهنم نبود.
سخت بود اما اعتراف میکنم که میترسم از دستش بدم.
میترسم از پایان این صیغه. میترسم از اینده.. ازینکه نمیدونم
چی تو سر کوچولوشه میترسم.. پوف... بهش نزدیک تر
شدم که تکونی خورد و ملحفه از تنش رفت کنار.. با دیدن بدن
مثل برفش، نفس تو سینم حبس شد. تو اون تاپ یقه باز
قرمز رنگ محشر شده بود. نگاهم به استخونای ترقوه اش افتاد و
همینجور پایین تر رفت.. اب دهنمو قورت دادم.. قطره
های عرق رو صورتم سر میخورد و حالمو دگرگون میکرد. اروم رفتم
سمتش.. طوریکه بیدار نشه مشغول نوازش پوستش
شدم.نرمی و لطافت پوستش بی طاقتم میکرد. ناخودگاه خم
شدم و بوسه ای داغ رو
سر شونه های لختش زدم که تکون محکمی خورد اما بیدار نشد.
چشمام خمار شده بود و گر گرفته بودم. حدود 8ماه
میشد که دور تمام رابطه هارو خط کشیده بودم و الان با حس

این دختر ، مردانه هام فوران کرده بود.تمام وجودم پر ازنیاز و خواهش شد . اروم روش خیمه زدمو گردنشو عمیق بوسیدم. بهم ارامش میداد. انقدر ارامشش زیاد بود که بیشتر
طولش دادم. سرمو که بلند کردم دیدم چشاش بازه. متعجب زل زده بود بهم..اروم لب زد:
ـ داری چیکار میکنی؟
قسمت چهارصدو هشتاد
#480
زل زدم تو چشماش تعجب کرده بود. نمیدونستم چی بگم فقط دوباره خم شدم و گردنشو بوسیدم. شوکه پرسید:
ـکیان بیداری؟
صدام دورگه شده بود. اب دهنمو قورت دادم و زیر گوشش گفتم:
ـ اره..
همین کافی بود تا بترسه. چشماش دودو میزد. سرمو که بلند کردم ترس و اضطراب و تو چشماش دیدم. پیشونیشو بوسیدمو اروم پرسیدم:
ـ از من میترسی؟
لباش میلرزید. باز بغض کرده بود. صدای لرزونش بلند شد:
ـ کیان داری چیکار میکنی؟
بی تاب این جسمی بودم که اینجوری داشت میلرزید.. بیقرار سرمو بردم زیر گردنش و لب زدم:
ـ نوال میخوامت..

شوکه شد. انقدر شوکه شد که صدای نفساشم نمیومد. ازین شوکه بودنش استفاده کردم و شروع کردم به بوسیدنش.. شونه هاش، گردنش.. چونش... وقتی به لباش نزدیک شدم لرزش تنش شروع شد.. ترسیده بود. اروم صدام زد:
_کیان..
بوسه ای نرم به چونش زدم و گفتم:
_ جان کیان..
لرزشش بیشتر شد. عاشق این معصومیت هاش بودم. تمام دخترابیکه باهاشون بودم انقدر ماهر و کار بلد بودن که خودشون همیشه شروع کننده رابطه میشدن..
_کیان دارم ازت میترسم..
و یه قطره اشک از گوشه ی چشماش چکید.. همون یه قطره اشک انگار اب سرد شد رو اتیش نیازم.. ترسیده بود.. مثل یه گنجشکی که تو بارون خیس شده میلرزید. از روش بلند شدم و کنارش دراز کشیدم. دستامو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم. من داشتم چیکار میکردم؟ چجوری تونستم اینجوری بترسونمش؟ اروم موهاشو نوازش کردم تا شاید اروم بگیره.. چشمای خیسشو بسته بود و هق هق میکرد. لبامو به گوشش نزدیک کردمو اروم شروع کردم به حرف زدن:
_ هیس.. گریه نکن..ببخش عزیزم. ببخش.. گریه نکن. تموم شد.. اروم باش.انقدر زیر گوشش حرف زدم که کم کم لرزشش بدنش کم شد و اروم گرفت. نفساش که منظم شد فهمیدم خوابش

برده.ملحفه ی روشو مرتب کردم و از رو تخت بلند شدم. سمت پنجره ی چوبی کلبه رفتم و زل زدم به اسمون. ماه کامل بود. سرمو چرخوندم سمتش.. صورتش زیر هاله ی نور ماه روشن شده بود. چجوری دلم اومد اینجوری تنشو بلرزونم؟ اخه این چه حسی بود؟ چرا انقدر بهش کشش داشتم؟ نه از روی هوس ، از روی خواستن بود. انقدر خواستنی بود که نمیشد سمتش نرم.
چرا انقدر ازم میترسید؟ چطور پس راضی شد برای بیماریم کمک کنه؟ یعنی از لمس شدن تو حالت بیماریم ترسی نداشت ؟؟ دلم بدجور خودشو به در و دیوار میکوبید.. نوال هیچی بلد نبود و من به این نابلدیش کشش داشتم. مگه زنم نبود؟ پس چرا نمیخواست باهام باشه؟ یهو چیزی تو ذهنم اومد که از عصبانیت دستام مشت شد.. نکنه قصد داره ازم جدا بشه و بخاطر همینه که میخواد دختر بمونه تا دوباره ازدواج کنه؟ نه.. امکان نداشت. حرص تمام وجودمو گرفت.. نوال برای من بود. نمیزاشتم دست هیچ بی شرفی بهش بخوره، حتی به قیمت گرفتن دخترونگی هاش..
***
نوال:
با تابیدن نور خورشید تو صورتم اروم چشامو باز کردم. تو تخت غلتی زدم کش و قوسی به بدنم دادم.با دیدن جای خالی کیان تعجب کردم . اول صبحی کجا رفته بود؟ از جام بلند شدمو رفتم سمت توالت. خودمو که تو اینه دیدم یهو

دیشب تو سرم مرور شد. تپش قلب گرفتم. میخواست چیکار کنه؟ بهم گفت میخوادم ولی ترسیدم. واقعا وحشت کردم. اولش فکر کردم خوابه اما وقتی چشمای بازشو دیدم مطمئن شدم خواب نیست. پوفی کشیدم و ابی به صورتم زدم.
دوسش داشتم اما اون چی؟ نمیخواستم بخاطر هوس دنیای دخترونم نابود شه. میخواستم رابطم با عشق باشه.. کاش میشد باشه.. کاش..
لباسمو مرتب کردمو هزار بارم خودمو بابت پوشیدنش لعنت کردم. مانتومو پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون . صداشون از تو حیاط میومد.
قسمت چهارصدو هشتاد و یک
#481
همه دور میز صبحانه نشسته بودن. بلند صبح بخیر گفتم که بابا و مامان جوابمو دادن اما کیان هیچی نگفت. اخماش تو هم بود و حتی نگامم نمیکرد. نمیفهمیدم چیشده. اگه کسیم باید ناراحت میبود من بودم نه اون. مامان به صندلی کنار کیان اشاره زد و گفت برم بشینم. منم بی حرف به سمتش رفتم و نشستم رو صندلی.فنجون چایی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم. داشتم برای خودم لقمه میگرفتم که مامان مینا گفت:
ـ عزیزم از امروز دیگه باید برین دنبال کارای عروسی کتی. نمیخوام احساس تنهایی کنه. کمکش باشید و دست به دست هم بدیم تا همه چی خوب پیش بره.

لبخندی زدمو گفتم:ـ چشم.
رو به کیان گفت:
ـ مامان جان باشما هم بودم
کلافه پوفی کشید و گفت:
ـ چشم مامان. چشم .
بعد بی حرف از رو صندلی بلند شد و سمت کلبه رفت. دهنم از تعجب باز مونده بود به مسیر رفتنش خیره شدم
دستی جلوی چشمام حرکت کرد که به خودم اومدم.:
ـ نوال ، کیان چش بود؟
درحالیکه خودمم سر در نمیاوردم چیشده گفتم:
ـ نمیدونم بخدا
بابا کیوان گفت:
ـ حرفتون شده باباجان؟
حرفمون که نشده بود ولی. . یعنی بخاطر دیشب ناراحته؟ خب نمیتونستم اینو به مامان باباش بگم که. با خجالت گفتم:
ـ نه حرفمون نشده..
بعد از جام بلند شدمو گفتم:
ـ با اجازتون من برم ببینم چیشده
ـ باشه عزیزم برو..
بعد سمت کلبه رفتم. بی سرو صدا درو باز کردم. صدایی نمیومد. نمیدونم کجا بود. یکم که رفتم داخل دیدم کنار پنجره وایساده و داره به بیرون نگاه میکنه. نزدیکش شدم اما متوجه نشد:

ـ اهم اهم.
با صدام به خودش اومد اما برنگشت سمتم. تو همون حالت سرد و خشک گفت:
ـ چیزی میخوای؟
دوباره مثل قبلنا شده بود. ترس به دلم چنگ زد. تحمل بی تفاوتیاش و نداشتم. با صدای لرزونم گفتم:
ـ چیزی شده؟
چرخید سمتمو تکیه داد به دیوار. زانوشو خم کرد و یه تای ابروشو انداخت بالا :
ـ باید چیزی بشه؟
اب دهنمو قورت دادمو گفتم:
ـ نه..
ـ خوبه..
سکوت کردم. معلوم بود عصبیه اما داره خودشو کنترل میکنه با ترس دوباره صداش زدم:
ـ کیان_ بله
ـ بگو چیشده...
ـ چیزی نیست فقط یکم فکرم مشغوله.
اماده شو بریم دنبال کارا.. باید برم بیمارستان . اونجا هم کار دارم.
در حالیکه دلم راضی نشده بود اروم زیر لب باشه ای گفتم و سمت اتاقم رفتم تا کیفمو بردارم. شالمم انداختم سرم و اومدم بیرون:

ـ من امادم
ـ خوبه بریم.
بعد خودش جلوتر از من زد بیرون.
رو به مامان گفتم:
ـ شما نمیاین؟
ـ کیوان صبح زود رفت ماشینو اورد شما برین ماهم تا یه ساعت دیگه میایم.
ـ باشه مامان . با اجازه.
بعد سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. تو کل راه اخماش تو هم بود و ساکت شده بود. این سکوت ازارم میداد.
کلافه از جو بدی که توش بودیم صدام در اومد:
ـ کیان نمیخوای بگی چیشده؟
ریلکس و عادی مثل همیشه گفت:
ـنه
ـ خیل خب. نگو.
بعد رومو سمت پنجره چرخوندم به بیرون خیره شدم. حالا که نمیخواست چیزی بگه منم دیگه چیزی نمیپرسیدم.
خیلی نگذشت که جلوی بیمارستان زد رو ترمز. سرد و یخ گفت:
ـ بشین الان میام.
ـ باشه.
بعد از ماشین پیاده شد و رفت تو.. چند دقیقه نگذشته بود که پیداش شد. چند تا پرونده اورد و گزاشت صندلی عقب ماشین. حر کت کرد که پرسیدم:

ـ کجا میریم؟
دستشو رو دنده گزاشت و تند فرض گفت:
ـ هماهنگی با فیلم بردار. سفارش کبک و شیرینی هماهنگی برای تزیین ماشین عروس ، و...
ـ اوه همشون واسه امروز؟
ـ بله همشون واسه امروز.
ـ باشه..دیگه حرفی نزدم و اونم سکوت کرد. نگاهمو به جاده دوختم و به این اینده نامعلوم فکر کردم...
قسمت چهارصدو هشتاد دو
#482
نگاهی تو اینه به خودم انداختم..کم کم لبخند محوی رو لبام شکل گرفت. همونجور که خواسته بودم،، ساده و شیک.. از جام بلند شدم که صدای ارایشگر اومد:
ـ خیلی خوشگل شدی..
لبخند مهربونی زدمو گفتم:
ـ ممنونم. کجا میتونم لباسمو بپوشم؟
به اتاق ته راهرو اشاره کرد و گفت:
ـ عزیزم برو اونجا راحت باش. وسایلتم اونجاس. فقط یکم عجله کن شوهرت دم دره.
با شنیدن اسم شوهرت ، دلم غنج رفت. هرچند که چند روز میشد کیان زیاد باهام خوب نبود و سرد رفتار میکرد ولی بازم اون شوهرم بود.. سعی کردم به کارم سرعت بدم و لباسمو پوشیدم. با اینکه کتی دلش میخواست به عنوان ساقدوش

باهاش برم ارایشگاه اما قبول نکردم. میخواستم دوتا جای مختلف بریم تا زیاد قیافه هامون شبیه هم نشه. از طرفی از دیدن همدیگه ذوق کنیم. با بدبختی کفشای پاشنه بلندمو پوشیدمو درحالیکه سعی میکردم لنگ زدنم کمتر بشه اروم اروم سمت خروجی ارایشگاه رفتم. شالمو کشیدم جلو تا ارایشم زیاد معلوم نشه. چشمم به ماشینش خورد که اونور خیابون پارک شده بود. رفتم سمتش که زودتر پیاده شد و در سمت منو باز کرد. بعدش کمکم کرد تا لباسم کامل داخل ماشین قرار بگیره.درو بست و خودشم اومد سوار شد. نگاهی به سرتا پاش انداختم. واقعا جذاب شده بود. کت و شلوار مشکی خیلی بهش میومد. اروم زیر لب گفتم:

ـ خیلی خوشتیپ شدی.

یه تای ابروشو انداخت بالا و توجوابم گفت :

ـ خوشتیپ بودم عزیزم. خوشتیپ بودم.

خندم گرفته بود. درحالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم:

ـ اگه فکر خودت نیستی به فکر لایه اوزون باش که اعتماد به نفست سوراخش کرده.

ـ لایه اوزون تحمل جذابیت من و نداره، تقصیر منه؟

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

ـ از رو نری یه وقت.

ـ نه خیالت راحت.

ـ خیلی خب.حرکت کن دیره..

دست به سینه چرخید سمتم. متعجب از حالتش پرسیدم:ـ
چیزی شده؟
ـ نمیخوای افتخار بدی ببینمت؟ لباستم که نپوشیدی نزاشتی ببینم
شیطنتم گل کرد. قری به گردنم دادمو گفتم:
ـ اولا افتخارو شوهر دادم رفت. دوما اگه خیلی مشتاقی تو جشن بیا ببین منو.
اروم صورتشو نزدیکم کرد و بالحن وسوسه انگیزی گفت:
ـ افتخارو شوهر دادی به اون که کاری ندارم. تو به شوهر خودت برس.
دلم به تپش افتاد. میترسیدم ضربانشو بشنوه.. زل زدم تو چشاش.. از شوکه بودنم استفاده کرد و اروم شالمو کشید عقب.. سرم انداختم پایین. سکوت کرد. سرمو که بلند کردم نگاه مات و خیرشو رو خودم دیدم. دستمو جلوی چشمش حرکت دادم که تکونی خورد و به خودش اومد:
ـ چیشده کیان
همونجور که محو صورتم بود اروم لب زد:
ـ خوشگل شدی..
به جبران حرفش تکرار کردم:
ـ من خوشگل بودم عزیزم. خوشگل بودم.
بعد پخ زدم زیر خنده که نگام کرد. اولش اخماش رفت تو هم بعد خودشم شروع کرد به خندیدن..ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. چقدر خوب بود که دوباره مهربون شده بود.

جلوی تالار زد رو ترمز.. اومدم پیاده شم که دستمو گرفت. نگاش کردم که سکوت کرد. انگار تردید داشت حرف بزنه:
ـ چیزی میخوای بگی؟
ـ نه.. یعنی اره
ـ خب بگو.
یکم من من کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:
ـ ببین همکارای من و کتی هستن.
مکث کرد. دوباره ترید افتاد تو نگاهش:
ـ خب؟
ـ یکم حواستو جمع کن.
متعجب زل زدم بهش و تکرار کردم:
ـ حواسمو جمع کنم؟
کلافه دستی تو موهاش کشید و یهو خم شد سمت صندلی من و از تو داشبورد ماشین یه جعبه کشید بیرون و گرفت
سمتم. نگاهی به جعبه سرمه ای تو دستش انداختم که گفت:
ـ بگیرش
همونجور که ازش میگرفتم گفتم:ـ چیه این
ـ بازش کن
وقتی بازش کردم با دیدن چیزی که درونش بود ناباورانه زل زدم به کیان.
دستاشو به صورتش کشید و کلافه گفت:
ـ بکنش تو دستت. نمیخوام دوباره تورو جای خواهرم بدونن و بیان ازم خواستگاریت کنن..

مات لب زدم:
_ حلقه؟؟
جعبه رو از دست خشک شدم گرفت و حلقه طلایی رنگ ساده رو از توش کشید بیرون. دستای سردمو تو دستش گرفتو اروم حلقه رو سر داد تو انگشتم.
بعد سمتم خم شد و زیر گوشم لب زد:
_ شاید ادمای تو این تالار ندونن که تو شوهر داری... اما خودت که میدونی.. مگه نه؟
با صدای لرزونم گفتم:
_ اا..ره..
لبخند مهربونی زد و اروم گونمو بوسید که تنم گر گرفت. از ماشین پیاده شد اما من همچنان مات و منگ بودم. اومد سمتمو درو باز کرد. دستامو گرفت و کم کرد پیاده شم.
قسمت چهارصدو هشتاد و سه
#483
وارد که شدم چشم گردونندم تا ببینم کیا هستن. هیچکس و نمیشناختم جز مامان و عروس داماد.از اقایون هم که فقط بابا کیوان و میشناختم. مامان داشت با دوتا خانوم صحبت میکرد. چشمش که بهم افتاد با لبخند اومد سمتم:
_ اومدی مادر؟ کیان کجاست؟
_ اره مامان اومدم. کیانم داشت جای پارک پیدا میکرد. الان میاد.
به اتاق ته سالن اشاره زد و گفت
_برو لباستو عوض کن بیا. کتی همش سراغتو میگرفت.

ـ باشه چشم.
بعد راهمو سمت اتاق کج کردم.
جلوی اینه ایستادم و مانتمو در اوردم. کت گلبهی رنگمو تنم کردمو بعد اینکه از خودم مطمئن شدم از در زدم بیرون.
صدای اهنگ بلند تر شده بود و همه مشغول رقص بودن.
درحالیکه سعی میکردم خیلی اروم راه برم تا لنگ زدنم کمتر بشه به سمت کتی رفتم. با دیدنم نیشش تا بنا گوش در رفت و زیر گوش امیرعلی چیزی گفت که اونم نگام کرد.
نزدیک که شدم بلند شدو اروم گونشو بوسیدم که اخماش رفت توهم:ـ نمیگی ارایشم بهم میریزه؟
ـ خیل خوب توام. خوبی ؟
اشاره ای به امیر زد و گفت:
ـ مگه میشه اقامون پیشم باشه و من بد باشم؟
ریز شروع کردم به خندیدن:
ـ خوشگل شدی کتی
ـ توام خوشگل شدی.
بعد با شیطنت اضافه کرد:
ـ خوشبحال کیان.
ـ پرو نشو بچه. مامانت کجاس؟
ـ همینجاها بود. گفت میره ببینه همه چی برای شام امادس یا نه.
ـ باشه عزیزم. منم برم یه چرخ بزنم و بیام.
اومدم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت. متعجب نگاش

کردم که دیدم چشماش رو انگشتم خشک شده. کم کم لبخند رو لبش جا خشک کرد:
ـ مبارکه.
گیج نگاش کردم:
ـ چی مبارکه ؟
انگشتمو اورد بالا به حلقه ی تو دستم اشاره زد:
ـ حلقت .
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ کتی باز شروع نکن.
خندید و دستشو به حال تسلیم اورد بالا
ـ باشه ببخشید.
کلافه گفتم:
ـ من رفتم
بعد ازش دور شدم و سمت یکی از میزا رفتم. نشستم پشت میز و برای خودم میوه برداشتم و مشغول خوردن شدم.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یه خانوم نسبتا مسن با یه پسر جوون بهم نزدیک شدن. با تعجب نگاشون میکردم که خانومه با لبخند گفت:
ـ سلام دخترم. اجازه هست بشینم؟
در حالیکه میوه ی تو دهنمو قورت میدادم گفتم:
ـ بفرماییدکنارم نشست و به پسری که باهاش بود هم اشاره زد بشینه. بعد شروع کرد به حرف زدن:
ـ دخترم شما مجردی؟

زل زدم بهش. وقتی این سوالو پرسید تا ته حرفشو خوندم.
هیچی نگفتم فقط انگشت حلقمو اوردم جلوی چشماش.
نگاهش که به دستم افتاد زیر لب گفت:
ـ عذر میخوام.
چیزی نگفتم که از جاش بلند شد و رفت.
بیخیال مشغول میوه ام شدم که با کشیدن صندلی سرمو بلند کردم. اینبار کیان بود. لبخندی زدم که جوابمو داد و گفت:
ـ اون خانومه چیکار داشت؟
شیطنتم گل کرد. با حالت پلیدی گفتم:
ـ هیچی واسه پسرش منو خواستگاری کرد.
مات شد. شوکه نگام کرد اما کم کم اخماش رفت تو هم.
ـ تو چی گفتی نوال؟
بیخیال گفتم:
ـ خوب خواستگاری کرد.
ـ میگم تو چی جواب دادی؟
با شیطنت گفتم:
ـ هیچی . میخواستی چی بگم..
انگار فهمید دارم سر به سرش میزارم. خم شد جلوی صورتمو اروم گفت :
ـ سر به سر من میزاری کوچولو؟
انگشتمو رو پشت دستش حرکت دادم
لبخند دلبرانه ای زدم و گفتم:
ـمن کوچولو نیستم

تره ای از موهام که تو صورتم بود کنار زد و با لحن وسوسه انگیزی زیر گوشمم زمزمه کرد:
_می دونی بزرگ شدنت چه عواقبی داره؟؟؟
با تعجب به اینهمه شیطنت نگاه میکردم که یه تای ابروشو انداخت بالا. از جاش بلند شدو دستمو گرفت. نمیفهمیدم داره چیکار میکنه. منو دنبال خودش کشید و از تالار برد بیرون. صدام در اومد:
_وا کیان کجا میریم؟
حرفی نزد . انقدر رفتیم که رسیدیم پشت ساختمون تالار. کسی اونجا نبود. ایستادو رو بهم گفت:
_حالا کت و شالتو در بیار
با چشای گرد زل زدم بهش و گفتم:
_ هان؟چشماش توی تاریکی برق میزد.اروم نزدیکم شد و خودششالمو اروم از سرم برداشت و گفت:
_ خودت گفتی لباستو روز جشن لباسو تو تنت ببینم.
قسمت چهارصدو هشتاد و چهار
#484
زل زدم به صورتش.. دوباره مهربون شده بود. دلم به این همه محبتش قرص شد. اروم کتمو از تنم خارج کردم که چشام رو شونه های لختم سر خورد. نزدیک تر شدو دستاشو اروم دور کمرم پیچید و گفت:
_ چقدر بهت میاد. چقدر خوشگل شدی
ضربان قلبم رفت بالا. اگه میدونست چقدر دلم بیتابه این

آغوششه هیچوقت ازم دریغش نمیکرد. جای انگشتاش دور کمرم میسوخت. اب دهنمو قورت دادمو با خجالت سرمو انداختم پایین. سرشو نزدیک شونه هام اورد و بوسه ای روش زد که دلم لرزید. نفسمو اروم دادم بیرون تا قلبن اروم بگیره و صدای تپش قلبم ابرومو نبره. زیر گوش لب زد:
ـ نمیدونم از کی انقدر مهم شدی تو زندگیم.
انگار تو این دنیا نبود. انگاری ناخوداگاه داشت حرف میزد. دلم ارامش میخواست. من این مرد و دوست داشتم با تمام وجودم میخواستمش. اما ..
بغض به گلوم چنگ زد .. دلم پر میکشید برای بودن باهاش. بودن کنارش ولی نمیشد. نمیتونستم با یه صیغه زندگیمو به باد بدم. اونم حرفی نمیزد. نمیتونستم این جمله هاشو به پای عشق بزارم.
اشک تو چشمام حلقه بست. زل زده بود تو چشمام که نتونستم طاقت بیارمو سرمو چسبوندم به سینش.. انگار منتظر همین لحظه بود. حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و روی موهامو بوسید.
ـ نبینم بغض کنی. من کنارتم غصه چیو میخوری دختر؟
میخواستم بگم .. بگم غصه نبودنتو میخورم. غصه تنهاییمو.. غصه این دلی که نمیدونستم بعدت چجوری ارومش کنم..
اما سکوت کردم. چیزی نگفتم تا شب قشنگش خراب نشه..
چند لحظه بعد سرمو از سینش جدا کردم و با خجالت گفتم :
ـ بریم دیگه . ممکنه کارمون داشته باشن.

فشاری به دستام اورد و گفت :
ـ بریم. ولی از کنارم جم نمیخوری.
صدای پر تعجبم بلند شد:
ـ میخوای همه اشناهاتون بفهممن؟
ـ برام مهم نیست. توام برات مهم نباشه
چیزی نگفتم و باهم برگشتیم تو سالن.
دقیقا موقع شام رسیدیم. پشت یکی از میزا نشستم و کیان هم رفت برای جفتمون غذا بگیره. چند لحظه بعد با بشقاب پر از غذا اومد سمتم. گذاشت جلوی میز و مشغول خوردن شدیمتو تمام مدتی که داشتم غذا میخوردم فکرم مشغول بود. مشغول اینده ی نامعلومم. زل زدم به صورتش.. حواسش اینجا نبود. اروم زیر لب گفتم:
ـ کاش بمونی برام...
***
اخر مجلس بود و همه جلوی در سالن منتظر بودن تا عروس داماد سوار ماشین شن و بدرقه شون کنیم. به خواست کتی و امیر علی دیگه با ماشین دنبالشون نیافتادیم و همونجا باهاشون خداحافظی کردیم.
بعد چند قطره اشکی که کتی موقع بغل کردن مامانش ریخت و من سعی کردم با شوخی و خنده ارومشون کنم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. با اینکه کار زیادی نکرده بودم اما پام واقعا تو اون کفشا درد گرفته بود.
یواش یواش مشغول ماساژ پام شدم که با سنگینی نگاهی سرمو

بلند کردم. از تواینه ماشین داشت نگام میکرد. لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین. صدای مامان بلند شد:
ـ خیلی خوب بود. انشالا همه ی جوونا خوشبخت بشن. این پسر منم عاقل بشه
ـ عه مامان. مگه من چمه؟
درحالیکه چشم غره ای به کیان میرفت میگفت:
ـ هیچی فقط شدی اینه دق من یعنی ادم روز جشن عروسی کسی که بیشتر عمرش کنارش بوده تا لحظه نود میره سر کار؟
ـ خوب مادر من مریض بود. میشه به مریض بگم امروز حالت بد نشه چون من عروسی دعوتم؟ یه چیزی میگینا
چشم من اشتباه کردم اصلا.
ـ افرین. یه چیزی میگم بگو چشم. حالا هم زودتر برو خستم قسمت چهارصدو هشتاد و پنج
#485
رسیدیم جلوی عمارت که زد رو ترمز. مامان و بابا زودتر ازما وارد شدن . اما من بخاطر درد پام یکم مکث کردم.
اروم ازم پرسید:
ـ چیشده؟
در حالیکه پامو ماساژ میدادم گفتم:
ـ همش تقصیر کتیه. بهش گفته بودم من نمیتونم با این کفشا راه برم گوش نمیده که.
لبخندی زد و گفت:

ـ پاهات درد میکنه؟
ـ یکم..
کمکم کرد از ماشین بیام پایین و بعد یهو دستشو انداخت زیر پام که با ترس هینی کشیدم:ـ هیس. چیزی نیست.
ـ خوب نمیتونی قبلش به ادم اطلاع بدی؟ سکته کردم.
حرفی نزد و همونجور که رو دستاش بودم سمت ورودی عمارت رفت.
به پله ها که رسیدیم اروم گفتم:
ـ بزارم زمین. کمرت درد میگیره.
درحالیکه سعی میکرد جلوی خندشو بگیره شیطون گفت گفت:
ـ نگران نباش. کمر من اینجوری درد نمیگیره.
ـ از من گفتن.
دونه دونه پله هارو رفت بالا و من اروم گزاشت تو تخت. چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:
ـ انتظار نداری که با این وضع بخوابم؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ مگه وضعت چشه؟
لبخند پر حرصی زدم و گفتم:
ـ باید لباسمو عوض کنم.
نشست رو تخت و کراواتشو شل کرد و گفت:
ـ خوب عوض کن.
ـ وای کیان. اول اینکه لباسام پایینه. دوم اینکه نکنه میخوای جلوی تو عوض کنم؟

چرخید سمتمو در حالیکه ازچشماش شیطنت میبارید گفت:
_ اگه خودت خیلی دلت میخواد من حرفی ندارم.
مات اینهمه پروییش بودم.زل زدم بهش و گفتم:
_ خیلی پرویی.
_ اره میدونم. پاشو لباستو عوض کن. مادر شوهر عزیزت لطف کرده برات لباس گزاشته تو کمد من.
چشام قد توپ تنیس شد. با تعجب پرسیدم:
_ کی وقت کرد اینکارو کنه؟
شروع کرد به خندیدن:
_ هنوز مادر منو نشناختی.
خودمم خندم گرفته بود. واقعا تو این بلبشو کی تونست لباسامو بیاره اینجا بچینه؟
اروم از جام بلند شدم و سمت کمد لباس رفتم. تیشرت و شلواری برداشتم و هاج واج گوشه ی اتاق ایستادم.
نمیدونستم کجا بپوشمش. کیان هم با پرویی زل زده بود بهم که چشم غره ای بهش رفتمو راهمو سمت حمام کج کردم.
لباسامو پوشیدمو اومدم بیرون که با خنده گفت:
_ خوب همینجا میپوشیدی..._ اگه دلت هوس کتک کرده بگو ها.. تعارف نکن.
دستاشو به حالت تسلیم اورد بالا و با خنده گفت:
_ ببخش ببخش.بیا بخواب
اروم رفتم سمت تخت و توش دراز کشیدم. مچ دستشو جلوی چشماش گزاشت و گفت:

ـ فردا برای مامان نوبت دکتر گرفتم. توهم میای؟
چشمامو بستم و خسته گفتم :
ـ اره بیدارم کن.
بعد نفهمیدم چیشد که چشمام افتاد رو هم..
***
صبح با صدای کیان چشمامو باز کردم. کش و قوسی به خودم دادمو نشستم تو تخت. دستمو به چشمام کشیدم و گفتم:
ـ صبح بخیر.
ـ صبح بخیر خانومی. پاشو مامان بیدار شده.
ـ باشه الان اماده میشم.
بعد سمت سرویس رفتم تا اماده بشم.
بعد صبحونه سوار ماشین شدیم بریم مطبی که کیان برای مادرش نوبت گرفته بود.. تو مسیر بودیم که یهو مامانش گفت:
ـ من دلم بستنی میخواد.
متعجب زل زدم بهش ولی کیان صدای خندش بلند شد. مامان مینا گوش کیان و گرفت و گفت:
ـبمن میخندی؟
ـ نه نه. ببخشید مامان.
بعد دوباره زد زیر خنده. اروم گفتم:
ـ مامان صبحه. ممکنه معدتون درد بگیره.
درحالی که با ذوق دستاشو بهم میکوبید گفت:
ـ من که عادت دارم. جلوتر یه بستنی فروشی داره. عالیه مزش.

دقیقا اونور خیابون. کیان یادته کجارو میگم؟
درحالی که دنده ی ماشینو عوض میکرد گفت:
_ بله مامان. چشم. جای پارک پیدا کنم وایمیسم.
چند دقیقه بعد ایستاد و رو بهمون گفت:
_ مامان شما که همون همیشگی.. نوال تو چی میخوری؟
_ اگه میشه کاکائویی بگیر.
_ باشه.
بعد از ماشین پیاده شد. یهو مامانش بهم گفت:_ عه کیف پولشو که جا گزاشت.
خواست ببره بهش بده که گفتم:
_ من میبرم مامان.
پیاده شدم خواستم ماشینو دور بزنم که با دیدن ماشینی که با سرعت داشت به سمتش میومد جیغم بلند شد. زیاد از هم فاصله نداشتیم. دوییدم سمتش:
_ کیاااااااااااااااااااااااااااااااااااان
برگشت نگام کنه که با دستم محکم هولش دادم سمت بلوار وسط خیابون. تا خواستم نفس راحت بکشم یهو صدای ترمز ماشین اومد و روهوا معلق شدم. درد بدی تو پاهام پیچید و بعد سیاهی مطلق...
قسمت چهارصدو هشتاد و شش
#486
کیان:
با وحشت زل زده بودم به جسمی که تو خون قوطه ور شده بود.

شوکه بودم. نمیتونستم باور کنم این دختر نوال باشه.
مردم همه جمع شده بودن. راننده پیاده شده بود و تو سر خودش میزد. با جیغ مامانم به خودم اومدم:
_ کیاااااان وایسادی چیو نگاه میکنی؟ منتظری بمیره؟ بیا بریمش بیمارستان.
صدای هق هقش بلند شد. سریع دوییدم سمتش. همه رو پس زدم و سرشو رو زانوم گزاشتم. نبضشو گرفتم. میزد..
زیر لب خدارو شکر کردم و رو دستام بلندش کردم. دوییدم سمت ماشین. مامان که سوار شد و پامو رو پدال گزاشتم.
تو کل راه گریه میکرد و اسم خدارو صدا میزد. دل تو دلم نبود. داشتم سکته میکردم. سکته چرا؟ نزدیک بود دق کنم.
قطره های درشت عرق رو صورتم سر خورد. اصلا حواسم نبود که مامان کنارمه .محکم کوبیدم رو فرمون و با داد گفتم:
_ اخه دختره ی دیوونه این چه کاری بووووود؟ چکاری بووووود؟
دستای سرد مامان رو دستم نشست:
_ اروم باش. خوب میشه.
جلوی بیمارستان زدم رو ترمز. کشیدمش بغلمو دوییدم داخل. با داد پرستارارو صدا زدم. تندی اومدن سمتم و گفتن:
_ اقای دکتر چیشده؟
تختی به سمتم اوردن و نوال خوابوندم روش. اصلا حالیم نبود کجام. با داد گفتم
_ به دکتر شیفت بگین بیاد.. زنم داره میمیره..
انگار همشون شوکه شدن. هیچکس از ازدواجم خبر نداشت.

مات نگام میکردن که دوباره صدام در اومد:
ـ د به چی نگاه میکنیییییید؟
همین فریادم باعث شد که عجله کنن. دستام میلرزید.
میدونستم خودم نمیتونم برم بالای سرش. ناچار سپردمش دست
دکتر شیفت خودم پشت در اتاق نشستم. طاقت دیدنش و تو اون وضعیت نداشتم. تکیه دادم به دیوار و سرخوردم پایین.دستامو به سرم گرفتم.و بعد چندین سال بغض به گلوم چنگ زد. سنگینی چیزیو رو شونم حس کردم. سرمو که بلند کردم چشمم به بابام افتاد. از جام پاشدم ایستادم جلوش. زل زد به چشمام.
ـ چشات سرخه پسر..
اشک تو چشمم حلقه بست اما همش خودمو کنترل میکردم. با صدای بغض الودی گفتم:
ـ بابا اون بخاطر من...
محکم منو تو اغوش کشید و همین باعث شد اولین قطره اشکم بریزه.
ـ به کجا رسیدی که داری بخاطرش گریه میکنی کیان؟
سکوت کردم. نمیفهمیدم چم شده. دوباره صداش بلند شد:
ـ پسر من داره برای یه دختر گریه میکنه؟
اروم گفتم:
ـ بابا..
ـ جان بابا. خوب میشه پسرم. خوب میشه چیزیش نیست.

ـ بابا نمیتونم برم بالا سرش. نمیتونم کمکش کنم دستام میلرزه.
ـ خودم میرم بالاسرش. نبینم پسرم بشکنه. چت شده ؟
محکم تر بغلش کردمو بی اراده با صدای پر از بغضم نالیدم:
ـ دوسش دارم بابا. دوسش دارم..
***
کلافه راهرو بیمارستانو قدم میزدم که یهو دکتر محمدی اومد بیرون. پر از استرس دوییدم سمتش. بابا هنوز داخل بود.
مامان هم نگران اومد:
ـ چیشد دکتر؟
لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:
ـ نگران نباشید حالش خوبه..خطر رفع شده
نفسمو محکم دادم بیرون. پشت سر هم چنگ به موهام میناختمو زیر لب خدارو شکر میکردم. مامان اومد سمتمو محکم بغلم کرد که روی سرشو بوسیدم.
ـفقط...
سرمو چرخوندم سمت دکتر محمدی:
ـفقط چی دکتر؟
قدمای ارومشو سمتم برداشت و گفت:
ـ راستش.. راستش باید یکم بیشتر مواظبه پاهاش باشید. زیاد رو پا واینسه. چیزای سنگین دستش ندید و استراحت کنه. بدنشم ضعیفه بهش برسید.
مشکوک پرسیدم:ـ چیزیو که ازم مخفی نمیکنی؟

_ نه دکتر. فقط مواظبه پاهاش باشید. امکان داره یکم درد داشته باشه.
_میتونم ببینمش؟
_اختیار داری دکتر. پدرتون که تشریف اوردن بیرون شما بفرما داخل. فقط بیهوشه.
_ ممنونم
بابا که اومد بیرون بهم لبخند اطمینان بخشی زد. دل تو دلم نبود که ببینمش. این دختر از جونش برام مایه گذاشته بود. بی سرصدا درو باز کردم و وارد شدم. بیهوش بود. اروم رو تختش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم. جای سرم رو دستاش کبود شده بود. لبمو نزدیک کردمو بوسیدمش. زیر گوشش زمزمه کردم:
_ نوال .. نوال خانومی.. عزیزم چشماتو باز کن..
تکون نخورد. معلوم بود بهش ارامبخش زدن که درد نکشه.
شروع کردم به حرف زدن:
_ چرا اینکارو کردی؟ میخواستی شرمندم کنی؟ میخواستی یه عمر مدیونت بشم؟ اخه دختره ی دیوونه نگفتی اگه طوریت بشه من چه کنم؟ نگفتی چجوری باید زندگی کنم؟ نوال باختم.. بدجور باختم.. من فکر نمیکردم انقدر مهم شی.. من فکر نمیکردم انقدر عزیز شی.. امروز وقتی تو اون وضعیت دیدمت دیوونه شدم. امروز فهمیدم نمیتونم نبودتو تحمل کنم. امروز فهمیدم وقتی ساکت و ارومی نمیتونم تحمل کنم. دختره ی دیوونه..

یه قطره اشک رو گونم چکید. خم شدم رو صورتش و اروم لبامو گزاشتم رو لباش. با بغض لب زدم:
ـ چجوری نگهت دارم؟ چجوری؟
قسمت چهارصدو هشتاد و هفت
#487
در ماشین و باز کردم و کمکش کردم تا پیاده شه. مامان جلو تر رفت تا در عمارت و باز کنه. دستمو زیر بغلش انداختم که نگام کرد. اروم لب زدم:
ـ خوبی؟
لبخند پر دردی زد و گفت:
ـا..ره
میدونستم درد داره اما برای اینکه من ناراحت نشم دروغ میگفت که خوبه. از پله ها رفتیم بالا. به پله های داخل عمارت که رسیدیم مکث کرد. نگاش کردم که گفت:
ـ کیان
ـ جانم
خجالت زده چشاشو رو هم گزاشت و گفت:
ـ بغلم میکنی؟ پاهام درد میکنه.لبخند محوی رو لبم شکل گرفت. دختر کوچولوی خجالتی من.. مهربون گفتم:
ـمیله هارو بگیر که نیفتی.
وقتی اینکارو کرد اروم دستامو زیر زانوش گزاشتم تا دردش نیاد.بلندش کردم و دونه دونه پله هارو رفتم بالا
وقتی به تخت رسیدیم گزاشتمش رو تخت و یه بالشت زیر پاش

قرار دادم تا راحت باشه. کنارش نشستم و موهای تو صورتشو کنار زدم. لبخندی به روم زد که اروم با انگشتم زدم رو نوک دماغش.
ـ اخه این چه کاری بود دختره ی دیوونه؟ یهو واسه من فردین بازیت گل کرد؟
شروع کرد به خندیدن:
ـ جای تشکرته کیان؟ خودمم نفهمیدم چیشد..
صورتشو تو قاب دستام گرفتم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش:
ـ اما من خوب فهمیدم که چیشد.
بعد بوسه ای رو پیشونیش کاشتم و ازش فاصله گرفتم:
ـ دکتر گفت باید استراحت کنی.
شونه هاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت:
ـ دکترا حرف زیاد میزنن.
خندم گرفت:
ـ الان منظورت من که نبودم؟
ـ میتونی هرجور دوست داری برداشت کنی.
ملحفه رو تنش کشیدم و زیر لب گفتم:
ـ استراحت کن.
بعد از اتاق زدم بیرون. راهمو سمت حیاط کج کردم. نشستم رو تاب و شروع کردم به تاب خوردن. میخواستم فکر کنم.
به نوال به خودم به این حسی که درونم شکل گرفته بود.
فهمیدم که دوسش دارم. فهمیدم که نمیتونم یه دقیقه بدون

اون زندگی کنم. فهمیدم که نباشه زندگی سخت میشه.اما.. اون چی؟ احساس اون چی؟
یهو دستی رو شونه هام نشست. سرمو که بلند کردم نگاهم به چشمای مامان گره خورد. خودمو کنار کشیدم و اومد کنارم نشست.
ـ دوسش داری کیان. خودت اعتراف کردی.
زل زدم به اسمون. دلم خیلی گرفته بود. هم خوب بودم هم بد. و این تناقض احساس خیلی عذابم میداد.
ـ دوسش دارم مامان. ولی..
ـ ولی چی ؟ دیگه ولی نداره. بهش بگو.
بغض تو گلومو قورت دادم و گفتم:
ـ نمیتونم.
ـ چرا؟ـ میخواد بره مامان.
صورتمو تو قاب دستاش گرفت و گفت:
ـ نزار بره
با غصه زل زدم تو چشماش:
ـ اخه چجوری. مدت صیغه که تموم شه نمیمونه. بارها گفته که میره.
لبخند محوی رو لباش نشست:
ـ اون دوستت داره.
مات و شوکه زل زدم بهش:
ـ از.. کجا میدونی؟
ـ من یه مادرم. تجربه هم تو عشق داشتم. اون دوستت داره.

کافیه بهش بگی.
ـ نمیتونم. اگه بگم و پسم بزنه غرورم چی؟
ـ غرورتو از نوال بیشتر دوس داری؟
کلافه دستمو تو موهام کشیدم.
ـ مامان تا ازش مطمئن نشم نمیتونم.
فشاری به دستام اورد و گفت:
ـ من و کتی کاری میکنیم که مطمئن بشی.
مشکوک پرسیدم:
ـ چجوری؟
با شیطنت گفت:
ـ دیگه اون با من. امروز کتی میاد. فقط اگه چیزی گفتیم خواهشا خل بازی در نیار. باشه؟ من میدونم دارم چیکار میکنم.
ـ چه نقشه ای تو سرته؟
با ذوق ابروشو انداخت بالا و گفت:
ـ دیگه دیگه
میدونستم قراره یه بلایی سرمون بیارن. ولی چه بلایی؟ اونو خدا میدونست مامان و کتی کپ هم بودن. پایه ی کارای همدیگه. یه جوری باهم جور میشدن تو نقشه هاشون که سازمان اف بی ای هم نمیتونست متوجه هدفشون بشه. با خنده سرمو تکون دادم و برگشتم تو عمارت نشستم پای تلویزیون. خیلی نگذشت که صدای ایفون بلند شد و مامان درو باز کرد. کتی که وارد شد باهمدیگه روبوسی کردن و بعد اومد

سمتم:
_ سلام اقا کیان.
باخند موهاشو بهم ربختم که اخماش رفت تو هم:
اثراته شوهره که انقدر مودب شدی؟ نخیر. گفتم بعد چند روز میبینمت مثه ادم باهات برخورد کنم. نگو تو ادم بشو نیستی.
زن دایی نوال کجاست؟
_ بالاست کتی جان. فکر کنم خواب باشه.
_ حالش بهتره؟
_ اره شکر خدا. اروم اروم میتونه راه بره.
_ خوب خدارو شکر.
با خنده اشاره ای به کتی زد و گفت:
_ بیا تو اشپزخونه کارت دارم.
_ چشم.
وقتی رفتن فقط زیر لب گفتم:
_ خدا بخیر بگذرونه.
***
تقریبا دو ساعت داشتن پچ پچ میکردن. دیگه حوصلم سر رفته بود. از جام پاشدم برم بیرون که یهو صدای نوال اومد:
_ کیان؟
برگشتم سمتش. اروم از پله ها داشت میومد پایین. نگران به طرفش رفتمو گفتم:
_ دختر چرا پاشدی؟
_ حوصلم سر رفت بالا. مامان کجاست؟

ـ با کتی تو اشپزخونس.
ـ عه کتی اومده؟ چه خوب.
بازوشو گرفتم و کمک کردم تا بیاد پایین. جلوی ورودی اشپزخونه سلام بلندی داد که کتی از جاش بلند شد و باهاش روبوسی کرد:
ـ بهتری؟
با لبخندگفت:
ـ شکر خدا
یهو صدای مامان مینا بلند شد:
ـ جفتتون بشینید کارتون دارم.
قسمت چهارصدو هشتاد و هشت
488#
از صورت جدی مامان معلوم بود که بازیشون شروع شده. کاش بابا امروز بیمارستان نمیرفت. جفتمون نشستیم پشت میز.
طفلی نوال معلوم بود متعجب شده. مامان چند بار سرفه کرد تا صداش صاف بشه. شروع کرد به حرف زدن:ـ خب نوال عزیزم. شما کمتر از یه ماه دیگه کنکور داری درسته؟
ـ بله مامان.
ـ عزیزم رک میگم. در جریانید که زمان صیغتون تا روز کنکورته. بعد از اون این صیغه باطل میشه.
با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:
ـ بله..
تکیه داد به صندلی و دست به سینه با یه قیافه ی حق به جانب

گفت:
ـ خوب تصمیمتون چیه؟
زیر چشمی نگاهی به صورت قرمز شده ی نوال انداختم. معلوم بود تحت فشاره.
به زور لب باز کرد و گفت:
ـ نمی..دونم.. هر..چی.. شما.. بگی
مامان یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:
ـ یعنی هرچی من بگم قبوله؟
سکوت حاکم شد. دوباره ادامه داد:
ـ بسیار خوب. نوال خودتم میدونی چقدر برام عزیزی و چقدر دوستت دارم و چقدر خوشبختیت برام مهمه. بخاطر همین امروز میخوام این مسئله رو باهات در میون بزارم. شب عروسی کتی و امیرعلی یکی از دوستای خانوادگی امیر تورو برای پسرش در نظر گرفت. کتی هم منو به عنوان مادرت بهشون معرفی کرد. خواستن اجازه بگیرن بیان خواستگاری. به هر حال توهم مثه دخترمی. البته اگه منو جای مادرت قبول داری.
دهنم باز مونده بود. با تعجب سرمو چرخوندم سمت نوال که دیدم رنگ از روش پریده. مات زل زده بود به مامان.
نگران خواستم برم سمتش که با اشاره ی چشم مامان نشستم سر جام.
ـ خوب دخترم نظرت چیه؟
دل تو دلم نبود. داشتم سکته میکردم. معلوم بود حال خوبی نداره. قطره های عرق رو پیشونیش سر میخورد. اروم لب

زد:
ـ مامان..من..من..الان.. شوهر.. دارم.
مامان خیلی ریلکس گفت:
ـ خوب عزیزم منم نگفتم الان. برای یه ماه دیگه گفتم. اونا بیان خواستگاری قراراتونو بزارید. بعد فسخ صیغه عقد کنید.
نوال هی لب باز میکرد حرف بزنه اما باز حرفاشو میخورد. دل دل میکردم که مخالفت کنه. که جلوی این اتفاقو بگیره.
اما.. انگار شانس با من یار نبود. با صدایی که معلوم بود بغض کرده زیر لب گفت:
ـ هرچی شما بگی مامان.
بعد از جاش بلند شدو منو مات و حیرون، خیره ی خودش کرد.
یعنی چی که هرچی شما بگی.. با حرص خواستم از جام پاشم برم دنبالش که صدای مامان بلند شد:ـ بشین کیان.
ـ اما مامان...
ـ قرار بود خل بازی در نیاری گفتم که میدونم دارم چیکار میکنم.
رو به کتی ادامه داد:
ـ زنگ بزن به امیر بگو با دوستش اوکی کنه برای فرداشب بیان خواستگاری.
صدای دادم بلند شد:
ـ مامان؟
ـهیس. میگم بسپار بمن
ـ میخوای جلوی من زنمو خواستگاری کنن؟

مهربون زل زد بهم وگفت:
ـ پسر من یکم صبور باش. باشه؟
اعصابم خراب بود. از پشت میز بلند شدم و گفتم:
ـ میرم تو اتاقم.
ـ به نوال چیزی نگی..
پوزخندی رو لبم نشست و راهمو سمت اتاقم کج کردم. اگه براش مهم بودم مخالفت میکرد.
قسمت چهارصدو هشتاد و نه
#489
نوال:
شوکه و مات نشستم تو تخت. انقدر حیرون بودم که نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میوفته. اصلا چیشد یهو؟ چرا مامانش همچین حرفی زد؟ اون که خودش روز اول غیر مستقیم بهم گفته بود میدونه کیان و دوس دارم پس دلیل اینکارش چی میتونه باشه؟ بغض بدی نشست تو گلوم. من چرا قبول کردم؟ چرا حرفی نزدم؟ چرا نگفتم که نمیخوام؟اخه... اصلا مگه میشد من چیزی بگم؟ کیان چرا سکوت کرد؟ یعنی راضیه به جدایی؟ یعنی منو نمیخواد؟ اون که گفت تنهام نمیزاره پس چرا چیزی نگفت؟ نفسای لرزونمو دادم بیرون. دلم قد یه دنیا غم داشت. حوصله ی چیزی و نداشتم.
اروم از جام بلند شدم و سمت در اتاق رفتم. میخواستم ببینمش. بی سرو صدا وارد اتاقی شدم که داخلش بود. رو تخت دراز کشیده بود و مچ دستش رو چشماش بود. فکر کردم خوابه

اومدم راهی که اومده بودمو برگردم تو همون حالت
گفت:
ـ کاری داشتی؟
پس بیدار بود. اروم سمت تختش رفتمو نشستم کنارش. اروم
لب زدم:
ـ خوبی؟
دستشو تکیه گاه سرش کرد و گفت:ـ خوبم. برای احوال پرسی
اومدی؟
به من من افتادم. نمیدونستم چی بگم. بی حرف از جام بلند
شدم که مچ دستمو گرفت. نگاش کردم.
ـ بشین.
دوباره نشستم که گفت:
ـ نوال نمیخوای چیزی بگی؟
ـ چی بگم؟
کلافه پوفی کشیدو گفت:
ـ یعنی هیچ نظری نداری؟
سکوت کردم. نمیتونستم زودتر از اون به چیزی اعتراف کنم. اگه
احساسی بود باید اول از طرف اون ابراز میشد. چیزی
نگفتمو از جام بلند شدم برگشتم تو اتاقم. فکرم حسابی درگیر
بود. نمیدونم چقدر گذشت که تقی به در خورد. با صدای
اروم گفتم:
ـ بفرمایید.
در باز شد و قامت مامان مینا تو چارچوب نمایان شد. به

احترامش درست نشستم که گفت:
ـ راحت باش مادر. اومدم باهات حرف بزنم.
سرمو انداختم پایین و گفتم:
ـ بفرمایید.
چونمو با دستاش گرفت و مجبورم کرد که نگاش کنم. زل زدم تو چشمای مهربونش:
ـ از من دلخوری؟
ـ دلخور برای چی مامان؟
اروم صورتمو نوازش کرد و گفت:
ـ برای اینکه میدونم حست به کیان چیه و باز این برنامه رو چیدم.
با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:
ـ حسی ندارم.
دستامو گرفت و گفت:
ـ واسه همینه که دستات داره میلرزه؟
ناخونمو تو دستام فشار دادم که دوباره گفت:
ـ دخترم میدونی که خیلی دوستت دارم. پس کاری نمیکنم که به ضررت بشه. عزیز دلم. من پسرمو خوب میشناسم.
انقدر غد و مغروره که تا از طرفش مطمئن نشه حرفی نمیزنه. من میدونم چه حسی داره. میتونم مجبورش کنم که بیاد رسما خواستگاری کنه ازت اما ازدواجی که به خواست من باشه ارزشی نداره. من میخوام تو انقدر با ارزش بشی که خود کیان زل بزنه تو چشمات و بگه باهاش بمونی. بگه خانوم خونش

شی. و من خوب بلدم که چیکار کنم تا عشقشو ابراز کنه.دهنم از حرفاش باز مونده بود. شوکه تکرار کردم:
ـ عشق؟
لبخند مهربونی زد و گفت :
ـ اره عشق..
اب دهنمو قورت دادمو گفتم:
ـ گمون نکنم.
لبخند مهربونی زد و گفت:
ـ به زودی میفهمی که از عشقم بالاتره.
فقط به من اعتماد کن باشه؟
نگاهی به چشماش انداختم. چیزی تو نگاهش بود که به دل بیقرارم ارامش میداد. کم کم لبخند رو لبم ظاهر شد که با دیدنش گونمو بوسید و گفت:
ـ افرین گل دختر. ولی به کیان چیزی نگیاا. وگرنه همه چی بهم میریزه. تو عروس خودمی.
گونه هام از خجالت رنگ گرفت. و سرمو انداختم پایین. زیر لب خدایا به امید تویی گفت و از اتاق رفت بیرون.
قسمت چهارصدو نود
#490
استرس تمام وجودمو گرفته بود. با اینکه میدونستم قراره همه چی درست پیش بره اما این دلهره ولم نمیکرد. تو اشپزخونه نشسته بودم و بقیه تو پذیرایی پیش مهمونا بودن. بیشتر نگرانیم بابت کیان بود. از دیروز که مامانش گفت میخواد

خواستگار بیاد ساکت شده بود و حرفی نمیزد. این
سکوتش منو ازار میداد. حس میکردم ارامش قبل طوفانه..تو فکر
بودم که کتی اومد تو اشپزخونه.
ـ هنوز چایی نریختی؟
ـ الان میریزم.
ـ زن دایی گفت زودتر بیای.
نفسمو پر صدا دادم بیرون که گفت:
ـ انقدر استرس نداشته باش.
ـ نگران کیانم. کاش میزاشتین برای بعد صیغه. هرچی باشه الان
زنشم. دارین با غیرتش بازی میکنین.
ـ با غیرتش بازی نشه که هیچ غلطی نمیکنه. تو نگران نباش. زن
دایی پسرشو بهتر میشناسه. چایی و بردار و بیا.
ـ باشه.
سینی چایی و برداشتم و از اشپزخونه زدم بیرون. زیر لب سلامی
کردم که همه جوابمو دادنک حتی سرمد بلند نکردم
که ببینم چند نفرن. با اینکه میدونستم همش فیلمه ولی بازم
چیزی از استرسم کم نمیکرد.با اشاره مامان کنارش نشستمو
سرمو انداختم پایین. مشغول حرف زدن بودن ولی من از بس
فکرم درگیر بود چیزی
نمیشنیدم. یهو با تکون مامان به خودم اومدم. نگاهم به چشمای
کیان خورد که رگه های سرخ تو سفیدی چشماش پیدا
بود.با صدای مامان به خودم اومدم:
ـ عزیزم با اقا احسان برید حرفاتونو بزنید.

گیج زل زدم بهش و پرسیدم:
_ اقا احسان؟
اشاره ای به مرد نشسته رو کاناپه زد و با لبخند گفت:
_ حواست کجاست دخترم؟
تازه متوجه شدم منظورش داماد قلابیه.
نگاهی به دستای مشت شده ی کیان انداختمو از جام بلند شدم.
سمت حیاط رفتمو اون پسره که فهمیدم اسمش احسانه دنبالم اومد. اشاره ای به تاب کردو با خنده گفت:
_ اگه میخواین نقشتون بیشتر جواب بده بشینین رو تاب. اقا کیان داره نگامون میکنه.
متعجب پرسیدم:
_ شما از کجا میدونید؟
دست به سینه زل زد بهم:
_ انتظار ندارید که بی هیچ اطلاع قبلی الان اینجا باشم؟ میناخانوم از قبل باهامون هماهنگ کردن. گفتن که میخوان چیکار کنن.
خجالت زده سرمو انداختم پایین. انگار همشون میخواستن کیانو اسیر زندگی کنن. دست به دست هم داده بودن که سرش بلا بیارن.
نزدیکم شد که با تعجب سرمو بلند کردم. جوری جلوم وایساده بود که اگه کسی پشت بهش می ایستاد فکر بدی راجبمون میکرد. با چشمای گشاده شده پرسیدم:
_ چیکار میکنین؟

ـ الان خودت میفهمی.
نزدیک تر شد که یهو صدای داد کیان بلند شد:
ـ نوال؟
قسمت چهارصدو نودو یک
#491
داماد قلابی از جلوم کنار رفت و من ترسیده زل زدم به چشمای سرخش. هول از جام بلند شدم و اروم گفتم:
ـ بله.با نگاهی که توش نفرت موج میزد زل زد به احسان و منو مخاطب قرار داد:
ـ حرفاتون تموم شد؟
با من من جواب دادم :
ـ ا..ره.
خیلی ترسناک شده بود. احساس میکردم خیلی خودشو کنترل میکنه تا نزنه فک احسانو پایین نیاره. از دیروز یا غیب میشد یا اگه بود سکوت میکرد. حتی نمیدونستم کجا میره.
دوباره با صدایی که معلوم بود پر حرصه گفت:
ـ مامان گفت حرفتون تموم شد برید داخل.
بعد خودش به سمت خروجی رفت که سریع پشت سرش رفتم:
ـ کیان کیان..
قدماشو تندتر کرده بود بخاطر پام نمیتونستم راه برم. درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:
ـ پام درد گرفت . وایسا لطفا.
همین جمله باعث شد سرجاش به ایسته. رسیدم بهش. اروم

گفتم:
ـ کجا میری؟
با یه حالت عجیبی نگام کرد و گفت:
ـ مهمه؟
ـ مهم نبود نمیپرسیدم.
زل زد به یه نقطه پشت سرم. رد نگاهشو که گرفتم دیدم به احسان خیره شده . تو همون حالت لب زد:
ـ بمونم کار دست جفتمون میدم.ساعت 1نیمه شب بیا کنار بید مجنون پشت عمارت. کارت دارم.
و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از در حیاط زد بیرون.
ناراحت و گرفته برگشتم سمت داماد قلابی.کلافه بودم.نمیدونستم کجا رفته. میترسیدم بازحالش بدشه و بره سراغ یکی
ازون دخترا..همش این فکرا میومد تو سرم و اصلا هم دست خودم نبود. با صدای احسان سرمو بلند کردم:
ـ نگران نباشید. مطمئن باشین نقشتون گرفته.
تو دلم پوزخندی زدمو زیر لب گفتم:
ـ فعلا که عین خیالشم نبود
ـ من جنس خودمو بهتر میشناسم. نگران نباشید.
ـ شما بفرمایید داخل. میخوام یکم هوا بخورم.
حرفی نزد از پله ها رفت بالا. منم روتاب نشستم و به این اینده ی نامعلوم فکر میکردم.

***
چند دقیقه نگذشت که مهمونا از در زدن بیرون و من به احترامشون از جا بلند شدم. خانوم مسنی که حدس میزدم مادر خانواده باشه اومد سمتمو با مهربونی منو تو اغوش کشید و زیر گوشم گفت:
ـ انشالا خوشبخت باشی دخترم.زیر لب تشکری کردم و اونا هم بعد از خداحافظی رفتن. نگاه خسته ای به کتی و مامان انداختم و گفتم:
ـ میرم تو اتاقم.
اومدم از در رد شم که بابا گفت:
ـ خوبی دخترم؟
و جواب من خوبم ارومی بود که زیر لبم زمزمه شد.
***
نمیدونم چقدر رو تخت اتاقم چنبره زده بودم که نگاهم به ساعت افتاد. چند دقیقه مونده بود به یک. هول و با استرس از تخت پریدم پایین که پام پیچ خورد و صدای آخم بلند شد. بی توجه به دردم اروم به سمت در عمارت رفتم.
همه جا ساکت بود. با دلهره راهی که به سمت پشت عمارت میرفت و طی کردم.
تو اون تاریکی چشم چرخوندم دنبالش میگشتم که بادیدن سایه ای که به درخت بید مجنون تکیه داده بود
شناختمش. اروم اروم نزدیکش شدم. انگار تو فکر بود. ترسیده اب دهنمو قورت دادمو زیر لب صداش زدم:

ـ کیان؟
قسمت چهارصدو نودو دو
#492
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
ـ اومدی؟
باترس و لرز نزدیک تر شدم و کنارش نشستم:
ـ ا..ره.
چرخید سمتم و زل تو چشمام. یه برقی تونگاهش بودکه قلبموبه تپش میناخت.
ـ با وجود اون خواستگارات فکر نمیکردم امشب بیای.
ـ مگه میشد نیام؟ از سر شب که رفتی خواب به چشمم نیومد. نگرانم کردی. چیشده؟
صورتشو به صورتم نزدیک کردو نفسای گرمشو فوت کرد تو صورتم:
ـ چرا خوابت نبرد؟
خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم:
ـ خوب حالت خوب نبود موقع رفتن.
لبخند محوی رو لباش نشست و گفت:
ـ به جاش الان حالم خوبه.
دیگه چیزی نگفتم و اونم سکوت اختیار کرد.چند لحظه بعد دوباره صداش بلند شد:
ـ نوال؟
زل زدم به اسمون:ـ جانم.

متفکر دستشو به چونش گرفت و گفت:
ـ مهریه ات 6تا شاخه گل رز بود اونم به نیت 6ماهی که محرمیم. درسته؟
باغصه نگاش کردم. انگار تصمیمشو گرفته بود که حرف از پایان صیغه و مهریه میزد. بغض غریبی تو گلوم چنبره زد. با صدای لرزونم گفتم:
ـ اره..
از جاش بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد. با چشمایی که چیزی به پر شدنش نمونده بود زل زدم بهش که به دستش اشاره زد. دستای سردمو تو دستاش گزاشتم و راه افتاد. داشت به سمت انباری پشت عمارت میرفت. تو این مدت هیچوقت فرصت نشد که برم توش تا ببینم چخبره. جلوی در انباری ایستادو چرخید سمتم.با حالت مرموزی گفت:
ـ برو داخل یه چیزیو باید ببینی. باید تنها ببینی.
استرس افتاد تو دلم. با نگرانی گفتم:
ـ مگه چی اونجاست؟
اروم هولم داد سمت در و گفت:
ـ برو خودت میبینی.
درحالیکه زیر لب صلوات میفرستادم در و باز کردم و وارد شدم.
***
با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون زل زده بودم به اونجا.. سرم به طور ناخوداگاه دور تا دور انبار چرخید مات و محو بودم که دستای مردونه ای دور کمرم حلقه شد.. نفسای گرمشو

رو گردنم حس کردم. اروم زیر گوشم لب زد:
ـ دوسش داری؟
دستامو رو دستاش گزاشتم و چشامو بستم. با تموم وجودم عطر همه ی اون گل هارو به ریه هام کشیدم:
ـ فوق العادس کیان.
بوسه ی ریزی به لاله ی گوشم زد که دلم مور مور شد:
ـ به نظرت تعداد این گل ها چندتاس؟
چشامو باز کردم و دوباره از نظر گذروندمشون:
ـ نمیدونم. قابل شمارش نیست. تو اصلا کی وقت کردی اینارو بیاری اینجا؟ کی اوردی؟
کمرمو چرخوند و منو رو به خودش کرد:
ـ نوال؟
دلم لرزید با صدا کردنش. اروم زمزمه کردم :
ـجانم..
صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:ـ اگه من بخوام ماهی یه شاخه از این گل ها رو به عنوان مهریه بهت بدم بنظرت چند سال طول میکشه تا این گلا تموم
شن؟
درحالیکه متوجه منظورش نشده بودم شروع کردم به حساب کتاب:
ـ خوب نمیدونم دقیق.اخه ایناتعدادشون خیلی زیاده اگه بخوای ماهی یه دونه ازینا بهم بدی شاید تا اخرعمر...
حرفم نصف موند. مات خیره شدم به لبخند رو لباش. نفسم تو

سینم حبس شده بود. اب دهنمو قورت دادم و با صدایی
که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
ـ چ..ی؟
دستامو گرفت و یهو منو کشید تو آغوشش و زیر گوشم خیلی
اروم گفت:
ـ خانوم خونم میشی؟
احساس کردم قلبم نزد. چشام از حدقه زد بیرون. فکر میکردم
خوابه. فکر میکردم یه رویاس.
دستای لرزونمو رو سینه هاش گزاشتمو هولش دادم عقب.اما
همچنان تو بغلش بودم. میخواستم اعتراف کنه. خانوم خونه
شدن با دوست داشتن زمین تا اسمون فرق داشت. درحالیکه
خودمو به اون راه میزدم گفتم:
ـ من متوجه منظورت نمیشم. یه جوری بگو تا بفهمم.
ـ متوجه نشدی؟
ـنه..
زل زد به لبامو گفت:
ـ باشه. الان یه جوری میگم تا بفهمی.
و یهو تا خواستم بفهمم که چیشده، جلوی چشمای گشاد شده ی
من لبای داغش، لبای یخ زدمو شکار کرد. انقدر
محکموحشیانه میبوسیدکه حس میکردم الانه از حال برم. دستام
رو قلبش بود و تپش قبلش و حس میکردم. وقتی که
حس کرد نفس کم اوردم ازم جدا شد و در حالی که نفس میزد
گفت:

ـ بفهم..من دوستت دارم دختره ی دیوونه.
قسمت چهارصدو نود و سه
#493
کیان:
ـ نگاهم به صورت ترسیدش افتاد. اما چشماش برق میزد. دلم به اون برق چشماش قرص شد. خجالت زده سرشو انداخت پایین. چونشو تو دستام گرفتمو گفتم:
ـ نمیخوای چیزی بگی؟
ـ چ...ی بگم..
لبخند محوی رو لبام نشست:ـ از احساست.
گونه هاش رنگ گرفت. اروم زیر گوشش گفتم:
ـ میدونی بدجور با غیرتم بازی کردی؟
سکوت کرده بود. لاله گوششو بوسیدمو گفتم:
ـاگه نمیدونستم که همه ی کاراتون نقسش قطعا الان تیکه بزرگه ی احسان گوشش بود.
جوری سرشو اورد بالا که صدای ترق تروق مهره های گردنشو شنیدم. با چشمای گشاد شده پرسید:
ـچی؟
فشار دستامو دور کمرش محکم تر کردم:
ـ فکر کردی انقدر بی غیرتم که بزارم برای زنم خواستگار بیاد و کاری نکنم؟
شرمگین زیر لب گفت:
ـ تقصیر من نبود. فکر مامانو کتی بود.

ـ میدونم. اخه امیرعلی میدونه چه ادم کله شقیم. وقتی کتی بهش گفت چه نقشه ای دارن کم و بیش بهم ندا داد.
خیلی هم بد نشد. حداقل فهمیدم احساسم یه طرفه نیست.
لبخند مهربونی بهش زدم و ادامه دادم:
ـ بگو دیگه.
با تعجب پرسید:
ـ چی بگم.
سرمو بردم زیر گوششو به حالت وسوسه انگیزی لب زدم:
ـ اینکه دوسم داری..
حرارت بدنشو حس میکردم. این حرارت انقدر برام لذت داشت که محکم تر چسبوندمش به خودم و عطر تنشو به ریه هام کشیدم. همونجور که تو گردنش نفس میکشیدم گفتم:
ـ بگو نوال. بگو.
در حالی که صداش از شدت هیجان میلرزید گفت:
ـ خودت میدونی دیگه.
ـشنیدنش از لبای تو یه چیز دیگس.
بگو.
یه لحظه مکث کرد. ولی بعد شروع کرد به حرف زدن:
ـ کیان من پاهام نقص داره..
لبخند نشست رو لبام:
ـ میدونم.
ـ کیان من هیچکسو ندارم.بینمو به بینیش زدمو گفتم:
ـ همه کست میشم.

چشاش پر از اشک شد:
ـ من سواد ندارم.
لبخند رو لبام پر رنگ تر شد:
ـ میخوای کنکور بدی.
ـ میدونی من قبلا یه بار ازدواج کردم.
ـ گذشتت مهم نیست. میخوام ایندتو بسازم.
نفسای لرزونشو فوت کرد تو صورتم که گفتم:
ـ دیگه چی؟ بازم چیزی مونده که نگفته باشی؟
زل زد تو چشام و اروم لب زد :
ـ اره.مونده.
با کنجکاوی پرسیدم:
ـ خب چی ؟ بگو
صورتمو تو قاب دستای سردش گرفت و زمزمه کرد:
ـدوستت دارم.
و بعد دستاشو دور گردنم حلقه کرد. خواستم ببوسمش که یهو باصدای دست زدن از پشت سرم نوال تند ازم جدا شد.
برگشتم عقب. چشمم که به مامان و بابا و کتی و امیرعلی افتاد، اخمام رفت توهم. نوال هم سرخ شده بود. با حرص بلند گفتم:
ـ واجب بود تو همین لحظه تشریف بیارید؟
بابا با خنده گفت :
ـ پس کی میومدیم بابا جان؟
ـ خوب یه ربع اونورتر. تازه این زن من داشت یه بخاری نشون

میدادااا. زدین تو پرمون.
یهو نوال سیخونکی به پهلوم زد که اخم بلند شد:
ـ کیان؟
ـ خوب بگو ساکت شم. چرا میزنی. همین اول بگو. اگه دست بزن داری نمیگیرمتاا.
صورتش از خجالت سرخ شده بود. صدای مامان بلند شد:
ـ اولا که دلتم بخواد. دوما، بقیشو بزار واسه بعد. اصل بله بود که از عروسم گرفتی. حالا دیر وقته بریم بخوابیم. بعد کنکور نوال میوفتیم دنبال کارای عروسیتون.
قسمت چهارصدو نود و چهار#494
دستای نوالو تو دستم گرفتم و اومدم سمت در برم که مکث کرد. یک بار دیگه انبار پراز گل و از نظر گذروند و لبخند رو لباش پر رنگ تر شد. فشاری به دستش اوردم که نگاهم کرد.
اروم زیر لب گفتم:
ـ بریم؟
ـ بریم.
بعد بی توجه به بقیه کساییکه اونجا بودن از انبار زدیم بیرون.
***
نوال:
روزها پشت سر هم میگذشت و همه چی بهتر از قبل میشد.کیان مهربون تر شده بود همه ی احساسشو بهم نشون میداد. حال روحیشم بهتر بود. کتی قرصاشو کامل قطع کرد و قرار شد دیگه مصرف نکنه. اما عروسیمون و گذاشتیم بعد

بهبود کامل کیان. چیزی به کنکورم نمونده بود. ساعت 10شب شد و کیان هنوز از بیمارستان برنگشته. مشغول درس خوندن بودم . مامان و بابا هم برای شام رفته بودن بیرون. کلی اصرار کردن که برم اما قبول نکردم. بعد مدت ها فرصتی بود تا باهم تنها باشن.
با صدای باز شدن در اتاق سرمو بلند کردم. نگاهم به چشمای مهربونش افتاد. اروم از جام بلند شدمو رفتم سمتش.
دستاشو به سمتم دراز کرد و مثه بچه ها خودمو تو اغوشش جا دادم. روی سرمو بوسید و گفت:
ـ خوبی عزیزم؟
سرمو گزاشتم رو قلبشو گفتم:
ـ خوبم. خسته نباشی.
ـ سلامت باشی.
سرمو از رو سینش برداشتمو اروم گفتم:
ـ شام خوردی؟
ـ اره تو بیمارستان یه چیزی خوردم. چیکار میکردی؟
اشاره ای به کتابام زدمو گفتم:
ـ کنکور نزدیکه. داشتم میخوندم..
نگاهی به ساعت مچیش کردو گفت:
ـ دیگه دیر وقته جمعش کن بخوابیم. خیلی خسته شدم امروز.
ـ باشه الان جمعش میکنم.
به سمت کتابام رفتم و اونم نشست رو تخت. دکمه های لباسشو باز کرد و درش اورد. به سمت کمدش رفت و شلوارک

طوسی رنگشو از برداشت. رومو ازش گرفتم تا راحت لباسشو عوض کنه. وقتی برگشت تو تخت صدام زد:
ـ بیا بخوابیم عزیزم.باشه ی ارومی زیر لب گفتمو رفتم سمتش. گیره ی موهامو باز کردم و کنارش دراز کشیدم. بازوشو مثه هر شب بالشت
سرم کرد و منو کشید سمت خودش. بوسه ای نرم رو گونم کاشت. دلم از اینهمه محبتش غنج میرفت. فکر نمیکردم پسر بداخلاقی که برای اولین بار دیدمش انقدر پر از احساس باشه.
با تموم خستگیاش انقدر موهامو نوازش کرد که خودم نفهمیدم کی خوابم برد.
***
نیمه های شب با حس دستاش رو بدنم از خواب پریدم. دیگه به کل ترسم از بین رفته بود. حتی انگیزم برای درمانش بیشتر شده بود. تعداد حمله هاش خیلی خیلی کم شد و این منو خوشحال میکرد. شروع کرد به بوسیدنم. بدبختی اینجا بود که بعد از ابراز علاقش بهم ، خودم بهش کشش پیدا کرده بودمو کنترل کردنم تو این شرایط سخت بود. دیگه خشونت اولیه رو نداشت و خیلی راحت تر به خواب میرفت. ولی بعدش من بودم که تو بی قراریام خوابم میبرد.
شروع کردم به بوسیدنش. دستامو تو موهاش بردمو نوازشش کردم.
ـ عزیزم بخواب. اروم بخواب.

و این حالتش به یک دقیقه هم نکشید و اروم گرفت. سرمو پرت کردم رو بالشت و نفسامو محکم دادم بیرون. تپش قلب ولم نمیکرد. موهای چسبیده به صورتمو کنار زدمو چشامو بستم. سعی کردم اروم بگیرم.
قسمت چهارصدو نود و پنج
#495
از استرس مشغول شکوندن مفصلای انگشتام بودم که دستی رو دستم نشست. سرمو که بلند کردم با لبخند مهربونش رو به روشدم. لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:
_ فکر کنم درستش این باشه که من استرس داشته باشم. تو چرا داری میلرزی؟
لبخند زورکی رو لبام نشوندم و گفتم:
_ فردا کنکور دارم. امروزم که حالتو مشخص میشه. خوب دارم سکته میکنم.
فشاری به دستام اورد و گفت:
_ امیدت به خدا باشه. مگه خودت نمیگی نزدیک دوماهه طبیعیم؟ خوب اینجام با چند سوال و ازمایش ساده معلوم میشه دیگه .
نفسمو پر صدا دادم بیرون و زیر لب گفتم:
_ امیدوارم .
همون لحظه صدای منشی بلند شد:
_ اقای شمس؟
کیان ایستاد و گفت:

ـ خودمم.
ـ بفرمایید نوبت شماست.دستامو دور بازوش پیچیدم و با استرس وارد شدیم. اول از همه چشمم به دکتر مسنی با موهای جو گندمی افتاد که
داشت به کتی پرونده ای و نشون میداد. کتی با دیدن ما از دکتر عذرخواهی کرد و اومد سمتمون.
ـسلام. بالاخره اومدین؟
ـ ما خیلی وقته اومدیم. نوبتمون نشده بود.
ـ خوب زنگ میزدین به من.
ـ حالا اشکال نداره. ما باید چیکار کنیم؟
کتی به سمت دکتر برگشت و گفت:
ـ استاد، پسردادییم هستن. بخاطر دارید که؟
عینکشو از رو چشماش برداشت و بادیدن کیان لبخند رو لباش ظاهر شد:
ـ بههههه، کیان عزیز. خوبی پسرم؟ خوش اومدی.
کیان نزدیک تر شد و مردانه بهش دست داد.
ـ ببخشید دکتر. من یکم درگیر بودم اما تمام تجویزات شمارو مو به مو انجام دادم.
ـ باریکلا پسرم. انشالا که حالت بهتر میشه.
نگاهی به من انداخت گفت:
ـ شما خوبی دخترم؟
ـ متشکرم.
اشاره ای به کاناپه کرد و گفت:

ـ بفرمایید بشینید تا شروع کنیم.
کیان راحت رو مبل نشست ک اشاره زد کنارش بشینم. دکتر از رو میزش یه سری برگه اورد و گزاشت جلوی منو کیان
:
ـ خوب دقت کنید ببینید چی میگم.
حدود 8ماهه که دارین درمانو انجام میدید و طبق گفته های کتی ، روند درمان موفقیت امیز بوده. من گفته بودم اگه طی روند درمانی با مصرف قرص، تو زمان دو ماه حمله دست نداده بهت حتما به من خبر بدی. که شما الان میگی بدون خوردن قرصا نزدیک دوماهه که بهت حمله دست نداده. این دوتا کاغذ سوال هایی توش نوشته شده که بمن میفهمونه درمان انجام شده یا نه. تنها درخواست من از شما ، صداقت در پاسخگویی سواله.
بعد رو به من اشاره زد:
ـ ممکن پاسخگویی به سوال برای شما یکم سخت باشه چون پی پرده مطرح شده. اما خواهش میکنم اجازه ندید که شرم و حیا مانع درمان شدن همسرتون بشه. لطفا صادقانه پاسخ بدید.
اروم سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم:
ـ باشه.
خودکار روی میز و برداشتم که دوباره صدای دکتر بلند شد:ـ برای تمرکز بیشتر، تنهاتون میزارم.
چیزی نگفتیم و مشغول شدیم. نگاهم به اولین سوال که خورد

چشام از حدقه زد بیرون. و لحظه ی بعد سرخی گونه هامو حس کردم. 4تا سوال بود که تو همشون از من خواسته شده بود مرحله به مرحله کارهاییکه کیان تو زمان حمله های شدیدش بهش دست میداد و بنویس و توصیف کنم.. کلافه و سردرگم نگاهی به کاغذ انداختم. کیان سرش تو برگه بود و تند تند داشت مینوشت. چند دقیقه بعد اون به سوالا جواب داده بود اما من هنوز توش مونده بودم. با تعجب نگام کرد و گفت:

ـ چرا جواب نمیدی؟

هول برگمو از رو میز برداشتمو گفتم:

ـ هیچی الان جواب میدم

ـ میخوای کمکت کنم؟

ـ نه نه. خودم جواب میدم.

شونه هاشو انداخت بالا و بیخیال به کاناپه تکیه داد. با درموندگی نگاهی به کاغذ انداختم که یهو صدای شیطونشو زیر گوشم شنیدم:

ـ اوخ اوخ. چه سوالای سختی، میگم من خودم میدونم چه کارایی کردماااا. میخوای بهت تقلب برسونم؟

تندی برگه رو چسبوندم به سینم و گفتم:

ـ بی ادب کی بهت گفت نگاه کنی؟

ـ اخه دیدم خیلی درمونده ای کنجکاو شدم.

قسمت چهارصدو نود و شش

#496

ـ حالا کنجکاویت رفع شد؟ برو عقب بزار جواب بدم.
برخلاف حرفم بهم نزدیک تر شد. جوریکه بدنش مماس با بدنم قرار گرفت. نفسای داغشو فوت کرد تو صورتمو گفت:
ـمیخوای بهت تقلب برسونم؟
نزدیک شد و تپش قلبم رفت رو هزار. حرارت بدنشو حس میکردم. زل زد تو چشمام و باشیطنت خاصی گفت:
ـ یا یه کار دیگه. میخوای عملی بهت تقلب برسونم.
نفسام تند شده بود. انگار خودشم اینو فهمید. لبخند محوی رو لبش نشست و صورتشو بهم نزدیک تر کرد. از شدت هیجان نمیتونستم تکون بخورم. چند میلی متر بیشتر باهام فاصله نداشت که یهو تقی به در خورد و جفتمون پریدیم .
دکتر اومد تو من با خجالتی که با شدت بیشتری به سراغم اومده بود سرمو بردم تو برگه و بیخیال همه چی شروع کردم به نوشتن. موبه مو رو شرح دادم . از بدترین حالتاش تا بهتر شدنش و حتی اینکه چجوری ارومش میکردم هم نوشتم.تموم که شد برگه رو دادم دست کیان و اونم به دست دکتر داد.نگاهی به برگه ها انداخت و گفت:
ـخیلی عالیه. تبریک میگم. واقعا فکر نمیکردم انقدر خوب جلو برید.
با حرفش دلم یکم اروم گرفت. با شک پرسیدم:
ـ الان یعنی خوب شده؟
با مهربونی نگام کرد و گفت:
ـ یه ازمایش دیگم مونده که فقط کیان باید انجام بده.

با تعجب پرسیدم:
ـ چه ازمایشی؟
ـ برای اطمینان با استفاده از هیپنوتیزم ما فکر به یه عروسک زنانه رو توسرش میندازیم. با همون شدت دوران بیماریش. بعد کیان به خواب فرو میره. این عروسک تو همون اتاق قرار میگیره. اگه تا ده دقیقه حمله ای بهش دست نده جای امیدواریه خیلی زیادی هست.
کیان اروم گفت:
ـ کی باید انجامش بدم؟
ـ همین الان. تو اتاق کناری. یک ربع هم بیشتر طول نمیکشه. دخترم شما اینجا بشین تا ما برگردیم.
با استرس سرمو تکون دادم و اونا از اتاق رفتن بیرون. فقط به خدا سپرده بودمش.
***
نیم ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بودن. از نگرانی افتاده بودم به جون ناخونام. صدای دستگیره در که اومد سرمو بلند کردم. نگاهم به چشمای جدیش گره خورد. اب دهنمو قورت دادم. از صورتش هیچی معلوم نبود. با دلهره پرسیدم:
ـ چیشد کیان.
ناراحت اومد سمتمو رو به روم ایستاد. بااخم زل زد تو چشمامو گفت:
ـ تو چجوری درمانم کردی که این جوابش شد؟
با ترس گفتم:

ـ جوابش چیشد؟ بد بود؟ کیان حالت چطور بود؟
یهو اخماش باز شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و یه دور تو هوا چرخوند که از ترس جیغ خفه ای کشیدم. با خنده گفت:
ـ بد بود؟ عالی بود دختر. عالی بود.
اروم گذاشتم زمین و زل زد تو چشمام:
ـ تنها همدم زندگی من. تمام زندگیمو به تو مدیونم.
از شوق گریه ام گرفته بود. دکتر اومد تو با دیدن اشکام گفت:
ـ الان که وقت گریه نیست. الان باید بخندی.. برید.. برید انشالا که خوشبخت بشین.
با کلی ذوق و شوق از دکتر تشکر کردیم و اومدیم سمت در بریم که دوباره صدای دکترش بلند شد:ـ درسته که الان به بهبود رسیدیم. اما این بیماری درمان 100%نداره. از نظر علم پزشکی حالش خوبه. اما امکان داره بازم تکرار باشه. فقط امیدتون به خدا باشه. انشالا که تکرار نمیشه.
کیان فشاری به دستام اورد. دوباره تشکری کردیمو از در زدیم بیرون.
ـ باید بهم بستنی بدی کیان.
اروم دماغمو کشید و گفت:
ـ بستنی هم بهت میدم همدم کوچولو.
با خنده به سمت ماشین رفتیمو سوار شدیم.
قسمت چهارصدو نود و هفت

#497
یه جعبه شیرینی خریدیمو رفتیم سمت خونه. از خوشی تو پوست خودم نبودم .
داشتم بال در میاوردم. همین شادی باعث شیطنتم میشد و همش تو ماشین سر به سر کیان میزاشتم.
جلوی عمارت زد رو ترمز و من تندی سمت پله ها رفتمو با جیغ شروع کردم به حرف زدن:
_ سلام. سلام. واییییی مامان بابا کیان خوب شده. واقعنی خوب شده.
با ذوق دور خودم میچرخیدم و بعدم پریدم بغل مامان. یه قطره اشک رو گونش سر خورد. درحالیکه میخندیدم گفتم:
_ اخه الان وقت گریه اس مامان؟
بابا جون شما یه چیزی بگو.
اومد سمتمو رو سرم بوسه زد:
_ اشک شوقه عزیزم. الهی اگه اشکی هم قراره تو چشم کسی بشینه ازین مدل اشکا باشه.
صدای سلام کیان بلند که اومد مادرش دوید سمتشو محکم بغلش کرد. کلی قربون صدقش رفت و کیان هم با ارامش جوابشو میداد.
دور هم رو کاناپه نشستیم بعد نیم ساعت حرف زدن و شوخی کردن مامان گفت میره بخوابه. باباهم دنبالش رفت. بخاطر ورجه ورجه کردن زیاد پام خیلی درد گرفته بود. کیان رفته بود دست شویی. منم با درد از جام بلند شدم تا برم تو اتاق و

یکم دراز بکشم. به زور پله هارو رفتم بالا و تا رسیدم به تخت نشستم روش. اروم پاهام تو دستم گرفتمو مشغول ماساژ دادن شدم. خیلی درد داشت. صدای در که اومد سرمو بلند کردم. با دیدن غم تو صورتش لبخندی زدم و گفتم:
ـ چیزیم نیست کیان.
اومد سمتمو رو تخت نشست. بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو رو پاش نشوند. دیگه عادت کرده بودم به اینکاراش. دوست داشت نزدیک باشم. سرمو چسبوندم به سینش. دستی به پام کشید و گفت:
ـ با یکی از دوستام صحبت کردم.
با انگشتم پشت شصتشو نوازش کردمو اروم گفتم:ـ راجب چی؟
درحالیکه با اون دستش پامو ماساژ میداد گفت:
ـ برای درمان پات.
سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. اثری از شوخی نمیدیدم. با ناامیدی گفتم:
ـ فکر نکنم شدنی باشه
ـ حتی اگه نشه من خیالم راحته که تلاشمونو کردیم.
سرمو انداختم پایین:
ـ 13سال گذشته..با این درد خو گرفتم. اگه درمانیم بود باید همون 13سال پیش انجام میشد که من نتونستم.
چونمو گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم
ـ عزیزم انقدر ناامید نباش. من همه کاری میکنم که خوب شی. حتی اگه خوب نشد حداقل درد نکشی.

بغض به گلوم چنگ زد. میدونم فکرم بچگانه بود اما چیزی بوده که تو سرم اومد. لب ورچیدمو گفتم:
ـ ازینکه من لنگ میزنم خجالت میکشی؟
حرکت دستش رو پام ثابت موند. انگار خشکش زد. چند لحظه بعد منو چرخوند سمت خودش. اخم کرده بود. درحالیکه سعی میکرد عصبانیتیشو کنترل کنه گفت:
ـ این فکر از کجا اومد تو سرت؟
صدای از زور بغض میلرزید:
ـ نمیدونم.
با دیدن حلقه اشک تو چشمام اروم تر شده بود. صورتمو تو قاب دستاش گرفت و گفت:
ـ من دوستت دارم نوال. نمیتونم ببینم بعد هر شیطنت کوچیکی که میکنی اینجوری با این درد زهرمارت بشه. میدونی چند ماهه دنبال درمان پاتم؟ چیزی بهت نگفتم تا زمانی که خودم مطمئن شم درمانی هست. نمیخواستم تا خودم مطمئن نشدم امیدوارت کنم.
نمیخوام دیگه درد بکشی. وگرنه تو هیچی از بقیه کم نداری. هیچی.
دلم اروم گرفته بود. انگار نیاز داشتم که اینجوری قانعم کنه. نگاهی به صورتش مهربونش انداختمو دستمو دور گردنش حلقه کردم. متعجب زل زد بهم.
اروم لب زدم:
ـ امشب صیغمون تموم میشه.

قسمت چهارصدو نود و هشت
#498
با حالت خاصی لب زد:
_ خوب؟؟انگشتمو رو قفسه سینش کشیدم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:
_ خوب دیگه.. تا عروسی نامحرمیم به هم دیگه.
انگشتمو تو دستش گرفت و نوکشو بوسید:
_ کی گفته؟ دوباره صیغ...
نزاشتم ادامه بده:
_نه.
متعجب نگام کرد و گفت:
_ چرا؟
_ خوب دیگه تا عروسی چیزی نمونده. دلیلی نداره باز صیغه تمدید شه
سرشو تو موهام فرو برد نفس عمیقی کشید و گفت:
_ فکر منو نمیکنی؟
از حالتش خندم گرفت. مثه این پسر کوچولوهای تخس لجباز شده بود.
_ توام باید صبور بودنو یاد بگیری.
_ فکر نمیکنی تو این یه سال زیادم صبور بودم؟
حس شیطنتم گل کرده بود. خیلی دلم میخواست سر به سرش بزارم.لبامو غنچه کردمو زل زدم تو چشماش و با ناز گفتم:

ـ خوب باید یکم بیشتر صبور باشی.
محکمتر منو به خودش چسبوند و زیر گوشم لب زد:
ـ از کی تاحالا انقدر شیطون شدی؟
چشمکی زدمو اروم تر از خودش گفتم:
ـ از وقتی که فهمیدم دوسم داری
ـ اونوقت این دختر خوب میدونه که وقتی پیش یه پسر که شبیه هاپوهاس شیطونی میکنه ، اون پسر میتونه راحت یه لقمه ی چپش کنه؟؟؟
دستمو به چونم زدم و حالت تفکر به خودم گرفتمو گفتم:
ـ اومممم. من میدونم که اون پسر انقدر منو دوس داره که نخواد بهم اسیبی برسونه.
ـ آسیب که نه. ولی...
یهو پرتمو کرد تو تخت و خیمه زد روم. شیطنت از سرو و روش میبارید. تپش قلبم رفته بود رو هزار. سرشو به شکمم نزدیک کرد و گفت:
ـ میتونه کاری کنه که از شیطنتت پشیمون شی.بعد با لباش شروع کرد به قلقلک دادنم. همزمان دستاش هم قلقلکم میداد. دیگه از شدت خنده جیغ میزدم. خداروشکر
میکردم که در اتاق بستس و فاصلمون تا اتاق مامان اینا زیاده وگرنه ابرو برامون نمیموند. درحالیکه صدام بریده بریده شده بود گفتم:
ـواااا...ییی.. کیان.. ببخشید.. نکن. مردم. وای ببخشید.
اما گوش نمیداد. خودشم خندش گرفته بود. انقدر ادامه داد تا

خودش خسته شد. ازم فاصله گرفت و اون سمتم تخت دراز کشید و شروع کرد به خندیدن.
ـ تا تو باشی که دیگه شیطونی نکنی.
خواستم جوابشو بدم که تقی به در اتاق خورد و صدای مامانش اومد:
ـ بچه هاا..
کیان از جاش بلند شدو دکمه های لباسشو مرتب کرد و درحالیکه زیر لب غر میزد گفت:
ـ اگه گزاشتن دو دقیقه با زنمون تنها باشیم.
باخنده زیر لب گفتم:
ـ هیس. زشته میشنون. بدو غر نزن.
چپ چپ نگام کرد و همونجوری بلند گفت:
ـ اومدم مامان.
سمت در رفت و بعد با مامانش مشغول پچ پچ شد. چیز زیادی نفهمیدم اما متوجه شدم که قراره به زودی وارد اتاق عمل بشم. نگاهی به پام انداختمو گفتم:
ـ خاطره ی روزای بدم، میخوای ازم جدا بشی؟
قسمت چهارصدو نود و نه
#499
با استرس نگاهی بهش انداختم که به روم لبخند زد. خم شد و زیر گوشم گفت:
ـ نگران چی هستی خانوم کوچولو ؟
دستاشو گرفتم و اروم گفتم:

_ اگه.. اگه نشه.. اگه .
نزاشت ادامه بدم. انگشتشو رو لبام گزاشت و گفت:
_ به من اعتماد نداری؟
_ دارم.
_ پس شک نکن که میشه. همه چی درست میشه. دوستم گفت حتی اگه کامل خوب نشه لنگ زدنت کم تر میشه.
امیدت به خدا.با صدای دکتر، کیان ازم فاصله گرفت
_ اگه اجازه بدید امادش کنیم.
سری تکون داد و اون دکتر اومد سمتم. چشامو بستم و بعد از انجام دادن چند تا کار، بهم گفت:
_ این ماسک و میزارم رو بینیت. از یک تا 10بشمار.
باشه ای گفتم و شروع کردم به شمردن.
_ یک...دو...س..
و بعد دیگه چیزی یادم نیومد.
***
کیان:
انقدر نگران بود که حتی فراموشش شده نامحریمو دستامو گرفت. نگاهی به دستام انداختمو لبخند زدم. کی فکرشو میکرد یه روز اینجوری دیوونه ی این دختر بشم. با چیزایی که مرتضی میگفت با دیدن پروندش متوجه شدم که با عمل درصد خوب شدنش بالاس ولی خوب یکم دیر اقدام کرده.
قرار بود مامان و بابا برن مقدمات عروسی و انجام بدن و من پیش نوال بمونم. بماند که مامان چقدر بمن تاکید کرد که

نوال بمن محرم نیست. معلوم نبود چه فکرایی راجب به من کرده بودن. تو کل این دوهفته ای که صیغمون تموم شده مثل نگهبان حواسش به من بود. یعنی وای به حالم اگه با نوال تنها میشدم. یه وقتایی از کارشون خندم میگرفت و گاهیم لجم میومد. اما نوال معلوم بود راضیه. یه جورایی خوشش میومد که من حرص بخورم.
کتی و امیرعلی هم که اصلا خبری ازشون نبود. از وقتی که ازدواج کرده بودن مثه دوتا مرغ و خروس عاشق فقط پیش هم بودن. یه لحظه هم از هم غافل نبودن. فکرشم نمیکردم که انقدر همو دوست داشته باشن.
ولی خوب با همه ی اینا کتی گفت امروز حتما میاد و یه سر به نوال میزنه. نمیدونم چقدر تو فکر اینچیزا بودم که با باز شدن در اتاق عمل از جام بلند شدم. تختشو به سمت یکی از اتاق بردن و منم دوییدم سمت مرتضی:
ـ چیشد؟
دستشو رو شونه هام گزاشت و با لبخند گفت:
ـخداروشکر خوبه
ـ خوبه؟ خوب یکم توضیح بده وضعیتشو
ـ داداش من میگم خوبه. پاشم تا جایی که تونستم تلاشمو کردم. حالا باید صبرکنیم ببینیم چی پیش میاد.
از حرف زدنش استرس گرفتم. بانگرانی گفتم:
ـ مرتضی من به نوال قول دادم. خوب میشه دیگه.
نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت و گفت:

ـ خوب میشه. خوب میشه.
نفسمو محکم دادم بیرون. لب باز کردم تشکر کنم که با صدای نگران کتی حرفم نصفه موند:
ـ سلام. نوال کجاست؟ خوبه؟نگاهی بهش انداختم. رنگ به رو نداشت. امیرعلی با سرعت از دور بهش نزدیک شد. با فکر اینکه بخاطر نوال به این حال
افتاده گفتم :
ـ اروم باش. خوبه حالش. چرا رنگت پریده؟
صدای امیرعلی بلند شد:
ـ چقدر بهت گفتم ندو. اخرش منو سکته میدی.
مشکوک زل زدم بهشون که کتی دوباره گفت:
ـ من برم پیش نوال
ـ بیهوشه ها..
ـ عیبی نداره.
قسمت پنصد
500#
نوال:
با حس درد وحشتناکی تو پام ناله ای ریز کردمو چشامو باز کردم. انقدر دردم وحشتناک بود که صدای ناله هام قطع
نمیشد. دستی رو موهام نشست مشغول نوازشم شد. صدای پرمهر کتی و شنیدم:
ـ جونم عزیزم. خوبی؟ درد داری؟
با حالت زاری نالیدم :

ـ خیلی. بگو یه مسکن بهم بزنن.
ـ زدن عزیزم. تازه بهوش اومدی. بخوان دوباره بزنن خطرناکه.
کلافه از درد ساکت شدمو چشامو رو هم گزاشتم. اگه میدونستم عملش انقدر درد داره قبول نمیکردم. نمیدونم چقدر درد کشیدم که بالاخره خوابم برد.
***
با کمک کتی عصارو زیر بغلم زدمو از تخت اومدیم پایین. نگاه نگران امیرعلی دنبال کتی بود. اینو هم من فهمیده بودم هم کیان. این چند روز اصلا حال خوبی نداشت.. مشکوک زل زدم بهشون که نگاهم به نگاه کیان گره خورد. اشاره زد که چیزی. نگم منم سکوت کردم. سمت خروجی بیمارستان رفتیم. یهو وسط راه با پیچیدن بوی بتادین رنگ کتی عوض شد و دست جلوی دهنش برد و به سمت خروجی دوید. امیر با سرعت پشتش رفت. نگرانی به دلم چنگ زد.
ـ کیان چیشده؟
ـ نمیدونم. این دختره چهار روزه حالش اینه. بیا بریم ببینم چشه.
از در زدیم بیرون چشم گردوندم ببینم کجان که چشمم بهشون خورد. کنار زمین خاکی گوشه ی ساختمون خم شده بود و عق میزد و امیر هم پشتشو ماساژ میداد. کم کم لبخند رو لبم نشست. این حالتش برام اشنا بود. وقتی تو خونهقبلیمون بودیم زن همسایمونم همین حالش بود. کیان اومد بره سمتش که با دستم جلوشو گرفتم. متعجب نگام کرد و

گفت:
ـ چیشده؟
در حالیکه لبخند از رو لبم پاک نمیشد گفتم:
ـ کتی کوچولو داره مامان میشه.
سکوت بینمون حاکم شد. سرمو چرخوندم سمتش که با دیدن چشمای گشاد شدش خندم گرفت:
ـچت شد؟
ـ چی میگی نوال؟
ـ عجیبه؟
ـ از کجا فهمیدی؟
با خنده شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
ـ نگاش کن. تو مثلا دکتری. از حالش معلوم نیس؟
درحالیکه چپ چپ نگام میکرد گفت:
ـ ببخشیدااا. فکر نکنم من دکتر زنان باشم.
ـ خیله خب. ببین فکر کنم حالش بهتر شده. بیا بریم پیششون.
نزدیکشون شدم که یکم خودشون و جم جور کردم. کیان گفت:
ـ بهتری؟
خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت:
ـ بهترم.
ـ بریم؟
از جاش بلند شد که اروم زیر گوشش گفتم:
ـتبریک میگم مامان خانوم.
اروم لب زد:

ـ میدونستم تو میفهمی.
ـ چرا زودتر نگفتی ؟
ـخودمم تازه فهمیدم. بهت گفته باشم نوال. زودتر عروسی بگیرین. نمیخوام روز جشنتون با یه شکم قلمبه حاضر باشم.
با خنده گفتم:
ـ مامان اینا رفتن دنبالش. زود میگیریم. نگران نباش.
دیگه چیزی نگفت و سمت ماشین حرکت کردیم. لبخند غمگینی رو لبام نشست. مادر بودن حس شیرینی بود. حیف که من نتونستم تجربش کنم.قسمت پنصد و یک
#501
دوماه بعد...
دستامو دور بازوهاش حلقه کردمو با لبخند زل زدم به چشم های سیاهش.
نگاهم کرد. نگاهش گرما بخش وجودم شده بود. دامن پف دار لباس عروسمو تو دستم گرفتمو اروم از پله های تالار رفتیم بالا. صدای جیغ و کل و دست بهم تپش قلب میداد. انگار داشت میگفت که تموم شد. بالاخره توام رنگ خوشبختیو دیدی نوال.بالاخره صاحب قلب این مرد مغرور شدی..نگاهی به پام انداختم که لنگ زدنش خیلی خیلی کم شده بود. اما خوب هنوزم کامل درمان نشده. شاید باید با این مقدار تا اخر عمرم کنار میومدم. با فشاری که به دستم اورد از فکر اومدم بیرون. رو جایگاه عروس و داماد نشستیم که بهم نزدیک شد و با شیطنت زیر گوشم گفت:

ـ فکرشم نمیکردم انقدر تو لباس عروس خوشگل بشی.
به تقلید از کارش سرمو زیر گوشش بردمو گفتم:
ـ باز که یادت رفت..
متعجب پرسید:
ـ چیو؟
با حالت وسوسه انگیزی لب زدم:
ـ من خوشگل بودمممممم..
سرشو بلند کرو زد تو چشمام:
ـ اونکه اره تو سلیقه ی من که شکی نیست.
خندم گرفت. با خنده اروم گفتم :
ـ ای دیوونه.
اومد جوابمو بده که با صدای کتی ساکت شد:
ـ وای نوال چه خوشگل شدی.
ـ خوشگل شدم ولی نه به خوشگلی تو
خوبی؟ بهتری الان؟
دستی به شکمش کشید و گفت:
ـ خیلی شیطونه. زیاد اذیت میکنه.
کیان گفت:
ـ پس از الان معلومه به کی رفته. پدر و مادر که این باشن معلومه بچه چی در میاد دیگه.
کتی پر حرص گفت:
ـ شب دامادیت لااقل ادم باش.کیان لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ـ عزیزم فرشته ها ادم نمیشن.
کتی چپ چپ نگاش کرد و بعد به من گفت:
ـ باورت نمیشه. از همه نظر من و امیرعلی مخالف همیم. یعنی اگه اون سفید دوست داشته باشه من عاشق سیاهم. الان از وقتی که حامله شدم به همه چیزایی که اون دوست داره علاقه پیدا کردم.
باخنده گفتم:
ـ فکر کنم قراره پدرت در بیاد کتی.
کلافه پوفی کشید و گفت:
ـ اره به گمونم.
بعد یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:
ـ نمیخواین برقصین؟
نگاهی به کیان انداختمو و گفتم:
ـ نمیدونم.
ـاره میرقصیم.
لبخند رو لبام نشست. اشاره ای به کتی زدم و وقتی نزدیک شد زیر گوشش اون چیزی که خواستمو گفتم و کتی چشمکی زد و شیطون جواب داد:
ـ حله.
کیان مشکوک نگام میکرد و گفت:
ـ چی گفتی بهش؟
با شیطنت گفتم:
ـ زنونه بود.

بیخیال شونه هاشو بالا انداخت و از جاش بلند شد. دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و باهم سمت پیست رقص رفتیم. اهنگ شروع نشده بود . کیان با لبخند پر حرصی زیر لب گفت:
ـ چرا پخش نمیکنه؟
سکوت کردم. یهو همه جا تاریک شد و رقص نور انجام شد. و همزمان اهنگ اشنا شروع به پخش شد. شوکه سرشو اورد بالا و ناخوداگاه لب زد:
ـ همدم..
دستامو رو شونه هاش گزاشتمو اونم کمرمو محکم گرفت.
همزمان شروع کردم به خوندن آهنگ:
ـکنارم هستی و اما ، دلم تنگ میشه هر لحظه
خودت میدونی عادت نیست ، فقط دوست داشتنه محضهکنارم هستی و بازم ، بهونه هامو میگیرم
میگم وای چقدر سرده ، میام دستاتو میگیرم.
فشاری به کمرم اورد و همراهیم کرد:
یه وقت تنها نری جایی ، که از تنهایی میمیرم
از اینجا تا دمه در هم ، بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکره این عشقم ، تو فکره بودنه با هم
محاله پیشه من باشی،برم سرگرم کاری شم
میدونم که یه وقتایی،دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست ، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار ، از این دلتنگیا داری

تو هم ازبس منو میخوای، یه جورایی خودآزاری(یه جورایی، خودآزاری)
دستمو رو هوا بلند کرد و یه دور دور خودم چرخیدم:
کنارم هستیوانگارهمین نزدیکیاست دریا
مگه موهاتو وا کردی؟که موجش اومده اینجا
قشنگه رده پای عشق، بیا بی چتر زیره برف
اگه حاله منو داری ، میفهمی یعنی چی این حرف.
یه لحظه حرکتشو تند کرد. جوریکه حتی منم اون هدایت میکرد:
میدونم که یه وقتایی ، دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست ، بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثله منی انگار ، از این دلتنگیا داری
تو هم ازبس منو میخوای، یه جورایی خودآزاری(یه جورایی، خودآزاری..).
لحظه آخر دستشو کامل پشت کمرم برد و به سمت عقب خمم کرد دقیق صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت.
محو هم بودیم که صدای سوت و جیغ مهمونا بلند شد. به خودش اومد و کمکم کرد به ایستم. کنارش وایسادم. دستم دقیقا رو قلبش قرار داشت. تپش بی قرار قلبشو حس میکردم. انقدر بهم لذت داد که نمیتونستم دستمو بردارم. سرشو به گوشم نزدیک کرد و با لحن خاصی گفت:
ـ میبینی؟ واسه تو اینجوری میزنه.
قسمت پنصد و دو
#502دلم از هیجان خودشو به در و دیوار میکوبید. نمیدونست با

این حرفاش چی به سرم میاره. بدنم گر گرفته بود. برای اینکه متوجه تغییر حالتم نشه سرمو انداختم پایین و دستمو از رو قفسه سینش برداشتم. لبخند زدو هیچی نگفت. با صدای مامان رومو برگردوندم عقب:

ـ عزیزم شام و اماده کردن. بیاید غذا بخورین. این بچه هم از صبح چیزی نخورده.

لبخند زدم بهشو چشم گفتم. وقتی که رفت رو به کیان گفتم:

ـ بیا بریم. من واقعا گشنمه.

ـ منم گشنمه.

دستشو گرفتم که ببرمش که یهو زیر گوشم گفت:

ـ کی بشه که خودتو بخورم

اولش شوکه شدم. چشام زد بیرون. اما بعد یهو لپام سرخ شد و زیر لب گفتم:

ـ بی حیای پرو.

شروع کرد به خندیدن. دامن پفیمو تو دستام گرفتمو بی توجه بهش رفتم غذا بخورم. اونم پشتم اومد. تو ارامش غذامونو خوردیم. حالم بهتر شده بود. دیگه داشتم ضعف میکردم.دستمو به شکمم گرفتم و گفتم:

ـ اخیش.. داشتم میردما.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

ـ نوش جونت.

از دور کتی و مامان دیدم که میومدن سمتمون. نزدیک که شدن کتی گفت:

ـ عزیزم غذا خوردین؟
ـ اره ممنونم واقعا. همه چی عالی بود.
انقدر ورجه وورجه نکن کتی. خوب نیست برات.
با اون شکمش قری به کمرش داد و گفت:
ـ تو نگران من نباش. خودم میدونم چیکار کنم.و بعد دست مامان مینارو گرفت و رفتن وسط پیست رقص و مشغول شدن.
دیگه اخراش شب شده بود. از زور رقص هلاک شده بودم. این کتی هم که جز ادمیزاد نبود اصلا خستگی حالیش نمیشد. بابا کیوان اومد سمت کیان و اروم گفت:
ـ مهمونا دارن میرن. پاشین بیاین جلوی تالار خداحافظی کنید.
نکنه میخواین تا صبح اینجا باشین؟
ـ باشه باباجان. چرا عصبانی میشی.
اومدیم.
دستمو تو دستش گرفت و باهم از جامون بلند شدیم. هرکی از کنارمون رد میشد برامون ارزوی خوشبختی میکرد و دلم به این ارزوهای قشنگ گرم میشد. تو اون شلوغی یهو چشمم به کسی افتاد که با دیدنش حس کردم قلبم ازتپش ایستاد. اصلا دلم نمیخواست اون و کیان همو ببینن اما انگار بخت با من یار نبود.
قدماشو به سمتمون برداشت و دل من برای عشق تازه محکم شده ی خودمو کیان لرزید. دستام یخ شد و کیان اینو حس کرد.
متعجب پرسید :

ـ چیشده چرا یخ کردی؟
به زور لبخندی زدمو گفتم:
ـهیچی..
نزدیک تر شد. زل زده بود به من و این نگاه منو میترسوند. دلم میخواست دست کیانو بگیرم و ازینجا فرار کنیم. حسادت زنانه به دلم چنگ زد. قلبم فشرده شد .
ـ نوال.. نوال.. حواست کجاست؟
اروم سرمو برگردوندم سمتش و لب زدم:
ـ میشه بریم؟
ـسلام..
چشامو رو هم فشار دادم. لعنت به هرچی که قصد داشت امشبمو خراب کنه. با فشار دستم چشامو باز کردم. اخمای کیان تو هم رفته بود.برگشتم سمتش و به زور لبخند زدم:
ـ سلام تینا خانوم.
لبخند غمگینی زد و گفت:
ـ اومدم تبریک بگم. خوشبخت بشین.
کیان با همون اخمش زیر لب گفت:
ـ ممنونم.
ـ فکر نمیکردم یه روز ازدواج کنی.
ـ نکنه فکر کردی تا اخر مجرد میمونم؟
ـ با اون بیماریت اره..
بالاخره متلکشو انداخت. دستای کیان مشت شد. پشت دستشو اروم نوازش کردمو رو به تینا گفتم:

ـ کیان سالمه سالمه. گواهی پزشکیشم موجوده.
متعجب پرسید:
ـ چطور ممکنه.
اینبار کیان دستاشو رو شونم انداخت و محکم گفت:
ـ اونیکه الان زندگیم شده بهم زندگی دوباره داده. مثل بقیه نبود که بخاطر اهدافشون با زندگیم بازی کنه.
همین جمله باعث شد تا تینا لباشو ببند و با یه خداحافظی سرد ازمون فاصله بگیره.
ـ کیان مامان جان بریم؟
نگاهی بهم انداخت. چشماش برق عجیبی داشت. همونجور که نگاهش به من بود به مادرش گفت :
ـ بریم.
قسمت پنصد و سه رمان #همدم
#503
ماشین و جلوی عمارت پارک کرد و خودش زودتر از من پیاده شد. بعد با سرعت اومد سمتمو درو باز کرد. با اون
لباس واقعا حرکت کردن سخت بود.
دستمو گرفت و اروم از ماشین اومدم پایین. درست چند دقیقه بعد مامان اینام رسیدن. با دیدن من و کیان گفت:
ـ عه مادر شما که هنوز اینجایین. برید بالا ببینم خسته شدین حسابی.زیر لب چشمی گفتم و جلوتر از کیان حرکت کردم و سمت اتاقمون رفتم. حسابی خسته بودم و پام هم تو اون کفشا درد گرفته بود. اومد تو اتاق و درو بست. لبخند مهربونی بهش

زدمو گفتم :
ـ یه دوش بگیر خستگیت در بره
باشه ی ارومی گفت و سمت تخت رفت. نشست روش و مشغول در اوردن لباساش شد. منم نشستم پشت میز و گیره هارو از رو سرم در اوردم. چقدر گیره زده بود. صدای دوش حمام که اومد فهمیدم رفته دوش بگیره. تو این بین من هم از فرصت استفاده کردمو لباس عروسمو با یه لباس راحتی عوض کردم. کارم که تموم شد تو تخت دراز کشیدم و دستامو گزاشتم رو سرم. هیچ فکری به ذهنم نمیومد. یعنی امشب شب عروسیمون بود؟ با یاد اوریش ترس بدی به دلم چنگ زد. تپش قلبم بالا رفته بود. ترس، خجالت، شرم و حیا بدترم کرده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم تا از اینهمه التهاب کم کنم. چشامو بستمو سعی کردم بخوابم. اما تلاشم بی فایده بود. صدای در حموم که اومد یهو استرسم بدتر شد. اما تکون نخوردم. کناره ی تخت پایین رفت و با بالا تنه ی برهنه کنارم دراز کشید. موهاش هنوز خیس بود. خم شد رو صورتم و گونمو بوسید:
ـ خوابیدی؟
همونجور که چشمام بسته بود گفتم:
ـ باز که موهاتو خشک نکردی..
خنده ی مردونه ای کرد و گفت:
ـ فکر کردم خوابت برده.
چرخیدم سمتش که دستشو دور کمرم حلقه کرد. زل زدم تو

چشملی سیاهش که حسابی برق میزد.
اب دهنمو قورت دادم و گفتم:
ـ چرا اینجوری نگام میکنی؟
سرشو خم کرد و بینیشو به بینیم زد و گفت:
ـ خیلی خوردنی شدی.
از خجالت لپام گل انداخت. مشت اروم به بازوش زدم و گفتم:
ـ بی حیا.
ریز شروع کرد به خندیدن. چند لحظه بعد ساکت شد و زل زد بهم . اروم اروم صورتشو بهم نزدیک که مات موندم.
همون لحظه داغی لباشو رو لبام حس کردم. اروم با احساس شروع کرد به بوسیدن. انقدر پر حرارت بوسید که ناخوداگاه چشمام بسته شد. دلم گرم شده بود حس خوبی داشتم. حتی ترسم هم کنار رفته بود. دستامو دور گردنش حلقه کردم.
اولش شوکه شد و مکث کرد. اما بعدش دوباره به بوسیدنش ادامه داد.
حدود ده دقیقه گذشته بود. وقتی بوسه هاش تموم شد سرمو چسبوند به سینشو اروم تو تخت خوابید. نفساش تند شده بود و صدای تپش قلبشو میشنیدم. اما کنار کشیده بود. اروم صداش زدم:
ـ کیان؟
ـ هیس.. فقط بخواب..متعجب شدم. سرمو بلند کردمو گفتم:
ـ چیزی شده؟
دوباره منو کشید تو بغلش..

ـ نه فقط بخواب..
حرفی نزدم.. مشغول نوازش موهام شد. و من تو تمام لحظه های که چشمام گرم خواب میشد برام سوال بود که کیان برای چی پا پس کشید.
قسمت پنصدو چهار رمان #همدم
#504
کش و قوسی به خودم دادم و اروم چشامو باز کردم. دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و سرم کنار سینش بود. نگاهی به ساعت انداختم که 12ظهر رو نشون میداد. هول تو جام تکون خوردم که کیان از خواب پرید. اروم دستشو به چشمش کشید و گفت:
ـ چیشده عزیزم
پشیمون از بی فکریم اروم خوابوندمش تو تخت و گفتم :
ـ هیچی. ظهر شده زشته. من برم پیش مامان. توام زودتر لباستو بپوش بیا.
اومدم از تخت بیام پایین که مچ دستمو کشید و پرت شدم تو تخت و اونم بلافاصله خیمه زد روم. متعجب زل زدم بهش که با چشمای شیطونش روبه رو شدم.
ـ چیکار میکنی کیان
با خنده گفت:
ـ اگه تا شبم بیرون نریم مامانم نمیاد در بزنه.
ـچرا
با شیطنت زل زد بهمو گفت:

ـ یادت رفته؟ مثلا دیشب شب عروسیمون بودااا. مامانم الان فکر میکنه تو....
حرفشو ادامه نداد بجاش یه تای ابروشو انداخت بالا. خجالت زده با دستم زدم تو سرش که صدای آخش بلند شد.
ـ چرا میزنی؟
ـ حقته منحرف..
پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. نفسای گرمش به صورتم میخورد. اروم گفت:
ـ پیش تو منحرف نشم پیش کی بشم؟زل زدم بهش که بهم خیره شده بود. خمار نگام میکرد که یهو شیطنتم گل کرد.
صورتش بهم نزدیک شد اونقدر نزدیک
که لباش فقط چند میل با لبام فاصله داشت. با تردید زل زد بهم . هیچی نگفتم. نگاهش از چشام رفت رو لبام .. اروم
صداش زدم:
ـ کیان..
نگام کرد. با شیطنت گفتم:
ـ باید برم دستشویی.
یهو پرید. انگار یه سطل اب یخ ریختن روش. در حالیکه چپ چپ نگام میکرد از روم کنار رفت و گفت:
ـ ضد حال.
از رو تخت پریدم پایین و گفتم:
ـ حقته.
مرموز زل زد بهم و گفت:

ـ حقمه؟
حالت بچگونه ای به خودم گرفتم و گفتم:
ـ اوهوم.
خبیث گفت:
ـ منتظر تلافی باش.
بیخیال شونه هامو انداختم بالا و رفتم تا دست و صورتمو بشورم. یه دقیقه نگذشته بود که تقی به در خورد. درو باز کردم که دیدم کیانه:
ـجانم چیشده.
ـ بابا اینا برای یه ساعت دیگه بلیط برگشت دارن. زودتر اماده شو باید برسونیمشون.
با تعجب گفتم:
ـ الان؟ چه بیخبر. برای چی انقدر زود؟
ـ خودمم الان فهمیدم. یکم عجله کن عزیزم.
ـ باشه.
تندی کارامو کردم و اومدم بیرون. به هیچکدوممون هیچی نگفته بودن. لباسامو پوشیدم و تند از اتاق زدم بیرون. بابا داشت چمدونارو تو ماشین میزاشت. مامانم هم داشت با کیان صحبت میکرد. با دیدن من اومد سمتمو بغلم کرد و زیر گوشم اروم گفت:
ـ خوبی عزیزم؟ درد نداری؟
گیج نگاش کردم و بی هوا گفتم:
ـ درد ؟؟؟

که یهو کیان چند تا سرفه پشت سرهم کردو برام چشم ابرو اومد. شیطنت تو چشماشو که دیدم تازه دوهزاریم افتاد.تندی هول گفتم:
ـ نه نه. خوبم مامان.
مشکوک نگام کرد و گفت:
ـ مطمئنی؟
با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:
ـ نه مامان اصلا درد ندارم.
ـ خداروشکر.
برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:
ـ چه بیخبر دارین میرین. یکم میموندین.
ـ دیگه نه دخترم. کیوان هم کار داشت. زیاد اینجا بودیم. دیگه باید برگردیم.
ـ خیلی دوست داشتم بمونید ولی هرجوری که راحت هستین. دلمون براتون تنگ میشه.
دوباره محکم بغلم کرد و گفت:
ـ ماهم همینطور. مواظب خودتو کیان باش.
ـ چشم. پس همراهیتون میکنیم.
با کیان خواستیم بریم سمت ماشینا که جلومونو گرفتن. بابا کیوان گفت:
ـ خودمون میریم لازم نیست شما بیاین.
کیان گفت:
ـ اما بابا..

_ اما نداره. من حوصله ندارم باز دم رفتن ابغوره بگیرین. همینجا تموم کنید بریم.
بالااجبار همونجا باهم خداحافظی کردیم و همونجور که بابا گفت مامان گریه هاش شروع شد. کیان محکم بغلش کرد و بعد اینکه یکم اروم شد ازمون جداشدن.
#505
بعد رفتن بابا و مامان، کیان هم رفت بیمارستان. ساعت 7بود که رفتم تو اشپزخونه تا شام و درست کنم. احتمالا تا ساعت 10میومد خونه. وسایل مورد نیازو اوردمو مشغول درست کردن غذا شدم. همزمان فکرم درگیر بود که چرا دیشب کیان عقب کشید؟ چه دلیلی داشت که نخواد با من باشه؟ حتما یه چیزی شده بود وگرنه بی دلیل که همچین کاری نمیکرد. کلافه پوفی کشیدم و زیر گاز و کم کردم. صدای چرخای ماشین که تو حیاط امد. رفتم سمت درو بازش کردم و منتظر شدم بیاد. لبخند مهربونی زد و گفت:
_ سلام عزیزم.
کتشو از دستش گرفتم و گفتم:_ سلام خسته نباشی.
_ سلامت باشی..
_ شام حاضره. لباساتو عوض کن تا غذارو بکشم.
_شما امر بفرمایید بانو
لبخندی زدمو از پله هارفت بالا. منم رفتم تو اشپزخونه تا شامو بکشم. پنج دقیقه نشد که برگشت و نشست پشت میز.
_ به به. چه کرده خانومم. دستت درد نکنه.

ـ نوش جان.
مشغول شدیم. غذا رو که خوردیم گفت:
ـ عزیزم من خیلی خستم میرم بخوابم.
زل زدم به چشماش. نمیدونم چرا حس میکردم تو چشماش شیطنت موج میزنه. مشکوک نگاش کردم و گفتم:
ـ برو. منم این چهار تا تیکه ظرف و میشورم میام.
باشه ای گفت و از پله ها رفت بالا. شستن ظرفا حدودا ده دقیقه وقتمو گرفت و بعد همونجور که دستامو خشک میکردم از پله ها رفتم بالا. به اتاق خواب که رسیدم با دیدنش لبخند رو لبم نشست. انقدر خسته بود که خوابش برده بود. سمت کمد لباسم رفتمو لباس خواب توری قرمز رنگمو تنم کردم و برگشتم تو تخت. اروم دراز کشیدم تا بیدار نشه.
چشامو روهم گزاشتم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس دستاش چشامو باز کردم. روم خیمه زده بودو کمرم و تو دستاش گرفته بود. اب دهنمو قورت دادمو اروم صداش زدم:
ـ عزیزم؟
انتظار داشتم جوابمو بده اما برخلاف تصورم جواب نداد. متعجب دوباره صداش زدم:
ـ کیان؟
بازم هم جوابی نداد. دلشوره افتاد به جونم. لباشو زیر چونم برد و گردنمو بوسید. بوسه های ریزش تا روی قفسه سینم اومد و حالمو دگرگون کرده بود. خودشم نفس نفس میزد. حالش عادی نبود. با ناامیدی زل زدم بهش. اشک تو چشمام

حلقه بست. یعنی باید باورکنم که بیماریش عود کرده؟ یعنی حرف دکتر داشت عملی میشد؟؟ دستمو بردم تو موهاش. نوازش میکردم تا اروم شه. لبامو گاز گرفتم که هق هقم بلند نشه. اما هرکاری که کردم اروم نشد. همچنان به کاراش ادامه میداد. دستش که رفت زیر لباسم ترس برم داشت. من دلم میخواست اگه قرار بود اتفاقی بینمون بیوفته تو هوشیاریش باشه. دلم میخواست اولین رابطمون یادش بمونه. دلم عشق بازی میخواست نه اینکه فردا یادش نیاد که من واقعا زنش شدم.
چشامو بستم با حالت زاری نالیدم:
_ کیان..
صدای دورگه ای زیر گوشم پیچید:
_جان کیان.. عشق کیان..
و بعد بوسید و بوسید و بوسید.. تو شوک بودم. اروم لب زدم :_بیدار شدی؟
لاله گوشمو بوسید و گفت:
_ از اولم بیدار بودم.
مشت ارومی به سینش زدم:
_ این چه کاری بود اخه؟ سکتم دادی.
نفسای گرمشو توصورتم فوت کرد:
_تلافی شیطونی صبحت بود..
زل زدم به صورتش.. پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

_میخوامت نوال.. دیگه نمیتونم.. دیشب گفتم شاید بترسی.. ولی دیگه نمیتونم صبر کنم..
نگاهم به چشمای پر از نیازش گره خورد. اروم لب زد:
_میشه؟
اون تموم زندگی من بود. دستامو انداختم دور گردنش.. نگام کرد..همون لحظه پاهامو دور کمرش حلقه کردم که لبخند محوی رو لبش نشست. دستش پشتم رفت و قفل لباس زیرم باز شد..
صدای ارومش زیر گوشم پیچید:
_عاشقتم..
صدای نفس زدنامون کل اتاقو پر کرد. چند دقیقه بعد لباشو رو لبام گزاشت که همون لحظه درد وحشتناکی و تو بدنم حس کردم که صدای نالم با لباش خفه شد. چنگی به شونه های لختش زدم تا دردمو اروم کنم.. نجواهای عاشقانش زیر گوشم ارومم کرده بود. نفهمیدم چقدر گذشت که بالاخره کنارم اروم گرفت. تمام وجودم درد میکرد. اروم منو کشید تو بغلش و پیشونی خیس از عرقمو بوسید. نفس زنون زیر گوشم گفت:
_ خوبی؟
با درد نالیدم:
_ خوبم...
دستای گرمشو دور شکمم حلقه کرد و انقدر ماساژ داد که چشام گرم شد و افتاد رو هم ...

#506
دل درد امونمو بریده بود. ناله ریزی کردمو از جام بلند شدم که با تکون خوردن من چشاشو باز کرد و نیم خیز شد رو تخت:
_ چیشده؟
دلم نمیخواست خوشی دیشبشو زهرمارش کنم. پر درد لبخندی زدمو گفتم:_ هیچی چیزی نیست.
رو صورتم خم شد و پیشونیمو بوسید:
_ اذیت شدی ببخشید.
دستامو رو دستش که دور کمرم بود گزاشتمو گفتم:
_ اذیت نشدم.
_ تو دراز بکش. من الان میام.
بعد منو، رو تخت خوابوند و خودش از اتاق رفت بیرون. دستمو رو دلم گزاشتم و اروم با ماساژ سعی داشتم دردمو اروم کنم. چند دقیقه بعد با یه قرصو یه لیوان اب برگشت:
_پاشو بخور بهتر میشی..
قرصو از دستش گرفتم و گزاشتم تو دهنم.
_عزیزم نمیخوای دوش بگیری؟
نگاهی به بالا تنه ی برهنش انداختم و اروم گفتم:
_ چرا الان میرم.
از جام بلند شدمو سمت حموم رفتم.
نرسیده به حموم سرمو چرخوندم سمت تخت. نگاهش به من بود. وقتی چشمم به لکه قرمز رو تخت افتاد انگار تازه

یادم اومد که چیشده.
دستای داغشو دور کمرم حس کردم. سرشو زیر گردنم برد و بوسید:
_ کمکت کنم بری حموم؟
سرمو انداختم پایین و گفتم:
_ نه خودم میرم.
داشتم سمت حموم میرفتم که دستمو گرفت. نگاش کردم که اشاره ای به تخت کردو گفت:
_ ببین.. دیشب تو خانوم من شدی.. خانوم بودن که خجالت نداره. پس دیگه از من خجالت نکش. باشه؟زل زدم تو صورتش که لبخند زد. جواب لبخندشو دادم و رفتم تو حموم. دوش اب داغ یکم حالمو بهتر میکرد.
**********|

دوماه بعد...
داشتم اتاقمونو مرتب میکردم که با شنیدن سرو صدای کتی و کیان و امیرعلی از اتاق زدم بیرون. با صدای بلند
میخندیدن و حرف میزدن.
متعجب از پله ها رفتم پایین و گفتم:
_ سلام . چخبره؟
کتی جیغی زد و پرید بغلم..چشام زد بیرون. چخبر بود؟ سرمو چرخوندمو نگاهی به کیان انداختم که دیدم
چشماش برق میزنه. به زور کتی و از خودم جدا کردم و گفتم:
_ بابا میگید چخبر شده یا نه؟

کتی با تعجب گفت:
_ نمیدونی واقعا؟
_ نه
_بابا تو دیگه خیلی بیخیالی.. دختر جواب کنکورت اومده. قبول شدی..
همون چیزی که دوست داشتی..تو همین شهر خودمون.
مات شوکه گفتم:
_ نه..
کتی دوباره جیغ زدو گفت:
_ اره. زنان و زایمان.. همیشه دوست داشتی.. از همون بچگی.. دوست داشتی با به قول خودت فرشته های خدا زندگی کنی .دیدی شد. دیدی به ارزوت رسیدی. وای خدایا شکرت...
امیرعلی درحالیکه بهمون نزدیک میشد گفت:_ کتی اروم تر. به فکر سلامتیت باش. نوال خانوم تبریک میگم. انشالا موفقیتای بیشترتونو ببینیم.
انقدر شوکه بودم که نمیتونستم درست تشکر کنم. زیر لب گفتم:
_ ممنونم
حضورشو کنارم حس کردم. کسی که یه روزی جز ازار دادنم کاری بلد نبود اما الان شده بود تموم زندگیم. شده بودم
همون کسی که به زندگیم رنگ و بوی دوباره داده بود. زیر گوشم اروم گفت:
_ خیلی دوستت دارم خانوم دکتر اینده.

جوری که کتی و امیرعلی متوجه نشن لب زدم:
_ ما بیشتر...
#507
5سال بعد
خسته و کوفته رسیدم خونه. هلاک بودم. تمام انرژیم رفته بود. کیان پدری ازم در میاورد که گاهی شک میکردم واقعا زنشم یا نه. هر وقتم که غر میزدم با اخم میگفت که الان دوره ایه که باید اموزش ببینم و بعد از گرفتن مدرک اموزش دیدن به درد نمیخوره. چهار ساله با همین یه جمله دمار از روزگارم در اورده. هرچند همین سخت گیریاش باعث شده بود که پیشرفت چشمگیری داشته باشم. امروز هم کلی کار ریخت سرمو خودش معلوم نبود کجا غیبش زده.. غر زنون از پله های عمارت رفتم بالا. همونجوری شالمو از سرم در اوردم و پرت کردم رو مبل. از گرما داشتم میمردم. دکمه های مانتومو باز کردمو سمت اتاقمون رفتم. وارد که شدم چشمم به کیان افتاد که رو تخت خوابیده بود. اولش تعجب کردم اما بعدش حسابی لجم گرفته بود. منو تو اون گرما تو بیمارستان نگهداشت و خودش اومد خونه گرفته خوابیده. فکری به سرم زد.با یه لبخند پلید رفتم سمتش.
اروم روتخت نشستم و یه تره از موهامو رو بینیش کشیدم. اولش دستشو محکم رو بینیش زد و دوباره خوابید. کارمو تکرار کردم که نچی کرد و به پهلو چرخید.نزدیک تر شدم. خم شدم روش و تا خواستم دوباره کارمو تکرار کنم یهو پیش

دستی کرد و کمرمو گرفت جیغی زدم که پرتم کرد تو تخت..
چشماش برق میزد. با خنده گفتم:
ـ چیکار میکنی دیوونه.
بینیشو به بینیم مالوند و گفت:ـ همون کاری که همه ی دیوونه ها میکنن.
از حرکتش خندم گرفت. صورتشو تو قاب دستام گرفتمو گفتم:
ـ دیوونه ی دوست داشتنی خودمی
یهو سرشو اورد پایینو لبامو اروم بوسید. دستامو دور گردنش پیچیدمو همراهیش کردم. انقد بوسید که نفس کم اوردم. با دستام اروم هولش دادم عقب که ازم جدا شد.
ـ خفم کردی کیان..
کنارم دراز کشید و شروع کرد به خندیدن:
ـ کارات تو بیمارستان تموم شد؟
درحالیکه چپ چپ نگاش میکردم گفتم:
ـ اگه تموم نمیشد که سرم سیر میکاشتی ولی پیاز درو میکردی..
تو همون حالت روی سرمو بوسید و گفت:
ـ خسته نباشی عزیزم.
با انگشتام رو قفسه سینش خطوط نامریی میکشیدم. چشامو بستم و اروم گفتم :
ـسلامت باشی..
حرکت دستشو زیر لباسم حس کردم. با حالت اعتراض امیزی صداش زدم :
ـ کیان.

سرشو زیر گردنم برد:
ـ جان کیان.
ـخستم بزارش یه وقت دیگه..
نفسای گرمش به گوشم میخورد. لاله گوشمو بین لباش گرفت و گفت:
ـ خودم خستگیتو رفع میکنم.
تا اومدم اعتراض کنم خیمه زد روم و
...**********
مشت ارومی به سینش زدم که ازم جدا شد و درحالی که نفس نفس میزد کنارم اروم گرفت. پر غیض گفتم:
ـبیشعور مثلا گفتم خستم..
باخنده گفت:
ـ خیلی خوشمزه ای نمیشه ازت بگذرم.
ـ کوفت. ولم کن میخوام برم حموم.
باخنده دستاشو از دورم باز کردو با ملحفه ی دورم سمت حموم رفتم.
نرسیده به حموم برگشتم سمتشو بهش گفتم:
ـراستی کتی و امیرعلی برای فردا شب میخوان بیان اینجا.
ـ اون فسقلی و هم میارن؟
ـ نکنه انتظار داری بچه 4ساله رو بزارن خونه و تنها بیان؟
ـ باشه چرا میزنی. من که چیزی نگفتم.
ـ خرید یادت نره. لیستشو رو میز گزاشتم.
ـ چشم خانوم. هرچی شما بگی.

چشمک شیطونی براش زدمو رفتم تو حموم.
****
دستی به پیشونیم کشیدم و راضی از کارم لبخندی رو لبم نشست. نگاهی به ساعت انداختم. دقیقا 8بود. همزمان صدای ایفون بلند شد.
ـ کیان درو باز کن. من برم لباسمو عوض کنم بیام.
صداش از تو سالن اومد:
ـباشه عزیزم.
تندی رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم.در کمد و که باز کردم یهو سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم. لحظه ای بود. از بس تو این مدت تو فشار کار بودم بدنم ضعیف شده بود. باید یکم به خودم میرسیدم. سریع لباسمو عوض کردم الان وقت این حرفا نبود. رژ صورتی رنگی به لبام کشیدم و راضی از خودم از اتاق زدم بیرون.
#508
امید کوچولو تا چشمش بهم افتادتندی سمتم اومدو با اون دستای کوچولوش پامو بغل کرد تا بگیرمش. خم شدم زمین و اروم بلندش کردم. همونجور که تو بغلم حرف میزد سمت کتی و امیرعلی رفتم و بلند سلام کردم:
ـ خوبی نوال ؟
لبخند مهربونی زدم و گفتم:
ـ خوبم شکر خدا.
بعد رو به امیرعلی کردمو بهش گفتم:

ـ تو خوبی امیرعلی؟
ـ از احوالپرسیای شما.
کیان گفت:
ـ خودتو لوس نکن. هنوز یه هفته نشده که از چتر شدنت تو خونم گذشته باز پیدات شده.
لبامو گاز گرفتمو اروم گفتم:
ـ عه کیان این چه حرفیه؟
باخنده مشت ارومی پشت امیر زد و به سمت مبل هدایتش کرد.
روم سمت امید کوچولوی 4ساله بردمو گفتم:
ـ عزیز دل خاله چطوره؟
ـخوفم خاله جون. دلم بلات تنگ شده بود.
ـقربونت برم الهی منم دلم برات تنگ شده بود.
صدای کتی بلند شد:
ـ امیدجان مامانی بیا پایین خاله کمرش درد میاد.
ـ چیکارش داری بچه رو. بزار راحت باشه.
همونجور که میرفتیم تو اشپزخونه گفت:
ـچخبر؟ درسا خوبه؟ بیمارستان راحتی؟
امید و گزاشتم رو میز. هنوز سرگیجه داشتم. نمیدونستم چمه.
سینی و رو اپن گزاشتم و فنجونارو چیدم توش.
ـ بد نیست. راضیم. البته اگه سخت گیریای کیان و فاکتور بگیری..
یه سیب از رو میز برداشت و شروع کرد به خوردنش:
ـ کیان سر من هم همینجور بود ولی شک نکن بخاطر خودته این

سخت گیریا.نگاهی به امید انداختم که داشت رو میز با ماشین کوچولوی تو دستاش بازی میکرد:
ـ اره میدونم . ولی خوب راستش یکم خسته شدم. همش احساس کوفتگی و سرگیجه دارم.
با خنده گفت:
ـ حق داری بخدا. میفهمم چی میگی.
سینی چای و دادم دستشو گفتم:
ـ بیا ببر تا منم امید و بیارم.
ـ بچم خودش پا داره میاد. امید مامانجون بیا بریم بهت چایی بدم.
اروم از میز اومد پایین و گوشه لباس مامانشو گرفت و از اشپزخونه خارج شد.
رفتم سمت گاز تا ببینم غذا در چه حاله. اما همین که در قابلمه رو برداشتم یهو حالت تهوع شدیدی بهم دست داد که زود درشو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. وای خدا یعنی انقدر غذا بد شده بود؟ اخه تاحالا برام پیش نیومده بود اینجوری اشپزی کنم. با نگرانی رفتم نزدیک اپن و کیان و صدا زدم:
ـ کیان؟
سرشو چرخوند سمتمو نگام کرد:
ـ جانم.
ـ میشه یه لحظه بیای؟
ببخشیدی رو به جمع گفت و اومد سمتم :

ـ چیشده عزیزم.
عصبی بودم. با ناراحتی گفتم:
ـ زنگ بزن غذا سفارش بده. نمیدونم چرا انقدر غذای امشب بد شده.
با تعجب گفت:
ـ بد شده؟
ـ اره.
ـولی بوش که خوبه
عصبی گفتم:
ـ الان وقت شوخی نیست کیان. از بوش دارم بالا میارم.
چشاش از تعجب گرد شد. اروم سمت گاز رفت و در قابلمه رو برداشت. قاشق کنار گاز و پر از مواد تو قابلمه کرد و سمت دهنش برد. چند لحظه بعد گفت:
ـ نوال اینکه خیلی خوب شده.
چپ چپ نگاش کردم. از رو صندلی پاشدم و رفتم سمت گاز. تو همون حالت گفتم:
ـ اذیت نکن. بابا مهمون داریم ابرومون میره.
ـ بیا یه قاشق بخور خودت..قاشق و به دهنم نزدیک کرد اما هنوز لبامو باز نکرده بودم که حالت تهوع به سراغم اومد و دویدم سمت سینک و تمام
محتویات معدمو بالا اوردم. کیان نگران اومد سمتمو هی صدام میزد. اروم با دستش مشغول نوازش پشتم شد و گفت:
ـ چیشد عزیزم؟ تو بیمارستان چیزی خوردی؟

صدای کتی بلند شد. امیرعلی هم کنارش بود:
ـ چیشده نوال؟
ابی به صورتم زدم و به زور لبخند نشوندم رو لبم و گفتم:
ـچیزی نیست.
#509
دستامو گرفت و کمک کرد بشینم رو صندلی:
ـ یعنی چی چیزی نیست. رنگت شده مثه گچ دیوار. مسموم شدی؟
ـ نوال اگه حالت خوب نیس بریم دکتر.
ـ خوبم. دو تا دکتر اینجاس دیگه دکتر برای چی؟
کیان رو به کتی گفت:
ـ میشه کیف منو از تو اتاقم بیاری؟
ـ اره حتما..
اومدم مخالفت کنم که دوباره گفت:
ـ میخوام مطمئن شم که چیزیت نیس.
سکوت کردم. حداقل اینجوری دلش اروم میگرفت. چند دقیقه بعد کتی با کیف برگشت و دادش دست کیان. خودشم به امیرعلی اشاره زد و از اشپزخونه خارج شدن.
مشغول معاینم شد و بعد از چند لحظه سرشو اورد زیر گوشم و طوریکه صداش تو زیاد بلند نشه گفت:
ـ اخرین باری که پریود شدی کی بود؟
بی حال گفتم:
ـنمیدونم دوماه پیش فکر کنم.

صداشو پایین تر اورد و گفت:
ـ تو دوماهه پریود نمیشی بعد من الان باید خبردار شم؟
ـ خوب مگه چیشده حالا. خیلی فشار کارم زیاد بود. پارسالم اینجوری شدم ولی خودش خوب شد.
نزدیکم شدو دستاشو دور کمرم حلقه کرد. تو چشماش یه برق عجیبی بود. اروم گوشه ی لبمو بوسید و گفت:
ـ اره. ولی پارسال تو حامله نبودی..
متعجب نگاش کردم. شوکه لب زدم:ـچی..
حلقه دستاشو تنگتر کرد و با هیجانی که معلوم بود سعی در مخفی کردنش داره گفت:
ـ یه بچه که نتیجه ی عشقمونه.
هنوز باورم نشده بود:
ـآخه چطور ممکنه. ما که حواسمون بود.
با شیطنت گفت:
ـحالا یه بار از دستمون در رفت دیگه. مگه بده؟
مشت ارومی به بازوش زدمو گفتم:
ـ دیوونه. چون دارم درس میخونم گفتم
ـ نگران چیزی نباش. پاشو بریم خبرشو به کتی هم بدیم.
ـ کیان مطمئنی؟
شیطون چشمک زد و گفت:
ـ اره
ـبدون ازمایش از کجا مطمئنی؟
حالت پلیدی به خودش گرفت و گفت:

ـ از استعداد خودم مطمئنم.
اولش نگرفتم چی گفت. اما بعد با دیدن قیافه فوق العاده شیطونش دوهزاریم افتاد. زیر لب گفتم:
ـ بیتربیت..
ـهمینه که هست مامان کوچولو.
ـنوال؟
با دیدن کتی از اغوش کیان اومدم بیرون:
ـ جانم.
با خوشحالی گفت:
ـ مامان کوچولو؟ راسته ؟
نگاهی به کیان انداختم. لبخند اطمینان بخشی زد که دلم قرص شد. رومو سمت کتی کردم و گفتم:
ـ راسته..
#510
یهو محکم پرید بغلم و گونمو بوسید:
ـ واییییییییی تبریک میگم.
الهی قربونت برم من..به زور از خودم جداش کردمو گفتم:
ـ شده یه بار تو مثل ادمیزاد ابراز احساسات کنی؟ خفم کردی.
چپ چپ نگام کرد و گفت:
ـ شد یه بار بخوام بهت محبت کنم تو نزنی تو ذوقم؟
نگاه عاقل اندر سفیهانه ای انداختم بهشو و سکوت کردم. اخه در برابر خل بازیاش چی میتونستم بگم؟ مثه گربه ی شرک زل زد بهمو یهو با جیغ پرسید:

ـ حالا پسره یا دختر؟
درحالیکه از جیغش سکته زده بودم دستمو گزاشتم رو قلبم.
اینبار صدای کیان بلند شد:
ـ بچم هر جنسیتی که داشت با جیغ تو تغییر جنسیت داده. اخه خل و چل، فکر نکنن هنوز یه ماهش شده باشه.
بعد تو جنسیتشو میخوای بدونی؟
کتی در حالیکه لباشو غنچه کرده بود به حالت لوسی رو به امیرعلی گفت:
ـ ببین با عشقت چجوری حرف میزنه..
ـخوب حالا.. من گشنمه نمیخواین یه لقمه شام به ما بدین؟
روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد.
کتی زیر لب بی احساسی بهش گفت که با خنده سرمو تکون دادم. بی حال از جام بلند شدم که کیان گفت:
ـ کتی ممکنه خواهش کنم کمکش کنی؟ همین جوریشم نمیتونه سر پا وایسه.
ـ من خوبم کیان.
ـ میدونم عزیزم. ولی اینجوری خیال من راحت تره
ـ اهمم اهمم.
جفتمون برگشتیم سمت کتی که گفت:
ـ اره دیگه. من خرحمالی کنم خیال اقا راحت باشه.
ریز شروع کردم به خندیدن. اشاره ای به ظرفای رو میز انداختم و گفتم:
ـ غر نزن زود باش.

#511
دستمو به شکم برامدم کشیدم و با لبخندزل زدم به اینه رو به رو. قبلا یک بار مادر شدن و تجربه کرده بودم. حالا حس رشد کردن یه موجود تو وجودم شیرین ترین احساس دنیا بود. اروم اروم مشغول نوازش شکمم شدم که یهو بین بازوهاش محصور شدم. سرمو چسبوندم به سینش. سرشو خم کرد و گونمو نرم بوسید.
_خوبی خانومم؟
نگرانم بود. نگران بود چون دکتر گفته بود باید بخاطر بارداری سختی که دارم سزارین شم. تو این مدت اون به اندازه من اذیت شده بود. سرمو چرخوندمو جواب بوسه ی پر عشقشو دادم:_ خوبم انقدر نگرانم نباش.
_مگه میشه نگرانت نباشم؟
چرخی زدم درست رو به روش قرار گرفتم. دستامو دو طرف صورتش گزاشتمو گفتم:
_ همه چی زود تموم میشه. همش چند ساعته. بعد من و دخترت سالم پیشتیم.
به زور لبخند زد. برای اینکه جو و عوض کنم گفتم :
_ انگار تو زایمان داری.. الان تو باید دلداریم بدی نه من.
ریز خندید. پیشونیش و چسبوند به پیشونیمو با مهربونی گفت:
_ من میدونم کسی و کنار خودم دارم که قوی ترین همسر دنیاس. کسی که تو بدترین شرایط کم نیاورد و کنارم موند. اینبار هم از پس همه چی بر میاد. نیازی به دلداری نیست.

لبخند رو لبام پررنگ تر شد. محکمتر چسبیدم بهش که اروم گفت:
ـ اماده ای بریم؟
با ناز زیر لب اوهومی گفتم که صدای خندش بلند شد:
ـ قربون اهوم گفتنت.
بعد خم شد و ساکی که توش لباسای بچه رو گزاشته بودم برداشت. یه دستشو دور بازوم پیچید و کمک کرد که از عمارت برم بیرون و سوار ماشین بشم. تو کل راه ساکت بود. میفهمیدم استرس داره. دکترم خیلی نگرانش کرده بود. من اما با یه دل پر امید بی نگرانی زیر لب ایت الکرسی میخوندم و از خدا سلامتی خودم و بچمو میخواستم.
جلوی بیمارستان ایستاد و منم پیاده شدم. انقدر سنگین شده بودم که نفسم بالا نمیومد. نفس زنون پله ها رو رفتم بالا و کیان هم با عجله پشتم اومد:
ـ دختر خوب نمیشد صبر کنی تا بیام؟
ـ چهار تا پله بود دیگه اینهمه ناز کردن نداره که.
ـبشین رو صندلی تا من مراحل پذیرشتو انجام بدم.
باشه ی ارومی زیر لب گفتمو نشستم رو صندلی ابی رنگ. با دیدن صندلی ها لبخند محوی رو لبم نشست. کیان نزدیکم شد و گفت:
ـ به چی میخندی؟
شیطون شونه هامو بالا انداختمو گفتم:
ـ بعدا بهت میگم.

کنارم نشست و گفت:
ـ به یکی از پرستارا سپردم کاراتو انجام بده. استرس که نداری؟
ـ نه عزیزم. ولی فکر کنم تو شدید استرس داری.
بی توجه به محیطی که توش بودیم سرمو به سینش فشرد و گفت:
ـ دارم زندگیمو میفرستم تو اتاق عمل. میخوای استرس نداشته باشم؟با انگشتم رو قفسه سینش خطوط فرضی کشیدم و گفتم:
ـ من سالم برمیگردم کیان. انقدر نگران نباش دیگه. بخدا اعصابم خورد شد.
ـ باشه عزیزم. اروم باش. بلند شو باید بری تو اتاق اماده شی تا دکترت بیاد. یکی از پرستارا کمکت میکنه.
تا خواستم جواب بدم یکی از پرستارا اومد سمتمو با مهربونی گفت:
ـ سلام عزیزم. بیا من امادت میکنم.
ـ ممنونم.
نگاهی به کیان انداختم که چشماشو اروم رو هم گزاشت. همون برای قوت قلبم کافی بود. دستمو تو دست پرستار گزاشتمو سمت یه اتاق حرکت کردیم.
#512
با کمکش لباس سبز رنگ اتاق عمل و تنم کردمو اروم تو تختم دراز کشیدم. چند لحظه بعد یه خانوم با لباسای مخصوص اومد سمتمو مهربون گفت:
ـ خوبی عزیزم؟

ـ بله خوبم.
ـ استرس که نداری؟
ـ نه فقط شوهرم خیلی نگرانمه. اگه میشه بهش بگید حالم خوبه.
لبخند گرمی به روم پاشید و گفت:
ـ چشم خانومی. من این ماسک و میزارم رو بینیت. چند تا نفس عمیق و منظم بکش
ـ باشه.
ماسک و گزاشت رو بینیم و شروع کردم به نفس کشیدن. به ثانیه نکشید که چشمام رو هم افتاد و دیگه نفهمیدم چیشد.
****
نمیتونستم بفهمم دورو برم چخبره. فقط درد وحشتناکیو زیر شکمم حس میکردم. از درد ناله ی ریزی سر دادم که
صدای گرمش زیر گوشم پیچید:
ـ جانم. جانم عزیز دلم. خوبی؟
بعد همزمان صداش بلند شد:
ـ خانوم دکتر بهوش اومده.
صدای قدمایی که بهم نزدیک میشد و میشنیدم ولی نای باز کردن چشامو نداشتم. اروم نالیدم:
ـ درد دارم.
موهامو نوازش کرد. همزمان یه نفر سرم دستامو چک میکرد
ـ عزیزم مسکن زدن برات اروم میشی الان.ـ کیان.. بچه..
ـ خوبه.. حالش خوبه و سرحال. فقط نگران تو بودم.

و بعد گرمی لباشو رو پیشونیم حس کردم.
مسکن که اثر گزاشت پلکام اروم اروم باز شد. با چشمای خمارم زل زدم به صورتش:
ـ بچه رو نمیاری ببینمش؟
ـ چرا نیارم؟ به پرستار گفتم بیارتش. نمیدونی که. از بس گرسنش بود بیمارستان و گزاشت رو سرش. ولی خوب چاره نداشتیم. اخه مامان خوشگلش هنوز بیدار نشده بود.
لبخند خسته ای زدم. که همزمان تقی به در خورد و در باز شد. چشمم به پرستار سفید پوشی افتاد که یه جسم کوچولوی پیچیده شده تو پتو تو بغلش بود.
با دیدنش قلبم بی قرار شد. بی قرار اینکه اون موجود کوچولوی ناز و تو بغلم بگیرم. اروم تو تختم بلند شدم که کیان سریع بازومو گرفت و بالشت پشتمو مرتب کرد. وقتی صاف نشستم پرستار بچه رو نزدیکم کرد و تو بغلم گزاشت.
به صورت قرمزش که نگاه کردم کم کم رد لبخند رو صورتم نشست. چشمای درشت مشکی رنگش پر شباهت به مرد مهربون زندگیم بود. و لبای نرم صورتی رنگش به خودم رفته بود.
اروم مشغول نواز موهای کم پشت روی سرش شدم.
دست کیان رو دستم نشست. سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش که برق عجیبی داشت. با لبخند گفتم:
ـ میخوای بغلش کنی؟
ـ امم. میشه؟
با خنده گفتم:

_اره دیوونه چرا نمیشه. مثلا باباشی ها.
دستاشو اورد جلو و اروم دختر کوچولومونو گزاشتم رو دستاش.
به سختی بغلش کردو با خنده گفت:
_ وای چقد کوچولوعه.
_ تو زیاد بزرگی اقا کیان.
انگشتشو به صورتش کشید و گفت:
_ اسمشو چی میخوای بزاری؟
خواستم جوابشو بدم که دوباره صدای در اومد و پشت بندش صدای پرستار بلند شد:
_ عزیزم این کوچولوی ما حسابی گرسنشه. نمیخوای بهش شیر بدی؟
#513
کیان بچه رو تو بغلم گزاشت و پرستار کمکم کردلباسمو دادم بالا. اولش یکم نق زد اما وقتی اروم شروع به شیرخوردن کرد شیرینی عجیبی و ته دلم حس کردم. کم کم خودم یاد گرفتم و بدون کمک پرستار بهش شیر دادم. کیان با لذت به منو دخترمون خیره شده بود. با خنده گفتم:_ هوی پسره. چشا درویش..
ریز شروع کرد به خندیدن.
_ نوال نمیدونی چقدر دیدنی شدین. باید تو این صحنه ازت یه تابلو بسازم. فکر نمیکردم پدر شدن انقدر لذت داشته باشه.
بهم نزدیک تر شد. سرمو چسبوندم به سینش.

ـ اره معرکس.
ـ نگفتی اسمشو چی میخوای بزاری.
زل زدم تو چشماش و گفتم:
ـ تو چی دوس داری؟
اروم روی سرمو بوسید و گفت:
ـهرچی تو بخوای..
لبخند زدمو تو فکر فرو رفتم. تو همون حال زیر لب شروع کردم به حرف زدن:
ـ میدونی کیان، منو تو روزای بدو خوب زیادی داشتیم. روزاییکه هم باعث خاطره های قشنگ بودو خاطره های تلخ هم زیاد داشت. خاطره های خوب و بد کنار هم باعث بوجود اومدن عشق بین من و تو شد. این فرشته کوچولو هم ثمره ی عشقمونه، هم ثمره ی خاطره هامون. اولش دوست داشتم اسمشو نهال بزارم اما بعد فکر کردم گزاشتن اسم نهال رو بچمون جز زنده کردن گزشته ی تاریک من و ازار دادن خودم از نبود بچم هیچ دردی و دوا نمیکنه. اما بعد دیدم که میتونه اسم این فرشته کوچولو خاطره باشه. به یاد خاطره های قشنگمون.
نظرت چیه؟
خم شد و پیشونی دخترمونو بوسید و گفت:
ـ به دنیای پر عشقمون خوش اومدی خاطره کوچولوی بابا.
رد لبخند رو صورتم پررنگ تر شد. دو تاییمون مشغول بازی کردن باهاش بودیم که تقی به در خورد. لباسمو درست

کردم که صدای کتی و امیر علی اومد. کیان بفرماییدی گفت اونا هم با ذوق اومدن سمت من و خاطره.
کتی، امید کوچولو رو بلند کرد تا پیشونی دخترمو ببوسه. بعد که امیدو گزاشت زمین بهم گفت:
_ بهتری؟
_ الان اره. ولی خیلی درد داشتم.
_ اره خوب طبیعیه. تبریک میگم.
_ ممنونم عزیزم.
_ چقدرم شبیهه به جفتتون.
با خنده گفتم:
_مثلا بابا و مامانشیماااا. میخواستی شبیه همسایه بشه؟
چپ چپ نگام کرد گفت:_خوب حالا توام. خواستم یه چیزی بگم.
صدای امیرعلی بلند شد:
_ تبریک میگم اسمشو چی گزاشتین؟
_ممنونم. اسمشم گزاشتیم خاطره.
_ خیلی قشنگه.
_ لطف داری..
#514
بعد یکم حرف زدن و صحبت کردن کتی و امیرعلی ازمون خداحافظی کردن و رفتن. کیان گوشه تخت نشسته بود و خاطره رو توبغلش گرفته بود. منم با لبخند نگاشون میکردم.
انگار سنگینی نگاهمو حس کرد. سرشو اورد بالا و گفت:
_ به چی فکر میکنی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
ـ داشتم نگاتون میکردم.
ـ اره ولی خوب معلومه فکرت جای دیگس.
ریز شروع کردم به خندیدن. چند لحظه بعد گفتم:
ـ دوروز پیش که برای زایمان اومدیم تو این بیمارستان رو اون صندلی ابی ها داشتم به یه چیزی فکر میکردم. گفتی به چی فکر میکنم گفتم بعدا بهت میگم. یادته؟
خاطره رو تو تختش خوابوند و کنجکاو اومد سمتم. رو تختم نشست و گفت:
ـ اره یادمه. خوب؟
دستامو تو دستاش گرفت. نفسمو دادم بیرون و درحالیکه به دستامون خیره شده بودم گفتم:
ـ اولین بار تو همین بیمارستان دقیقا کنار همون صندلی ها دیده بودمت. با همون نگاه سرد و یخیت.همون ابهت وغرورهمیشگیت اونروز هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روزی قراره بچه تورو تو همین بیمارستان به دنیا بیارم.
فشاری به دستم داد و در حالیکه با انگشتش نوازشم میکرد گفت:
ـ اونروز به حدی ازت متنفرم بودم که اگه یه نفر بهم میگفت قراره یه روزی زندگیم بشی یا فکر میکردم دیوونس یا جوک سال و گفته.
مشت ارومی به بازوش زدمو گفتم:
ـ دلتم بخواد..

صورتشو بهم نزدیک کرد. به حدی که نفسای گرمش و رو صورتم حس میکردم:
ـ معلومه که میخواد.بی تابش شدم. تو نگاهش نیاز موج میزد. نزدیک و نزدیک تر شد. انقدر که گرمای لباشو رو لبام حس کردم. اروم و بی
وقفه میبوسید. تا جایی که نفس کم اورد. بی قراری تو حرکاتش موج میزد. لباشو ازم جدا کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. در حالی که نفس نفس میزد گفت:
#515
ـ بریم خونه؟
لبخندی رو لبم نشست. صورتشو تو قاب دستام گرفتم و گفتم:
ـ بریم ولی تا یه مدتی خبری نیست. دکترم ممنوع کرده.
یهو پنچر شد. با لب و لوچه ی اویزون گفت:
ـ اخه چرا؟
خندم گرفت. با صدایی که سعی داشتم خندمو کنترل کنم گفتم:
ـ مثلا خودت دکتری.. سه روز نمیشه که زایمان کردماا.
ـ باشه خوب. من برم کارای ترخیصتو انجام بدم. تو خونه باشی حداقل دلم ارومتره. خودم مواظبتم.
باشه ی ارومی گفتم و اونم از زد زد بیرون. از رو تختم اومدم پایین درد داشتم ولی کسی هم نبود کمک کنه. باید وسایلو جمع میکردم. سمت کمدم رفتم تا قبل اومدنش لباسامو بپوشم که دیدم کیان خودش همه وسایلارو جمع کرده. به زور لباسای خودمو پوشیدم دیدم که کیان برگشت. با دیدنمون

مالبخندی زد و گفت:
ـ بریم؟
ـ بریم.
بچه رو از بغلم گرفت و از در اتاق زد بیرون. منم شونه به شونش میرفتم.
چقدر دردم بد بود. دست ازادشو دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد تا سوار ماشین شم. بعد بچه رو تو صندلی
مخصوصش گزاشت. چشامو رو هم گزاشتم تا یکم اروم بگیرم...
استارت زد و راه افتاد....
****
پشت پنجره ایستاده بودمو به قطره های بارون که به شیشه میخورد نگاه میکردم. حضورشو پشت سرم حس کردم و
بعدش دستاش بود که دور کمرم حلقه میشد. اروم لب زدم:
ـ داره بارون میاد..
فشاری به کمرم اورد وگفت:
ـ اره... هوا خیلی خوبه. جون میده واسه قدم زدن..
سرمو چرخوندم سمت دختر پنج ماهم که انگشتاشو تو دهنش کرده بود و مک میزد. رد نگاهمو گرفت ولبخند رو لباش
پر رنگ تر شد و گفت:
دلم میخواد تو بارون قدم بزنم..-دیونه شدی کیان؟نمیتونم خاطره رو تنها بزارم .بیارمش بیرون هم خیس میشه...حلقه ی دستاشو شل کرد و از کنار
دیوار چسبیده به شومینه چتر سفید رنگیمونو اورد بیرون لبخند

رو لبم پر رنگ تر شد اروم لب زدم
#پست_آخر
#516
بعد یکم حرف زدن و صحبت کردن کتی و امیرعلی ازمون خداحافظی کردن و رفتن.کیان گوشه تخت نشسته بود و خاطره رو توبغلش گرفته بود. منم با لبخند نگاشون میکردم. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد.سرشو اورد بالا و گفت:
به چی فکر میکنی؟
شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
_ داشتم نگاتون میکردم.
اره ولی خوب معلومه فکرت جای دیگس.
ریز شروع کردم به خندیدن.چند لحظه بعد گفتم:
سه روز پیش که برای زایمان اومدیم تو این بیمارستان رو اون صندلی ابی ها داشتم به یه چیزی فکر میکردم. گفتی به چی فکر میکنم گفتم بعدا بهت میگم. یادته؟
خاطره رو تو تختش خوابوند و کنجکاو اومد سمتم. رو تختم نشست و گفت:
_ اره یادمه خوب؟
دستامو تو دستاش گرفت. نفسمو دادم بیرون و درحالیکه به دستامون خیره شده بودم گفتم:
_اولین بار تو همین بیمارستان دقیقا کنار همون صندلی ها دیده بودمت.با همون نگاه سرد و یخیت.همون ابهت وغرور همیشگیت اونروز هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روزی قراره

بچه تورو تو همین بیمارستان به دنیا بیارم.
فشاری به دستم داد و در حالیکه با انگشتش نوازشم میکرد گفت:
_اونروز به حدی ازت متنفر بودم که اگه یه نفر بهم میگفت قراره یه روزی زندگیم بشی یا فکر میکردم دیوونس یا جوک سال و گفته.
مشت ارومی به بازوش زدمو گفتم:
_دلتم بخواد..
صورتشو بهم نزدیک کرد. به حدی که نفسای گرمش و رو صورتم حس میکردم:
_معلومه که میخواد.
بی تابش شدم.تو نگاهش نیاز موج میزد. نزدیک و نزدیکتر شد.انقدر که گرمای لباشو رو لبام حس کردم.اروم و بی وقفه میبوسید.تا جایی که نفس کم اورد. بی قراری تو حرکاتش موج میزد. لباشو ازم جدا کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. در حالی که نفس نفس میزد گفت:
_بریم خونه؟لبخندی رو لبم نشست.صورتشو تو قاب دستام گرفتم و گفتم:
_ بریم ولی تا یه مدتی خبری نیست. دکترم ممنوع کرده.
یهو پنچر شد. با لب و لوچه ی اویزون گفت:
_ اخه چرا؟
خندم گرفت. با صدایی که سعی داشتم خندمو کنترل کنم گفتم:
_ مثلا خودت دکتری.. سه روز نمیشه که زایمان کردماا.

ـ باشه خوب. من برم کارای ترخیصتو انجام بدم. تو خونه باشی حداقل دلم اورمتره. خودم مواظبتم.
باشه ی ارومی گفتم و اونم از زد زد بیرون. از رو تختم اومدم پایین درد داشتم ولی کسی هم نبود کمک کنه. باید وسایلو جمع میکردم. سمت کمدم رفتم تا قبل اومدنش لباسامو بپوشم که دیدم کیان خودش همه وسایلارو جمع کرده. به زور لباسای خودمو پوشیدم دیدم که کیان برگشت. با دیدنمون مالبخندی زد و گفت:
ـ بریم؟
ـ بریم.
بچه رو از بغلم گرفت و از در اتاق زد بیرون. منم شونه به شونش میرفتم.
چقدر دردم بد بود. دست ازادشو دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد تا سوار ماشین شم. بعد بچه رو تو صندلی مخصوصش گزاشت. چشامو رو هم گزاشتم تا یکم اروم بگیرم... استارت زد و راه افتاد....
پشت پنجره ایستاده بودمو به قطره های بارون که به شیشه میخورد نگاه میکردم. حضورشو پشت سرم حس کردم و بعدش دستاش بود که دور کمرم حلقه میشد. اروم لب زدم:
ـ داره بارون میاد..
فشاری به کمرم اورد وگفت:
ـ اره... هوا خیلی خوبه. جون میده واسه قدم زدن..
سرمو چرخوندم سمت دختر پنج ماهم که انگشتاشو تو دهنش

کرده بود و مک میزد. رد نگاهمو گرفت ولبخند رو لباش پر رنگ تر شد و گفت:
ـ دلم میخواد تو بارون قدم بزنم..
ـ دیوونه شدی کیان؟ نمیتونیم خاطره رو تنها بزاریم. بیاریم بیرون هم خیس میشه..
حلقه ی دستاشو شل کرد و از کنار دیوار چسبیده به شومینه چتر سفید رنگمونو اورد بیرون. لبخند رو لبم پر رنگ تر شد. اروم لب زدم :
ـ تو دیوونه ای..
یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:
ـ شک داشتی؟
بازوشو سمتم گرفت. دستامو دورش حلقه کردم. خاطره رو تو بغلم گرفتمو سمت خروجی عمارت رفتیم..چتر و باز کرد.
جوری رو سرمون گرفته بود که خاطره اصلا خیس نمیشد اما قطره های بارون یکی درمیون به صورتمون میخورد.. قدمبه قدم همپا شدم با مردی که تموم زندگیم شده بود. کسی که شاید اولش بهم بد کرد اما بعدش این خوشبختیمو
مدیونش بودم. خاطرمو مدیونش بودم. سرمو چسبوندم به بازوهای مردونش. اونم دست ازادشو رو شونه هام انداخت. مهم نبود که مردم چجوری نگامون میکردن...مهم این بود که من خوشبخت بودم. اروم زل زدم به اسمون.. لبخند خدا رو حس میکردم. شایدم خوشحالی خانوادم بود که این حس معرکه رو به من داده بود.

چشامو رو هم بستم و واسه یه لحظه پدر و مادرو برادرم اومدن جلوی چشمام. شادی و رضایت تو صورتشون موج میزد.
چقدر خوشبخت بودم. فشاری به بازوهای مرد زندگیم اوردم و اونم بوسه ای رو سرم نشوند. ناخوداگاه شعر همیشگی رو لبام زمزمه شد:
_کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه،خودت می دونی عادت نیسته فقط دوست داشتن محضه
کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم
میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم،از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم،محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست میگم خیلی دوستت دادم
تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی هال داری،تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خودآزاری
کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا
مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا
قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف....
***
فقط...

کمی از من
هوای کمی از "تو"را دارد...
تمام تو...
مال من است...
و من خودخواهم...
در مالکیت تو...
من لجبازم در دوست داشتنت...
چون تو...تنها متعلق معلق در خاطر منی
و این تمام داشتن من است...

پایان

26 مرداد 1396